

نام رمان: پرشان

نویسنده: روشا

« نایس رمان »



-پرشا!!!!!!ان..... میکشمت
 با صدای داد پدرام پارچ و روی زمین انداختم و با کله از اتاق بیرون پریدم.
 -وایسا زلزله تا خودم نگرفتمت تیکه تیکه ات کنم.
 پشت پدر که ایستاده بود و به قیافه ی پدرام می خندید سنگر گرفتم و گفتم:
 -تو خواب ببینی!
 -پرشان من گفتم بری پرهام و بیدار کنی نه اینکه بفرستیش زیر دوش آب.
 نگاهی به مامان که توی چارچوب در ایستاده بود کردم و گفتم:
 -آخه خودت بگو مامان خانم این خرس خوش خواب به جزء این کار جور دیگه ای بیدار میشه ؟
 -معلومه که بیدار میشم تو بلد نیستی مثل آدم منو بیدار کنی ؟
 -پدرام بس کن برو لباس و عوض کن باید بریم بلکه برای یه بارم شده همه منتظر ما نباشند.
 پدرام در حالیکه به سمت اتاقش می رفت برایم خط و نشان می کشید که منم به تلافی براش زبونم و در آوردم.
 -دختر بس کن اینقدر داداشت و اذیت نکن.
 -آخی بمیرم این پسر شما هم که مظلوم!!!!
 -آقا سینا به جای خندیدن یکم این دخترت و نصیحت کن بلکه دست از این کاراش برداره.
 و بعد از این حرف پشتش را کرد و داخل آشپزخانه رفت ، با رفتن مامان پدر ریزریز خندید و گفت:
 -بزن قدش کارت عالی بود ، وگرنه فکرکنم این داداش تو حالا حالاها بیدار نمیشد.
 -بابایی این نصیحت های شما واقعا همیشه همونجورکه مامان انتظار داره.
 با این حرف من هردو زدیم زیر خنده.
 -به به پدرو دختر خوب نشستند می خندند ، پدر راستش و بگید نکنه نقشه ی این تطنه زیر سر شما بود ؟!
 پدر دستاش و بالا برد و گفت:
 -این دفعه من فقط تماشاجی بودم پسر منو از مجازات محروم کن.
 بلند شدم و دستانم و دور گردن پدرام حلقه کردم و بعد از اینکه صورتش و بوسیدم گفتم:
 -بابایی شما که می دونید داداش پدرام من چقدر دلش نازک و مهربونه و دلش نیاد خواهر کوچولوش و اذیت کنه!
 -بسه بسه به نظرت گوشای من دراز ! در ضمن برو کنار صورتم و شستی مگه نمیدونی من نسبت به دخترای ترشیده حساسیت دارم!
 دستانم و از دورگرنش باز کردم و دوباره پیش پدر رفتم و گفتم:
 -برو گمشو من ترشیدم من که از تو 4 سالم کوچیکترم یالغوز!
 با این حرف من پدرام به طرفم خیز برداشت که از سنگرم خارج شدم و داخل آشپزخانه دویدم دور مامان می چرخیدیم و با هم
 کل کل می کردیم ، تا اینکه صبر مامان تموم شد و چنان دادی زد که هردو سرجامون خشکمون زد.
 -ازقد درازتون خجالت بکشید ، مغزتون که اندازه ی یه بچه ی 2 ساله هم نیست.
 -همش تقصیر این پدرام!
 -خیر تقصیر خود ترشیدشه!
 -یالغوز.

-ترشیده

-واللهای بسه دیگه تا 10 دقیقه ی دیگه راه می افتم یا صبحانتون و بخورید تا زودتر بریم.
با بیرون رفتن مامان من یک طرف میز نشست و پدرام طرف دیگر میز و مانند دو تا رقیب مراقب رفتار همدیگه بودیم.
-پرشان زودباش دیگه دیر شد.
درحالیکه ساکم و با خودم می کشیدم در را قفل کردم و بعد از اینکه ساک و به بابا دادم در را باز کردم و بغل پدرام نشستم که

دیدم یه چیزی زیر پام داره حرکت میکنه . یکم جابه جا شدم که با دیدن سوسک چنان جیغ کشیدم و پریدم بیرون که مامان فکر

کرد جن دیدم.

-چیه چی شده پرشان ؟

-سسسوسک.

-چییی ؟ سوسک ؟ پدرام پرشان راست میگه ؟ وا چرا داری می خندی ؟
با این حرف مامان نگاهی به قیافه ی پدرام که از خنده اشکش درآمده بود کردم و تازه فهمیدم کار خودشه!
-بیشعور بی جنبه تو میدونی من از سوسک بدم میاد دوباره اینکار و کردی!
پدرام درحالیکه اشکاش و پاک می کرد گفت:

-خوب من می دونستم تو از سوسک واقعی می ترسی نمی دونستم از پلاستیکیشم می ترسیکه!

-زهرمار سوسک سوسکه دیگه یا لا برشدار که چشمم که به قیافش میخورم حالم بد میشه!

-نمیشه خواستی با ماشین بیای باید باهاش کنار بیای و کنارش بشینی.

-عمرا.

-پدرام این اسباب و بازی بردار دختر منو اذیت نکن.

۱- بابا شما هم که رفتید توی جبهه ی این زلزله.

بابا که بحث با پدرام و بی فایده دید خودش سوسک و برداشت و انداخت توی سطل زباله ی کنار پیاده رو.

۱- بابا چیکار میکنی ؟ شاید بعد لازم میشه.

-نه بابا همون سطل جاش خوبه ! بریم دیگه.

بالاخره راه افتادیم و به سمت محل قرار که خونه ی اعلیاحضرت ملک و سلطنه مادر بزرگ گرام بود رفتیم.

۱- پرشان این ماشین عمو سهراب نیست ؟

با این حرف پدرام نگاه دقیق تری به ماشین های پارک شده انداختم و ماشین عمو سهراب را بین آنها شناختم:

-وای مامان شما که به زن عمو زلیخا نگفتید می خوایم بریم شمال ! وای که مسافرت زهرمون شد ، از همین حالا شروع شد

-پرشان مواظب حرف زدنت باش ، درست نیست پشت سر زن عمو اینجوری حرف بزنی.

-مامان این دفعه رو با پرشان موافقم ، زن عمو زلیخا بغیر از اینکه مدام فیس مسافرت و وسایل و طلاهای جدیدش و بده

کار

دیگه ای بلد نیست.

-حالا زن عمو رو می تونیم فاکتور بگیریم آتوسا رو بگو صد درجه از مامانش بدتر من نمیدونم عمو این مادر و دختر و چطوری

تحمل کرده.

-بچه ها بهتره این موضوع و همین جا تموم کنید خودتون میدونید که سهراب ، زلیخا و آتوسا رو خیلی دوست داره و من نمی

خوام کاری کنید که اون ناراحت بشه . حالا بهتره پیاده بشید.

با این حرف بابا من و پدرام دیگر حرفی نزدیم و از ماشین پیاده شدیم.

با باز شدن در خانه ی مامان بزرگ همه وارد خانه شدیم . طبق قرار خانواده ها قرار بود امروز به ویلای شمال مامان ملک برویم

ویلایی که برایش از همه چیز ارزشمندتر بود و حاضر نبود به هیچ وجه آنرا از دست بدهد ، یکبار از بابا دلش را پرسیدم و او گفت چونکه این باغ یادگاری از پدر بزرگ است که بعد از دنیا آمدن عمه ثریا در یک تصادف از دنیا رفته بود . خانواده ی پدر ،

خانواده ی پر جمعیتی بود 4 برادر و 2 خواهر ، که یکی از عموهایم در اثر بیماری در 10 سالگی فوت کرده بود ، پس فقط مانده

بود عمو سهراب بزرگترین فرزند خانواده که همسرش زلیخا و دخترش آتوسا ست ، بعد عمه ثنا و شوهرش آقا متین که دو پسر

و یک دختر دارند ، ماهان و مازیار و مانا . ماهان که خارج از کشور زندگی می کند مازیار یک سال از پدرام بزرگتر است و مانا دو

سال از ما بزرگتر و دانشجوی پرستاری خدایش دختر ماهی ، برعکس مازیار که همیشه همدست پدرام است . بعد عمو سروش

که با خواهر مامان یعنی خاله فرزانه ازدواج کرده است که آنها 4 فرزند دارند فهیمه و فرحناز و فرهود و فرهاد ازدواج کرده و دراصفهان زندگی میکند ، فهیمه هم تازه 1 سال است که قاطی متاهلا شده و اسم همسرش آرش است ، فرحناز با من

همسال و روانشناسی بالینی می خواند ، فرهودم که آخرای سربازیش ! بعد بابای من که با مامان فرنوش ازدواج کرد و حاصل ازدواجشون من و پدرامیم پدرام که 24 سالشه و دانشجوی معماری و نقشه کشی منم که 20 سالمه و دانشجوی مدیریت دختر

شر و شور فامیل که نصف عمرم و توی جنگ با داداشم میگذرونم ولی هیچ کدوم تحمل ناراحتی هم دیگه رو نداریم و همیشه پشت همیم و آخرین فرزند خانواده عمه ثریا که با دایی فرزند عزیزم ازدواج کردند و فقط یه دوقلوی 3 ساله دارند دریا و دانیال

که من دوست دارم اونا رو بخورمشون از بس ناز و خواستنی اند.

-وای پری کجایی ؟ حوصلم سر رفت با این از دماغ فیل افتاده.

-مگه مونا نیست.

-چرا ولی تو یه چیز دیگه ای!

-اهم مثل اینکه ما هم اینجا حضور داریم.

فرحناز تازه یادش افتاد که به بابا و مامان و پدرام سلام نکرده با خجالت گفت:

-ببخشید حواسم نبود سلام عمو سلام خاله.

بابا و مامان جوابش و به گرمی دادند و داخل رفتند ولی پدرام با اعتراض گفت:

ا- به منکه سلام نکردی!

-وا مگه من انرژیمو از سر راه اوردم برای سلام کردن به تو هدر بدم.

-به به چشمم روشن خجالت نمیکشی با بزرگترت اینطوری حرف میزنی.

-ببخشید! بزرگتری که به سن نیست به اینجاست..
و به سرش اشاره کرد و ادامه داد:
-که منو پرشان از تو و اون داداش ناقص العقلم بیشتر!
-||| می بینم این پسر عموی منو تنهایی گیر آوردید دارید مظلوم کشی می کنید.
-آخی دوست دخترتون براتون بمیرند چقدرم که شما ها مظلومید ، بیا بریم فری این دوتا هیچ وقت آدم نمیشند.
-معلومه که آدم نمیشیم آخه ما فرشته ایم.
با این حرف پدرام هردو دستاشون و بهم کوبیدند و من برای تلافی گفتم:
-آره اونم از نوع عزرائیلش.
فرحناز ریز ریز خندید و هردو وارد سالن شدیم . فوری به سمت مامان ملک رفتیم و بغلش نشستیم و صورتش و بوسیدم و گفتم:
-سلام بر مامان ملی خودم ؟ خوبید ؟
بغیر از من هیچ کس جرات نداشت مامان ملک را مامان ملی صدا بزند شاید چون من زیادی پررو بودم درست یادمه بار اول که
مامان ملی صدایش کردم یکدفعه همه جا ساکت شد ولی من اصلا به روی مبارک نیاوردم و شروع کردم صحبت کردن و اینکه
مامان ملک اعتراضی نکرد و من فهمیدم او ناراحت نمی شود.
-دختر جون بارها بهت گفتم دیگه بزرگ شدی و این رفتارها رو باید بزاری کنار.
-من هم با شما موافقم مامان ملک.
پدرام این حرف و زد و مثل همیشه جلوی مامان ملی تعظیم کرد و گفت:
-سلام عرض می کنم ملک السلطنه.
-بسه بسه تو از این بدتری هردوتون یکم بزرگ شید.
پدرام روی مبل کنار فرهود نشست و گفت:
-چشم سعیمون و می کنیم.
با این حرف پدرام همه خندیشان گرفت ولی خودشان رو به کوچه ی علی چپ زدند و به روی خودشون نیاوردند.
-خوب مامان اگه شما حاضرید راه بیافتیم.
-سعید پسر من لطفا ساک منو بزار توی ماشین.
کنار ماشین عمو سروش ایستاده بودم و با فری حرف می زدم:
-پری تو بیا ماشین ما.
-باشه قبوله پس به مونا هم بگو جمعمون جمع شه.
-دوباره می خوام چیکار کنی شیطان.
به سمت مونا چرخیدم و گفتم:
-آخه خداییش به این قیافه ی مظلوم می خوره شیطونی کنه!
-نه اصلا.
-قربون دهنتم.
-پرشان بیا سوار شو دیگه.
از اونجایی که فاصله ی منو مامان زیاد بود داد زدم:

-مامان من با عمو سروش میام.
 -خیلی خوب پس شیطونی نکنید.
 -چشم.
 بالاخره راه افتادیم من و مونا و فری توی ماشین عمو سروش ، پدرام و فرهود و مازیار هم با ماشین ما ، مامانی هم با ماشین عمو
 سهراب و بقیه هم با ماشین های خودشان به سمت شمال براه افتادیم.
 -پرشان اینا چیه ؟
 همینطور که دسته های آب نبات و می شکستم گفتم:
 -آبنبات!
 -خب اینو که خودمم میدونم چرا داری دستهاشو می شکنی ؟
 -آخه می خوام بدم به پسر اونا هم زیادیشون میشه یکم دسته داشته باشه بسه.
 وقتی دسته های هرسه آبنبات و شکستم رو به عمو گفتم:
 -عمو جون بی زحمت برید کنار ماشین ما.
 -برای چی عزیزم ؟
 -میخوام این آبنباتو رو بدم به پسر!
 -باشه.
 وقتی ماشین کنار ماشین بابا قرار گرفت با سر و دست از پنجره رفتم بیرون.
 -هووووووووی سازده ، بابا آب دهنه و جمع کن حالم بد شد ! شیشه رو بکش پایین می خوام بهتون مواد غذایی برسونم.
 پدر!!!!!!ام!
 با هزار مکافات آبنبات ها رو پرت کردم توی ماشین و خودم سرجام نشستم.
 -مونا این داداش تو کمبود خواب داره ، امروز عجیب ساکت بود.
 -هیچی بابا دیشب تیش باخت حالش گرفته شد.
 -اه بخشکی شانس دیشب کی بازی بود من نفهمیدم ، ای خدا بگم چیکارت نکنه آرام دیشب دیدم هرچی می رفتم سمت تلویزیون خانم و برق 3 فاز می گرفتا نگو خبر داشته.
 -خوب شد ندیدی وگرنه امروز با مازیار کچلمون می کردید.
 -حرفی از مادر عروس ، آخه فری خانم تو که اصلا فوتبال نمی بینی چی میگی.
 -آخه مگه مثل شما ها خلم بشینم 90 دقیقه یه توپ و دنبال کنم آخرشم یا مثل مازیار دپرس شم یا مثل تو سنگول.
 -هی بچه اونجا رو.
 با حرف مونا بحث با فرحناز و ول کردم چشمم و سمتی که مونا گفت چرخوندم . یکدفعه سه تایی پقی زدیم زیر خنده حالا بخند
 کی نخند . پسر آبنباتا به اون بزرگی رو گذاشته بودند گوشه ی لپشون و هیچ کاری نمی تونستند انجام بدن ، ولی با دستاشون
 مدام برامون خط و نشون می کشیدند.
 -فری گوشه داره زنگ میزنه.
 -همچین میگه گوشه داره زنگ میزنه انگار من تلفن چیشم بیا با این زنگ آنتیکت.

-خودت برام بلوتوث کردی عزیزم . الو
 -سلام بر رفیق بی معرفت کجایی ؟
 -سلام و کوفت آرام برو دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه فاتحه ات خونده اس!
 -وا آخه چرا ؟
 -محض ارا ، تو دیشب میدونستی فوتبال و لال شده بودی.
 صدای خنده ی آرام از اونطرف بلند شد و گفت:
 -پس بالاخره فهمیدی ؟!!!
 -رو آب بخندی ، آره الان فرحناز بهم گفت.
 ۱- مگه اونم عشق فوتبال
 -نخیر پرسیدم چرا مازیار دپرس بهم گفت دیشب تیمش باختہ برای همین.
 -خوب حالا یه بازی از زیر دستت در رفته آ ، دیگه بگو چه خبر ؟
 -سلامتی ما هم داریم میریم شمال . تو چیکار میکنی ؟
 -خوب پس خوش بگذره ، منم هیچ بیکار بیعار دارم می گردم شرکت که تا 8 عید تعطیله شاید بریم مشهد.
 -خوب پس التماس دعا از حالا گفته باشم بدون سوغاتی جلوی من پیدات نشه.
 -امری باشه ؟ تعارف نکن.
 -عرضی نیست . حالا هم دیگه قطع کن پول موبایلت زیاد میشه.
 -خسیس موبایل منه به تو چه آخه ! ولی با این حال امیدوارم بهت خوش بگذره و خداحافظ.
 -بای.
 آرام یکی از بهترین دوستایی بود که در تمام عمرم داشتم ، با هم روز اول دانشگاه آشنا شدیم یه دختر ساده و بی شیله پیله پدرش راننده بود ولی بعد از تصادف قطع نخاع میشه و مادرش با خیاطی و آرایشگری زندگیشون و می گذرون و وقتی آرام توی دانشگاه قبول شد تصمیم گرفت سر کاربره تا باری از دوش خانوادش برداره ، آرام یه برادر هم بنام آرمان داره که 3 راهنمایی یه پسر آروم که گاهی مثل آتش فشان فوران میکنه و هیچ کس نمی تونه جلوی شیطنت هاش و بگیره.
 -زیاد بهش فکر نکن یا اعلامیه ی مرگش میاد یا جسدش.
 -آی خبر مرگ داداش تو رو بیارند این ماهان شما نمیخواه یه سری به ایران بزنه.
 -مثلا اینجا بیاد چی میشه خوب داره اونجا زندگیش و میکنه دیگه.
 -آره خوب تو راس میگی میاد اینجا عاشق من میشه اونجا دیگه برایش زندگی نمیشه بدون من میشه جهنم.
 -این اعتماد به سقف تو منو کشته.
 -خوب اگه می خوای بمیری بمیر دیگه منم بدون خواهر شوهر زندگیم و می کنم.
 ۱- هیچی نشده خودش و چسبوند به ماهان.
 -عمرا این داداش تو بیاد به پامم بیافته بهش جواب بله بدم.
 -وای سرم رفت دایی جون بی زحمت این ضبطتون و روشن کنید بلکه این دوتا یه استراحتی به فکشون بدنند.
 عمو با خنده ضبط و روشن کرد و صدای یه آهنگ آروم توی فضای ماشین پخش شد.
 نخیر انگار هرچی می رفت جلوتر بدتر می شد کم کم داشت خوابم می گرفت این آهنگاهم که آدم و یاد لالایی میندازه.

-عمو آهنگ تند مند و باحال ندارید.

-این خوبه عمو.

-وا عمو این که روی دور سریع آهنگ قبلی.

-خوب پس نداریم آهنگ تند ماشین من همین بود.

-اینم از شانس ماست.

ای افتادم که آرام بهم داد ، با خوشحالی در کوله ام و باز کردم و با دیدنش هورایی کشیدم و اونو دادم به عمو تا CD یکدفعه بیاد

بود عاشق این آهنگشم شروع کردم باهاش زیر لب خوندن afm : بزاره توی ضبط صوت اولین آهنگ ، آهنگ چیزی شده ی
2

چیه چیزی شده چرا ساکتی؟ / دوس داری من نباشم / تا کنارت باشه کی / شنیدم از من دلسرد شدی به تازگی / شادیها و تقسیم میکنی با یکی / دیگه دوشش داری و تو روش حساسی / دوست داری عقاید خیلی شیک و وسواسی / اینقده اونو می
خوای

گفتم غرورمم زیر پاهات بزار له بشه / رفتی نداشتی Armin / ، / afm که اگه با اون بودی و من و اتفاقی جایی دیدی
شناسی 2 /

حتی دوستیمون به سال بکشه / تو عین نداریات واسه تو هرکاری کردم / بی معرفت نیومد یه بار به چشت / هرچی راجبت
فکر

می کردم شد نقش بر آب / آواره امارت بدجوری همه جا پخش الان / کاری کردی که حتی زندگی سخت شه برام / بگو بینم
کی

تو زندگیت پر نقشه الان / اونم مته منه و تعصب داره رو تو / دوس داره همه جور حفظ کنه ابروتو / مته من حاضره با همه
دنیا

عوض نکنه / حتی ، یدونه از اون تار موتو / یا که برعکس نسبت به تو بی ارزش / بگو چی کم گذاشتم واست این رسمشه /
که

جواب خویمو بدی با بدیات / مگه نمی گفتمی فرق کردی با قدیم / خاطرات و فراموش می کنم مو به موش و / برو با هرکی که
دلت میخواد روبه رو شو / بدون واسه من مرده کسی که یه روزی / با دنیا عوض نمی کردم یدونه موش و..... /

-بابا این آهنگ و بزنی بعدی.

-وا چرا آهنگ به این قشنگی.

-بله آهنگش قشنگه ولی جنابعالی نشست کنار من وز وز نمیزاری بفهمم چی میگه.

-خیلی دلت بخواد صدا به این قشنگی.

-آره منم که دلم میخواد!

-خیلی خوب فری خانم تقصیر منه که عکسام و آوردم بهت نشون بدم.

-خیلی نامردی پرشان یا لا نشون بده ببینم.

-نخیر همیشه از دستت ناراحتم.

-خیلی خوب بابا فرهود غلط کرد حالا نشون بده.

-نوچ.

-بابا فرهود و کفن کردند.

یکدفعه خاله برگشت و با تشر رو به فرحناز گفت:

- خجالت بکش فرحناز خانم آدم پشت سر داداشش این حرفها رو میزنه ، بار آخرت باشه آ.
فرحناز سقلمه ای به پهلوم زد و زیر لب گفت:
- بیا راحت شدی ، بده این بی صاحب و بیبیم.
با خنده عکسا رو از کوله ام در آوردم و گفتم:
- بیا این عکسای این اردو آخری که با بچه ها رفتیم ، مونا ببین این دختر برای تو آشنا نیست.
وقتی دیدم مونا حرفی نمیزند کمی به طرفش خم شدم که دیدم بله خانم مثل داداشش داره خواب هفتا پادشاه و میبینه.
- ما رو بگو با کیا داریم میریم مسافرت ، این که خوابه.
- ولش کن دیشب شیفت بوده خستس ، پری این پسر جنگلی کیه تو عکس ؟
- این تارزان ، همون پسر که ماجراش و برات گفتم می خواستند از دانشگاه اخراجش کنند ولی پولای ددی جونش بدادش رسید.
- این همونه ، بابا این لباساش اینقدر افتضاحه من گفتم از امین آباد فرار کرده.
- نخیر آقا طبق مد هستند برای همین.
با داخل شدن ماشین توی تونل شیشه رو کشیدم پایین و شروع کردم به جیغ زدن و هو کشیدم فری هم که افتاده بود رو من و
کنار گوش من جیغ می کشید بیچاره مونا از جیغ ما فکر کرد تصادف کردیم چنان از خواب پرید که دلم براش سوخت.
- زهرمار حناق 24 ساعته خرسای گنده خجالت نمی کشید زهرم آب شد ، گفتم چی شده.
- آخه خانم خانما الان وقته خوابه بلند شو یکم اکسیژن بفرست به اون ریه های بدبخت.
- تو نمی خواد نگران ریه های من باشی وای خدا قلبم اومد تو دهنم.
- بچه ها یه دقیقه ساکت ببینم چرا همه ایستادند.
همه با این حرف عمو ساکت شدیم و به ماشین های پارک شده خیره شدیم بالاخره فرهود بطرف ما آمد و گفت:
- بابا عمو گفت یکم توی این رستوران استراحت کنیم و یه صبحانه بخوریم . شما موافقید ؟
- باشه پسرم.
فرهود با شیطنت نگاهمان کرد و گفت:
- با شما هم بودم پیاده شید جق جقه ها.
و با خنده رفت.
- این با ما بود گفت جق جقه.
- نه عزیزم با ماشین بقلی بود خوب با ما بود دیگه.
- بفرما مامان خانم حالا هی طرفداری این عزیز دردونت و بکن.
خاله با خنده گفت:
- خوب اون شوخی کرد عزیزم.
فکر شیطنت آمیزی بستم زد رو به فرحناز گفتم:
- حرص نخور شیرت خشک میشه بیا براشون نقشه دارم.
همونطور که داشتیم وارد رستوران میشدم نقشمو براشون توضیح دادم.
همه دور میز نشسته بودیم و پسرها رفته بودند صبحانه را بگیرند من و مونا و فرحناز هم با فاصله ی یک صندلی نشسته بودیم و

منتظر آنها بودیم.

-هی بچه ها دارند میاند حواس ها جمع.

هرسه وسایل را روی میز گذاشتند و خواستند بشینند که هرسه آدامس هایی رو که داشتیم می خوردیم رو به صندلی چسباندیم.

وای که چه شود اونم چه آدامسی آدامس بادکنکی!

همه صبحانه رو توی محیط گرمی خوردیم و بعد از 45 دقیقه همه بلند شدند تا دوباره راه بیافتیم که با دیدن آدامس های چسبیده

به شلوار پسرا زدند زیر خنده.

-هی فرهود پشت شلوارت آدامس چسبیده.

-پشت شلوار توهم همینطور پدرام.

-این آدامس از کجا چسبیده.

یکدفعه همه بطرف ما سه نفر بگشتند و ما زدیم زیر خنده.

-هرهرو کوفت حالا ما شلوارامون و چیکار کنیم.

فرحناز با خنده گفت:

-چمچاره ، در ضمن پسر عمو زیادی حرص نخور پیری زود رس میاد سراغت.

-در ضمن از این به بعد یادتون باشه روی هر چیز خواستید بشینید اول نگاه کنید.

پدرام با حرص نگاهم کرد می دانست که همه ی این کارها زیر سر من است و با نگاهی می گفت): حسابت و میرسم حالا ببین)

خلاصه با کلی زحمت و دردسر مامانا تونستند یکمی آدامسا رو پاک کنند آخرشم پسرا از خیرش گذشتند و رفتند سه تایی شلواراشون و عوض کردند.

-بچه ها تا رسیدیم بدون فوت وقت میریم خونه درختی پارسال که یادتونه سه تا احمق رفتند و نمی گذاشتند ما بریم.

-قبول ولی ساکا رو چیکار کنیم.

فکری کردم و گفتم:

-خوب من میرم توی خونه درختی شما دو تا ساکا رو بیارید.

به نشانه ی موافقت دستاشون و روی دست من زدند.

وقتی ماشین ها ایستادند خودمو به سرعت جت به خونه درختی رسوندم و از نردبون رفتم بالا.

-وای پری از نفس افتادم قلوه سنگ گذاشتی تو ساکت.

-دستت درد نکنه ، خدارو شکر هنوز سرو کله ی پسرا پیدا نشده.

هنوز حرف من تموم نشده بود که صدای سه تاشون از پایین امد.

-شما سه تا توی خونه درختی ما چیکار میکنید ؟

سه تایی به سمت پایین خم شدیم و من گفتم:

-ببخشید از کی تا حالا سند اینجا بنام شما شده.

-اونش به جنابعالی مربوط نیست ، زود بیاید پایین می خوایم وسایلمون و بزاریم.

مونا با بدجنسی گفت:

-شرمنده داداشی پارسال شما اینجا بود امسال ما زودتر رسیدیم پس امسال نوبت ماست.

فرهود که دید ما پایین بیا نیستیم گفت:

-خوب بچه ها من یه پیشنهاد دیگه دارم چطوره امسال 6 تایی تو ی خونه ی درختی باشیم مثل بچگیا مون.

فرحناز نوچ نوچی کرد و گفت:

نه دیگه یادتونه ما هم پارسال این پیشنهاد و دادیم گفتید ما با آدمای بی دست و پا آزمون توی یه جوب نمیره پس ما هم شرمنده ایم.

پسرا که دیدند نخیل ما کوتاه بیا نیستیم ساک هاشون و توی دستاشون جابه جا کردند و در حالیکه دور می شدند گفتند: -حسابتون و می رسیم.

-آرزو بر جوانان عیب نیست-

با دور شدند پسرا هر سه کنار هم دراز کشیدیم و دستامون و زیر سرمون قلاب کردیم.

۱- پس اتوسا کو؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی به فرحناز انداختم و گفتم:

-وقتی جنابعالی این کلاه حصیری رو گذاشته بودی روی صورتت و روی شنا ولو شده بودی آتی جون یه قری به سرو گردنشون

دادند و گفتند پوست صورتشون حساس و زیاد نمی تونند زیر نور آفتاب بشینند برای همین رفتند ور دل مامی جونشون. مونا و فری از اداها و لحن من که درست مثل آتوسا می گفتند زدند زیر خنده.

-بلند شید بلندشید یکم به اون بدناتون تحرک بدید بلکه خستگی این همه خوابیدن از توی بدنتون بیرون بره ، یا لا دیگه الان اون

سه تا برادران عزیز به طرف میز ناهار حمله می برند هیچی به نمیرسا آ گفته باشم.

هر دو دستای دراز شده ی منو گرفتند و بلند شدند و به سمت ویلا بر اه افتادیم ، امروز از صبح که بیدار شده بودیم لب دریا بودیم

و حسابی خوش گذرانده بودیم.

-بچه ها پایه اید از اینجا تا در ویلا رو مسابقه بدیم-

با این حرف مونا هرسه شروع به دویدن کردیم و هرسه با هم رسیدیم و در و باز کردیم که یکدفعه سه تا سطل افتاد روی سرمون و یه مایع قرمز رنگ خالی شد روی سرمون و تنها جایی که در امان موند موها و صورتمون بود که اونم مادیون کلاهایی

بودیم که سرمون بود.

-بمیرید این کار کی بود ؟

-مااااااماااان

-اییییی لباسم ، وای دستم و چطوری پاک کنم-

همه با جیغ و داد های ما بطرف در آمدند و با دیدن قیافه ی ما زدند زیر خنده . بابا همونطور که سطل و از دست من می گرفت

گفت:

-شما چرا این رنگی شدید؟

با عصیانیت گفتم:

-والا منہم مثل شما تا در و باز کردیم سه تا سطل افتاد روی سرمون.

عمو سهراب با خند گفت:

-آخه سطل رنگ اون بالا چیکار می کرد ؟

یکدفعه فرحناز مثل اینکه چیزی کشف کرده باشه داد زد:

-می کشمشون ، اون سه تا ترسو کجاند ؟

دایی فرزاد که گیج شده بود گفت:

-کیا ؟ همون عزیز دردونه های فامیل پدرام و فرهود و مازیار!

با این حرف فری همه تازه متوجه ی غیبت آن سه شدند که مامان گفت:

-من فرستادمشون برند ماست و ترشی بخرند.

-حاضرم شرط ببندم کار خودشون!

-چی کار کیه ؟

همه بطرف آن سه که با نیش های باز داشتند به ما نگاه می کردند برگشتیم و قبل از اینکه کسی چیزی بگه یا آنها فرصت عکس العمل داشته باشند من سطلی که دست پدر بود رو گرفتم و روی سر پدرام گذاشتم ، مونا و فری هم همین کار را کردند و هر سه

با هم گفتیم:

-این کار رو.

و بعد از اینحرف به سمت حموم رفتیم.

-پری دستای تو پاک شد ؟

-آره بابا ولی حیف این لباسم و خیلی دوست داشتم ، اه بلایی به سرشون بیارم که دیگه این کارا رو با ما نکنند.

مونا همونطور که جلوی آینه ایستاده بود گفت:

-بچه ها من یکم رنگ ریخته کنار صورتم پاک نمیشه.

هر دو به سمت مونا رفتیم و با هزار دنگ و فنگ بالاخره ترگل و ورگل از اتاق اومدیم بیرون.

همه در حال چای نوشیدن بودند و وقتی ما وارد سالن شدیم به ما خیره شدند.

-بابا مگه آدم فضایی دیدید اینجوری به ما خیره شدید ؟

دریا به سمتم دوید و همونطور که پام و چسبیده بود گفت:

-خاله دوباره موشگل شدی ؟

از طرز حرف زدن دریا خندیدم و گفتم:

-آره عزیزم دوباره موشگل شدم.

مامانی از توی آشپزخونه داد زد:

-دختر زودتر بیاید ناهارتون و بخورید تا سرد نشده.

دریا رو زمین گذاشتم و بدو رفتیم توی آشپزخونه آخه صبح صبحانه ی درست و حسابی نخورده بودیم 2 ساعت که گیر تمیز کاری بودیم دیگه واقعا داشتیم هلاک میشدیم.

-قربون مامان گلم بشم که در همه حال حواسش به منه.

مامان دستام و از دور گردنش باز کرد و گفت:

-خیلی خوب دیگه لوس نشو بشین غذات و بخور.

فرحناز همونطور که دولپی می خورد با دهان پر گفت:
 -ولی من اگه حال این سه تا نگرفتم اسمم فرحناز نیست.
 مونا چشمش و بست و همونطور که دهان و کج می کرد:
 -خیر سرت اول بخور بعد حرف بزن.
 -وای چشم خانم معلم.
 بعد از ناهار هرسه داشتیم به سمت خونه درختی می رفتیم که گفتیم برم برای یه بارم که شده به این آتوسا بگم اونم بیاد حوصلش سر نره.
 -آتوسا جون ما داریم میریم خونه درختی تو هم میای؟
 آتوسا پاشو روی پاش انداخت و همونطور که با سوهان ناخن افتاده بود به جون ناخنش گفت:
 -نه مرسی من نسبت به ارتفاع حساسیت دارم ، تازه من کارای مهم تری دارم.
 من که حرصم گرفته بودم گفتم:
 -باشه عزیزم پس ما میریم فقط بیخودی به اون ناخن اینقدر ور نرو آخه مشکل از خود ناخنه که قشنگ حالت نمی گیره.
 بعدم پشتیم و کردم و به سمت خونه درختی رفتیم.
 بسته ی چیپس و باز کردم و گذاشتم وسط و رو به مونا گفتم:
 -خوب مونا از بیمارستان چه خبر؟
 یکدفعه چشمای مونا برق زد و گفت:
 -وای پری یه دکتری تازه به بیمارستان ما منتقل شده انقدر خوشتیپه همه رو شیفته ی خودش کرده ولی به هیچ کس محل نمیده.
 فری با تعجب گفت:
 -وا چرا؟
 مونا شونه هاش و بالا انداخت و گفت:
 -نمیدونم ، وای نمیدونی دیروز دکتر پیروز همون دختره که گفتم فکر میکنه همه عاشقشند پررو پررو رفت به دکتر بهرامی....
 -بهرامی کیه؟
 -بابا همین دکتر جدید بهروز بهرامی ، رفت بهش گفت ببخشید دکتر من ماشین نیاردم میشه منو تا مسیری برسونید؟ باور کنید یه نگاهی به سرتاپای دکتر پیروز کرد و گفت : متاسفم خانم من جایی کار دارم ! وای اگه اونجا بودید دکتر پیروز و چاقو میزدند خونس درنمیومد . دکتر پیروزم که دید بدجور حالش گرفته شده پشتش و کرد و رفت.
 -واقعا این آق دکتره همینجوری بهش گفت.
 -آره پری باور کن بعد از این حرفشم یه نیشخندی بهش زد که از صدا تا فحش بدتر بود.
 فری با هیجان گفت:
 -اینا رو ولش کن خودش چه شکلی.
 -خوب چهارشونه و هیکلی معلومه باشگاه میره ، مدل موهاشم از این مدل جدیداس ، چشمش درشته و قهوه ای تیره ، دماغش
 معمولیه ، پوستشم برنزه اس و مهمترین عضو صورتم که لباشه بچه ها خیلی خوشگله و.....
 فرحناز 1605 م بالش کنار دستش و زد تو سر مونا و گفت:

[illegible]

پدرام که چسبید به طاق ، فرهود از تخت گرومب افتاد پایین ، مازیارم بالشش و برداشت و با کله از اتاق پرید بیرون .
وای که خنده دار ترین صحنه ای بود که توی عمرم دیده بودم . هرسه بعد از کلی خندیدن رفتیم پایین نشستیم به صبحانه خوردن و اون بیچاره ها تا 3 ساعت بعد هم نفهمیدند چه اتفاقی افتاد .

-خاله میای باهم بریم قلعه بسازیم.

-عزیزم چرا با دریا نمیری ؟

دانیال چشمای معصومش و بهم دوخت و گفت :

-آخه دریا خوابه ، حالا میای ؟

دستش و گرفتم و گفتم :

-پیش به سوی دریا.

عصر بود و همه خواب بودند و انگار توی این جمع منو دانیال تنها افراد بیدار بودیم.

با دانیال کنار ساحل نشسته بودیم و در حال قلعه سازی بودیم و با هم می خندیدیم که یکدفعه صدایی هردومون و غافلگیر کرد.

-هی خانم خوشگله میای با ما هم بازی کنی ؟

به طرف صدا برگشتم سه تا پسر بودند که داشتند به طرف ما میومدند . سرم و برگردوندم و رو به دانیال که داشت با کنجکاو به

اونا نگاه می کرد گفتم :

-عزیزم بازیت و بکن.

ولی اونا ول کن نبودند ، یکدفعه یکی از اونا که حسابی حرف زده بود و روی مخم بود جف پا پرید روی قلعه ای که با دانیال ساخته بودیم ، می دانستم محال بود بتونیم از دستشون راحت شیم مخصوصا با بودن دانیال . به دانیال که بغض کرده بود

یواش

گفتم :

-بدو برو به عمو پدرام بگو بیاد اینجا فقط بدو.

دانیال که انگار فهمیده بود می خواد اتفاق بدی بیافته بلند شد و بطرف ویلا شروع کرد به دویدن.

-خوب مزاحم کوچولو هم که رفت حالا میای با ما بازی.

دیگه حسابی خونم به جوش امده بود بلند شدم و چنان سیلی به گوشش زدم که دسن خودم به ذوق ذوق افتاد . پسر اول با تعجب بهم نگاه کرد و بعد با لحن وحشتناکی گفت :

-هیچکس تا حالا جرات نکرده روی آقا سپهر دست بلند کنه ولی حالا که این کار رو کردی پاش وایسا

خواست بطرفم بیاد که محکم هلش دادم و افتاد لب دریا و لباساش خیس شد ، دیگه واقعا وضعیت قرمز بود خواستم فرار کنم که

اون دوتا دستم و گرفتند . پدرام و بقیه هم پیداشون نبود و من نمیدونستم اون سه تا منو دارند کجا می برند فقط دست و پا میزد

و می خواستم فرار کنم ولی زور اون سه تا از من بیشتر بود و من و دنبال خودشون می کشیدند.

بادیدن کلبه ای که بطرفش می رفتیم تقلایم بیشتر شد ولی دستام توی دستای اونا قفل شده بود و اجازه ی هیچ حرکتی رو به من

نمیداد ، دیگه داشت گریه ام می گرفت ولی نباید جلوی آنها ضعف نشون می دادم ، اشکام و توی چشمام اسیر کردم و فقط از خدا

می خواستم یکی به کمکم بیاید.

با بسته شدن در چیزی در دلم فرو ریخت ، سپهر نگاه شیطانی به من کرد و رو به دوستانش گفت:

-خوب بچه ها شما برید من با این خانم کوچولو یکم کار داشتم.

یکی از دوستانش که موهایش و از پشت بسته بود با اعتراض گفت:

-آ آ آقا سپهر تنهایی نداشتیما.

-نترس این خانم خانما این چند روز که ما اینجاایم پیش ماست تا یه موقع حوصله ی ما سر نره.

یه قطره اشک با سماجت به پایین سر خورد و با عصبانیت گفتم:

-خفه شوووو!!!!!!!

سپهر نگاهی بهم کرد که خودمو بیشتر به دیوار کلبه چسبوندم ، سپهر با نیشخند گفت:

-فکر کردم از ترس زبونت بند اومده ولی اشکال نداره من از دخترای سرسخت خوشم میاد.

و با این حرفش چند قدم به سمتم برداشت دیگه امیدی نداشتم یعنی قرار بود سرنوشتم به دست این کثافتا سیاه بشه ، با تمام

وجود خدا رو توی دلم صدا کردم ، ولی انگار خدا هم صدام و نمی شنید.

-خوب بچه ها نمی خواید ما رو تنها بزارید!

اون دوتا با این حرف سپهر پشتشون و به ما کردند تا بیرون برند که در با لگد محکمی باز شد و نگاه هرچهار نفرمان به اون سمت

برگشت ، با دیدن پدرام و مازیار و فرهود و بقیه ی مردها انگار دنیا رو بهم دادند با زانو روی زمین افتادم ، همه در یک چشم بهم

زدن ریختن سر اون سه تا و تا می خوردند اونا رو زدند و من بغضم در آغوش امن و گرم پدر باز شد و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمام و با گیجی باز کردم ، توی اتاق پسرا بودم ، توی تخت و زیر پتوی گرم پدرام ! با بیاد آوردن ماجرای که داشت

برایم اتفاق می افتاد سرمای عجیبی به بدنم تزریق شد . لب تخت نشستم و سرم و توی دستام گرفتم . نمی دانستم بقیه چه حالی

داشتند از اینکه بخاطر این اتفاق مسافرت خراب شده باشد با تمام وجود از سپهر و دوستانش متنفر شدم.

جلوی آینه ایستادم موهای ژولیده شدمو برس کشیدم و با کش بالای سرم بستم ، شلوار جین و بلوز قرمز نصفه آستینم و پوشیدم

و به عکسم در آینه گفتم:

-آفرین پرشان برو و نذار مسافرت بقیه خراب شه ! من مطمئنم تو میتونی.

با صدای پای من که آخرین پله را هم پشت سر گذاشتم نگاه همه به سمت من برگشت نگاه هایی پر از نگرانی و دلسوزی!!

-ای بابا مگه روح دیدید اینجوری همه روی من زوم شدید ، من سالم و سرحال اومدم در خدمت شما ، مامان اگه شامی از دست

این پسرآتون یکم مونده یه بشقابشم میشه به من بدید دارم از گرسنگی می میرم!

چشمای مامانی شبنم زده شد ولی با خنده گفت:
 -آره دختره ی شیطون الان برات میارم.
 فرحناز که تا اون موقع فقط به من خیره شده بود زد زیر گریه و خودش و پرت کرد تو بغل من.
 -دیوونه داشتیم از نگرانی میمردم ، خیلی بدی نمیگی من بدون تو چیکار کنم.
 صورتش و بوسیدم و به شوخی رو به فرهود گفتم:
 -بابا بیا این خواهرت و جمع کن دیگه داره از لباسام آب میچکه.
 همه از این حرف من خندیدند و فرهود گفت:
 -تقصیر این آبجی من نیست شما دخترا از اول زر زرو بودید.
 فری اشکاش و پاک کرد و دمپایش و بطرف فرهود پرت کرد و گفت:
 -تو غلط کردی.
 مازیار همینجور که موزش و می خورد گفت:
 -بابا بیاید بشینید من که گفتم این بادمجون بم آفت نداره ، تازه داشتیم از دستش راحت میشدما.
 تا حرف مازیار تموم شد دایی فرزاد گوشش و گرفت و گفت:
 -جرات داری یه بار دیگه درباره ی خواهر زاده ی من این حرف و بزن تا یه بلایی به سرت بیارم.
 ابرویی برای مازیار بالا انداختم و گفتم:
 -خوردی!
 -ای بابا عجب غلطی کردم! بیاید بابا گردن من از مو باریک تر.
 -بیا مامان جان بیا بخور.
 بشقاب غذا رو از مامان گرفتم و روی مبل کنار فرحناز و مونا نشستیم . اولین قاشق و توی دهنم گذاشتم و تا سرم و بلند کردم دیدم مازیار زول زده به من.
 -چیه ؟
 -هیچی دارم دخترداییم و نگاه می کنم.
 -آهان گفتم اگه چشمت به این غذاست بهت بگم که یه قاشقشم بهت نمیدم.
 مازیار قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:
 -دلت میاد من که از بس نگران تو بودم حتی یه قاشق غذا هم از گلوم پایین نرفت.
 مونا به نوک دماغش اشاره کرده و گفت:
 -به اینجای آدم دروغگو.
 فری هم ادامه داد:
 -پس حتما من بودم داشتیم دیس برنجی رو هم می بلعیدم دایناسور.
 همه خندیدند و مازیار با دلخوری رو به عمه ثنا گفت:
 -مامان بیا و دختر بزرگ کن ببین چطور هوای منو داره!
 عمه با خنده گفت:
 -آخه عزیزم خواهرتم بخواد انکار کنه این شکم تو نمیزاره پرشان باور کنه.
 -بفرما اینم از مامانمون.
 نگاهی به جمع کردم فقط جای مامان ملک خالی بود ، بشقاب غذا رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-پس مامان ملی کجاست ؟
 بابا که متوجه ی سوالم شد گفت:
 -دوباره اون سردردا اومده بود سراغش رفت تا کمی استراحت کنه.
 می دانستم سر دردهای مامان ملی بخاطر من است ، از جایم بلند شدم و گفتم:
 -من میرم پیش مامان ملی.
 چندبار به در زدم ولی هیچ صدایی نیامد ، دستگیره ی در و آروم پایین آوردم و وارد اتاق شدم.
 -مامان ملی جونم حالتون خوبه.
 مامان ملی همونطور که چشمش بسته بود و در رخت خواب دراز کشیده بود گفت:
 -اصلا کارت درست نبود دخترجون ، حتما باید بهت گوشزد کنند که نباید تنها بیرون بری.
 -خوب معذرت می خوام ! حالا چرا نگام نمی کنید ؟
 -چون نمی خوام چشمم به دختر خیره سری بیافته که نمی فهمه با این کارش توی این ندساعت چه بلایی سرخانوادش آورده.
 صورت مامان ملی رو بوسیدم و گفتم:
 -من که معذرت خواستم تازه شما که نمی خواد دل منو بشکنید باور کنید اگه نگام نکنید تا صبح همین جا میشینم.
 بعد از این حرفم مامان ملی چشمش و باز کرد با خوشحالی دوباره صورتش و بوسیدم و گفتم:
 -قربونتون برم که انقدر مهربونید.
 لبخند مهمون لب های مامانی شد و گفت:
 -بسه دیگه خودت و لوس نکن بهتره دیگه بری و استراحت کنی و بزاری منم یکم بخوابم.
 -چشم هرچی شما بگید.

 با فرحناز و مونا کنار هم توی خونه ی درختی دراز کشیده بودیم و ستاره ها رو نگاه می کردیم . از کنجکاوای داشتیم می مردم برای همین گفتم:
 -بچه ها شما میدونید منو چطوری پیدا کردند.
 فری دستش و ستون بدنش کرد و گفت:
 -همه تازه از خواب بیدار شده بودیم و داشتیم تلویزیون می دیدیم که یکدفعه دانیال سروسیمه وارد خونه شد و گفت همه بیایم و
 کمک تو کنیم ، همه این حرفش و به شوخی گرفتیم و گفتیم همش نقشه ی توه ولی کم کم دانیال زد زیر گریه و گفت چندتا مزاحمت شدند همه که دیدند انگار اوضاع وخیم تر از ایناست به طرف جایی که دانیال گفت دویدند ولی خبری از تو نبود حالا
 ابن
 طرف و بگرد اون طرف و بگرد تا اینکه یکدفعه یه پیرمردی به فرهود و اینا گفته بود سه تا پسر و دیده که یه دختری دارند
 بطرف
 کلبه ای که تقریبا کنار جنگل می برند . با این حرف دیگه هیچ کس معطل نکرد و بطرف کلبه اومدند و عملیات نجات تو با
 موفقیت تموم شد.
 مونا که دست منو تو دستش گرفته بود گفت:
 -پری اون لحظه که خودت و توی کلبه با اون پسرا تنها دیدی چه حسی داشتی ؟

-بچه باورتون میشه داشتیم از ترس می مردم و فقط از ته قلبم خدا رو صدا میزدم که برعکس اینکه فکر می کردم خدا
 صدامو نمی
 شنوه انگار بدجور هوامو داره.
 فری موهامو بهم ریخت و گفت:
 -بی خیال بابا بگیریم بخوابیم که من دارم از کم خوابی هلاک میشم.
 دوباره سپهر با همون چشمایی که ازش وحشت داشتیم منو توی همون کلبه گیر انداخته بود و مدام بطرفم می آمدید و من
 گریه
 می کردم و عقب عقب می رفتم . وقتی سپهر منو توی بغل گرفت جیغی کشیدم و از خواب پریدم.
 صورت و گردنم از عرق زیاد خیس شده بود و موهام به گردنم چسبیده بود ، نگاهی به مونا و فرحناز که توی پتوهایشون گلوله
 شده بودند و خوابیده بودند کردم . قرص آرامش بخشی از کیفم برداشتم و خوردم و اینبار با آرامش بیشتری چشمام و روی
 هم
 گذاشتم.

بقیه ی مسافرت انقدر خوش گذشت که هیچ کدام دوست نداشتیم برگردیم ولی بالاخره مسافرت ما هم تموم شد با همه ی خوشی ها و خنده و خاطره هایی که از اون موند و همه بطرف تهران براه افتادیم.

-مامان مگه من نگفتم امروز ساعت 9 کلاس دارم منو ساعت 8 صدا بزنید اونموقع نگاه کنید یه ربع به 9 من که دیرم میشه. از بالای پله ها داشتیم با داد غر میزدم و لباس می پوشیدم ، سه هفته بود که دانشگاه ها شروع شده بود و امروز با استاد فرهود

درس داشتیم ! اه اینم که کنده شد ، مانتوم و درآوردم و به سمت کمدم هجوم بردم مانتوی خاکستریم و برداشتم و همونطور که

می پوشیدم پله ها رو دوتا یکی طی می کردم . داشتیم به سمت در خروجی می رفتیم که جیغ مامان درآمد.
-پزشاناگه بدون صبحانه پات و بزاری بیرون دیگه نه من نه تو!
با التماس نگاش کردم و گفتم:

-مامان یه امروز و بی خیال گیر صبحانه قول میدم از فردا بخورم حالا بزم بابا دیرم شده.
-مگه می خوای چیکار کنی بیا دوتا لقمه بخور و برو دیگه.
-|||اهههه.

همیشه از صبحانه خوردن متنفر بودم ، دیگه خیلی چیز بخورم یه چایی تلخ می خوردم ، ولی از اونجایی که مامان خانم همیشه ی

خدا نگران بودند و گیر سه پیچ بودن برای صبحانه خوردن من باید این عذاب و تحمل می کردم.
یه لقمه نون و پنیر گذاشتم دهنم و داشتم چایمویه نفس می خوردم که پرید توی گلوم و حالا سرفه کن کی نکن . پدرام که
جلوی

تلویزیون لم داده بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد از این همه عجله و کارهای من زد زیر خنده. -وای داشتم خفه می شدم ، هرهر و زهرمار تو مگه کار نداری این موقع صبح تو خونه ای!

ولی پدرام یه نگاهی به من کرد و دوباره زد زیر خنده.

-مامان یه چیزی به این پسرت بگو رو آب بخندی دلک.

مامانم به نگاهی به من کرد و همونطور که سعی می کرد نخنده گفت:

-مامان جان خواستی بری مقنعت و درست سرت کن.
 با این حرف مامان پریدم جلوی آیینه ، میدونستم چون امروز عجله دارم این مقنعه هم نحس میشه.
 -اه درست شو دیگه امروز با مجسمه ی ابوالهول درس داریم.
 بالاخره با سلام و صلوات مقنعه درست شد و ماشین و روشن کردم و با سرعت جت تونستم به دانشگاه برسم.
 -خداجون خودت یه کاری کن امروز و بزاره من برم تو کلاس قول میدم دیگه صبحا زود بیدار شم خداجون نوکرتم.
 سه تا نفس عمیق کشیدم و چندتا ضربه به در زدم.
 -بفرمایید.
 صداشم مثل خودش ترسناک کی میشه ما ازدستت راحت شیم.
 -سلام استاد.
 -سلام خانم پویان ایا شما مقررات کلاس منو فراموش کردید! خانم یه ربع از کلاس گذشته.
 -معذرت می خوام استاد یه مشکلی برام پیش امد که دیر شد شما به بزرگی خودتون ببخشید.
 به سمت وایت برد چرخید و فقط گفت:
 -دیگه تکرار نشه خانم حالا هم بفرمایید.
 یه نگاهی به کل کلاس انداختم بله آرام جون مثل همیشه کنار خودش برام جا گرفته با . « قربونت برم خدا جون : « توی دلم گفتم
 خوشحالی کنارش نشستم که گفت:
 -بمیری با این زبونت که همه رو راضی میکنی!
 -سلامت کو بی ادب ؟
 -ببخشید خانم اخلاق سلام.
 -علیک سلام دیگه تکرار نشه.
 -خانم پویان انگار همون بیرون می موندید به نفع خودتون و کلاس بود.
 اوه اوه اینکه داره از چشمش آتیش میزنه بیرون ای نمیری آرام که الان میزنه بیرونم میکنه.
 -ببخشید استاد داشتیم از دوستم می پرسیدم بحث اینبار درباره ی چیه ؟
 -اگه یکم ساکت باشید خودتون متوجه میشید.
 من که دیدم انگار خطر بدجور دور سرم میچرخه جلوی زبونم و گرفتم و مثل بچه ی آدم ساکت سرجام نشستم.
 با استاد فرهود حسابداری داشتیم با اینکه خیلی گند اخلاق بود ولی روش تدریسش حرف نداشت ، بعضی مواقع پیش خودم میگم
 زنش چطوری این ظرف زهرمار و تحمل میکنه.
 -خسته نباشید بچه ها.
 با این حرف استاد دستم دیگه افتاد روی دسته ی صندلی.
 -ای خدا بداد زنت برسه با این اخلاقت ، بخدا زبونم داشت توی دهنم می گندید ، این دست بیچارم داشت از کار می افتاد.
 آرام کیفش و انداخت روی شونه اش و با خنده گفت:
 -حالا اینقدر حرص نخور ایست قلبی میکنی بیا بریم بوفه که یه لیوان چایی هم گیرمون نیما.
 -اوخ اوخ گفتم چایی صبحی داشتیم خفه می شدم.
 -راستی خوب شد گفتمی چرا امروز دیر اومدی ؟

-بیا بریم توی راه برات میگم.
تا برسیم به بوفه ماجرا رو براش گفتم و تا وارد بوفه شدیم خودم و روی صندلی اولین میز ولو کردم و گفتم:
-آی قربون شکلت اینبار تو چایی بگیر.
-حالا نه اینکه دفعه های پیش تو می گرفتی.
داشتم خودمو توی آینه که توی کولم گرفته بودم نگاه می کردم که یکدفعه یکی گفت:
-ببخشید خانم میشه اینجا بشینیم.
نگاهی به دوتا پسر که خیره شده بودند به من کردم و گفتم:
-تخیر بفرمایید برید یه جای دیگه بشینید ، اینجا جای دوستمه.
پسر هم که انگار یاسین توی گوشش خندم صندلی رو عقب کشید و گفت:
-باشه پس ما هم می شینیم.
دوستشم به تقلید از اون روی صندلی کناریش نشست . شیطونه میگه بزخم فکش و بیارم پایین پسره پررو ، حالا خوبه گفتم
نمیشه
اینجا بشینه.
آرام که داشت با دو تا لیوان چایی می اومد طرف میز با دیدن اون دو تاپسر که سر میز نشسته بودند یه لحظه ایستاد و بعد
از چند
ثانیه دوباره به راهش ادامه داد.
-می خوای بریم بیرون.
نگاهی به آرام که لیوان و جلوی من گذاشت و منتظر داشت نگام می کرد ، کردم و گفتم:
-نه بشین چایمون و که خوردیم میریم.
. «بچه پررو اومده سر میز ما نشسته تازه ما میدون و خالی کنیم : « بعد توی دلم گفتم
آرام که دید من بی خیال نشستم و دارم چایمو می خورم راحت نشست و یدونه کیک گذاشت جلومو گفت:
-بیا با کیک بخور.
-نه صبح صبحانه خوردم تو هم که میدونی من چایی رو تلخ دوست دارم.
بعد هم بی توجه به اون دوتا گفتم:
-راستی تعطیلات و رفتی خونه چه خبر بود.
آرام یه دختر کرمانی و توی خوابگاه زندگی میکنه و به قول خودش با تموم سختیاش کلی کیف و حال میکنه.
-هیچی رفتیم شیراز و اصفهان جای تو خالی حسابی خوش گذشت.
-ببخشید خانما شما چه رشته ای می خونید ؟
ای بر خر مگس معرکه لعنت.
نگاهی به همون پسر پرروئه کردم و گفتم:
-مدیریت.
۱- ... پس هم رشته ایم من و دوستم مدیریت می خونیم ، ترم چندید ؟
نگاهی به دوستش کردم بیچاره فکر کنم لال.
-ترم سه.
-پس توی این یه موردم تفاهم داریم.

توی دلم گفتم به من چه بچه پررو!

-ببخشید اینو می پرسم ولی قبلا شما رو اینجا ندید بودیم.

همون پسر لال به آرام خیره شد و گفت:

-بله ما دانشگاه کرمان درس می خونديم ولی انتقالی گرفتيم.

اه انگار بچمون زبون باز کرد . آرام دوباره پرسید:

-شما بچه ی کرمانید ؟

-بله و شما ؟

-منم بچه ی کرمانم.

یکدفعه اون پسر پرروئه رو به من گفت:

-شما اهل کجایی ؟

-من اهل همین تهرانم.

-اسمت چیه ؟

چایی نخورده چه پسر خاله شد.

-میدونستید فضول و بردند جهنم.

شونهاش و با بی خیالی بالا انداخت و گفت:

-به هر حال اسم من رضاست این دوستم اسمش آیدین ، خوب همشهری اسم شما چیه ؟

-آرام سبحانی.

-خوشبختم خانم سبحانی.

بعدم هردو از روی صندلیهاتون بلند شدند و رضا گفت:

-از آشناییتون خوشحال شدیم با اجازه.

من که فقط سرم و تکون دادم و آرام گفت:

-ما هم همینطور.

بعد از این حرف آرام پشتشون و کردند و رفتند منم برگشتم طرف آرام تا بگم از کی تا حالا از طرف من حرف میزنه که دیدم خانم هنوز توی کوک اون دوتاست.

-اووووووی آبجی محو شدند کجایی ؟

آرام با گیجی گفت:

-هان ؟

-هان و حناق ، کی گفته من از آشنایی اینا خوشحال شدم ؟

-یعنی نشدی ؟

-نخیر ! پسره پررو بهش میگم نمیشه اینجا بشینی انگار به دیوار گفتم.

-ولی پسرای خوبی بودند.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-از بس گند سلیقه ای.

-برو گمشو چرا اینطوری نگام میکنی ؟

-بلند شو بلندشو که داری کم کم عقلت و از دست میدی.

با هم بلندشدیم و به سمت کلاس رفتیم ، امروز فقط با استاد فرهود و زند درس داشتیم و بس ! آخ جون بعدم که یه خواب درست

و حسابی.

تا وارد کلاس شدیم با دیدن اون دوتا می خواستم بزیم توی سرم!

-این دوتا اینجا چیکار می کنند ؟

-همون کاری که قرار ما بکنیم ، خوب حتما با استاد زند درس دارند دیگه.

-حالا تو چرا اینقدر هیجان داری ؟

-وا چرا چرت میگی من کی هیجان زدم.

-بله حتما چشمت دارند دروغ میگویند.

-سسسس استاد اومد.

هرچی استاد فرهود گند اخلاق بود همه عاشق این استاد زند بودند هیچ وقت هم کلاساش کسل کننده نبود.

سر کلاس فهمیدم رضا به جزء اینکه پرونده از این پسر است که خیلی مزه می پرونه و حسابی شیطونه.

-آرام میای بریم خونه ی ما ؟

-نه پری جون امروز یه عالمه کار دارم.

-خیلی خوب پس من میرم بای.

-زهرمار و بای همیشه مثل بچه ی آدم خداحافظی کنی.

-آخه این راحتتر و کوتاه تره حالا تو هم نمی خواد گیر ادبیاتی بدی بای.

-تو آدم بشو نیستی خداحافظ.

به سمت ماشینم رفتم و به سمت خانه براه افتادم ، بازم همون ماکسیمای مشکی دو هفته بود که دنبالم بود و هربار که

میدیدمش

دلهره ی عجیبی می گرفتم دفعه های اول توجهی بهش نمی کردم و برام مهم نبود ولی کم کم بهش مشکوک شدم ایندفعه

دیگه

باید یادم باشه که حتما به پدرام یا بابا ماجرا رو بگم ، پام و روی گاز گذاشتم و یکدفعه از چندتا ماشین سبقت گرفتم و توی

یکی

از کوچه ها که فرعی بود و راهمو نزدیک تر می کرد پیچیدم . نگاهی دوباره به پشت سرم انداختم انگار گم کرده بود نفس

راحتی کشیدم و با خیال راحت به خونه رسیدم.

-سلام بر خانواده ی عزیز و گرامی ! اووووووم به به چه بویی میاد.

کیفمو انداختم روی میبل و مانتو و مقنعم کنارش شوت شد و نشستم پشت میز.

-پرشان خانم اول بلندشو دست و صورتت و بشور و لباسات و ببر تو اتاقت بعد بشین غذات و بخور.

-باشه مامان جون اما بعد از غذا این کارا رو می کنیم ، قربونت برم که ماکارونی درست کردی.

مامان با تحکم گفت:

-پرشان.

-ولش کن خانم تا این میره این همه کار بکنه که اشتهاش کور شده بزار غذاش و بخوره.

-قربون بابایی خودم برم . داداشی یه لیوان نوشابه بده.

پدرام لیوان نوشابه رو گذاشت کنار دستم و گفت:

-تو اگه این بابا رو نداشتی چیکار میکردی؟

-پس تو اینجا چیکاره ای برگ چغندر!

-من به قیافه ی خودم می خندم اگه از تو دفاع کنم مگه مغز خر خوردم.
با شیطننت گفتم:

-منظورت اینکه بابایی که از من دفاع میکنه بله ... بابایی به شما توهین کرد.

۱۱- چرا حرف تو دهن من میزاری من خودم و گفتم موزمار.

-پزشان غذات و بخور اينقدرم حرف نزن و با برادرت يکي به دو نکن.

۱۱۱۱- خوبه جلوی چشم خودتون دردونتون شروع کرد ماما خانم.

-بچه ها-

همین کلمه ی بابا کافی بود که منو پدرام دیگه حرف ننیزم و قشنگ ناهارمون و بخوریم.

-وای که دارم می ترکیدم-

پدرام روی راحتی روبه روی من نشست و گفت:

-منم اگه جای تو بودم الان ترکیده بودم نمیدونم تو اینقدر میخوری پس چرا چاق نمیشی!

-تا چشم تو یکی درآد ، حالا هم ساکت می خوام بخوابم-

-بابا تو مریضی ای چیزی نداری چرا اینقدر مثل خرس قطبی می خوابی!

-برای اینکه می خوام بینم فضولم کیه که خدا رو شکر شناختم.

پدرام کوسن کنار دستش و پرت کرد طرفم که خندیدم و گفتم:

-قربون دستت خودم حال نداشتم بلند شدم یه بالش پیارم بزارم زیر سرم.

بعد از این حرفم چشمام و بستم و با خیال راحت خوابیدم.

-هی خرس قطبی بلند شو دیگه..... یرشان.

دستم و روی صورتم گذاشتم و گفتم:

-یدرام ولم کن خوایم میاد ، اه عجب گیری هستیا۔

-بلند شو خاله خرسه ، می خواهم پریم خونه ی دایی فرزند دیر میشه آ.

- چون اونكه دوستش داري يزار بخوايم ! بابا 5 دقيقه ي ديگه بلند ميشم .

-سین تا 3 می شمارم بلند شدی که هیچ بلند نشدی به روش خودم بیدارت می کنم.

-یدرام به خدا بخوای اذیت کنی بلند میشم با همون وسیله ی روشت خفت می کنم.

-یک دو سه-

یک دفعه به بالش خورد تو صورتم و بیدام چنان یزید روم که حشمام زد بیرون.

-بلندشو گور، بل دارم له مشیم ، بااااااااااا..... بلند شو پیرس شدم دانناسور ، وای دل و رودم اومد تو دهنم.

-بیہوش بیدار شدی خیالم تخت!

-آره بابا بلند شو.

تا یدرام از روم بلند شد چند تا نفس عمیق کشیدم و با حرص گفتم:

-کی به تو این امیدواری رو داده که خیلی سسکی.

یدرام با خنده گفت:

-خودم هر روز صبح جلوی آینه.

بالش کنار دستم و به سمتش پرتاب کردم و گفتم:
 -پس بی زحمت دیگه به خودت اعتماد بنفس کاذب نده گوریل!
 -هنوز هوس پرس شدن داریا!
 -بخدا نزدیک من شدی خودت میدونی!
 ولی اقا پدرام که انگار حسابی تنش می خارید برای یه کل کل حسابی به اضافه ی دعوی فیزیکی بالش و برداشت تا بیاد سمت من
 که مثل فریره رفتم تو اتاقم.
 آب داغ و تا ته باز کرده بودم و داشتم با صدای بلند آواز می خوندم همیشه عاشق این بودم که حموم پر از بخار بشه اونقدر که
 دیوارارم نتونم ببینم بعد هم بزنم زیر آواز.
 -هی بلبل کمتر اون تو قارقار کن پرده ی گوشام پاره شد.
 از توی حموم داد زدم:
 -هرچی باشه بهتر از صدای نکره ی توه!
 -تو غلط کردی صدا به این باحالی کجا می تونی پیدا کنی!
 -راست میگى وقتی توی دستشویی سیفون و میکشم یاد صدای تو می افتم.
 -برو خدا رو شکر کن که توی حمومی وگرنه بهت می گفتم.
 -پدرام بیا این طرف اینجا هم دست برنمی دارید ، الان دیر میشه ! پرشان خانم شما هم به جای اینکه اونجا کنسرت راه بندازید
 زودتر بیاید بیرون!
 -اطاعت میشه قربان.
 زود دوشم و تموم کردم و لباس پوشیدم و از حموم اومدم بیرون و از اونجایی که میدونستم هیچ کس مثل پدرام نیتونه موهام و که
 بلندیش تا کمرم میرسید درست کنه یه راست رفتم تو اتاقش.
 از اونجایی که نه تو رسم من نه تو رسم پدرام در زدن وجود نداشت یهو رفتم تو اتاق.
 -اوووو ... مگه اینجا طویله اس یه دری یه اوهونی شاید من سر بریده وسط اتاقم باشه بخوام تو نفهمی!
 سرم و خیلی مظلومانه پایین انداختم و گفتم:
 -ببخشید.
 -خوب حالا درست وایسا دختره لوس چه برام مظلوم میشه بگو چی می خوای ؟
 -داداشی تو که تو دنیا لنگه نداری ، تو که اینقدر خوبی!
 -خوب باشه گوشام دراز شد بگو چیکار داری!
 -میای موهام و درست کنی!
 -نخیر نمیشه من کار دارم!
 -باشه نیا منم فردا میرم این موهام و مدل تو میزنم ببینم کی اعتراض میکنه!
 -من یکی که عمرا واسه این چوب جارو ها اعتراض کنم کلا برو از بیخ بتراش!
 -باشه پس مرده و حرفش!

بعد پشتم و کردم که برم بیرون که گفت:

-خوب حالا چه زودم قهر میکنه بیا ببینم برات چیکار می تونم بکنم.

با ذوق پریدم صورتش و یه ماچ آبدار کردم و با هم رفتیم تو اتاق من.

مثل همیشه خوشگل و موشگل برام سشوار کشید و آخر دست ، دستش و لای موهای لخت شدم فرو کرد و گفت:

-خیلی خری اگه موهات و بری کوتاه کنی دیگه باهات حرف نمیزنم حالا جرات داری برو کوتاه کن.

-کی جرات داره رو حرف داداش بزرگه حرف بزنه.

تا پدرام از اتاق بیرون رفت شلوار جین توسی با یه تونیک توسی پوشیدم و موهامم یه تل زدم وای که چه جیگری شدم یه بوس

برای خودم تو آینه فرستادم و مانتو و شالم و برداشتم و از بالای نرده ی های پله سر خوردم پایین!

-یوووووووووو.

بابا با نگرانی گفت:

-دخترجون چند بار بگم اینجوری نیا پایین میخوری زمین یه چیزیت میشه ها!

پدرامم مثل من از نرده ها اومد پایین و گفت:

-آفرین کوچولو به حرف بابا گوش کن!

مامانم وارد بحث شد و گفت:

-تو دیگه از این بدتر مثلا بزرگتری باید الگو باشی بعد خودتم مثل تارزان اینجوری میای پایین!

زبونم و برای پدرام درآوردم و با نگام گفتم:

-آی دلم خنک شد.

-خیلی خوب حالا بیاید بریم بعد به حساب شما دوتا میرسیم.

توی ماشینم اونقدر یکی من گفتم یکی پدرام که مامان و بابا می خواستند هردومون و از ماشین شوت کنند بیرون که ما هم دو

دقیقه خفه خان گرفتیم.

-سلام خاله!

صورت تیل دریا رو بوسیدم و بغلش کردم.

-سلام عزیزم ، ماشااا...تو هر روز تیل تر میشیا!

-نه خاله من روزا با مامان میرم ورزش.

صورتش و دوباره بوسیدم و گفتم:

-قربون تو خانم ورزشکار.

یهو دیدم یه چیزی چسبید به پام بله این دوقلو ها انگار تا منو می بینند باید حتما ور دل من باشند.

دریا رو گذاشتم زمین و لپ دانیال و کشیدم و گفتم:

-به به سلام پهلون چطوری ؟

-سلام خاله میای بریم بازی ؟

-بچه جون بزار من برسم بعد حالا فعلا برو با دریا بازی کن منم بعد میام!

-باشه بریم دریا.

تا اون دوتا رفتند به سمت دایی و زندایی رفتم و صورت هردوشون و بوسیدم و بعد از اینکه مانتوم و در آوردم رفتم سمت فرحناز و بقیه!

-سلام بر جمع جوان فامیل!

همه با گرمی جوابم و دادند و روی مبل سه نفره کنار مونا و فرحناز نشستیم.

-خوب چه خبرا بچه ها!

فری همونطور که پرتقالش و پوست می گرفت گفت:

-هیچی فقط بقالی سرکوچمون همون پسره که گفتم هرموقع دختر می بینم جفتک میندازه بالاخره زن گرفت.

با مونا زدیم زیر خنده و مونا گفت:

-آخه تو چیکار به اون بدبخت داری!

-چی فکر کردی من نسبت به بقال سرکوچمون مسئولم حالا که زن گرفته که بدتر باید مواظب باشم یه موقع پاش و کج نزاره!

-بیچاره می ترسم آخرش خودت منحرفش کنی!

رو به مونا گفتم:

-این و ولش کن تو تعریف کن!

فری یه پر پرتقال گذاشت دهنش و گفت:

-راست میگه شما از دکی جونتون تعریف کن.

مونا چشم غره ای به فری رفت و رو به من گفت:

-منم که هیچ ولی پری احساس می کنم این بهروز یکدفعه فری گفت:

-چشمم روشن دختره چشم سفید آدم پسر غریبه رو به اسم کوچیک صدا میزنه!

-اه بزار تعریف کنم دیگه ، آره احساس می کنم یکمی دوشش دارم.

-روت و برم یکم تو که داری بال بال میزنی!

-فری بزار حرفش و بزنه!

-آخه نمی بینی دختره پررو تو شب خدا زیر این لامپ کم مصرف چشم تو چشم ما داره دروغ میگه.

مونا با کلافگی گفت:

-خیلی خوب بابا احساس می کنم بهش علاقه دارم ، ولی بچه ها بعضی مواقع می خوام کله ی این نگار و بکنم.....

-نگار کیه ؟

-چندبار بگم بابا دکتر پیروز دیگه آره یه آویزونی که نگو هر روزم گیر ! حالا خوبه بهروز....

-دکتر بهرامی دیگه!

-آره بابا همون بهش محل نمیده!

با مهربونی گفتم:

-حالا تو چرا حرص میخوری ؟

-آخه یه عشوه خرکیایی میاد آدم حالش بهم میخوره!

فری با بی خیالی یه خیار برداشت و گفت:

-بی خیال این مردا ارزش حرص خوردن ندارند فوق فوقش این بهروز میره نگار و میگیره دیگه تموم تو هم یه عروسی افتادی!

مونا با حرص گفت:

-بترکی فری این خیار دومی که می خوری بابا دل در میگیری!

-ولش کن تو که اینو میشناسی می خواد توپ شه!

فری که حسابی رو اندامش حساس بود و با عصبانیت گفت:

-تو غلط کردی من اندامم خیلی هم متناسبه مثل تو هم نیستیم نی قلیون!

منو و موا از قیافه ی عصبی فری خندیدیم و من یه پرتقال و خیار برداشتم و از اونجایی که همیشه دوست داشتیم میوه ها رو خیلی خوشگل پوست بکنم و بعد بخورم و قبل از اون میدونستم باید اول اونو بدم به برادر گرامی اونا رو پوست کندم و دادم دست پدرام.

-یاد بگیر فرحناز خانم ببین نصف هیکل توئه!

-خنیر من از این کارا برای تو نمی کنم پررو میشی!

-خدا شانس بده ببین مردم چه خواهراییی دارند ما هم چه خواهری داریم.

فری نیشگون سفتی از دستم گرفت و گفت:

-بیا راحت شدی خودشیرین حالا نمیشد اونا رو نهدی به این داداشت کوفت کنه!

-آی دستت بشکنه خوبچیکار کنم عادت کردم دیگه تازه پدرام دوست داره من براش میوه پوست بکنم.

-از بس بی عار و تنبل چندبار که نکردی خودش زحمت میکشه یاد میگیره!

-آهای فرحناز خانم خودت برای داداشت نمی کنی لطفا خواهر منم اغفال نکن تا از این کارا نکنه!

-میشه به حرفای ما گوش ندی!

-نه!

-نه و....

-هی هی بچه ها بسه دیگه سرمون رفت ، همگی پایه اید بریم وسطی!

-ایول مازیار توی عمرت یه بار حرف حسابی زدی که اونم حالا بود!

-تو یکی ساکت همش از گور تو بلند میشه!

-|||... درست صحبت کن پدر بزرگ ببین یه بار ازت تعریف کردم و جنبه نداری!

-می خوام صدسال سیاه تعریف نکنی اصلا من اگه امشب تو رو با توپ سیاه و کبود نکردم هرچی خواستی به من بگو!

با شیطننت گفتیم:

-آخ جون پس از این به بعد بهت میگم موزی جون!

مازیار با حرص گفت:

-تو خواب ببینی!

همه به سمت حیاط رفتیم و دو تا گروه شدیم ما دخترا و پسرا با اینکه مونا و فری بالاخره بیرون رفتند و من حسابی از ضربه ی

فرهود و پدرام مخصوصا مازیارفرار کردم ولی بی معرفت آخرسر چنان ضربه ای به رون پام زد که از درد می خواستم جیغ بزنم

ولی از اونجایی که روم بیشتر از اینا بود به روی مبارکم بیاوردم و بعد هم تلافی کردم.
 -آرام بیا دیگه!
 -پری اصرار نکن تو که میدونی من از سینما خوشم نیاد هی اونجا خوابم میگیره مخصوصا این فیلمه که میگی من از بازگراش خوشم نیاد بابا بچه ها هم که رفتند دیدند گفتند از این عشقای آبکی بود.
 -آه ... بابا من بعد از اندی و وقتی میخوام برم فقط خوش بگذرونم حالا تو هی ضد حال بزن خوب خیر سرت بیا دیگه جان عزیزت!
 -نه اصلا من میخوام برم خوابگاه فردا یه عالمه درس داریم.
 -آخه پینوکیو ما که فردا اصلا کلاس نداریم! بیا شبم از اونطرف میریم خونه ی ما!
 -دیگه که اصلا نیام ، حتما پیام اون داداش دلقت و ببینم!
 -هووووی هرچند باهات موافقم ولی حق نداری به داداشم توهین کنیا!
 -الان تو از من دفاع کردی یا طرف داداشت و گرفتی.
 -اینارو ولش کن بیت بریم دیگه آه چقدر سرتقی!
 -تو هم که من هرچی بگم نره میگی بدوش خیلی خوب بریم.
 پریدم صورت آرام و بوسیدم و هردو به سمت سینما براه افتادیم. امروز تا ساعت 5 کلاس داشتیم و منم هوس یه گردش توپ کرده بودم که هرچند آرام نمی خواست بیاد ولی بالاخره از خر شیطون پیاده شد و راضی شد که باهم یه گردش دونفره بریم.
 -آوه چقدر شلوغه بزار من برم دوتا بلیط بگیرم!
 به طرف دکه ی بلیط فروشی رفتیم و دو تا بلیط خریدم که کسی گفت:
 -ببخشید خانمی چه فیلمی می خوای ببینی همراهیت کنیم.
 یه نگاه به پسری که این حرف و زد کردم ، آه از این تیتیش مامانای سوسول بود ، یه اخم به قول پدرام مادر فولادزهره ای کردم و گفتم:
 -فیلم اگه صدات و نبری کتک رو خوردی!
 -این فیلم که عجیب تماشایی مخصوصا اگه کتک زندهش اینقدر ملوس باشه!
 می خواستم جوابش و بدم که آرام دستم و گرفت و همونطور که به طرف سالن می برد گفت:
 -تورو خدا نمی خواد اینارو خفشون کنی بیا بریم فیلممون و ببینیم.
 تازه روی صندلیامون نشسته بودیم که دیدیم نخیر این مزاحما ول کن نیستند دیگه داشتیم حسابی کفری میشدم که با صدایی که شنیدم میخواستیم شاخ دربیارم.
 -خانم پویان اتفاقی افتاده ؟
 نگاهی به رضا و آیدین رفیق شفیقش انداختم و دیدم بد نیست شر این مزاحما کم بشه حالا هرچی می خواد بشه بشه.
 -بله این آقا انگار خیلی از مزاحم شدن خوشش میاد!
 رضا یه قدم بطرف پسره برداشت و گفت:
 -بفرمایید ، فرمایش ؟

پسر هم که مامانش قربونش بره سنگ پای قزوین و رد کرده بود رو به من و آرام یه لبخند چندش زد و گفت:

-خوب می گفتید قرار دارید ما هم خلوت عاشقونتون و بهم نمی زدیم چند دقیقه ی دیگه هم لامپا خاموش میشه امیدوارم بهتون خوش بگذره بریم بچه ها!

اونقدر از این حرف عصبانی شدم که اگه دستام توی دستای آرام اسیر نبود خرخره ی پسر رو جوییده بودم.

-خوب فیلم فکر کنم شروع شد بهتره سرچامون بشینیم.

با اون همه اتفاق دیگه دل و دماغ فیلم دیدن نداشتیم خواستیم به آرام بگم بریم که دیدم خانم به سمت صندلیش پرواز کرد و صندلی کناریشم توسط آیدین اشغال شد.

-بهتره بیای بشینی الان فیلم شروع میشه!

روی صندلی بغلی آرام نشستیم و رضا هم کنار من.

فیلمش بد نبود ولی خوب ارزش یه بار دیدن و داشت ، البته توی این جمع چهارنفره من تنها کسی بودم که از فیلم یه چیزایی فهمیدم آرام بیچاره که با آیدین صورت همدیگه رو با پرده سینما اشتباه گرفته بودند و یه ریز باهم حرف میزدند ، رضا هم که تا

بسم ا... فیلم اومد یه خمیازه کشید و روی صندلی ولو شد دیگه این نوبرش و آورده بود.

-آقای رضوانی بلند شید فیلم تموم شد.

ماشالا... اینم که مثل فیل خوابیده با پام محکم زدم توی ساق پاش که از خواب پرید.

-چته دختر ؟

-با اجازتون فیلم تموم شد.

ا- چه زود گذشت.

-بله برای شما که تمومش و خواب بودید.

-آخه معلوم بود می خواد چی بشه آخرش دختر پسر به هم رسیدند.

ا- نه بابا چشم بسته غیب میگید!

رضا یه نگاه به دور و اطرافش کرد و گفت:

ا- پس آیدین و دوست شما کو ؟

سریع به پشت سرم نگاه کردم که دیدم جا تره و بچه نیست!

-وا این دوتا کجا غیبشون زد ؟!

-من که خواب بودم شما باید حواستون به این دوتا بچه بود ! حالا یه موقع این دوست شما دوست منو از راه بدر نکنه!

چپ چپ نگاش کردم و بدون اینکه بهش چیزی بگم از سالن اومدم بیرون بلکه این آرام آب زیره کار و پیدا کنم . تا از سالن اومدم بیرون دیدم بله خانم دارند با آقا آیدین میاند طرف من و چهارتا بطری شیرکاکائو و کیک هم دستشون.

-شما کجا غیبتون زد ؟

آرام که بسته ی کیک و بطری شیرکاکائو رو گرفت سمت منو خودشو زد کوچه ی علی چپ بجاش آیدین گفت:

-ما دیدیم تا شما دارید رضا رو بیدار می کنید ما هم بریم یه چیز خوراکی بگیریم یه گلویی تازه کنیم ، راستی رضا کو ؟

شونه هامو با بی خیالی بالا انداختم و گفتم:

-حتما دوباره خوابشون برد ! خوب با اجازتون ما میریم. خداحافظ.

- خوب صبر کنید با هم یه کافی شاپی جایی بریم مهمون من.
- نه دیگه مرسی مزاحم نمیشیم من یکم خونه کار دارم با اجازتون.
- خداحافظ.
- به هر حال خوشحال میشدیم در خدمتون باشیم ولی حالا ... خیلی خوب خداحافظ.
بعد از این حرف آیدین با آرام از سینما خارج شدیم.
- وای پرشان خیلی خوش گذشت از این به بعد باز می بیایم سینما!
- اومدن که باشه ولی فکر کنم تو از این به بعد بیای اینجا هی دخیل ببندی!
- وا چرا ؟
یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:
- خودتی ، شما دو تا دهنوت کف نکرد ور ور حرف زدید اصلا تو چیزی از فیلم فهمیدی که می خوای باز می بیای!
- کج خیال داشتیم در مورد درس حرف می زدیم!
- آره منم که گوشام دراز ! به جان خودم وقتی دیدم نیستی گفتم دیگه از دست رفتی ، آخه بابا تا آدم یه پسر می بینه هلك
هلك
دنبالش راه می افته.
- ای بابا همشه ریমে!
- وای شما ها هم منو کشتید با این همشهری بازیتون.
تا برسیم خونه فقط داشتیم بحث می کردیم من فهمیدم بله دوستم قلبش و از همون بار اول که آیدین و دیده باختہ!
- به به خواهرای ناتنی سیندرلا.
- به به داداش شرک خودم چطوری ؟
- تا چشم تو درآمد عاااااااالی ! زبون دوستت و موش خورده!
آرام زبونس و نشون پدرام داد و گفت:
- نخیر فقط جواب ابلهان خاموشیست.
- نخیر ناخردی و جواب نداشتن فقط درمونش سکوته!
- آخه منو پرشان که اگه دهنمون و باز کنیم تو فقط کم میاری!
- تو چرا از پرشان خواهر عزیز من مایه میزاری اگه مرد میدونی بیا وسط!
- چیه نکنه هنوز اون شکست قبل برات کافی نبود!
- اون دفعه که از قصديه کاری کردم تو ببری دلت خوش باشه!
- آره تو که راست میگی چوپان دروغ گو!
- آرام اینو ولش کن بیا بریم این کلیپ جدید رو نشونت بدم!
با هم رفتیم تو اتاق من و نشستیم پای کامپیوتر و داشتیم کلیپایی که از اینترنت گرفته بودم رو می دیدیم که ماما ن وارد اتاق شد.
- سلام خاله جون.
- سلام ماما ن.
- سلام دخترا ، پرشان خانم شما نباید بیاید یه شربتیی چیزی برای مهمونت ببری ، بعد از اینم که شربتون و خوردید بیاید بیرون تا

شام و بخوریم.

-ا مگه بابا اومده ؟

-آره امروز شرکت و زودتر تعطیل کردند.

-چشم ما این چندتا رو هم ببینیم حتما میایم.

بعد از رفتن مامان آرام گفت:

-راستی فیلم تولدت و ریختی رو کامپیوترت ؟

-آره فقط بزار بعد از شام میایم می ببینیم.

بعد از خوردن شربت هردو از اتاق بیرون رفتیم.

-سلام بر بابایی گل خودم.

-سلام عمو.

-به به امروز چه خبره؟! دخترای گلم چطورید ؟

-مرسی عمو جون من خوبم شما چطورید ؟

آرام و بابا رو تنها گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه که دیدم پدرام یه لیوان دستشه و به یه نقطه روی دیوار خیره شده و

عجیب توی

فکره آروم رفتم کنارش و یکدفعه داد زدم:

-پدرام افتاد.

بیچاره پدرام از داد من ترسید و لیوان روی لباسش برگشت و با یه صدای وحشتناک کف آشپزخونه هزارتا تیکه شد.

-ای پدرام و دردبی درمون ، ای پدرام و حناق ، بمیری که قلبم ایستاد . هر هر بخند بخند نوبت گریتم میرسه.

-آره نه اینکه منم خیلی گریه می کنم.

-حالا.

-وای چی شد ؟

-هیچی مامان خانم فقط این دخترت و پیش یه روانشناسی چیزی ببر.

-راست میگه مامان فقط قبلش برای پدرام یه وقتی بگیرید.

-خجالت بکش پرشان آخه این کارا چیه شما می کنید پس فردا شوهر میکنی دست از این کارا بردار.

-چشم تا پس فردا دختر خوبی میشم.

-مامان من که مطمئنم این دختر تو فردای عروسی مثل چک برگشتی میاید همینجا تلب میشه!

-خیلی هم دلت بخواد مگه جای جنابعالی رو تنگ کردم!

-معلومه که تنگ کردی اصلا نمی تونم نفس بکشم.

-همینه که هست!

مامان که داشت با جارو شیشه ها رو جمع می کرد کمر راست کرد و جارو رو برد بالا تا ما دسرمون و نوش جان کنیم که من

و

پدرام هر کدوم از یه طرف در رفتیم.

شام مثل همیشه توی یه محیط پر از خنده و شادی خورده شد و مامان اجازه نداد من و آرام کمکش کنیم و من یه امشب

مرخصی

خوردم.

-وای آیلار و نگاه کم خوب این لباسم نمی پوشید دیگه.
-حالا آیلار خوبه اون دوست جون جونیش و بین بدتر از خودش من نمی دونم اینا پارچه کم میارند یا وضع اقتصادیشون اینقدر افتضاح!

-من نمی دونم تو که از اینا خوست نمید برای چی دعوتشون کردی؟!
-آخه مگه نفهمیدی داشتیم بچه ها رو دعوت می کردم که هردوشون مثل اجل معلق پیداشون شد گفتند ما هم دعوتیم دیگه منم روم نشد بگم نه حالا پررو میگه بینم جشنتون مختلظه دیگه؟ می خواستم کلشو بکنم.
-حتما میخواستی با دوست پسر جدیدشون تشریف فرما بشند.
با صدای در نگاه هردومون به طرف در چرخید.
-بفرمایید.
سر پدرام از میون در پیدا شد و با شیطنت گفت:
-دارید چی می بینید؟
-فیلم جشن تولدم و!
-میشه منم ببینم.
-نخبر مجلس دخترونه بود.
-خوب جلوی چشمم و می گیریم.
-خوب چه فرقی میکنه که کلا نبینی.
-آخه فرق میکنه شنیدن صدای چندتا دختر ترگل ورگل خودش قناعته!
آرام جعبه ی دستمال و به سمتش پرت کرد و گفت:
-توی مارمولک که با چشم بسته هم می بینی.
-بابا چرا بمب میندازی مگه من اومدم دعوا یه فیلم مشت آوردم سه تایی ببینم.
-حتما مثل اون فیلمه که اون دفعه اومدم خونتون گذاشتی تا یه هفته خوابم نمی برد.
-نه تعریف این یکی رو خیلی بیشتر شنیدم بیا ببینیم دیگه سه نفره کیفش بیشتره.
با شیطنت رو به آرام گفتیم:
-آره بیا ببینیم مخصوصا که تو علاقه ی عجیبی از بعد از ظهر تا حالا به فیلم و سینما پیدا کردی.
آرام چپکی نگام کرد و یه نیشگونی از دستم گرفت که یه جیغ بنفش کشیدم.
هرسه مشغول دیدن فیلم شدیم آرام که یه بالش گرفته بود دستش و کلا به مانتور نگاه نمی کرد فقط صدا رو داشت من که هردفعه می ترسیدم یه جیغ و می پریدم تو بغل پدرام بیچاره آرام از جیغ من یه جیغ هم اون میزد کلا پدرام هم فقط به این اداهای ما می خندید انگار داشت فیلم کمدی نگاه می کرد.
بعد از تموم شدن فیلم از ترس با آرام رفته بودیم زیر پتو و با هم حرف می زدیم آخرشم نفهمیدیم که خوابمون برد.
-هی خرسای قطبی بیدارشدید!
پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:
-پدرام لطفا برو بیرون و درم پشت سرت بند.
-بابا شما دست خوش خوابم از پشت بستید بلند شدید بینم زودباشید من می خوام برم دانشگاه!

آرام از همون زیر بالش با صدای خفه ای که منم زوری می شنیدیم گفت:
 -خبرت خوب برو دیگه!!!
 پدرام که نفهمید آرام چی گفته با کنجکاوی گفت:
 -چی گفتی ؟ بابا بلندشید براتون فیلم آوردما.
 یکدفعه آرام با عصبانیت میان رخت خوابش نشست و گفت:
 -به جان خودم اگه یه بار دیگه حرف اون فیلمای مزخرفت و بزنی من میدونم و تو!
 -آخه شماها از فیلم چی میدونید فیلم باید هیجان داشته باشه وگرنه بدرد نمیخوره که!
 -آه اگه گذاشتید دو دقیقه ی دیگه بخوابم ! بفرما آقا پدرام بیدار شدیم حالا برو شرتم کم کن دیگه!
 -باشه پس من برم خیالم راحت که دوباره نمی خوابید! ؟
 -اره برو به کلاست برس.
 تا پدرام از اتاق خارج شد آرام دوباره توی رخت خوابش دراز کشید و گفت:
 -این داداش تو هم گیره آا!
 -ولی بهترین داداش دنیاست . میدونی پدرام توی خیلی کارها همیشه به من کمک کرده و الگوی من بوده!
 آرام همینطور که داشت موهایش و جمع می کرد گفت:
 -آره مخصوصا توی حاضر جوابی و زبون درازی الگوی خوبی برای تو بوده!
 با بالش زدم توی سرش و گفتم:
 -غلط کردی من به این آرومی و بی سر و زبونی.
 آرامم به تلافی با بالشش منو زد و گفت:
 -آی به آدم دروغ گو!
 بعد از مرتب کردن سرو لباسمون هردو باهم رفتیم پایین که یادداشت مامان و روی در یخچال دیدم.
 -سلام بر دختر خوش خوابم ، صبحانه رو آماده کردم به پدرام هم سپردم بیدارتون کنه . امروز عصر باید بری شنا لطفا
 یادت نره
 ، از اونطرفم بیا خونه ی عمو سهرابت من رفتم آرایشگاه ظهرم خونه نیام برای ناهارم خودت یه چیزی تدارک ببین.
 پشت میز صبحانه کنار آرام نشستیم و با غرغر گفتم:
 -آه من خیلی از این دختر عموم خوشم میاد حالا باید برم این قیافه ی فیس فیسوشم تحمل کنم.
 آرام از لقی که به آتوسا دادم زد زیر خنده و گفت:
 -بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته که به خونس تشنه ای!
 -آخه فکر کرده آسمون باز شده این از میونش افتاده پایین یکی نیست بهش بگه به چیت مینازی؟
 -پس بالاخره یکی پیدا شد که حرص تو رو دریاره!
 -یکی ؟ حالا بازم میشه آتوسا رو تحمل کرد ایل و تبارش که آتوسا انگشت کوچیکشونم نمیشه!
 -پس امیدوارم امشب ایل و تبار آتوسا جونم حضور داشته باشند تا جنابعالی یه حرص درست و حسابی بخوری!
 -ای بند اون سق سیاهت و هرچند معلوم هم نیست حتما امشب باید بشینیم طلا و جواهرات و لباسای اجق و وجق اونا رو
 تماشا
 کنیم . اصلا اینا رو ولش کن عصر باهم میای بریم شنا!

-نه پری جون خودت که میدونی فردا با الگوی اخلاق درس داریم و اونم که با من خیلی خوبه ولش کن من و عصر که می خوام

بری شنا برسون دم خوابگاه!

نفسم و فوت کردم بیرون و گفتم:

-خیلی خوب.

بعد از صبحانه آشپزخونه رو راست و ریس کردیم و رفتیم نشستیم بس پای تلویزیون البته زنگ تفریح یکم درس خوندم و ساعت 11 بود که رو به آرام گفتم:

-ناهار چی دوست داری دست بکار شیم ؟

-هرچی باشه من همه چی دوست دارم!

-با لازانیا موافقی! ؟

-آره . موافقش و دارید ؟

-آره بابا باید باشه.

با آرام شروع به درست کردن لازانیا کردیم ، برای هر کاری هم آنقدر مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم که یکبار پیاز سوخت و

آرام انگشت کوچیکه ی دستش و سطحی برید.

وقتی لازانیا رو توی فر گذاشتیم هردو روی صندلیای آشپزخونه ولو شدیم و تازه داشتیم یکم خستگی در می کردیم و از سکوت

استفاده ی کامل می بردیم که پدرام وارد خانه شد.

-های کجایید خواهرای ناتنی سیندرلا ، شاهزاده وارد شد ، بیاید بلکه بخت یکی از شما ها به دست خودم باز شد.

-واه واه خدا بدور خدا اون روز و نیاره.

-خیلی هم دلت بخواد پسر به این با نمکی و خوشگلی و خوش تیپی از کجا پیدا میکنی!

-اوهو چه تبلیغی هم برای داداشش میکنه.

-آنچه عیان است چه حاجت به بیان است.

-به به چه بویی می بینم که حداقل یه هنری دارید که از گشنگی نمیریم.

-معلومه که ما هنرمندیم از ار انگشتمون صدتا هنر میریزه که البته چشم بصیرت میخواد که جنابعالی یعنی داداش عزیز من نداری!

-همون خدا رو شکر که ندارم شما با همین یه هنر به داد ما برسید بسه.

آرام که دست به سینه نشست به بحث ما گوش میداد با آرامش گفت:

-پرشان موافقی غذا رو دو تایی بخوریم و داداش جنابعالی رو از خوردنش محروم کنیم.

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

-عجیب موافقم.

پدرام رو به آرام گفت:

-ای خبیث ، ای ملعون حالا دیگه میونه ی منو خواهر عزیزم و بهم میریزی ؟ حالا دیگه می خوام کاری کنی که من دستپخت

خواهر عزیز تر از جانم و نخورم ؟! ای شیطان ، ای.....

-باشه بابا به تو هم میدیم حالا لطفا دو دقیقه سکوت کن.

پدرام لبخند پیروزمندی زد و گفت:

-حالا شد یه چیزی.

چون امروز پدر خانه نمی آمد ناهار را در جمع سه نفریمان خوردیم و کلی گفتیم و خندیدیم.

-پدرام می شنوی! من میرم استخر، شب باید بریم خونه ی عمو سهراب یادت نره آ!

پدرام پشتشو به من کرد و همونطور گفت:

-باشه باشه الان می خوام بری خونه ی عمو سهراب شبم همه باید بریم استخر.

از این حرف پدرام زدم زیر خنده و در میان خنده گفتم:

-نه دیوونه مگه استخرو خانوادگی هم میرند، من میرم استخر از اون طرفم میرم خونه ی عمو سهراب تو هم شب بیا!

-خوب منم که همینو گفتم.

نخیر این نمیفهمه تازه به من میگه خرس خوش خواب. روی میز تحریرش یادداشتی گذاشتم و با رام از خونه خارج شدیم.

بعد از رساندن آرام به خوابگاه به سمت استخر رفتم.

-سلام خانم خوشگله!

نگاهی به خانم سلیمی معلم شناام انداختم با با خوشرویی جوابش و دادم، با اینکه سنش یکم زیاد بود ولی خیلی پایه بود.

وقتی 7

سالم بود پیش خانم سلیمی تعلیم دیده بودم و حالا خودم بیا شناگر شده بودم یه مدتی هم به عنوان غریق نجات مشغول

کار شدم

اما کم کم با زیاد شدن درسها این قضیه هم کنسل شد و فقط هفته ای 2 روز برای تفریح و عوض شدن روحیم میومدم.

-خوب چیکار می کنی؟

-منم هیجی نگار جون سخت درگیر درس و دانشگاهم. شما چیکار می کنید با اون آقای عاشق پیشتون.

نگار جون دستی به پشتم زد و گفت:

-دختره ی شیطان هنوز هم که از این کارات دست برنداشتی! طاهها هم خوبه با پرسش تا دلت بخواد منو اذیت می کنند.

دستم و دور گردنش حلقه کردم و صورتش و بوسیدم و گفتم:

-بیخود، نگارجون اگه یکبار دیگه اذیتتون کردند بگید که یه نقشه ای بکشیم توی همین استخر سرشون و زیر آب کنیم.

-من که میدونم این کارا از تو بعید نیست، هنوزم که هنوز طاهها بعضی مواقع از اون بلایی که سرش آوردی ازت یا میکنه و

میگه

دختر به شیطونی تو ندیده.

با بیاد آوردن آن روز خندیدم و گفتم:

-نگار جون اونروز من فقط 9 سالم بود.

-بله و طاهها میگه اگه یک بار دیگه سوارش کنم می ترسم بجای ترقه زیر صندلیم بمب کار بزاره. حالا هم بهتره بری توی

آب

که زمانت تلف میشه.

اونروز بیشتر از همیشه توی استخر موندم و وقتی رفتم تا توی رخت کن لباسم و عوض کنم نگار جون دوباره پیداش شد.

-پرشان جان میای تا برسونمت!

-نه مرسی نگارجون ماشین هست.

-خیلی خوب پس یه دقیقه بیا بیرون می خوام باهات حرف بزنم.

-چشم الآن لباسامو می پوشم و میام پیشتون.
 فوری لباسامو عوض کردم و رفتم پیش نگار جون تا ببینم چیکارم داره.
 -ببینم عزیزم تو قصد ازدواج داری ؟
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 -برای چی نگار جون ؟
 -راستش نوید یکبار تورو دیده بود از تو خوشش اومده ، طاهها هم که تورو خیلی دوست داره برای منم که خودت میدونی خیلی
 عزیزی حالا می خواستم اگه اجازه بدی بیایم خواستگاری.
 -یعنی من بشم زن نوید پسرتون ؟!
 -نه عزیزم بیا بشو زن طاهها شوهر من خوب آره دیگه.
 از این حرف نگارجون که با حرص گفت خندیدم و گفتم:
 -نه اونجوری که خوب نیست تازه تفاوت سنی منو آقا طاهها زیاد به هم نمی خوریم ولی از شوخی گذشته راستش
 نگارجون
 من قصد ازدواج ندارم و فعلا میخوام ادامه ی تحصیل بدم.
 -خوب نه ما نه نوید با درس خوندن تو مشکلی نداریم.
 -شما لطف دارید اما من کلا حالا حالاها نمی خوام ازدواج کنم . امیدوارم ناراحت نشده باشید.
 نگارجون لبخند مهربانی زد و گفت:
 -نه عزیزم چرا ناراحت بالاخره زندگی خودته ، فقط باید به مامانت بگم به خاطر این تصمیمت یه دبه ی بزرگ برات بگیره .
 -اگه این لطف و در حقم بکنید که ازتون یه عمر متشکر میشم.
 بعدنگاهی به ساعت کردم 7 بود آخ آخ مامان پوست از سرم میکند . باعجله بلند شدم و از نگار جون خداحافظی کردم و مثل
 تیر
 خودم و به خونه ی عمو سهراب رسوندم.
 تا مامان منو دید جلو اومد و شروع کرد به سرزنش کردن من.
 -می خواستی الانم نیای اون موبایلم که خداروشکر خاموشه ! پس لباسات کو ؟
 ساک لباسیمو بالا آوردم و گفتم:
 -اینجاست.
 -ببینم لباس چی آوردی بیوشی ؟
 -شلوار برمودای آبیمو و با اون لباس آبی که آستیناش کلوشه.
 مامان دوباره با حرص گفت:
 -نمیشد پیرهنی چیزی بیاری بیوشی حتما باید بلوز و شلوار بیوشی دختر مگه تو پسری!
 -اوخ اوخ مامان زن عمو زلیخا . سلام زن عمو ببخشید دیر شد!
 -سلام خانم خواهش می کنم ، شما که اینطرفا خیلی کم پیداتون میشه و به ما افتخار نمی دید.
 -این چه حرفی زن عمو خودتون می دونید من خیلی دوستون دارم ، فقط درسام یکم مشکل شده برای همین وقت نمی کنم
 بهتون
 سر بزنم ، ببخشید زن عمو اجازه میدید برم توی اتاقتون لباسم و عوض کنم.

-آره عزیزم فقط زود بیا.
فوری رفتم سمت زن عمو و تغییر لباس دادم و یه دنیا آه و درد موهام و توی گیره سرم جمع کردم و از اونجایی که میدونستم
پسرای فامیل زن عمو کلا خیلی چشم هیز تشریف دارند شال حریر آبیتم سرم کردم.
ماشالا...چه خبره ، از مرد و زن و بچه و پسر و دختر همه توی سالن جمع شده بودند ، صد رحمت به حموم زنونه جوری سرو صدا
می کردند که صدا به صدا نمی رسید . منم از همین اول شروع کردم با همه سلام و احوال پرسی تا به فرحناز و بقیه رسیدم
-وقتی
سلام و احوال پرسیم با بچه ها هم تموم شد کنار فرحناز و مونا نشستیم و گفتیم:
-وای آروارم درد گرفت دهنم کف کرد از بس سلام کردم.
-خوب چیکار میکنی ؟
-دعا برای باز شدن بخت شما می کنم.
هردوشون از دو طرف زدند تو پهلوم که آخم بلند شد.
-آخ چتونه وحشیا پهلوم سوراخ شد.
مونا با یه نیمچه عصبانیت گفت:
-غلط کردی ما کجامون ترشیدس تو برو یه فکری به حال خودت بکن!
-اولا من نگفتم ترشیده بیهودی حرف تو دهن من نزارید تازه خبر ندارید امروز به یه خواستگارم جواب منفی دادم.
فری با زیرکی گفت:
-حالا اینا رو گفتی تا بهمون بگی خواستگار داری ؟
-آره دیگه گفتم پیام با خواستگارم پز بدم شماها هم از حسودی بی خواستگاری بمیرید.
دیگه جیغ هردوشون درآمد با خنده بلند شدم رفتم داخل آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم که دیدم جواهر خانم توی آشپزخونه
با اون همه سن داره با چابکی کار میکنه.
-سلام جواهر خانم!
-سلام دخترم ، ماشالا...ماشالا...هر روز خوشگلتر از دیروزتون میشید بزار برات اسپند دود کنم.
-ولش کنید جواهر خانم آخه کی منو چشم میزنه ، فقط بی زحمت یه لیوان آب بهم بدید.
-اوا چرا آب بیا بهت یه لیوان شربت خنک بدم جیگرت خنک شه.
با خوشحالی لیوان شربت و از جواهر خانم گرفتم و از آشپزخونه بیرون آمدم که بابک پسر خاله ی میمون اتوسا جلوم سبز شد.
-به به پرشان خانم ، کم پیدا شدید افتخار دیدار نمی دید ؟
-آخه اونقدر هستند که نوبت به شما نمیره!
-همین زبون درازیات منو عاشق خودت کرد ببینم تو هنوزم نمی خوای به دوستی من جواب مثبت بدی ؟
-از تو صدبرابر بهترش و رد کردم چه برسه به توی.....
-چی شده ؟
با صدای پدرام با خوشحالی سریع رفتم پیشش و گفتم:

-سلام داداشی کی اومدی ؟
 -سلام ، همین الآن با فرهود و مازیار اومدیم ، بیا بریم!
 هر دو خواستیم بریم که پدرام رو به بابک گفت:
 -آقا بابک بار آخرت باشه که دوروبر خواهر من می گردی وگرنه دفعه ی بعد بلایی سرت میارم که تا دو هفته توی رخت خواب بخوابی!
 بعد از این حرف پدرام ، هردو به سمت فرهود و مازیار که کنار خواهرهایشان نشسته بودند رفتیم.
 -به به چطورید ؟
 -سلام بر کوزت زمان!
 رو به مازیار گفتم:
 -سلام بر تارزان فامیل چطوری ؟
 -انگار تو بهتری ؟
 -آره چرا نباشم امشب اومدم خونه ی عموجونم مهمونی مگه بده!
 -نه خیلی هم خوبه ولی اگه این سالن مد بزاره.
 همه از این حرف فرهود خندیدیم و من کنار فری و مونا و پسرا ها هم دو طرفمون نشستند.
 -این پسرخاله ی میمون آتوسا چیکارت داشت!
 -همون حرفای چرت همیشه.
 -من اگه جای تو بودم با یه چیزی میزدم توی سرش.
 مونا دستش و گذاشت روی گوشش و گفت:
 -اه کاش یه آهنگ مثل آدم میزاشتند من که تا آخر شب سرسام می گیرم.
 تا خواستم چیزی بگم پسردایی کنه ی آتوسا جلو اومد و رو به فرحناز گفت:
 -خانمی افتخار یه دور رقص میدی ؟
 فری یه نگاه بهش کرد که از صدا تا فحش بدتر بود و خواست جوابش و بده که فرهود با عصبانیت گفت:
 -خواهر من با هر کسی نمیرقصه حالا بهتره بری با یکی مثل خودت برقصی!
 میثم هم که قیافه ی عصبانی فرهود و دید دمش و گذاشت روی کولشو در رفت.
 تا آخر شب سه تا پسرا از کنار ما جم نخوردند هرچند ما هم کلی به این سالن مد و افرادش خندیدیم مخصوصا موقع شام که انگار
 چندماه بود غذا نخورده بودند جوری حمله کردند به میز غذا که هرکس میدیدشون باور نمی کرد یکی از اون پولدارای شهر باشند
 .
 -مامان من امشب میرم خوابگاه پیش آرام توی این مجلس مسخره هم شرکت نمی کنم.
 مامان که از بس با من جرو بحث کرده بود رنگ صورتش قرمز شده بود گفت:
 -جنابعالی خیلی بیجا میکنی ، همین که گفتم اینا اینا ساعت 7 میاند تو هم حتما باید ساعت 6 خونه باشی فهمیدی.
 -مامان خانم من از این پسره و خانوادش متنفرم اه ببینید شب 5 شنبموظطور خراب می کنید.
 پدرام هم با خوشمزگی گفت:
 -اتفاقا ثواب و کیف این شب خیلی بیشتره کجا خراب میشه!

انقدر اعصابم خط خطی بود که با تشر رو به پدرام گفتم:
 -تو یکی ساکت که خودم برات میرم خواستگاری آتوسا جون اتفاقا بهم میاید.
 بعدم همینطور که از خونه بیرون می رفتم ادامه دادم:
 -در کل مامان جون من با این گوریل آقای مقدم ازدواج نمی کنم.
 -صبر کن پرشان ، کجای این پسر چاقه فقط یکم تپل در ضمن پسره مهندس و در ضمن وضع مالیشونم عالی ، بخدای احد و واحد
 اگه امشب نیومدی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی در ضمن خانم بزرگم قرار بیاند پس اگه نبودی خودت جوابشون و میدی.
 با حرص شروع کردم لبام و جویدن ای خدا این پسره بره زیر تریلی نیاد ای تصادف کنند نرسند به خونه ی ما ای.....
 -خوب بالاخره چیکار میکنی ؟
 کولمو انداختم روی شونم و گفتم:
 -شب خونم.
 اه اصلا حسش نیست با ماشین برم کی حوصله ی رانندگی داره توی این اوضاع!
 سر خیابان ایستاده بودم و منتظر تاکسی که بالاخره یکیشون انگار گذرشون به من خورد.
 -آره آزی جون داشتم برات می گفتم امشب قرار برام خواستگار بیاد وای نمیدونی چقدر هیجان زدم!
 نگاهی به دختری که کنارم نشسته بود و آنقدر هیجان زده بود که پوست صورتش صورتی شده بود خاک بر سرت آخه شوهرم هیجان داره خبر سرت بیا من خواستگارم امشب می فرستم برات از اینکه توی یه شب دو تا خواستگار داری ذوق مرگ شی .
 -آره بابا همون پسره که جریانش و برات گفته بودم ای قیافش بد نیست یه مغازه ی لوازم خانگی دارهآره بابا پولشون که از پارو بالا میره البته من هنوز تصمیم نگرفتم چه جوابی بدما باید فکر کنم حالا تا ببینم شاید مثبت بود تو
 که میدونی من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم.
 نزدیک بود همون جا بزنم زیر خنده ، حالا خوبه قصد ازدواجم نداره و داره خودش و جر میده حتما اگه قصد ازدواج داشت که خودش می رفت خواستگاری پسره.
 -ممنون آقا همین جا پیاده میشم.
 کرایمو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم ولی صدای اون دختره هنوز توی گوشم بود که داشت شرایطش و برای دوستش می گفت.
 سر کلاس با یه قیافه ی ماتم زده ای نشسته بودند که همه حتی استاد هم از سکوتم شاخاشون به طاق رسیده بود.
 -هی چته دختر کشتیات غرق شده ؟
 -کاش کشتیام غرق شده بود ، یه چیزی بدتر از اون قرار امشب برام خواستگار بیاد.
 آرام چند ثانیه بدون پلک زدن بهم خیره شد و یکدفعه زد زیر خنده.
 -دیوونه پس این چه قیافه ای به خودت گرفتی ؟ مگه می خواند بکشدنت . فوقش شوهرت میدند ما هم از دستت راحت میشیم.
 -عمر!!!!!!!!!!!! من حاضرم زن این رفتگر محلمون بشم زن این گامبوی مقدم نشم بجان خودم من موندم این چطوری میخواد از در

بیاد تو.

-ای بابا چرا عیب روی پسر مردم میزاری ، تازه قیافه ملاک اصلی نیست آدم باید ذاتش خوب باشه!
-آخه آی تو ذات خرابش کنند خودم 10 بار مچش و با دخترا گرفتم من نمیدونم دخترا عاشق چیه این بشکه مشند.
آرام از اسمهایی که با اون پسر آقای مقدم و صدا میزدم زد زیر خنده و گفت:

-حالا چرا اسمش و صدا نمیزی.

-چمیدونم اسمش و یادم نمیاد دیگه تازه با همین اسمها هم که صداس می کنم زیادیشه.

-حالا ساعت چند میاند ؟

- خبرشون 7

-حالا می خوای چیکار کنی ؟

-من که بعد از ساعت 7 میرم خونه ، بعدم یه بلایی سر پسره بیارم که خودش با پای خودش بلندشه دربره.

-تو رو خدا فقط جنازشو نفرست خونشون.

-حالا باید فکراشو بکنم . راستی آرام تو هم باهام بیا بریم خیابون گردی بعد میرسونمت خوابگاه.

-نه عزیز خودت که میدونی نمیشه ، امشب شام با منه از زیرشم نمی تونم فرار کنم.

-خیلی خوب پس خودم میرم.

تا ساعت 4 که خدا رو شکر کلاس داشتیم بعد از اونم که با پای پیاده شروع کردم خیابونا رو متر کردن ، از اونجایی که

هرموقع

اعصابم چیزی بود هوس خرید کردن می کردم از اولین مغازه ای که دیدم شروع کردم به خرید کردن هیچی لذت بخش تر از

خرید کردن نبود و اعصابمو آرام نمی کرد . به ساعت نگاه کردم یک ربع به هفت بود و شکمم ازبس پیاده روی کرده بودم به

قارو قور افتاده بود ، از اونجایی که عاشق کباب ترکی بودم رفتم توی رستوران معروفی که ساندویج کباب ترکیش حرف

نداشت

و یه شیکم سیر غذا خوردم ، وای خدا داشتیم منفجر میشدم ، اوه اوه این 100 مین زنگی بود که به گوشیم می خورد ولی

من عین

خیالم نبود ، خوب ساعت از 7 گذشت و خواستگاری گرام حتما دارند سماق میک میزنند.

میدونستم مامان حتما پوست از کلم میکند ولی خوب مگه زوره بابا من تا از کسی خوشم نیاد باهاش ازدواج نمی کنم.

-پرشان خانم تا الان کجا بودید ؟

اووووووه فکر نمی کردم اوضاع تا این حد وخیم باشه مامان یه جوری نگام کرد که گفتم تا مهمونا رفتند حکم اعدام حتمیه

-راستش ماشین که نبرده بودم شما هم که میدونید تاکسی گیر نیما ، برای همین دیر شد.

خانم مقدم یه خنده ای کرد که بجای چندتا دندون تا کنار دندونای آسیابش پیدا شد وای خدا یکی نیست به این بگه نخنده

مسواک گرون میشه.

-اشکال نداره عروس گلم ، حالا لطفا برو برامون از همون چایی های مخصوص خواستگاری بیار.

دهنم و کج کردم که یعنی لبخند و گفتم:

-الساعه.

تا چرخیدم تا برم توی آشپزخونه دیدم آقا گوریل به بدجور بهم خیره شد ، یکدفعه چشمام و لوچ کردم که چشمای بیچاره می

خواست بزنه بیرون.

-آی گامبو جون یه آشی برات بپزم که خودت کیف کنی.

یه سینی چای ریختم البته با چندتا استکان چای اضافه آی که کیف کنم ، گامبو جون درست اولین مبلی بود که روبه روی آشپزخونه نشسته بود ، سینی رو برداشتم و رفتم بیرون و یکدفعه پام و به فرش گیر دادم و سینی چای و روی پای آقا بشکه ول

کردم ، حالا تصورش و بکن اون همه چربی هربارم که آقا می پرید بالا این چربیا می لرزید دکمه ی کتشم که زوری بسته بود یکدفعه کنده شد من که سرم و انداخته بودم پایین و لب و گاز گرفته بودم تا یکدفعه ی صدای خندم بلند نشه و تند تند استکان

رو میزاشتم توی سینی و بند شدم رفتم توی آشپزخونه.

-هااااای دلم خنک شد ، تو باشی دیگه نیای خواستگاری من.

دوباره شروع کردم یه سینی ی دیگه جای ریختن و از سرو صداهای بیرون آروم می خندیدم.

-وای چی شده پسرم بخدا ببخشید حالا چیزیتون که نشد.

-نه خانم اشکال نداره یکم پام سوخت.

-خوب خدارو شکر ، پدرام جون بلندشو برو یه شلواراتو برای پسر آقای مقدم بیار.

وای دیگه ننوستم جلوی خندم و بگیرم و زدم زیر خنده فقط دستم و گذاشتم جلوی دهنم تا صدام بیرون نره ، فکر کنم 10 تا

شلوار پدرام و باید یکی می کردند تا بشه اندازه ی این بشکه ، فکر کنم خانم مقدم فهمید که گفت:

-نه عزیزم نمی خواد شلوارش فقط یکم خیس شده اشکال نداره الآن خودش خشک میشه.

جلوی خندمو زورکی گرفتم و با یه لبخند خانومانه وارد سالن شدم بیچاره پسره از ترس دسته های مبل و چسبیده بود و ماده بود

که اگه سینی از دستم ول شد در بره ، ولی من خیلی خوشگل چایی رو به مامان ملی تعارف کردم و بعد هم بقیه و خیلی مظلوم

پیش پدرام نشستم.

-خوب عروس خوشگلم بهتره شما برید و با این شادوماد حرفاتون و بزنیند تا ما هم تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنیم.

بابا این دیگه کیه ، خوبه نگفت همین الآن عاقد خبر کنیم.

مامان ملی که دید خانم مقدم انگار خیلی سریع داره پیش میره با صدای محکمی گفت:

-لطفا صبر کنید خانم مقدم بهتره اول پسرتون به سوالاتی من جواب بده و اگه جواب پرشان جان و ما مثبت بود این شاخ

شمشاد و

دخترما برند و صحبت کنند.

-البته بفرمایید.

هرچند خانم مقدم این حرف و زد ولی مطمئنم بدش نمیومد عصای خوش دست مامان ملی و تو سرش خورد کنه که جلوی

این

وصلت به نظر خودش فرخنده رو بگیره.

از اینجای خواستگاری به بعد که به من اصلا مربوط نمی شد پام و روی پام انداختم و با خیال راحت نشسته بودم میوه

پوست می

کندم و می خوردم که البته با شریک همیشه همرام آقا پدرام.

-خوب خانم بزرگ با اجازه.

۱ چه زود تموم شد ، بشقاب میوه‌مو گذاشتم روی میز و بلند شدم.
 -پس ایشا!...ما کی زنگ بزنییم برای گرفتن جواب مثبت ؟
 -شما دو روز دیگه تماس بگیرید و جوابش و بگیرید.
 خانم مقدم چنان منو تو بغلش گرفت که میون چربیا و گوشتاش گم شدم و با اون صدای نازکش گفت:
 -خداحافظ عروس گلم ، ایشا!...جلسه ی بعد میری با پسر حرف میزنی میفهمی چه پسری!
 مطمئنم دو دقیقه ی دیگه منو اینطوری تو بغلش گرفته بود و به اصطلاح در گوشم هرچند میدونم پدرام شنید حرف میزد خفه میشدم.
 تا خانواده ی مزاحم آقای مقدم درو پشت سرشون بستند جیغ مامان بلند شد.
 -آبرومو بردی دختره ی لا اله الله لا ، اون از اومدنت ، اون از چایی کپه کردنت روی پسره...
 یکدفعه پریدم وسط حرف مامان و گفتم:
 -اون که اتفاقی بود.
 با این حرفم انگار هیزم زیر آتیش مامان و بیشتر کردم.
 -آرهه منم که باور کردم ، پسره همچین سوخت که نگو ولی از آقاییش هیچی نگفت حتی نرفت عوض کنه.....
 یکدفعه پدرام زد زیر خنده و گفت:
 -مامان جون ببخشیدا ولی اگه می خواستم نمی شد آخه شما فکر می کنید شلوارای من اندازه ی این آقا میشد که این پیشنهاد و دادید!
 -به هر حال ، بعدم که خانم پاشو انداخته رو پاش و نشسه میوه میخوره بابا حداقل گوش میدادی میفهمیدی پسره کیه ؟
 چیکارش.....
 -راستی مامان من نفهمیدم آخرش اسم این گوریل چی بود ؟
 به جان خودم حکم قتل حتمی بود با اون نگاهی که مامان به من کرد پدرام در رفت دیگه من که جای خودم و دارم ، ولی خدارو
 شکر بابا دوباره بدادم رسید و با آرامش رو به مامان گفت:
 -خانم عزیزم ، منم با این ازدواج موافق نیستم و پرشان موقعیت های بهتری هم پیش رو داره پس بهتره زیاد حرص نخوری و
 وقتی هم زنگ زدند بهشون جواب منفی بدی.
 با خوشحالی کنار بابا نشستیم و صورتش و بوسیدم و گفتم:
 -قربون بابایی خودم برم که این همه ماهه ، آخه یکی بگه منه جوجه رو چه به شوهر من تازه وقت شیطونیامه.
 -و شما خانم خانما امشب مامانتو حسابی حرص دادی برای همین تا یک هفته وظیفه ی ظرف شستن به عهده ی شماست.
 -ولی.....
 -همین که گفتم.
 از این حرف بابا چنان لب و لوچم آویزون شد و قیافم خنده دار که حتی مامان که تا اون لحظه تا مرز انفجار رفته بود زد زیر خنده

-اه چه غروب جمعه ی دلگیره ی تا حالا جمعه به این گندی نداشتم آخه یعنی چی ؟ نه یه پارکی نه یه کوهی نه یه مهمونی ای!

همه چیپیدیم تو خونه ! ای کوفت بشه این گردش که رفتی آقا پدرام.
وسط اتاق راه می رفتم و غر غر می کردم از صبح هرکار کرده بودم این جمعه تموم نمی شد ، روی تختم نشستم و با یه حالت

غمزده ای ترکای دیوار و می شمردم که یکدفعه چشمم افتاد به لب تاپم ! خودشه! _ _ _ _ _ ! _ _ _ _ _ F _ _ چرا به فکر خودم نرسید ، گلی اون حتما هستش

می خواستم بال در بیارم on . به یه پرش نشستم پشت لب تاپ و اونو روشن کردم و وارد چت روم شدم وقتی دیدم گلی

salam goli mangoli dost aziz khodam
? salam ! chrtori dokhtare hamishe sharzh -
? eiiiiiii manam bad nistam khob chikara mikoni -
manam hich -

از این حرف گلی نزدیک بود شاخ دربیارم چطور ممکن بود ، دختری که حداقلش صدتا خبر همیشه آماده داشت الان هیچی خبر نداشته باشه.

? goli halet khobe ? az agha faramarzeton che khabar -
pari badbakht shodam -

با خوندن این جمله نزدیک بود کپ کنم ! منظورش چی ؟

goli dorost harf bezan bebinam ! yaani chi badbakht shodam -

وقتی گلی شروع به حرف زدن کرد فکر نمی کردم یه آدم بتونه اینقدر پست باشه ، فرامرز پسری بود که قبل از اینکه به مسافرت

شمال بریم گلی برام تعریف کرده بود باهاش دوست شده ، از تعریفای گلی بنظر میومد پسر بدی نباشه ولی حالا فهمیدم اون یه

گرگ بوده در لباس آدمی.

ماجرا از این قرار بوده که یک روز عصر فرامرز به گلی زنگ میزنه و بهش میگه که حالش خیلی بده و ازش خواهش میکنه که کمکش کنه گلی هم که از شنیدن صدای بدحال فرامرز نگران میشه به اون خونه میره و وقتی اونجا میرسه با دیدن 3 تا پسر که

اون دوتا هم دوستای فرامرز بودند میفهمه که توی تله افتاده و می خواسته فرار کنه که دیگه خیلی دیر شده بوده و بدترین ثانیه

های عمرش و در کنار سه تا پسر مست می گذرونه.

? goli hala mi khai chikar koni -

nemidonam pari rastesh nemidonam ! ye bar khastam khodkoshi konam vali mane ahmagh jorat in -
karam nadaram

? divone fekr kardi ba khodkoshi vaazet behtar mishe ! chera az dasteshon shekayat nakardi -

! ba kodom madrak ?! dar zemn midoni age babam befahme koshtanam hatmiye -

? pas mishe begi che fekri to sarete -

! pari to ye doctor nemishnasi ? shayad beshe ye kari kard -

ای بابا این گلی هم چه چیزایی می پرسه آ مگه من چندبار از این تجربه ها داشتم که بدونم! یکدفعه انگار یه جرقه ای توی

ذهنم زده شد ، اونروز که خاله داشت ماجرای دختر پسرخاله ی مادر بزرگ فلان شخص تعریف می کرد انگار یه همچین اتفاقی

براش افتاده بود و با یه پسر رابطه داشت و عمل کرده بود و بعدم شوهر کرده بود و توی روی مبارکم نیاورده بود.
goli age eshtebah nakonam . in doktore shayad betone komaket kone . adresesho benevis -

.....
. mersi pari omidvaram har chi mikhay khoda behet bede o khoda hamishe movazebet bashe -
. mer30 azizam omidvaram moshkel to ha hal she -
. man bayad beram maman dare sedam mizane . fealan bay -
. bay -

با آف شدن گلی منم لب تاپ و خاموش کردم و روی تخته دراز کشیدم ، بیا مثلا رفتیم خونه ی خاله دلمون باز شه بدتر گرفت.

دلم می خواست فرامرز جلوی دستام بود تا خودم خفش می کردم پسری عوضی ، واقعا اینا با این کارهاشون می خواستند به کجا

برسند به یه مشت اه اصلا ولش کن اونقدر به موضوع گلی فکر کردم که سرم داشت می ترکید دو تا قرص سردرد خوردم
و سعی کردم تا بخوابم.

دستم و گذاشتم روی سرم و بدنم و با درد کش و قوس دادم ، دیشب اونقدر بد خوابیده بودم که امیدوارم هیچ موقع برنگرده.

خدا رو شکر کردم که امروز ساعت 10 نیم کلاس دارم اما تا نگام به ساعت افتاد چنان پریدم که از تخت افتادم پایین وای این

ساعت چرا 9 نیم و نشون میده ، پس چرا مامان بیدارم نکرد . زود صورتم و شستم و به طرف مانتوم رفتم ، اه حالا اگه این دستم

رفتم تو آستین وای درز آستینم جرخورد با حرص مانتومو درآوردم و یه مانتو و شلوار جین مشکی پوشیدم و مقنعه‌مو

سرم کردم . حواسم توی کولم بود که بینم چیز اضافه توش نباشه که یهو دیدم وسط زمین و آسمونم آخ ستون فقراتم خورد

شد وای مامان پاهام.

-پریشان چی شد ؟ آخه حواست کجاست ؟

دست پدram و گرفتم و بلند شدم و همونطور که لب پله می نشستم و قوزک پامو مالش می دادم پرسیدم:
-مامان کجاست ؟

-رفته تا خونه ی زهرا خانم انگار حال بچش بد بود رفته کمکش!

از جام بلند شدم و شروع کردم لنگان لنگان راه رفتن.

-پس من رفتم ، کلاسم دیر میشه.

-کجا با این پا صبر کن میرسونمت.

-نه نمی خواد خودم برم راحت ترم فقط سوئیچ و بده.

پدرام برام پرت کرده و اونو تو هوا قاپیدم . با دیدن سه تا از چرخ های ماشین که پنچر شده بود می خواستم بزnm زیر گریه انگار

این روز از اول می خواست با نحسی برای من شروع شه خدا بداد بقیه ی روز بیافته.

فوری زنگ در و زدم و تا صدای پدرام و شنیدم گفتم:

-پدرام چرخای ماشین پنچره من میرم سوئیچم میزارم تو حیاط خودت یه فکری به حالش بکن.

-پس تو با این پات چطوری می خوای بری ؟

-با تاکسی . خداحافظ.

-باشه مراقب خودت باش.

خدا رو شکر بدون خطر به دانشگاه رسیدم و مثل یه دختر خوب نشستم روی صندلی و زل زدم به دیوار روبه روم.

-حاجتت و گرفتی ؟

با گيجی نگاهی بطرف صدا انداختم و با دیدن آرام برای اولین بار توی امروز خنده روی لبام اومد.

-سلام لیلی عصر چطوری ؟ مجنون کجاست پیداش نیست!

-زهرمار سرقبر من ! همون به دیوار زل بزن که این توهمای تو تمومی نداره!

-اخه از رفتارای ضایع این فرهاد حافظم خبردار شد ، تو رو خدا خون به دل جوون مردم نکن این همه ناز بیای به طرف این آیناز

خانم که صبح تا شب آویزونشه میره آآآآآ!

-غلط کرده ، تازه اگه این همه کج سلیقه اس که لعبتی مثل منو ول کنه و بره طرف اون جادوگر بهتره همین الآن بره.

-حالا حرص نخور گفتم شاید اگه فعلا که سخت توی تور لیلی گیر افتاده!

آرام پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خیلی هم دلش بخواد.

استاد وارد کلاس شد و شروع به تدریس کرد و از اونجایی که من امروز از زمین و آسمون برام میبایرد با صدای استاد می خواستم

خودمو از پنجره پرت کنم پایین.

-بله استاد ؟

-خانم پویان بفرمایید پای تخته و این مسئله رو حل کنید.

-استاد(J)_H'_._G_J_ ثاین مسئله ، این که خیلی آسونه چشم.

ولی با اولین گامی که برداشتم دیدیم اگه برم پای تخته حسابی خیط میشم برای همین نشستم روی زمین و موج پام و گرفتم و آخ

و اوخم رفت هوا.

-چی شد خانم پویان.

-هیچی استاد امروز صبح از پله های خونمون افتادم پام یکم پیچ خورده و هنوز یکم درد میکنه.

-خیلی خوب شما بفرمایید بشینید سرجاتون لازم نیست بیاید آقای سالاری شما این و لطفا حل کنید برامون.

با خیال راحت سرجام نشستم و شروع کردم جزومو نوشتن.

-دوباره تو دروغ گفتی بینوکیو.

نه بابا دروغ کجا بود! به جان خودم صبحی از پله ها پرت شدم پایین فقط دیگه خوب شده بودم که با این حرف استاد دوباره یادم اومد.

-حالا خوبه یادت اومد من اگه جای تو بودم پای تخته داشتیم می لرزیدم.

-ما اینیم دیگه! راستی انگار این دو قلوهای ابله دوباره نیستند.

آرام چپ چپ نگام کرد و گفت:

-کوفت نمی تونی درست اسماشون و بگی! در ضمن من چه میدونم، حتما دوبال کاراند دیگه!

یه نگاه خنده داری به آرام کردم و گفتم:

-که نمیدونی! آره؟

با تموم شدن وقت کلاس با آرام از کلاس خارج شدیم و به طرف سلف رفتیم به به امروزم که دانشگاه نورعلانور کرده با غذاش آدم گرسنه هم سیر میشد.

-آخه چطوری می تونی بخوری؟

-تو هم یه بار بخوری عادت می کنی! بچه مامانی.

3ساعتیم تحمل می کنم میرم خونه غذای مامان جونم و، - بحث اصلا اینا نیست من این غذا رو اصلا دوست ندارم، جهنم این 2

می خورم.

آرام قاشقشو توی بشقاب رها کرد و گفت:

-آخ که دلم برای مامان اینا یه ذره شده، کاش می شد یه سر برم پیششون و بیام.

-حالا کی بچه ننه اس.

-برو گمشو تو هم اگه جای من بودی همینو می گفتی!

کلاسای بعدی هم بالاخره تموم شد و بالاخره تونستم یه نفس راحت بکشم.

-پس ماشینت کو؟

-پنچر شد، خونه اس! امروز باید پیاده برم.

-خیلی خوب پس راهمون جدا میشه، مواظب خودت باش خداحافظ.

-تو هم همینطور بای.

کولمو روی شونه ام جابه جا کردم و شروع کردم به راه رفتن اونقدر که از اطرافم غافل شدم.

-ببخشید خانم میشه به من کمک کنید.

با تعجب به خانمی که وسط کوچه نشسته بود و میوه هاش و توی پاکت می ریخت نگاه کردم و به سرعت به کمکش رفتم.

-چی شده؟

-یکدفعه پاکتا از دستم ول شد همش ریخت زمین اینجا هم که خلوت کسی نبود بهم کمک کنه.

نگاهی به اطرافم انداختم حق با او بود پرنده پر نمیزد، عجیبه اینجا که همیشه ی خدا جای سوزن انداختن هم نیست.

-ماشین دارید؟

-آره آخر همین کوچه اس!

نگاهی به بارهای زن انداختم دیدم بی معرفتی همینجوری رهاس کنم و برم چندتا از پاکتا رو برداشتم و یه دستم به کوله ام

گفتم:

-براتون میارم.

-ممنون.

وای که داشتیم از تشنگی میمردم ، کاش یه لیوان آب بهم میرسید.

-تو تشنه ات نیست ؟

-راستش بخواید دارم از بی آبی می میرم ، دلم یه لیوان آب خنک می خواد ، این کوچه هم که خدارو شکر طولانی.

خانم دو تا آبمیوه از یکی از کیسه هاش بیرون آورد و در یکیشو باز کرد و به سمت من گرفت و گفت:

-خنک تازه خریدم ، بخور.

-نه مرسی.

-تعارف نکن بگیر.

و خودش شروع به خوردن اون یکی آبمیوه کرد.

دیگه به ماشین رسیده بودیم ولی سرم عجیب گیج می رفت و چشمام تار میدید ، با دیدن ماکسیمای مشکی سرگیجم بیشتر شد

.....ماکسیمای مشکی ... ماکسیما..... مشکی ولی آنقدر توی سرم یهو هوا جمع شد که حال فکر کردن نداشتم.

-چی شد عزیزم.

-س.....سرم..... داره..... گی.....ج..... میره.

خانم در ماکسیمای مشکی رو باز کرد و کمکم کرد لب صندلیش بشینم.

-یکم اینجا بشین تا حالت بهتر شه.

ولی هر لحظه که می گذشت حالم بدتر میشد ، زبونم انگار داشت از کار می افتاد و چشمام و نمی تونستم باز نگه دارم ولی توی

آخرین لحظاتی که داشتم بیهوش می شدم با دیدن کسی که جلوم بود فقط تونستم بگم:

-تو....

و دیگه هیچی نفهمیدم.....

انگار از یک بلندی افتادم پایین ، توی سرم صداهاى عجیبی بود و بدنم کوفته و خسته ! چشمام و به سختی باز کردم و در حالیکه

یکی از دستام به سرم بود شروع به نگاه کردن به اطرافم کردم ، اینجا دیگه کجاست ؟ من اینجا چیکار می کنم ؟

یکدفعه با

بیاد آوردن اتفاقی که قبل از بیهوش شدنم برام افتاد آگاه تر شدم و سعی کردم از جام بلند شم.

به سمت در رفتم ، ولی هرچی دستگیره رو پایین و بالا می کردم در باز نمی شد.

-آهای کسی اینجا نیست ؟ کممممممممک ! تو رو خدا این در و باز کنید!

ولی هرچی من بیشتر داد و بیداد می کردم سکوت اونطرف در شدید تر میشد . به سمت پنجره رفتم ، لعنتی اینا هم که

حفاظ داره

!!عجب حیات خوشگلی ولی توی این موقعیت ؛ تاریکی هوا ، سکوت خونه و صدای پرنده ای که می خوند موهای بدنم و

سیخ

کرده بود.

با چرخیدن کلید توی قفل چند قدم به سمت اون برداشتم ولی با دیدن کسی که وارد شد همون چند قدمم برگشتم.

-کثافت آشغال برای چی منو آوردی اینجا؟

سپهر ساندویچی رو که دستش بود و روی تخت گذاشت و گفت:

-می بینم که از آخرین روزی که هم دیگه رو ملاقات کردیم رشد زبونت بیشتر شده ولی من امشب کوتاهش می کنم مطمئن باش.

-از مادر زاده نشده ، توی خواب ببینی.

-ولی من امشب کاری می کنم که قبل از خواب ببینم ، حالا هم بهتره بیای شامت و بخوری چون امشب باید انرژی داشته باشی.

و بعد از این حرفش زد زیر خنده ، مردشور خندات و ببرند ، الهی جلوم پرپر بزنی ، بمییرییی!

-چیه خشکت زده ، بیا چون خیلی وقته منتظر این لحظه ام.

روی زمین نشستیم و گفتیم:

-من اون آشغالا رو نمی خورم.

-چرا تو که عاشق ساندویچ کباب ترکی هستی ، پرشان پویان دانشجوی ترم 3 مدیریت فرزند سینا پویان و فرنوش سامان راستی

حال آقا پدرام داداش گردن کلفت چطوره؟

-تو تو اینا رو از کجا میدونی؟

-من خیلی چیزای دیگه هم می دونم! مثل اینکه عادت داری هفته ای دوبار بری کلاس شنا بهترین دوستت دختری بنام آرام ،

ساندویچ کباب ترکی خیلی دوست داری ، عاشق خرید کردنی و بازم بگم یا کافیه.

از داشتن این همه اطلاعات داشتم شاخ در می آوردم درسته این مسائل خیلی خصوصی نبود ولی چیزی هم نبود که هر کسی از اون خبر داشته باشه.

-بهتره زیاد بهش فکر نکنی میدونم گشته پس بیا غذات و بخور!

-نمیخوام.

راست می گفت داشتم از گرسنگی می مردم ، صبح که چیزی نخورده بودم ، ظهر توی سلفم که به امید غذای مامان هیچی نخوردم

و حالا هم که شب بود ، وای مامان! با بیاد آوردن خانوادم اشک توی چشمم جمع شد حتما نگرانم شده بودند ولی اونا از کجا می دونستند من کجام و دارم چه ساعت هایی رو می گذرونم.

-بین اگه می خوای گریه کنی یا درست گریه کن یا اصلا گریه نکن این طوری که اشک توی چشمات جمع شده بدجور قیافت و

مظلوم کرده و دل آدم و به رحم میاره ولی مطمئن باش فعلا رفتنی درکار نیست ولی شاید اگه گریه کنی من یکم دلم به رحم بیاد.

آشغال عوضی فقط می خواست منو خورد کنه ولی کور خواندی!!!

-ببینم چی فکر کردی ؟ اینکه منو می دزدی بعد ازم سوء استفاده می کنی و تموم ! نه این تازه اول ماجراست مطمئن باش ازت

شکایت می کنم ، کاری می کنم که تا آخر عمرت.....

-استپ استپ آبجی ، ببینم فیلم پلیسی زیاد می بینی ! ببینم با کدوم مدرک ؟ در ضمن اگه بگیم تو این کار هارو می کنی باید پلیس توی آمریکا دنبال من بگرده نه توی ایران شیر فهم شد . میدونی من به خاطر اینکه تلافی اون سیلی رو در بیارم با پدر و

مادرم آمریکا نرفتم و گفتم بعدا بهشون ملحق میشم چند هفته بود که دنبال بودم سایه به سایه همه جا ، البته باید بگم دست

فرمونت حرف نداره چون چندبار گمت کردم ولی خوب مهم آخر بازی بود نه ؟ درضمن هیچ وقت اینجا دستت بهم نمیرسه ما همه چیزمون و پول کردیم و رفتیم اونطرف آب این خونه ای هم که الان توشیم خونه ی یکی از دوستانه که فعلا رفتند سفر ! پس

وقتی کار من با تو تموم شد تا تو به خودت بجنبی سووووووت من اونطرفم . خوب بسه دیگه. بعد پوسته ی ساندویچ خودشو با ساندویچ دست نخورده ی من برداشت و همینطور که داشت از اتاق خارج می شد ادامه داد :

-خودت و آماده کن می خوام برات بهتری شب زندگیت و بسازم.

وقتی در و پشت سرش بست دوست داشتم در باز بود و منم از اینجا خارج می شدم خدایا ! دنبال یه چیزی می گشتم از شاید

بتونم از اتاق خارج شم ولی توی اتاق لعنتی هیچی پیدا نمی شد . فقط چندتا مجسمه که اونا هم خیلی کوچیک بود . مجسمه ها رو

برداشتیم و محکم به طرف پنجره پرت کردم ، شیشه مثل ترسی که توی دلم بود شکست و هزار تیکه شد ، نزدیک پنجره رفتم و

داد زدم:

-مممممممم تو رو خدا یکی کمک کنه مممممممممم.

-بیخودی داد زن و اون گلوی قشنگت و خراب نکن.

از صدای سپهر برگشتم و دستم و به حفاظ پنجره گرفتم ، دستم سوخت و خون گرمی روی زمین چکید ای کاش خودمم مثل این

خون تحلیل می رفتم.

دورتا دور اتاق می چرخیدیم و بدون پلک زدن بهم خیره شده بودیم نگاش مثل روباهی بود که در کمی شکار خرگوش بود. -میدونی نگات مثل نگاه دختری که چند روز پیش فرامرز کشیدش توی این خونه ، اسمش چی بود قلی ملی ... گل من گلی

.....یه همچین چیزی ، چقدر التماس کرد ولی خوب بد لحظه ای رسیده بود سه تا آقا پسر مست و یه دختر خانم خوشگل و ترگل

ورگل.

از شنیدن صدای قه قه اش حالت تهوع پیدا کردم ، بیشعور عوضی پس گلی دوست عزیزم بدست این کثافتا پرپر شده بود. سپهر خیزی برداشت و مانتوم و با وحشی گری از بدنم درآورد مقنعهمم جوری برداشت که گل سرم از موهام باز شده و موهام از

زندونشون راحت شدند . با یه حرکت انداختم روی تخت و شروع کرد به بوسیدنم . با دستام سعی می کردم کنارش بزنم و فقط داد می زدم و کمک می خواستم . اشکایی که تا اون موقع اسیر کرده بودم حالا پشت سر هم روی گونم می ریخت و من هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.

با گذاشتن لباس روی لبام فریادم توی گلو خفه شد ، لبهای اون داغ بود و لب های من دوتا تیکه یخ که احساس می کردم از گرمای لب اون داره می سوزه ، داشتم زجر می کشیدم و نمی تونستم هیچ کاری انجام بدم ، بالاخره رفت سراغ گردنمو شروع کرد به بوسیدن گردنم ، بلوز خوشگل که هدیه ی پدرام بود و با یه حرکت در آورد و به کارش مشغول شد ، حالا به جای سکوت ، صدای من توی خونه بود و هو هوی باد که از لابه لای شیشه ی شکسته به داخل سرک می کشید و شاهد ما بود.

آنقدر جیغ زدم و دست و پا زدم که یکدفعه سیلی برق آسای سپهر ساکت کرد.

-بهبتره خفه شی وگرنه کاری می کنم که نتونی حتی نفس بکشی!

-تو رو خدا بزار برم ! اگه به خاطر اون سیلی بیا صورت من آماده ولی فقط بزار برم خواهش می کنم تو رو خدا ... بزار برم.

-نه من عادت دارم اگه کاری رو شروع کردم تا آخرش برم.

و بعد دوباره لبش و روی لبم گذاشت و دستش و به سمت دكمه ی شلوارم برد ، کم کم صحنه هایی که یکبار گلی تجربه کرده بود جلوی چشمم رژه می رفت و من داشتم امشب تجربه ی گلی و هزارتا دختر دیگه برام تکرار می شد . اون قدر گردن و لب و بدن سفید مو محکم بوسیده بود که درد می کرد روانی.

دیگه آخرین لحظات بود شمارش معکوس تا بدبختی ! چشمم و بسته بودم و بی صدا هق هق می کردم دیگه حتی نای مقاومت نداشتم.

یکدفعه احساس کردم سنگینی ای که تا اون لحظه داشت خفه ام می کرد از روم کنار رفت ، چشمم و باز کردم یه نفر داشت سپهر و می زد و سپهر حتی فرصت مقاومت هم نداشت ، ضعیفی که داشتم چشمم و داشت می بست ، حالا صدای ناله های سپهر توی خونه می پیچید و هو هوی باد و بدن عریان و دردناک من بر روی تخت افتاده بود و من چشمانم را بستم تا شاید وقتی دوباره بیدار میشم همه چیز خواب باشد.

با کشیده شدن آرام دست کسی در میان موهام می خواستم چشمم و باز کنم ولی دیگه قدرت هیچ کاری رو نداشتم.

-پرستار پرستار پلکاش تکون خورد بخدا تکون خورد.

این صدای بغضدار پدرام بود ، وای پدرام کجا بودی تا بتونی مثل همیشه ازم دفاع کنی.

-آآ.....ب.

دستمالی لبهام و نمدار کرد و من تونستم کمی چشمام و باز کنم.
اولین چیزی که دیدم چهره ی غمگین پدرام بود چهره ای که تنها شادی اش لبخندش بود.
-بیدار شدی قربونت برم ! تو که منو کشتی!
و بعد از این حرف چشمات بارونی شد و از اتاق خارج شد.

-پرشان ، نمی خوای حرف بزنی ، مادر جون چندتا پلیس اومدند می خواند ازت چندتا سوال بپرسند.
با شنیدن اسم پلیس دوباره حوادث اون شب برام زنده شد.
-نمی خوام ببینمشون ، بهشون بگو برند ، می خوام تنها باشم ، تنها!!!!!!
از صدای فریاد من دکتر و چندپرستار به داخل اتاق دویدند و آمپولی که این چند روز همدم من شده بود در دستم فرو شد.

حاضر به دیدن هیچ کس نبودم البته اگر هم کسی می آمد چیزی نمی گفتم ، شبها دیگر نمی توانستم راحت بخوابم در خواب می

. «من همه جا هستم سایه به سایه ی تو : » دیدم سپهر مدام می خواهد به من نزدیک شود و می گوید
روزها برام تکراری شده بود ، پدرام و مامان و بابا لحظه ای تنهام نمی گذارندمخصوصا پدرام که سعی می کنه با حرفاش یه بار
دیگه خنده رو روی لبهام بیاره اما نمی دونه توی اون شب باد لبخنده و خنده ی منو با خودش برد و لحظه لحظه ی اون اتفاق
پرشان و کشت.
امروز وقتی برای اولین بار توی زمستان امسال برف اومد دیگه اون پرشان سال قبل نبودم که برف بازی می کرد و صدای
خندش

همه جا می پیچید تنها عکس العلمم این بود که برف ها رو توی مشتم فشار دادم و زیر گریه زدم.....
با صدای جیغی که کشیدم ، پدرام اولین کسی بود که خودشو به من رسوند و بعد مامان و بابا . می لرزیدم و توی بغل پدرام
گریه

می کردم ، صدای گریه ی مادر با صدای گریه ام قاطی شده بود و ثانیه های سختی را برامون بوجود آورده بود.
-بابا ، مامان و ببرید پایین حالش خوب نیست من پیش پرشان می مونم ! درم پشت سرتون ببندید.
با بسته شدن در پدرام صورتم و بوسید و گفت:
-چی شده عزیزم ؟ دوباره کابوس دیدی ؟
-پدرام چرا اون لعنتی دست از سرم بر میداره ! از ترس اون جرات ندارم دیگه بخوابم ، هرشب بخوابم میاد و نمیزاره از
دستش
فرار کنم.

پدرام روی تخت کنارم دراز کشید و همونطور که توی بغلش بودم کنار گوشم گفت:
-هیییییسس آروم ، حالا راحت بخواب من پیشت می مونم. از هیچی نترس.
سرم و توی سینه ی پدرام پنهان کردم و سعی کردم بخوابم.

-همین که گفتم بلند میشی تا با هم بریم دانشگاه ، میدونی چند روزه نیومدی دانشگاه ، کلی از درسات عقب موندی.
بخاطر داروهایی که مصرف می کردم صدام کشدار شده بود و بیشتر می خوابیدم . پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:
-ولم کن آرام خوابم میاد اذیتم نکن.

آرام پتو رو از روی سرم کشید و گفت:
-بلند میشی یا با کتک ببرمت دانشگاه.
و به سمت کمد رفت و لباسام و توی صورتم پرت کرد.
-نکن آرام من دانشگاه بیا نیستم.
-غلط کردی ، دختره ی لوس حالا انگار براش چه اتفاقی افتاده ، یه اتفاقی می خواست بیافته که اون پسره ی خر دیوونه نتونست
تمومش کنه حالا مثل این خاک برسرا عزا گرفتی بلند شو.
اونقدر حرف زد و داد و بیداد کرد که مجبور شدم همراهش به دانشگاه برم ، توی راه همونطور که سرم و به صندلی تکیه داده بودم گفتم:
-آرام کسی از ماجرای من چیزی میدونه.
-نه به همه گفتم مریض شدی ، البته با این قیافه ای که تو داری فکر نکنم کسی هم شک کنه چشماشو نگاه کن اندازه ی دو تا تخمه خربزه شده.
صورتمو توی آینه ی جیبیم نگاه کردم ، حق با آرام بود قیافه ی ضایعی پیدا کرده بودم البته از ضایع اونطرف تر.
تا پامو توی کلاس گذاشتم سیل بچه ها به سمتم سرازیر شد.
-کجایی دختر ؟
-حالا دیگه رفتی حاجی حاجی مکه ؟
-تو آنفولانزا گرفته بودی یا داشتی میمردی ؟ حالا وقت اومدنه ؟
-مریضیتم مثل آدم نیست!
-ای بابا چه خبرتونه برید اونطرف ما دو تا نفس کم آوردیم.
همه ی بچه ها با این حرف آرام ساکت شدند و ما یه راهی پیدا کردیم تا بلکه بریم بشینیم . نوشین یکی از دخترای کلاس که به فضولی معروف بود کنار گوشم گفت:
-راستش و بگو پرشان خانم این چند روز کجا بودی که وقت دانشگاه اومدنت نداشتی.
من که همینجوری حال این بشر و نداشتم حالا اینم وقت فضولیش گل کرده بود گفتم:
-میدونی به یه فضول گفتند اگه نصف دنیا رو بهت بدیم چیکار میکنی میدونی فضوله چی گفت گفت اون نصفشو می خواید به کی بدید.
نوشین دهنش و کج کرد و گفت:
-والله!!!
-والله.
تا نوشین سر جاش نشست ، طرف آرام برگشتم و گفتم:
-هی بهت میگم حوصله ی دانشگاه و ندارم میگه نخیر باید بیای ، راحت شدی حالا دیگه این خاله زنکا دیگه ول کن نیستند .
-آخه تو که خبر از دل بعضیا نداری که داشتند از غصه ی دوری بعضیا دق می کردند.
مشکوک نگاش کردم و گفتم:

-کی؟

أ ق ا ر ض ا !

-غلط کرد با دلش-

۱۱- این چه طرز برخورد با یه عاشق دلخسته اس.

-بره بمیره ، از هرچی مرده متنفرم-

-ای بگم اون پسره رو خدا چیکارش کنه که تو همینجوری گوش تلخ بودی دیگه یکباره کردت ظرف زهرمار.

-بخدا آرام بخوای چرت و پرت بگی اونقدر میزنمت که مثل بادمجون سیاه و کبود شیا.

-جناب عالی بیجا میکنی مگه من صاحب ندارم ؟ مظلوم گیر آوردی ؟

-همینه که هست.

-وای آرام اینقدر حرف نزن سرم رفت.

-حقته يادته چقدر منو میجزوندی حالا نوبت منه.

-تو خواب بینی۔

-حالا که دارم می بینم ، تازه خبر نداری از فردا به مدت 4 روز دانشگاه تعطیل می خوام بیرمت ددردودور.

-من با تو جهنم میام-

-مگہ دست خودتہ می برمت ، اہ این استاد پس چرا نیماہ۔

-سق سیاہ استاد اومد-

استاد یزدان یکی از استادای جوون دانشگاه بود و طبق شایعه که البته رفتار تابلوتر از خودش خاطر آرام و خیلی می خواست.

خوب آخه آرام واقعا خواستنی بود پوستش گندمی بود و موهاش خرمایی چشماشم قهوه ای خیلی تیره لباشم که صورتی و

همچین آدم و وسوسه می کرد.

-هووووووی کجایی؟

-هوی تو کلات بی ادب در ضمن تو نخ عاشق سینه چاک تو بودم استاد یزدان-

آرام با کلافکی استاد و که داشت از کلاس بیرون می رفت و نگاه کرد و گفت:

-اعصابمو بهم ریخته از اول تا حالا خیره شده تو جفت چشمای منو درس و توضیح میده یکی نیست بگه نوشته ها رو توی

چشمای

من نوشته شده.

-حالا چرا اینقدر حرص می خوری فردا جنازت با من میاد کرمونا.

آرام با این حرف من یه جیغ کوچولو زدو گفت:

-قربونت برم پس باهام میای ؟ الهی من فدات شم-

حرکات و حرفای آرام بعد از چند روز یه لبخند کج و کوله رو روی لبام نشوند.

-پیرشان مادر دیگہ سفارش نکنما مواظب خودت باش ، نکنہ بی احتیاطی کنیا۔

-آره بابا جون 24 ساعته موبایلت روشن باشه.

[illegible]

-آره برو مادر برو خدا پشت و پناهت.

برای آخرین بار همه رو بوسیدم و یکم بیشتر تو بغل پدرام موندم و آروم گفتم:

-بخشید داداشی این مدت حسابی اذیت کردم.

-تو خوب بشو زلزله همه ی اینا فدای سرت ، حالا هم برو مواظب خودتم باش وای به حالت اگه همون پرشان سابق
برنگردی
خودم می کشمت.
-ای بابا چه داداش خشنی شدیا.
-خیلی خوب دیگه برو ، دوستت خسته شد تو اون ماشین.
با دو خودمو به آرام رسوندمو سوار ماشین شدم.
-عجبی پیدات شد زیر چرخای این راننده ی بدبخت علف سبز شد.
-بین حقته من چقدر گفتم از مسافرت رفتن با اتوبوس بدم میاد البته بغیر از مواقعی که با بچه های دانشگاهیم که اون
موقع حال
میده.
آرام با شیطننت گفت:
-نگران نباش حالا هم بچه های دانشگاه هستند میشه بازم حال کنی.
توی چشمای آرام خیره شدمو شروع به فکر کردن کردم ، یعنی چی ؟ منظورش چیه ؟ آخه کدوم بچه های دانشگاه البته به
جزء
.....
-آرام خفه ات می کنم من خیلی از این بشر خوشم میاد حالا تلک و تلک تا کرمونم تحملش کنم عمرا حاضرم پیاده پیام ولی
با
اون نه.
-به هر حال من بلیط خریدم و کاری نمی تونی بکنی.
-الهی بمیری!
-از دعای گریه سیاه بارون نمیاد.
تا به ترمینال رسیدیم دیدم نیش رضا تا بنا گوش باز شد ولی اون دوستش با دیدنمون یه جواری نگامون کرد که آرام به آرام
گفتم:
-چرا نگفتی ارث بابابزرگ آیدین و بیارم تو رو خدا نگاش کن با یه من عسلم نمیشه خوردش.
-هیس میشنوه ، سلام.
-به به خانما ، 2 دقیقه ی دیگه دیر اومده بودید ما رفته بودیما.
زیر لب گفتم:
-شانس نداریم که!
-چیزی گفتید خانم پویان.
نگاهی به آیدین کردم و گفتم:
-بله گفتم بهتره بریم تا هر 4 نفرمون جا نموندیم.
خلاصه سوار ماشین شدیم و من و آرام کنار هم و آیدین و رضا هم پشت سرمون.
تا اتوبوس حرکت کرد ، چشمم و به تلویزیونش دوختم و مشغول دیدن فیلمش شدم آخه تعریفش و قبل از این اتفاقا ار بچه
ها
شنیده بودم.
-میگم آرام این پسره.....

یکدفعه یه دست از میون صندلی جلوی صورت من گرفته شد و رضا گفت:
-تخمه.

اخمام و کشیدم توی هم و گفتم:

-نخیر ممنون.

-آرام خانم شما ؟

آرام یه مشت برداشت گفت:

-مرسی.

-خواهش می کنم.

-خوب بیا تخمه بخور ، دیدن فیلم مهیج تر میشه آ.

-آخه احمق جون این فیلم هیجان داره ؟ ! تازه تو که میدونی من اگه تخمه بخورم سرم درد میگیره.

-باشه خودم می خورم.

با بطری توی کیفم قرصایی که دکتر داده بود و خوردم و وسطای فیلم بود که بیهوش شدم.

-د بلند شو به قول اون داداشت خرس قطبی ، بابا رسیدیم.

چشمامو باز کردم و صاف روی صندلی نشستم.

-ساعت چنده ؟

-با اجازه ی شما 7

بدنمو تا حد ممکن کشیدم و گفتم:

-وای بدنم چقدر درد میکنه.

-درد بگیری بلند شو دیگه باید بریم.

ساکم و از آرام گرفتم و از پله های اتوبوس اومدم پایین.

-خانما بریم ؟

-دیگه مزاحم شما نمیشیم خودمون میریم.

آیدین یه نگاه جدید به آرام کرد و گفت:

-بیا سوار شو اول شما رو می رسونیم بعد خودمون میریم.

آرام بی حرف سوار شد و منم با دو تا شاخ کنارش نشستم.

-اینم همون غیرت همشهری و اینا بود ؟

-خفه بعدا به حسابت میرسم.

این آیدینم عجب جذبه ای داشتا وقتی این حرف آرام زد یه نگاهی کرد که حرف توی دهنش خشک شد.

پارسال هم به اصرار آرام یکبار به کرمان اومده بودم شهر جالبی بود مخصوصا داداش کوچیکه ی آرام

-ممنون آقایون ، تشکر با اجازه.

-بفرمایید تو.

-ممنون به خانواده سلام برسونید خداحافظ.

آیفون زنگ در و زد و صدای همیشه شاد آمان توی آیفون پیچید.

-کیه ؟

-منم باز کن.

-مامانم گفته درو رو غریبه ها باز نکنم منم جون-
 -مسخره بازی در نیار دلک گفتم درو باز کن-
 صدای مادر آرام اومد که داد زد:
 -کیه آرمان-
 -هیشکی مامان میگه منم-
 -درو باز کن آتیش پاره خواهرته نمیگی خستس باز کن در و-
 -اه آبجی آرام پس کی اسمش و عوض کرده گذاشته منم-
 آرام با حرص گفت:
 -حالا باز کن تا بهت بگم-
 در با صدای تیکی باز شد ، عاشق حیاط خونشون بودم یه حیاط فندوقی و کوچیک که پر از گل و سبزی بود-
 -سلام مامان جون-
 -سلام عزیزم ، خوش اومدی خوب دیگه دیر به دیر میای نمیگی ما هم دلتنگیم-
 آرمان ساک آرام و ازش گرفت و گفت:
 -آره آبجی جون این ساکت و بده به من دستت خسته میشه-
 -خدا خیرت بده این دفعه لباس چرکام زیاد بود داشت دستم کنده میشد-
 آرمان ساک و پرت کرد تو صورت آرام و گفت:
 -پررو کیف سوغاتیای من کو ؟ حالا دیگه برای تنها برادرتم خرج نمی کنی ک □ ن □ کس-
 -سلام خاله جون ، سلام آقا آرمان-
 -سلام عزیزم ، خوش آمدی این پسر اونقدر شلوغ میکنه که حواس آدم پرت میشه بفرما تو-
 -به به دوست شفیق و بدربخور آبجی خانم راستش این چندین سال که دوستای آبجی من کلا از دم بدرد نخور بودن مثل خودش
 فقط تو پرشان جون یکم اهل حالی-
 آرام گوش آرمان و پیچوند و گفت:
 -تو از من سوغاتی می خوای بهت میگم کی بدرد نخوره-
 -معلومه بقالی سر کوچه-
 حرفها و شیظنت های آرمان منو یاد پدرام می انداخت ، پدرامی که دلم خیلی برای خودش و حرفاش تنگ شده-

 -ای بابا دختر تو کمبود خواب داری بلند شو دیگه می خوام بریم بیرون-
 -تو برو من نمیام-
 -بیخود پس من به چه بهونه ای برم همیشه بلند شو بریم من قرار دارم!
 با این حرفش توی رخت خواب نشستم و گفتم:
 -چشمم روشن با کی ؟ حالا دیگه اینقدر آب زیرکار شدی که بدون هماهنگی با من قرار میزاری ؟ یالا اسم طرف و بگو ببینم
 -ای بابا یکم نفس بکش ، خوب فرصت نشد برات تعریف کنم-
 -خیلی خوب حالا بگو ببینم طرف کیه ؟
 -آیدین-

دیگه چشمام گرد شد و گفتم:

- غلط کردی دروغ تو روز روشن ، هیشکی هم نه اون دیوار.

- دیوار و زهر مار ، یالا زودباش ناهارم با اوناییم.

- پس من پیام چیکار خودت برو دیگه من پیام بشم لولوی سر خرمن.

- نترس اون دوست دو قلوشم هست رضا.

- پس پت و مت با همد ، حالا نمی شد بزاری فردا آخه دیروز همدیگه رو دیدیم.

- همین یادته گفتم این یزدان گور به گور شده سرکلاس مدام تو چشم من بود آیدینم از اون موقع تا حالا بهش برخوردی از دست من ناراحتی حالا داریم میریم بلکه من از دلش در بیارم.

- خاک بر سرت یکم ناز کن بزار اون از حسادت بمیره بعدم اون بیاد منت کشی.

- میشه تو نصیحت نکنی بلند شو دیگه.

- بابا من حوصله ی اون پت و ندارم.

- بخاطر من بلند شو دیگه الان آرمان میاد ول کنمون نیستا.

- خیلی خوب چون گریه میکنی من میام.

از بس آرام غر زد لباسام و زود عوض کردم و یه آرایش مختصر کردم و به خاطر خاله هم یه لیوان چای خوردمو به سمت جایی

که آیدین و رضا بودند براه افتادیم.

- خاک بر سر بی سلیقه ات کنند البته سلیقه تو با انتخاب آیدین نشون دادی دیگه آخه من نمی دونم این پسر بجز قیافه گرفتن

دیگه چی داشت که عاشقش شدی ! اینم از انتخاب پارکت برای قرار کلاغ پر نمیزنه ، آخه اینجا هم جاست ؟

- وای پری از دم خونه تا اینجا کلمو خوردی نه به اون مدتی که لال مونی گرفته بودی نه به حالا که مثل رادیو پیام

رررررررررر فقط حرف میزنی.

- آخه هنوز تو شوک این عاشقی تو ام ؟

- پس تو رو خدا از شوک بیا بیرون که رسیدیم اونهاننشون روی اون نیمکته نشستند.

- آرام یعنی تو می خوای من و با این پت تنها بزاری ؟

- آره نترس نمی خوردت.

- آگه خورد چی ؟

- امیدوارم این اتفاق نیافته چون اون موقع با یه بشکه ی 20 لیتری آبم نمی تونه تو رو برگردونه.

- برو گمشو.

اوه اوه چه هردوشونم تیپ زدند آیدین که از این تیپای آرام کشی زده بود یکی باید این آرام و جمع ی کرد ، رضا هم که یه

تیپی

زده بود با اون نگاه شیطان و لبخند مرموزش آدم یاد پسر بچه های 5 ساله می افتاد.

- سلام

هر دو جواب سوالمون و دادند و از اونجایی که جای چهار دختر پسر نا محرم روی نیمکت فقط توی بغل هم می شد آیدین

فوری

گفت:

-من و آرام می ریم یه چیزی بگیریمایم.

این چه زود پسر خاله شد ، شیطونه میگه آرام و از دست این فرصت طلب نجات بدم.

-چرا نمی شینی ؟

این یکی هم که از همون روز اول تکلیفش مشخص بود چای نخورده پسر خاله شد.

-بازم کرمان اومدی ؟

-آره پارسال هم یکبار اومدم.

-خیلی وقته با آرام خانم دوستی ؟

-تقریبا از روزای اول دانشگاه ، شما چی خیلی وقته با آقا آیدین دوستید ؟

-ببخشیدا مگه من چند نفرم این همه جمع می بندی ، راحت باش نترس سوء استفاده نمی کنم.

«معلومه : » توی دلم گفتم

-من راحتم.

-پوووووف همیشه به حرف یکی گوش بدی نه! ؟ خیلی خوب آره دوستی من و آیدین خیلی وقته تقریبا از دوره ی راهنمایی.

به توپی که به پایم خورد نگاه کردم و از روی زمین برش داشتم . با نگاهم به دنبال صاحبش می گشتم که دیدم یه دختر بچه با

موهای خرگوشی بهم خیره شده.

-توب توئه ؟

با این حرفم دختر بچه با اون دامن چین چینش دوید سمتم و دستش و به سمتم دراز کرد.

وای لپای سرخ و خوشگلی داره ، دلم نیومد بدون اینکه بوسش کنم بزارم بره ، بغلش کردم و روی پام نشوندمش و گفتم:

-اسمش چیه خوشگله ؟

-مهتاب.

-اسمتم مثل خودت خوشگله.

-خودم میدونم خانم.

از این حاضر جوابی مهتاب من و رضا زدیم زیر خنده و رضا گفت:

-خوب دیگه چی میدونی خانم کوچولو ؟

مهتاب لب برچید و گفت:

-من کوچولو نیستم سال دیگه میرم مهد کودک ، تازشم تو خیلی بزرگی.

-پس مشکل از من.

در کیفم و باز کردم و یکی از اون شکلاتای خوشمزه ای که مامان برام گذاشته بود و به مهتاب دادم ، با خوشحالی صورتم و بوسید

و در حالیکه از بغلم بیرون می پرید توپشم گرفت و خواست بره که صداش زدم . وقتی دوباره پیشم برگشت یه ماچ آبدارش روی لپش نشوندم که با یه صدای قشنگی خندید و همینطور که از من دور میشد بای بای کرد.

-بچه ی خوشگل و نازی بود.

-آره کلا بچه ها خیلی دوست داشتنی اند.

اه این آرام و ایناهم معلوم نیست رفتند چیکار کنند . ای بابا بیاید دیگه ! این پتم که دست بردار نیست هی حرف میزنه ، اه

دو

دقیقه سکوت یکم من نفس بکشم.
 -ببخشید دیر شد.
 -عجبا شما رویت شدید.
 آرام لپاش گل انداخت و سرش و انداخت پایین اما آیدین خندید و گفت:
 -آخه توی راه حرفمون گل انداخت راه یادمون رفت ، خوب برای شما دوتا هم که بد نشد حالا بیاید این آبمیوه ها رو بگیرید
 که
 دستمون خسته شد.
 دیگه چشمام داشت می افتاد کف پارک این آیدین مگه خندیدنم بلد بود این آرامم مارمولکيه آ.
 -خوب خانما شما با یه گردش تا وقت ناهار موافقید ؟
 دستامو بهم کوبیدم و گفتم:
 -بریم قلعه ی دختر من اوندفعه هم می خواستم برم ولی نشد ولی این دفعه نمی گذرم.
 رضا آبمیوشو یک نفس رفت بالا و لیوانش و شوت کرد تو سطل زباله و گفت:
 -پس من میرم ماشین و میارم دم ورودی پارک.
 -باشه ما هم میایم.
 با دور شدن رضا ما هم توی سکوت آبمیومون و خوردیم هوس کردم مثل اونموقع ها منم لیوانم و پرت کنم تو سطل زباله که
 البته
 اصلا این کارم به تقلید از رضا نبود . با افتادن لیوانم توی سطل هورایی کشیدم که اون دو تا هم همین کار رو کردند آیدینم به
 هدف خورد ولی آرام افتاد کنار سطل.
 -عزیزم نشونه گیریت افتضاح!
 -زهرمار.
 آیدین از این حرف ما دو تا خندید و رو به آرام گفت:
 -خودم یادت میدم خانمم.
 منم که خیلی تو این فازای عاشقی کنار گوش آرام گفتم:
 -اوووووووققققققق.
 -درد به حسابت میرسم.
 همگی سوار ماشین شدیم و به طرف قلعه ی دختر براه افتادیم . آرام و آیدین و رضا که با هم میومدند و منم هی با دوربینم
 عکس
 می گرفتم و جلو جلو می رفتم یکی هم نبود بگه اگه گم شدی چیکار میکنی ؟
 -آرام بیا من می خوام عکس بگیرم.
 -آخه جا قحطه وایسادی این زیر خاک میریزه رو سرت و.
 -حرف نزن بیا عکس و ازم بگیر.
 کلی ژست گرفتم و ایستادم تا عکس بگیرم ، تا آرام دکمه ی فلش و زد یه عالمه خاک از هوا ریخت رو سر من.
 -ای بمیری کی بود ؟
 اون سه تا که مثل سه احمق ایستاده بودند هرهر به من می خندیدند.
 -چقدر بهت گفتم اون زیر واینسا خاک میریزه رو سرت بیا این نتیجه اش.

-بسه دیگه مگه دارید فیلم کمدی می بینید.

به کمک آرام ماتتو ام را تکاندم و بعد از کلی از این طرف به اون طرف رفتن به سمت رستورانی که آیدین و رضا کلی تعریف کردند رفتیم.

-خوب خانما چی می خورید ؟

-من چلو کباب.

آیدین با لبخند گفت:

-آرام خانم که خودم میدونم مثل همیشه.

بله بله مگه اینا چندبار باهم رفتند بیرون که از سلیقه ی هم خبر دارند ، شیطونه میگه کاسه کوزه ی این دو کبوتر عاشق و بهم بریزما.

-خوب منم که شیشلیک و شما دو تا هم جوجه کباب.

بعد از سفارش غذا نشسته بودیم درو دیوار و نگاه می کردیم خجالتم نمی کشیدیم چهارتا آدم گنده بلد نبودیم حرف بزنین ، یکدفعه آرام یه جیغ کوچولو که البته فقط ما سه تا رو ترسوند کشید و گفت:

-وای پرشان 5 روز دیگه امتحان داریم.

-درد امتحانم جیغ کشیدن.....

وای 4 روز که اینجا افتادیم روز 5 امتحان داریم ؟ نهههههههه.

-اون موقع تو حالا بهم بگی!

-خوب یادم نبود که آخه تو فکر این چند روز تعطیلی بودم.

-خوب غذاهم اومد لطفا دیگه حرف درس و ولش کنید که به ما هم بچسبه.

این آیدین جون چه با نمک شده امروز.

اونقدر رضا جک تعریف کرد که ما سه تا فقط خندیدیم که البته خندیدن من بعد از اون همه مدت واقعا تعجب داشت.

دیگه حدود ساعت سه بود که اون دو تا ما رو رسوندند و رفتند.

-به به خانمای ددري تا حالا کجا بودید ؟

-برو اونطرف خفه شدم همین مونده که تو برام غیرت بازی دریباری ، سلام بابایی.

آرمان مثل این پنچر شده ها به آرام که به سمت باباش رفت نگاه کرد ، با خنده به سمتش رفتم و گفتم:

-چطوری مرد خونه ، این آبجیت خیلی دختر بدی شده باید مواظبش باشی.

-ای پرشان جون بلکه تو من و درک کنی.

خندیدم و آروم گفتم:

-از حرف آرام ناراحت نشو اون کلا درک نداره هیچی حالیش نیست فعلا تو فضا.

از این حرف من آرمان بلند زد زیر خنده و من به سمت پدر آرام رفتم.

-سلام عمو.

-سلام دخترم ، خوش گذشت.

-جای شما حسابی خالی رفتیم کلی گشتیم.

-ایشاا...دفعه ی دیگه با هم میریم.

-دخترنا ناهار خوردید.

-سلام مامان بله خوردیم.
 -سلام خاله جون دستتون درد نکنه.
 -با آرام به سمت اتاقش رفتیم تا لباسمون و عوض کنیم.
 -خیلی موزماری از کی تا حالا با این آقا آیدینی که اینقدر همو خوب میشناسید ؟
 -تقریباً 2 هفته بعد از اینکه برای اولین بار همو دیدیم.
 -با حالت قهر صورتمو برگردوندم و گفتم:
 -بعد تو حالا باید به من بگی ؟
 آرام صورتم و بوسید و گفت:
 -راستش اولاً چیز خاصی نبود البته فقط اون اولاً برای آشنایی بود ولی خوب توی این چند روزی که حال تو خیلی بد بود حال منم
 بد شد خودت که میدونی خیلی دوست دارم جاتم حسابی خالی بود توی این چند روز من و آیدین بیشتر بودیم وگرنه اگه آیدین
 نبود که منم می شدم کنار تو.
 -پس خوبه این مریضی من به درد شما دو تا خورد!
 -مریضیت که مریضی بود اگه یه چیزی بگن شاخ در میاری ؟
 -یالا بگو ببینم چی ؟
 -آیدین امروز بهم گفت توی این چند روزه با خانوادش می خواهند بیاند خواستگاری!
 با هیجان گفتم:
 -آخ جون پس یه مراسم خواستگاری توی این مدت افتادیم خوب تو هم حتما گفتی آره؟!
 -نه من گفتم نه.
 بهت زده نگاش کردم و با تعجب گفتم:
 -واسه چی دیوونه ؟
 آرام همینطور که داشت با ناخناش ور می رفت گفت:
 -پرشان من هنوز آیدین و نمی شناسم ! چطور پسریه البته موافقم که این چند روز که باهم بودیم بالاخره یه چیزایی ازش
 فهمیدم ولی برام کافی نیست من می خوام وقتی ازش مطمئن شدم مسئلمون جدی شه.
 -خوب باشه ول کن این ناخن بدبخت و کندیش ! پس این آقا آیدین باید از هفت خان رستم بگذره.
 -ای یه همچین چیزایی.
 -بیچاره آیدین خبر نداره چه نقشه های خبیثانه ای براش کشیدی.

 -خوب چه خبر آرمان جون ؟
 آرمان یه قاشق غذا گذاشت دهنش و گفت:
 -سلامتی پرشان جون.
 و یه نگاه شیطننت آمیز به آرام انداخت . آرام که متوجه ی نگاه آرمان شد لقمشو قورت داد و گفت:
 -کوفت.
 آرمان زد زیر خنده و گفت:
 -من که هنوز نگفتم امشب فوتبال.

آرام یه لیمو ترش به طرف داداشش پرت کرد و گفت:

-الآن گفتمی دهن لق موز مار.

آرمان با شیطن خندید و گفت:

-از دهنم در رفت.

-خیلی نامردی آرام من نمی دونم تو چه پدر کشتگی با این فوتبال داری که خودت که نمی بینی جهنم منم نمیزاری ببینم.

-آخه 90 دقیقه می شینید یه توپ و دنبال می کنید که آیا گل میشه یا نه یه تخته تون کمه!

-نخیر جنابعالی فهم ورزشی نداری.

آرمانم که داشت خودشو با غذا خفه می کرد گفت:

-با این مورد موافقم.

آرام چنگال و بطرفش گرفت و گفت:

-جنابعالی ساکت نخود هر آش، در ضمن صدمبار بهت گفتم با دهن پر حرف نزن حاله بد شد.

آرمان با همون دهان پرش گفت:

-پس چطوری جواب تو رو بدم.

آرام صورتشو برگردوند و خواست دوباره یه چیزی بگه که عمو گفت:

-بچه بس کنید حرمت سفره ی غذا رو نگه دارید!

-والا حق با پدرتونه شما چیز دیگه ای پیدا نمی کنید که سر فوتبال بحث می کنید غذا یخ کرد.

آرام با همون لحن پر حرصش گفت:

-فعلا که عزیز دردونه داره خودشو خفه می کنه.

-خوب آرمان جون نگفتمی امشب کیا بازی دارند؟

-تاتنهاام و رئال مادرید.

-ساعت چند؟

- 11/15

خاله فوری گفت:

-آرمان از حالا گفته باشم همسایه ها خواب دارندا من فردا حوصله ی اختر خانم و ندارم هی جلوم کوتاه و بلند شه بگه انگار

دیشب خونتون استیادیوم بوده آ.

-نه خاله من مواظبشم.

آرام که انگار منتظر این حرف من بود گفت:

-تو از این بدتر تا یه گول زده میشه چنان داد میزنه همه فکر می کنند زلزله شده یادت نیماه اون دفعه خونتون بودم تا تیمت

گول زد چنان بالش توی بغلت و پرت کردی که خورد به گلدون شکست.

-نه بابا اون که تصادفی بود.

-به هرحال مامان من گفته باشم از دست این دوتا امشب همه چیت و جمع کن وگرنه بابا دوباره باید بره برات جهاز بخره.

از این حرف آرام همه خندیدیم.

-پرشان بیا بریم من حوصله ی فوتبال ندارم.

-ای بابا تو چیکار به من داری تو برو بخواب و بزار منم برم به فوتبالم برسم.

-نه من وجدانم اروم نمیگیره دوستم و تنها بزارم.

-آه چه وجدان موقع شناسی داریا و بهش بگو بره بکپه تو رو هم بزاره بخوابی.
 -پرشان جون شروع شد.
 با داد آرمان خودمو از دست این دوست سیریش نجات دادم و پریدم رفتم روی مبل جلوی تلویزیون نشستم . پشت سرمن آرام
 هم اومد و کنارم نشست.
 با آرمان تخمه می شکستیم و با سرو صدا بازی رو دنبال می کردیم آرام بیچاره هم کنارمون چرت میزد با هربار جیغ و فریاد
 ما
 دو تا از مبل می افتاد پایین.
 -آرام عزیزم برو تو اتاق راحت بخواب.
 یکدفعه با گولی که رئال مادرید زد پریدم هوا و با آرمان دستامون و کوبیدیم بهم.
 -هیس چتونه دیوونه ها یواشتر همه رو بیدار کردید . اه آرمان پوسته تخمه هات و چرا ریختی زمین یالا جمعشون کن.
 ولی انگار داشت با دیوار حرف میزد من و آرمان که تو کف بازی بودیم ، آرام که دید اینجوریه راحت تر نشست تا به ادامه ی
 چرتش برسه.
 0به نفع رئال مادرید بازی تموم شد - . بالاخره با نتیجه ی 1
 -از اول معلوم بود رئال میبره.
 -آره بابا سوسکشون کردند.
 آرام که دید ما دو تا هنوز داریم بحث فوتبالی می کنیم من و هل داد تو اتاق و در و بست.
 -بگیر بخواب از دست شما دوتا دیوونه شدم اه مثلا اومدیم یکم نفس بکشیم خیر سرمون.
 -ولی میگم آرام خوب شد این گول و.....
 آرام که دید نخیر من ول کن نیستم چنان با بالش زد که مثل آدم همون موقع خوابم برد.

 -آرام بیا این مسئله رو برام بتوضیح من هرچی می خونم نمی فهمم.
 آرام با اون عینک بامزه ای که زده بود گفت:
 -خوب عزیزم این که چیز تازه ای نیست.
 -حقاقت من دوباره به تو رو دادم تو پررو شدی.
 آرام با خنده کنارم نشست و شروع کرد توضیح دادن.
 -خوب اینو که خودم بلد بودم.
 با این حرف من آرام یه نگاهی کرد که به خنده افتادم.
 -خوب باشه مرسی خانم معلم خوب یاد گرفتم.
 -خواهش می کنم 5 تومن میشه.
 -نرخا بالا رفته آره ؟
 -همینه جانم وگرنه یه بار دیگه برات توضیح نمیدم.
 با شیطننت گفتم:
 -اشکال نداره میرم از آیدین جون می پرسم.
 با این حرف من آرامجوزه اش و به سمتم پرت کرد و من قه قه ام رفت هوا.
 وای وای که داره چشمام میافته رو کتاب و جزوه هام ، فقط 2 صفحه ی دیگه مونده تا درس امتحان پس فردا رو تموم کنم.

یکدفعه در با شدت تموم باز شد و آرمان با یه توپ پرید تو.
 -پرشان جون میای بریم فوتبال ؟
 جزوه مو پرت کردم گوشه ی اتاق و گفتم:
 -دمت گرم بزن بریم.
 -پرشان خوب بشین این چند صفحه رو بخون بعد برو دیگه حیف.
 -ولش کن 2 صفحه اس بعدا می خونم.
 با آرمان رفتیم تو حیاط و شروع کردیم با سروصدا بازی کردن.
 هردو نفس نفس می زدیم که دیدم آرام روی ایوان ایستاده و تو فضا داره حرف میزنه ، با شیطنت توپ و به طرفش شوت کردم
 که خورد تو شکمش و دلش و گرفت و خم شد.
 -آی بیشعور میکشمت..... وای نه با تو نبودم که با پرشانم با توپ زد تو دلم.
 نمیدونم آیدین اون طرف چی گفت که بچه داشت این طرف از دست می رفت.
 -پرشان آیدا میگه حیف که جلو دستم نیستی وگرنه خودت تا حالا توپ شده بودی.
 با آرام اسم مستار آیدین و گذاشته بودیم آیدا و البته که چقدر من خندیدم.
 -بهش بگو آیدا خانم زشته دختر کارای بزن بزن بکنه.
 آرام یه چشم غره بهم رفت و راه افتاد و رفت یه گوشه ی دیگه ی حیاط ایستاد و بماند که توی این مدت آرمان خیلی مشکوک
 فقط بهمون نگاه می کرد.

 -الووووووووو.
 -ببخشید بیدارتون کردم . سلام.
 صدای شخصی که بهم زنگ زده رو نشناختم برای همین گفتم:
 -شما ؟
 -رضا هستم.
 -رضا ... رضا کیه ؟ آخ سلام.
 میون رخت خواب نشستم و توی شوک بودم که رضا این موقع صبح چیکار داره.
 -راستش می خواستم ببینمتون.
 -ببخشیدا ولی قبلش می خواستم ازتون بپرسم شماره ی منو از کجا گیر آوردید ؟
 -شماره ی شما ؟ خوب از ولش کنید میشه همدیگه رو ببینیم ؟ می خواستم یه چیزی بهتون بگم.
 -خوب همین حالا بگید.
 -نمیشه باید حضوری بگم البته آرام خانم و آیدین هستند.
 -خیلی خوب کجا ؟
 -همون پارک قبلی یک ساعت دیگه.
 -پس تا یک ساعت دیگه . خداحافظ.
 -به امید دیدار.
 -آرام پاشو باید بریم یه جایی.

آرام پتو رو کشید رو سرش و دوباره خوابید.

-میدونی نمی دونم چطوری بهتون بگم ؟

اینم که تکلیفش با خودش معلوم نیست یه بار تو میگه یه بار شما خدا شفافش بده ، اه بگو دیگه حوصلم سر رفت . معلوم نیست

اون دوتا کجا غیبتون زد.

-میشه زودتر حرفتون و بزید ؟!!!!

-بله راستش اینکه من می خواستم باهاتون بیشتر آشنا بشم تا اگه شما موافق بودید برای امر خیر مزاحم بشم. انگار برق 220 ولتی بهم وصل کردند ، هیچ کسم نه رضا من همیشه می گفتم این به خون من تشنه اس حالا داره ازم خواستگاری میکنه!!!!!!

-متاسفم آقا رضا شما فقط برای من یه همکلاسی هستید که البته اینبار یه همسفر و دوست خوب هم بودید نه بیشتر نه کمتر.

-ولی ما می تونیم بیشتر باهم آشنا بشیم.

-ولی من هیچ اشتیاقی برای آشنایی بیشتر نمی بینم.

و این حرفم و از ته دل می زدم من به رضا هیچ احساسی نداشتم.

رضا به همان نیمکتی که دفعه ی پیش نشسته بودیم سرش و تکیه داد و به آسمان خیره شد ، فهمیدم ناراحت است ولی خوب من

هم نمی توانستم بخاطر اینکه او ناراحت نشود آینده ام را خراب کنم.

-از دست من ناراحت شدی ؟

رضا به من نگاه کرد و یه لبخند زد هرچند می توانستم ناراحتی را در چشمانش ببینم.

-نه شاید حق باتو باشه ولی همیشه می تونی مثل یه دوست روی من حساب کنی منم از همین حالا فکر می کنم صاحب یه خواهر شدم.

-راستی شما خواهر برادر دارید ؟

-نه من پسر یکی هستم.

وقتی آیدین و آرام آمدند من و رضا در حال خنده بودیم.

-خوب اوضاع چطور پیش میره ؟

رضا دستش و دور گردن آیدین انداخت و گفت:

-هیچی دلت بسوزه منم مثل تو صاحب یه خواهر شدم.

هر دو با تعجب و گیجی بهمون نگاه کردند که رضا با خنده گفت:

-ای بابا چرا اینطوری نگاه می کنید خوب پرشان از این به بعد فقط برای من خواهر و بس.

نگاه آیدین هم مثل رضا غمگین شد حالا چرا نمی دانم ؟ ولی مطمئنم این برای هردویمان بهتر است.

-مادر جون بازم بیا پیشمون نری دوباره 3 ماه دیگه بیایا.

-چشم قربونت برم اگه شرکت مرخصی داد و درسا اجازه داد زودی میام پیشتون ! خوب بابا جون من دیگه میرم موظب خودتون

باشید ، هی این داداشی رو نگاه مطمئن باش دفعه ی بعد هم برات سوغاتی میارم.
 آرمان خودشو انداخت تو بغل آرام و با صدای بغض آلودی گفت:
 -دلم برات تنگ میشه.

بالاخره اشکای آرامم سرازیر شد آرمان و بوسید و گفت:
- من بیشتر . دوست دارم.

آرمان اشکاش و پاک کرد و با همون لحن شیطونش گفت:

-خوب بیا برو دیگه تا من حکومت خودمو در غیاب تو ادامه بدم با بودن تو که کاسبی من کساده!
-ای حسود خان.

از همه خداحافظی کردیم و دوباره با دو نفر همسفرمان به تهران بازگشتیم ، و با این تفاوت که این سفر مرا به همان پرشان سابق

بازگرداند و اینبار با آن دو نفر خیلی صمیم تر بودیم.

نشو تند تند داشتیم روی اونا رو می CD روی پنجه ی پا وارد اتاق پدرام شدم ، وقتی دیدم چشماش بسته اس آروم رفتم سمت کیف

خوندم که با صدای پدرام 2 متر پریدم بالا.

-جنابعالی احیانا دنبال اینکه نمی گشتید ؟

رو توی دستش تکون میداد و با شیطنت بهم نگاه می کرد برگشتم و گفتم CD : بطرف پدرام که داداشییییییییییییییی!!!!!!

-نہرہرہ بہت نمیدم۔

به چه درد تو می خوره ؟ - CD تو رو خدا آخه این

-اووه خیلی بدردم میخوره مثلاً میشه بدم به همسر آیندتون کلی باهم بخندیم.

-هردوتون رو آب بخنديد ، تو رو خدا بده من!

شرط داره!

-هرچی بگی قبول-

-اون گوی خوشگلت و بدی به من-

عاشق اون گوی بودم آخه کلی ازش خاطره داشتم و سال آخر دبیرستان که با بچه ها رفته بودیم اردو اونو خریدم و پدرام ازش

خیلی خوشش میومد!

-حاضر م ہرچی دیگہ ای کہ بگی بہت بدم ولی اون نہ۔

-پس منہ بہت نمیدم۔

-خیلی نامردی پدرام-

-نامرد نه بامزه.

-اگہ خودت بگی۔

پدرام روی تختش نشست و اشاره کرد که کنارش بنشینم . وقتی کنارش نشستم دستش و دور شونم حلقه کرد و گفت:

-توی این مدتی که حالت بد بود هر موقع دلم برات تنگ میشد همین فیلم باعث میشد دلتنگیم کمتر بشه حالا تو که نمی خوای این خاطره ها رو از من بگیری!

-آخه من این همه فیلم خوشگل از خودم دارم نمی دونم تو چرا این فیلم و اینقدر دوست داری!

-چون تموم لحظه های این فیلم و خودم گرفتم ، وای پری نمیدونی وقتی 2 سالته و داری با تموم صورتت اون کیک شکلاتی

رو می خوری من چقدر می خندم ، حتی وقتی سوار تابی و با تموم وجودت می خندی ، نمی دونی چقدر دلم برای خنده و شیطنتات تنگ شده بود.

صدای پدرام می لرزید ، سرم و سینه اش تکیه دادم و دوباره اون اتفاقا جلوی چشمم جون گرفت! نه.....نه..... نه من باید فراموش کنم.

رو از دستش بکشم که خندید و اونو در کرد و گفت CD : برای اینکه پدرام و از اون حال و هوا دریارم دستمو بردم جلو تا -او او شیطونی نداشتیم حالا هم بلند شو برو که باید برای امشب حسابی آماده بشی.

-خیلی بدی پدرام خوب اگه به من نمیدی به کس دیگه ای هم نده.

-نوچ همیشه شوهر جنابعالی که کسی نیست شوهر خواهرمه.

کتاب کنار تختشو زدم تو سرش و از اتاق اومدم بیرون . اون فیلم از 2 سالگی شروع شده بود و همش از تموم لحظاتی بود که من یا داشتم شیطونی می کردم یا یه کار بامزه و خنده دار که البته تا 13 امسال بود تموم اون صحنه ها رو خود پدرام فیلم برداری کرده بود و دیشب بهم گفت که می خواد یه چیزی بهم نشون بده با دیدن اون فیلم گذشته دوباره برام زنده شد.

-پرشان مادر یادت نره آ فرحناز گفت با مونا ساعت 4 میاند دنبالت تا برید آرایشگاه.

گازی به سبب زدم و گفتم:

-وای این فری هم حوصله داره آ من بهش میگم بیا موهام و درست کن میگه نه 3 ساعت بریم زیر دست آرایشگر.

-خوب عزیزم باهات برو برای روحیه تم خوبه.

صورت مامان و بوسیدم و گفتم:

-چشم هرچی مامان جونم بگه.

به خاطر اینکه دوباره حالم خوب شده بود مامان یه مهمونی گرفته بود که البته همه فکر می کردند یه مهمونی دوره ای.

3روز از برگشتنم از کرمان گذشته بود ، ماجراهای تلخ این چندماه و به فراموشی سپردم و تصمیم گرفتم بشم همون پرشان سابق ، دوباره ی اینکه چطوری نجات پیدا کردم یا چه اتفاقی افتاد هچی نپرسیدم تنها چیزی که فهمیدم این بود که سپهر بخاطر آدم ربایی و آزارواذیت دخترای جوون یه چندسالی باید آب خنک بخوره که البته میدونم پولای اون باباجونش که خارج منتظرشند نمیزاره زیاد بهش بدبگذره.

-وااا ماشالا دختر تو چقدر عجله می کنی به خدا این همه عجله خوب نیستا.

-اه چقدر غر میزنی فری خوب سرویس جواهرم و پیدا نمی کردم.

فری دنده رو عوض کرد و با حرص به گوشیش که زنگ می خورد نگاه کرد و گفت:
 -نه به تو نه به این مونا کلمو خورد از بس به گوشیم زنگ زد ، بردار ببین چی میگه.
 -الو.
 -شما دو تا کدوم گوری هستید ، تلف شدید.
 -عزیزم یه نفس بکش ! نخیر داریم میایم.
 -کجا دارید میاید یکدفعه بیاید آرایشگاه من دیدم دیر کردید خودم اومدم.
 -فوری به سمت فری که می خواست بیچه توی خیابان مونا اینا گفتیم:
 -برو آرایشگاه مونا اونجاست.
 با یه حرکت تغییر جهت داد که هرچی ماشین بود شروع کرد به بوق زدن و هرکدوم که از کنارمون رد می شد یه چیزی می گفت ،
 فری هم از این طرف صدای پخش و زیاد کرد.
 -چی میگی مونا ؟
 -میگم زودبیاید این آرایشگر میگه ساعت 7 جایی کار داره باید زود بره.
 -منم که صدای مونا رو به سختی می شنیدم داد زدم.
 -باشه تا 5 بشه خودمون و رسوندیم.
 -باشه فعلا.
 -بای.
 صدای پخش و کم کردم و گفتیم:
 -این بی صاحب و چرا زیاد میکنی گوشام کر شد.
 -هیییییی تمرکز رانندگیم بهم می خوره.
 -آره می بینم داشتیم می رفتیم تو دل اون ماشینه با این دست فرمونت.
 همونجور که گفته بودم سر ساعت 5 رسیدیم آرایشگاه ، حالا این آرایشگر هی چپ چپ نگاه می کرد ما خودمون و می زدیم
 کوچه ی علی چپ.
 فرحناز یه ماکسی قرمز چسبون و خوشگل پوشید با یه آرایش خیلی خوشگل ، مونا هم یه کت و شلوار خیلی شیک آبی
 زنگاری که
 خیلی بهش میومد . منم یه پیراهن سبز که تا کمر تنگ و پایش کلوش یقه اش دلبر و آستینای حریرش کلوش میشد خیلی
 ناز
 شده بودم خودم که کلی با دیدن خودم توی آینه خود شیفتگی پیدا کردم.
 7 بود که از آرایشگاه اومدیم بیرون و بیچاره آرایشگر رو چقدر حرصش دادیم / . دیگه حدود ساعت 30
 -بیچه ها من چطور شدم.
 -نگاهی به فرحناز که مانته و شالش و درآورده بود و جلوم ایستاده بود کردم و گفتیم:
 -ای بد نیستی میشه تحملت کرد.
 -غلط کردی از تو که بهتر شدم میمون خانم خودم امشب مجلس و می ترکونم.
 -بیا خودت نترکی!
 -بس کنید بچه ها بهتره بریم بیرون همه اومده بودند.

مونا رو محکم بغل کردم و گفتم:

- پس کی میاد این آقا دکی ما ؟ ولی کوفتش بشه تو به این نازی و خانمی!

یه دفعه صورت مونا غمگین شد و گفت:

- همه چی تموم شده ! حالا بهتره بریم.

- یعنی چی وایسا ببینم.

مونا همونطور که سعی می کرد گریه نکنه گفت:

- پری خواهش می کنم الان وقتش نیست بعدا همه چی رو برات تعریف می کنم خوب ؟!

- خیلی خوب بریم.

اوه ما این همه فامیل داشتیم و خودم خبر نداشتیم ، البته دوستای مامان بابا هم بودند ولی انگار تا پسرخاله ی نوه ی مامان مامان بزرگم دعوت شده بود.

فری با بی حالی خودشو روی مبل پرت کرد و گفت:

- اوه پدرم در اومد چقدر آدم اینجاست تا میومدم در برم یهو یکی جلوم سبز می شد.

- آره ،

نگاهی به مونا که داشت وارد آشپزخونه میشد کردم و گفتم:

- راستی فری تو میدونی مونا چشه ؟

- نه به منم چیزی نگفت ولی یدفعه بهم ریخت نمی دونم چی فهمیده که داره داغون میشه!

- من امشب باید سروته این ماجرا رو دربیارم.

- آخ که نمیدونی منم 1 هفته اس دارم از فضولی می میرم.

- ببخشید خانم قیافه ی شما برای من خیلی آشناست میشه خودتون و معرفی کنید.

به پدرام که داشت اینا رو به فرحناز می گفت نگاه کردم و خندیدم ، فرحناز یه قری به گردنش داد و گفت:

- خیر آقا من شما رو نمی شناسم لطفا مزاحم نشید.

پدرام به من نگاه کرد ، یه چشمک زد و گفت:

- خانم شما میشه ما رو تنها بزارید شاید من بتونم یاد این خانم بیارم که همو می شناسیم یا نه!

فرحناز یه نگاه به من کرد که یعنی اگه از جات تکون خوردی و من و با این داداش دلکعت تنها گذاشتی با دستای خودم خفت می کنم.

که البته منم خیلی توجه کردم و همینجور که می خندیدم گفتم:

- من میرم پیش مونا.

مونا مثل فرشته ها روی دور ترین مبل نشسته بود البته توی تاریکی و روشنی اتاق بود که البته اگه کسی دقت می کرد متوجه اش می شد.

- کجایی خانم خانما ؟ نمی خوای با من حرف بزنی ؟

- بهروز چند روزی مرخصی گرفته ، پری این مدت یه توجهایی به من کرد که داشتم باور می کردم اونم دوسم داره ولی چند روز

پیش نگار با یه عالمه فیس و افاده گفت قراره با دکتر بهرامی نامزد کنند الانم رفته سفر تا کارهایش و روبه راه کنه ، پری وقتی اینو شنیدم داغون شدم کاش هیچ وقت نمی دیدمش.

-فدات شم گریه نکنیا ، خوب شاید قسمت این بوده ، تازه شاید این دختره عقده ای از خودش این حرف و درآورده مگه نمیگی

بهروز نیست پس از کجا معلوم که راست بگه.

-راست میگه پری راست میگه وگرنه مگه مریض خودشو بندازه سر زبونا و برای خوش دردسر جور کنه.

-غصه نخور شاید اینجوری برات بهتره حالا تو رو خدا امشب رو ضدحال نزن بلند شو بریم خوش باشیم تازه قیافه ی فری حالا دیدنیه.

مونا با شنیدن اسن فرحناز گفت:

-راستی اون کجاست ؟

با چشم و ابرو به سمتی که فرحناز و پدرام نشسته بودند اشاره کردم و هردو از قیافه ی فرحناز زدیم زیر خنده صورتش مثل لبو

سرخ شده بود حالا از حرص یا چیز دیگه ای معلوم نبود ولی چشمای پدرام که از این فاصله هم برق سیطنت و میزد.

-بهتره بریم پیش اونا وگرنه می ترسم تا چند دقیقه ی دیگه همو بکشند.

هردو خندیدیم و به سمت اونا رفتیم.

پدرام با دیدن ما ساکت شد.

-مزاحم که نیستیم.

پدرام از جاش بلند شد و گفت:

-نه دیگه فکر کنم این خانم یادشون اومد که همو می شناسیم درسته فرحناز خانم.

فرحناز از میون دندونای بهم کلید شدش گفت:

-آره فقط جون عمت برو.

پدرام از این حرف فری خندید و از کنارمون رفت ما دوتا هم با خنده کنارش نشستیم و من گفتم:

-خوب خوش گذشت ؟

فری یه نیشگون از پام گرفت که اگه توی جمع نبودیم یه جیغ بنفش می کشیدم.

-چته دیوونه گوشت پام و کندی.

-حقته برای چی منو با لین داداش دیوونه تر از خودت تنها گذاشتی ؟

-ای بابا ندیدی داداشم چه محترمانه ازم خواهش کرد.

مونا با شیطنت گفت:

-حالا مگه چی بهت گفت:

فری پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خصوصی بود.

من و مونا با هم گفتیم:

-|||||||

-زهرما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ر-
ولی من و مونا زدیم زیر خنده.
-زشته دختر توی جمع نیششو تا آخر باز کنه!
هر سه به فرهود و مازیار و پدرام نگاه کردیم و من گفتم:
-به به آقایون فامیل بالاخره چشم ما به جمال شما روشن شد کجا تشریف داشتید.
مازیار گفت:
-حالا که مارو دیدید می تونید از مون امضا بگیرید.
-نه بابا اعتماد بنفس کاذبم خوب نیستا.
مازیار دوباره خواست یه چیزی بگه که گوشیش زنگ زد با دیدن شماره اش یکدفعه گفت:
-وای نداست ، این منو میکشه!
وقتی دید هممون زوم شدیم روش گفت:
-اههههم یعنی این آقای ندایی منو میکشه.
و به یه جهش رفت تو حیاط . از این حرفش همه خندیدیم و فرهود گفت:
-این آدم بشو نیست.
-میگم فرهود رفتارت بابا بزرگانه شده!
-خوب آدم نباید از این کارا بکنه چه معنی میده آدم با دختر مردم دوست بشه.
همون موقع موبایل خودش زنگ خورد تا شمارش و دید خندید و گفت:
-البته در بعضی مواقع اشکال نداره.
-به به بهار خانم.
و اونم رفت توی حیاط . رو به فرحناز گفتم:
-این داداش تو چقدر قشنگ نصیحت میکنه.
-ولش کن بعضی مواقع آب روغن قاطی میکنه.
-خوب آقا پدرام شما نمی خواید نصیحتی چیزی بکنید.
پدرام نگاهی به مونا و فرحناز کرد و گفت:
-نه بابا منو چه به این کارا من پسر به این خوبی اصلا این کارا به قیافه ی من میاد.
تا صدای زنگ موبایل پدرام بلند شد هرسه خیره شدیم به گوشیش ، پدرام به صفحه ی گوشیش نگاه کرد و با خنده خیلی راحت
جلوی ما جواب داد ، از حرفاش معلوم شد که دوستش علی . با تموم شدن حرفاش گوشیش و گذاشت تو جیبشو گفت.
من که گفتم این حرفا به من نمیخوره.
فرحناز با شک گفت:
-معلوم میشه.
-پرشان مامان جون یه لحظه میشه بیای.
همراه مامان رفتم تا ببینم با من چه کار دارد.
-عزیزم ایشون آقای طاهری هستند یکی از دوستای قدیمی خانوادگی ایشونم خانمشون و ایشونم پسرشون که البته امسال
از

خارج برگشته.

به خانم و آقای طاهری سلام کردم ولی پسرشون بیشتر میومد از جنگل اومده باشه تا از خارج اه اه حالم بد شد قیافش بد نبود ولی

خوب اونقدر کار دست صورتش داده بود که ازش خوشم نمیومد.

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

-خوشبختم خانم، زیبایی شما قابل ستودن.

دستش و نادیده گرفتم و فقط به گفتن مرسی اکتفا کردم و ازشون با یه عذرخواهی دور شدم.

بعد از شام احساس کردم به هوای آزاد نیاز دارم روی تراس رفتم و درحالیکه به دیوار تکیه دادم به ستاره ها خیره شدم.

-از اول جشن تا حالا مدام از من فرار میکنی!

با وحشت به طرف پسر آقای طاهری چرخیدم و گفتم:

-شما اینجا چیکار میکنید؟

-شما اومدید اینجا نفسی تازه کنید و من اومدم نفسم و با نفس شما تازه کنم.

-مثل اینکه طرفدار فیلمای عاشقونه اید.

-نه ولی حالا عاشق شدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-شوخی بامزه ای بود.

-از غرور توی چشمت خوشم میاد یه برق خاصی داره.

-من میرم داخل.

-توهم باید مال من بشی!

انگار یه جریان برق 220 ولتی بهم وصل کردند جوری نگاش کردم که خندید و گفت:

-باور کن راست میگم تو اولین دختری هستی که منو جذب خودش کرد ازت خوشم میاد مطمئن باش بدستت میارم به هر قیمتی

-

قیافه ی خونسرد خودمو دوباره بدست آوردم و درحالیکه از کنارش رد می شدم با پاشنه ی کشم کوبیدم روی پاش که خم شد،

پوزخند دیگه ای زدم و گفتم:

-من قیمت ندارم.

خواستم از تراس برم بیرون که شنیدم گفت:

-تو هم مال من میشی!

از هرچی پسر بود متنفر بودم، من پرشان بودم و خیال نداشتم حالا حالا ها کسی رو وارد قلبم کنم نمی خواستم بشم کسی مثل

مونا و غصه ی عشق و بخورم.

بالاخره ساعت 1 بود که کم کم مهمونا خونمون و ترک کردند. مهرداد وقتی می خواست بره با صدای آرومی گفت:

-منتظر اولین حرکت من باش.

مهرداد رفت و خودش و اسم و حرف و هرچیزی که مربوط به خودش بود و با خودش برد و من وقتی روی رخت خوابم دراز کشیدم دلم می خواست حالا حالا بخوابم.

ماشین و که پدرام برده ، مامانم که توی آشپزخونه درحال تدارک یه صبحانه ی شاهانه اس تا اول صبحی به خوردن بده در نتیجه تا کسی متوجه نشده باید جیم شم.

کتونیا مو برداشتم و آروم آروم به سمت در رفتم وقتی به در رسیدم اونا رو پوشیدم و از خونه پریدم بیرون . اوه چه سوز پاییزه!

زیپ سوئی شستم و کشیدم بالا و شروع کردم پیاده به سمت دانشگاه راه رفتن.
با ترمز 2 سانتی ماشینی جلوی پام قبض روح شدم ، نمی دونستم باید چیکار کنم ؟ دلم می خواست این راننده ی احمق و بکشم.

-چی شد خانمی از ذوق دیدن من خشکت زد.
اه اینکه صدای چندش این جنگلی ! یه جوری بهش نگاه کردم که خنداش قطع شد.
-نخیر داره دلم می سوزه که روزمو باید با دیدن آدم نحسی مثل تو شروع کنم.
-نه می بینم که برای بدست آوردن تو وقت بیشتری بزارم ، ولی این حرکت اولم و علی الحساب یادت بشه تا بعدیا.
بعدم سوار ماشینش شد و با تموم سرعت گازش و گرفت و رفت . همونطور که داشتم مسیری که از خودش به جا گذاشته بود و

نگاه می کردم پوزخندی زدم و گفتم:
-من دختر مبارزه ام مطمئن باش شکست می خوری.

-بچه ها با دربند چطورید ؟
همه ی دخترا هورا کشیدند و دنبال هم از کلاس خارج شدیم . توی دلم دعا دعا می کردم دیگه امروز خبری از اون گلای رز لعنتی

نباشه وگرنه حسابی می شدم سوژه توی دانشگاه.
-اوووووووووووو بچه ها اینجا رو.
-اولا لا مردم چه عاشقای سینه چاکی دارند.
-نه بابا برای مردم گل رز سرخ هدیه میزارند.
سوسن یادداشت کنار گل برداشت و با صدای بلند شروع کرد خواندن:

.....تا ابد در قلب منی ستاره ی شب های من منتظر تماست هستم- 09 I LOVE YOU

-من جای شما بودم یادداشتی که مال دیگرونه رو نمی خوندم.
همه ساکت شدند و به طرف مهرداد برگشتند . با یه ژست جنتلمنی به دیوار تکیه داده بود و وقتی دید چشم اون همه دختر بهشه

از دیوار جدا شد و دسته گلی که پشت برف پاکن گذاشته بود و به سمت من گرفت و گفت:
-تقدیم با عشق.

از عصبانیت تموم صورتم قرمز شد قشنگ با یه کلمه ی دیگه مرز انفجارم.
-بابا بگش دیگه دست این عاشق دلخسته شکست.
یه نگاه به جمع بچه ها انداختم و دسته گل توی دست مهرداد و به یه حرکت پرپر کردم ، چشمای بچه ها از حدقه زد بیرون ، مهرداد م که انگار این حرکت منو از پیش پیش بینی کرده بود تعظیم کوچیکی کرد و گفت:
-میگند تا سه نشه بازی نشه منتظر کیش شدن باش.
-مطمئن باش با باختن تو من این بازی رو تموم می کنم.

-بینم بعد از حرکت سوم من بازم این حرف و میزنی اینا فقط یه پیش بازی بود.
و رو به بچه ها گفت:
-با اجازه ی خانما.
با رفتن مهرداد سیل سوال بود که روی سرم هوار شد.
-این کی بود ؟
-بابا دس مریزاد زیر آبی نداشتیم.
-این یکی رو توی آب نمک خوابونده بودی ؟!
با کلافگی دستم و تکون دادم و گفتم:
-ا-بچه ها ول کنید دیگه حرف دیگه ای ندارید بزنید ، اصلا حس در بندش دیگه نیست همه بریم همین پارک بستنی مهمون جیب باباهاتون.
-نه بابا خسته میشی.
-چیکار کنیم دیگه خراب رفیقایییم.
نشستیم و توی راه کلی خندیدیم mp . حدود ده نفری بودیم سوار دو تا ماشین به صورت 3
-خوب بچه ها همه با بستنی موافقید دیگه.
ساناز که یکم اوا مامانی بود با یه لحنی گفت:
-وای نه پرشان جون من نمی تونم توی هوای به این سردی بستنی بخورم لطفا برام شیر کاکائو بگیر.
آیلار و آنیتا هم که انگار منتظر یه بهونه ای بودند گفتند اونا هم شیر کاکائو میخواند.
-هی سوسن خانم نک دماغت و پاک کن مطمئن باش کسی بستنی و ازت نمی گیره.
همه از دیدن نوک دماغ سوسن زدند زیر خنده ، همون موقع یه تیکه بستنی افتاد روی مانتوی مهتاب.
-ااااا مامان جون چقدر گفتم پیش بندت و ببند دیدی لباس و کثیف کردی.
-بمیری پرشان ! بچه ها کی دستمال داره / وای مانتوم نو بود.
یه لیس به بستنیم زدم و با یه لحن خنده داری گفتم:
-وااااااای مامانم اینا.
یهو تلپی از روی نیمکت افتادم پایین . افتادن من همانا و ترکیدن بچه ها همان.
-زهرمار چتونه یهورم می کنید.
-عزیزم تو مواظب باش شصت پات نره تو جیب بغلیت نمیخواد بقیه رو نصیحت کنی!
-آخ ای بمیرید همتون کرم شکست.
یدفعه همشون باهم گفتند:
-حقیقه.

-بابایی پس اجازه هست برم.
-نخیر نمیشه.
با اعتراض برگشتم سمت مامان و گفتم:
-ا-مامان خوب همه ی بچه ها هستند خوب بزارید برم دیگه.
بابا روی مبل جابه جا شد و گفت:
-خوب باباجون بگو بینم ماجرای این جشن چیه ؟ کیا هستند ؟

انگار دنیا رو بهم دادند با ذوق گفتم:

-هیچی بابایی یکی از بچه ها سامان پناهی بخاطر یه مشکلاتی می خواد برگرده شهرشون حالا بچه ها براش گودبای پارتنی گرفتند

منم دعوتم تو رو خدا بزارید برم.

-نگفتی کیا ہستند ؟

-خوب بچه های کلاس دیگه تازه آرامم هست ! بابایی تو رو خدا بزار برم.
بابا چند لحظه نگاه کرد و گفت:

-می تونی بری-

-هورا۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ قربونت برم که اینقدر ماهی.

-اما شرط داره-

-هرچی باشه قبوله-

-لباسات مناسب باشه ، مواظب رفتارت باشی ، پدرام می برتون بعدم زنگ میزنی خودش بیاد دنبالتون.
-چشم.

دوباره مامان گفت:

-اما سینا خودت که میدونی امشب خونه ی مامانتیم زشته پرشان بره یه جای دیگه.

-اشکالی نداره خونه ی مامان که همیشه هست اشکالی نداره امشب با دوستاش باشه.

صورت بابا رو بوسیدم و شیرجه زدم تو اتاقم.

-الو آرام-

-سلام چه خبره اینقدر شارژی؟

-بالاخره اجازه رو گرفتم.

-خوب به سلامتی ! می‌گم یرشان میشه من نیام ؟

-تو غلط می کنی نیای تازه یادت که نرفته آقا آیدیتونم هستند . من ساعت 8 میام دنبالت ، کجا پیام ؟

- تا 7 که شرکت ، لباسام و می پوشم نزدیکیای شرکت منتظرتم.

-پس تا بعد۔

-باشه.

اونقدر لباسام و زیرو رو کردم تا به چیزی پسندیدم که مامان خانمم موافقت کنه.

-مامان این خوبه ؟

مامان به نگاهی به کت و شلوار مشکیم که زیرش به تاپ زرشکی بود انداخت و گفت:

-خوبه فقط یقه اش-

-وای مامان این که بچه اش خویه تو رو خدا دیگه نگو اینم بده خدا تموم لباسای کدم و نشونت دادم.

-خیلی خوب همینو بیوش-

-الهي فدا ت شم-

-یدرام بدو دیگہ آرام بیچارہ گناہ دارہ معطل مشہ۔

-وای حالا برای یه بار زودتر از من آماده شده آبین کچلم کردی.

-بدو دیگه.

-چقدر غر میزنی اومدم.
 بالاخره قبل از ساعت 8 رفتیم سر قرار با آرام.
 -خوب خانما کجا برم.
 -بیا این آدرسشه چون خودش خوابگاه بوده خونه ی یکی از بچه ها جشنه.
 -بینم پرشان جشنش که مورد نداره ؟
 -نه بابا هممون مثل بچه های خوب دور هم میشینیم به هم نگاه می کنیم.
 -مطمئن ؟
 -من تا حالا بهت دروغ گفتم ؟
 -نه اصلا!!!!!!
 -پرشان از این حرف پدرام معلومه تو خیلی راست گویی.
 پدرام و آرام زدند زیر خنده و من گفتم:
 -بازم بهم میرسیم.
 -خوب کی بیام دنبالتون ؟
 -فکر کنم حدود 11 جشنشون تموم میشه بهت زنگ میزنم.
 -باشه مراقب خودت باش.
 -چشم قربان.
 -خوش بگذره.
 پدرام گازش و گرفت و رفت.
 -من خوبم پرشان ؟
 -آره بابا ، نترس آقا آیدین می پسندد.
 -کوفت توهم همه چیز و ربط بده به اون.
 -خوب ربط داره دیگه ربط نداره.
 -حالا زنگ بزن این دسته گل توی دستت خشک شد.
 -آخه این که خودش گل خشکه.
 -سییییییس حرف نباشه.
 و زنگ را فشار داد.
 در با صدای تیکی باز شد و هردو وارد حیاط بزرگ خانه ی تسلیمی شدیم.
 -آه آرام اینجا جون میدد واسه پارتی!
 -آره مخصوصا اینکه توی پارتی باشی یهو پلیس بریزه بگیرنت!
 -ای بمیری که یهو میزنی تو جای هیجانی ماجراها ! آخه اینم حرفه تو میزنی سق سیاه!
 -خودتی من کی سق سیاه بودم ؟!
 -خوش اومدید خانما!
 -به به آقای تسلیمی حالتون چطوره ؟
 -سلام.
 -سلام خانما خوش اومدید بفرمایید از این طرف.

یهو سامان با دو اومدید طرف ما و در حالیکه نفس نفس میزد سلام و احوال پرسى کرد.
 همه ی بچه های کلاس بغیر از چندتا اومده بودند و نشسته بودند به خنده و شلوغ بازی.
 با راهنمایی خواهر تسلیمی به طرف اتاق رفتیم تا لباسامون و عوض کنیم.
 -واه واه این بشر آدم بشو نیست آخه یکی نیست بگه این دو تا تیکه پارچه رو هم نمى پوشیدی!
 از اونجایی که من همیشه با دکمه هام درگیری داشتم ، حالا هم همینطور که سعی می کردم این دکمه ی مانتوم و باز کنم
 گفتم:
 -کی ؟
 -کی ؟ عمه ی من ! آخه تو اون آیلار و دوست جون جونیش و ندیدی حالا بازم گلی به جمال آنیتا ، آیلار که هیچی!
 با باز شدن دکمه ی مانتوم لبخندی از روی رضایت زدم و گفتم:
 -من نمیدونم تو از اول چه پدر کشتگی با این بدبخت داشتی.
 آرام پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 -از بس از همون روز اول جلف و سبک بود دختره ی عقده ای!
 -حالا حرص نخور آرایش خراب میشه آیدین می فهمه قراره چه کلاهی سرش بره.
 آرام انگشت تهدیدشو بطرفم تگون داد و گفت:
 -بخدای احد و واحد اگه یه بار دیگه من هرچی گفتم و به آیدین ربط دادی همچین می زنمت که یکی از من بخوری سه تا از دیوارا!
 -اوم چشم من اگه دیگه اسم این اسمش و نبر و بردم تو برو اسمش و نبر و بکش.
 آرام چپ چپ نگام کرد و بعد از درست کردن سرو وعضمون رفتیم بیرون.
 -خوب بچه ها چه خبر ؟
 سوسن در حالیکه چشماش برق میزد گفت:
 -مگه نفهمیدی!
 همین حرف سوسن یعنی اینکه جدید ترین خبرای دانشگاه بدستش رسیده.
 6تایی که دورش نشسته بودیم به جلو خم شدیم و سارا گفت:
 -چی رو ؟
 -البته نه اینکه فکر کنید من اینقدر بیکارم که توی کار مردم سرک بکشم ولی دیروز فهمیدم سمیه خانم همون سال اولی با امیر
 حسین اون که مزدا 3 داره به طور مخفی دوسته.
 با تمسخر گفتم:
 -مانشالا از دست تو چقدرم مخفیه!
 -وا چه ربطی داره پرشان جون ! من این و اتفاقی فهمیدم.
 -بله بله حق با توه.
 البته همه میدونیم اگه سوسن بخواد چیزی رو بفهمه هیچی جلودارش نیست برای همین دست اول ترین اخبار و باید از دهن این
 رسانه ی خبری قوی شنید.
 -راستی بچه ها چندشب پیش چقدر بهتون گفتم بیاید بریم شب شعر جاتون خالی یه اتفاقی افتاد.

12 تا چشم خیره شد به پروانه اونم که چشمای کنجاو ما رو دید گفت:

-آرہ ما رفتیم و فضا رمانتیک و شاعرانہ یہو بگید کی رفت پشت تریبو۔

-کیسی سیبی؟؟؟؟؟؟؟؟

-مجسمہ ی سنگی!

تا اینو گفت شلیک خندمون رفت هوا! مجسمه ی سنگی لقب یکی از بچه های دانشگاه بود که بهش داده بودیم از بس

بدر دنخور

بود با اون اخلاق گندی‌دش!

-باور کنید من که تا دیدمش سنکوپ کردم ، گفتم الان میره اون بالا گند میزنه به دنیای شعروشاعری بیخال شدم و داشتم

آبمیومو می خوردم که با شنیدن متن شعرش آبمیوه پرید تو گلو و داشتم خفه می شدم بچه باورتون همیشه داشتم کف بر

می

شدم۔

-آخ آخ پس حسابی از دستم در رفته بچه ها من که از شب شعر بعدی پایه ی ثابتم.

آرام یه مشتی زد تو بازوم و گفت:

-یہ قول بدہ کہ بتونی بہش عمل کنی!

-خانما شما نمی خواهید یکم دست از غیبت کردن بردارید بیاید پیش ما.

نگاهی به سامان و تسلیمی انداختیم و سارا گفت:

نه مرسی جامون خوبه!

تسلیمی دست سارا و گرفت و بلندش کرد و همونطور که اونو دنبال خودش می کشید گفت:

-بلندشو خودتو لوس نکن-

فک همه افتاد رو زمین ! سوسن یه پوزخند زد و گفت:

-من که گفتم ماجرای اینا جدی انگار توی تدارک نامزدیند!

وای من نمیدونم این سوسن اینا رو از کجا میفهمه!

-خوب بچہ ہا کی دیگہ میاد جلو۔

تقریباً همه ی بچه ها توی این بازی که مهرروز گفته بود و شرکت کردند و باخته بودند . واقعا هم کار مهرروز حرف نداشت

سه تا

لیوان برداشت و زیر یکیش یه سکه گذاشت و بعد از حرکاتی که انجام میداد باید می گفتی سکه زیر کدوم یکی از لیواناس.

-منم بدم نمیاد امتحان کنم-

آیلار که همین حالا باخت پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-فکر نکنم تو هم بتونی!

-شایدم تونستم-

-خوب پس پرشان توجه کن۔

اه چشمام بیچید چقدر تند تکنونش میده.

-اینه!

مهرروز لیوان و برداشت بخشی شانس زیرش خالی بود! بچه ها زدند زیر خنده.

-میشه یه بار دیگه بازی کنیم-

-خیلی خوب.

بدجنس سکه رو که زیر هیچ کدوم از لیوانا نگذاشت . تا کارش تموم شد دستامو روی سینم گذاشتم و گفتم:

-زیر هیچکدومش نیست!

مهرروز نگاهی بهم کرد و با خنده گفت:

-خیلی شیطونی قرار نبود لو بره.

یک دفعه پسرا ریختند رو سرش و به شوخی شروع کردند به زدنش.

به قول بچه ها یه زنگ تفریح به خودمون دادیم تا یه گلویی تازه کنیم.

با آرام نشستیم بودیم و داشتیم شربت می خوردیم که یکدفعه آیدین و رضا وارد شدم با شیطننت رو به آرام گفتم:

-اسمش و نبر با دوستش اومدند.

آرام بیچاره جوری شربت پرید تو گلوش که صورتش قرمز شد.

-ای بابا ریلکس باش بابا گفتم اسمش و نبر اومد نگفتم که.....

-چی شده ؟

با صدای نگران آیدین سرفه ی آرام هم قطع شد.

-هیچی حل شد راستی سلام.

آرام با خجالت سلام کرد.

-سلام ، پرشان خانم شما نمی تونید چند دقیقه آروم باشید بخدا من جرات ندارم آرام و چند دقیقه با شما تنها بزارم.

-ای بابا آقا آیدین اینقدر نترسید فوقش از دستش راحت می شید.

آرام یه نیشگون از دستم گرفت که از جام پریدم و اون دوتا زدند زیر خنده.

-چته امشب از دست تو بدنم سیاه و کبود شد.

-هیچی فقط به نظرم اگه دو دقیقه ساکت شی آیدین و آقا رضا فکر نمی کنند زبونت و یادت رفته با خودت بیاری.

رضا با خنده گفت:

-بهتره تا دعوا نشده من و آیدین بریم پیش بقیه ی بچه ها و بیایم!

9بود که همه رفتیم دور میز شام من که زیاد گشتم نبود فقط یکم سالادپاستا برای خودم کشیدم و با آیدین و / حدود 30 ساعت

رضا و آرام دور یه میز نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن.

-خوب بچه ها با یه مشاعره ی دسته جمعی چطورید.

همه ی بچه ها موافقت کردند و شروع کردیم از اونجایی که خیلی توی این یه مبحث تجربه نداشتم خیلی زود باختم فقط ماندند

آرام و آیدین هرچند مطمئنم اینا هماهنگی داشتند.

-مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

آرام چند لحظه فکر کرد و گفت:

-تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که تونستی چو فلک رام تازیانه ی تست

-تاب بنفشه میدهد طره ی مشک سای تو / پرده ی غنچه میدرد خنده ی دلگشای تو

هرچی چشم تو سالن بود خیره شده بود به دهان آرام بیچاره یکم فکر کرد بعدم دستاش و آورد بالا و گفت:

-آقا تسلیم.

همه برای آیدین شروع کردیم دست زدن.
 -بچه ها امشب رضا گیتارش و آورده میخواد برامون هنرنمایی کنه!
 -بابا ایول.
 -تو هنرمند بودی و رو نمی کردی!
 هرکدوم از بچه ها داشتند سربه سر رضا می گذاشتند که گیتارش و از کیفش در آورد و دست و سوت همه رفت هوا.
 وقتی شروع کرد به خوندن همه ساکت شدیم ولی خداییش عجب صدایی داره آ.
 با تموم خاطرات خوب و بد
 نمیشه ساده ازت دل بکنم
 میدونم سهم من از تو حسرته
 داغ عشق تو میمونه رو تنم
 هنوزم هرجا میرم بیادتم
 مثل نبض زندگی ، مثل خدا
 هنوزم لحظه به لحظه قلب من
 زیر پات میشکته اما بی صدا
 حالا که می خوای فراموشت کنم
 حالا که دیگه به من نمیرسی
 بذار این دروغ و باور بکنم
 داری می میری تو بی کسی
 من هنوز با خاطرات تو خوشم
 تو هنوز تو ذهن من مقدسی
 اینکه تو هنوز تو رویای منی
 واسه من قشنگ ترین رسیده
 نمی خوام ساده ازت دل بکنم
 عشق تو تموم دنیای منه
 واقعا که ماهرانه میزنه ، سرم و بلند کردم که دیدم رضا خیره شده به من و هنوز داره گیتار میزنه ، حالا خدا رحم کرد چراغا
 رو
 تقریبا خاموش کرده بودند تا فضا رو باحال تر کنند ولی.....
 -هیچ کس از جاش تکون نخوره.
 با صدای بلندی که این حرف و زد همه سرجامون میخ شدیم ، لامپا یکدفعه روشن شد و دیدیم پلیس که مثل مور و ملخ
 میریزه
 داخل خونه ، همه آروم نشسته بودیم که آیلار مثل پیام بازرگانی از جاش پرید و آژیرکشان با اون صدای گوش خراشش
 پرید تو
 یکی از اتاقا و یکی از پلیسای زنم رفت دنبالش ! همین _____ یکی رو کم داشتیم هممون ودستگیر
 کردند و به سمت اداره ی پلیس
 بردند .زنی که مارو داشت می برد سمت بازداشتگاه با دیدن مردی که از روبه رو می آمد چنان پاشو کوبید زمین که من که

کنارش بودم ترسیدم.
 -چی شده سروان؟
 -توی پارتی گرفتیمشون جناب سرهنگ!
 با اعتراض گفتم:
 -ا دروغ میگه جناب، پارتی چیه همه نشسته بودیم به آهنگی که یکی از بچه ها میزد گوش می کردیم.
 زنه چپ چپ نگام کرد و جناب سرهنگ خیره شد بهم.
 -خیلی خوب دارید می بریدشون بازداشتگاه!
 -بله قربان، تا به والدینشون اطلاع بدهند بیاند دنبالشون.
 -خیلی خوب برید.
 و با قدمهای استواری از کنارمون گذشت.
 همه وارد بازداشتگاه شدیم، خدایا شکرت همین یه تجربه رو نداشتیم که اونم به بزرگیت قسمت شد.
 -به به بچه ها مهمون داریم! چه مامانی هم هستند.
 به زنی که این حرفارو به چند نفر دیگه میزد نگاه کردم و ترجیح دادم با اینا دهن به دهن نشم.
 -میگم آرام ولی عجب چیزی هستیا دیدی امشبم به لطف حرف تو پلیس گرفتمون.
 آرام که داشت مثل ابر بهار گریه می کرد زد زیر خنده.
 -برو گمشو اینجا هم دست از لودگی برنمیداری! حالا بابایانای باید بیاند دنبالت می خوای چیکار کنی!
 -چمچاره، درضمن من بابا اینا در اطلاعند بعد از اون ما که اونجا کار خلافی انجام نمیدادیم فقط دور هم جمع شده بودیم.
 یکدفعه آیلاز و آیناز که کنارمون ایستاده بودند زیر گریه و آیلاز گفت:
 -وای من بدبخت شدم به مامان اینا گفتم میرم خونه ی آیناز درس بخونم.
 -منم همینطور.
 -وا خوب چرا دروغ گفتید؟
 -چون خانوادم موافق این جور مجالس نیستند، وای حالا چیکار کنم بدبخت شدم!
 -چی شد خانم خوشگله؟ به چه جرمی گرفتنت، می خوای زنگ بزنم مامی جونت بیاد!
 آیلاز که جسابی اعصابش خش خش بود با تشر رو به زنه گفت:
 -به توجه مفتشی؟!
 -گیرم که باشم حالا که چی!
 دیدم وای حالاس که دعوا بشه آیلاز و کشیدیم کنار که همون موقع خواستند بریم بیرون تا به خانوادهامو اطلاع بدیم.
 همون سرهنگ که توی سالن دیدمش پشت میز نشسته بود و یکی یکی بچه ها رو صدا میزد تا به خانوادشون اطلاع بدهند و کاری
 هم به گریه زاریشنون نداشت.
 منم که یه گوشه ی دیوار ایستاده بودم و داشتم ارزیابیش می کردم، عجب موهای خوشگلی داره پرپشت و مشکی مجعد،
 ابروهاشم که ای با این قیافه ای که این گرفته خشن، اه سرت و بیار بالا بینم چشات چطوریه دیگه ولش کن بعدا می
 فهمم،
 دماغشم روی ترکیب صورتش مناسبه، اوه چه لبایی داره جای فرحناز خالی که بگه خاک تو سر چشم هیزم کنند رنگ
 صورتش

فؤاد « که تقریباً برنزه ، قدشم که وقتی کنارم ایستاده بود از من بلندتر بود و چهارشونه ! به به اسم مبارکشون رو هم که دیدم

اسمشم بهش میاد ! آخ جون بالاخره سرش و بالا کرد چه چشمایی داره » ! فرمانی فؤاد که دید من بیخیال خیره شدم بهش و ازش چشم برنمیدارم یه اخم کرد و با صدای محکمی گفت: -تو که انگار زیادی بیکاری بیا زنگ بزن خانوادت بیاند. خودمو از دیوار جدا کردم و به سمت تلفنی که به سمتم هل داد اومدم. -الو.

-سلام پدرام. صدای خنده ی همه میومد مخصوصاً فرحناز که می خواست یه چیزایی بگه.

-سلام پری ! کجایی پری پیام دنبالتون.

-پدرام میتونی بیای اداره ی پلیس.

پدرام چنان با داد گفت پاسگاه برای چی که هرچی صدا تا اون موقع از اونطرف میومد ساکت شد.

-چه خبرته می خوام هیشکی نفهمه همین حالا یه جوری درستش کن.

-مسخره الان وقت شوخی کردنه خیلی خوب الان میام دنبالتون کجایید ؟

بعد از دادن آدرس گوشی رو گذاشتم.

-الان میاند.

-خیلی خوب بیا این فرمم پر کن.

داشتیم فرم و پر می کردم که پدرام سروسیمه داخل شد.

-چی شده پری ؟

-سلام.

-آقا شما کی هستید ؟

-من برادرشون هستم.

بعد از یه عالمه امضا و تعهد بالاخره منو آرام و پدرام اومدیم بیرون.

-که فقط یه جشن آره ؟

-پدرام بخدا ما فقط دور هم جمع شده بودیم از این آرام بپرس!

-راست میگه آقا پدرام ما هیچ کار خلافی نمی کردیم نمیدونم چرا گرفتتمون.

-بیکاری دیدنت زندون خالی گفتند چند نفر و بگیرند پر شه!

شب وقتی بابا و مامان اومدند فهمیدم فقط مامان و بابا و مامان ملی از این ماجرا خبر دارند مامان تا تونست دعوام کرد ولی بابا فقط

. «از این به بعد بیشتر مراقب باش و دیگه تنهایی جایی نمیری : » گفت

-پرشان اون گوشی رو بردار سوخت!

چشمای خستمو مالیدم و گوشی رو برداشتم.

-الو.

با شنیدن صدای مامان ملی زبونم بند اومد.

-به به خانم ماجرا جو عجب ما صداتون و شنیدیم.

-سلام.

-علیک سلام ، امشب با مامان و بابات میاد خونه ی من کارت دارم.

-چه کاری ؟

-عجله نکن می فهمی ، خداحافظ.

-خداحافظ.

-گوشی رو روی دستگاه رها کردم.

-کی بود پرشان ؟

-مامان ملی!

-چیکار داشت ؟

-گفت امشب بریم خونس کارمون داره!

مامان یه نگاهی بهم کرد انگار یه خبراییه ولی فوری رفت توی آشپزخونه . پدرام که تازه از حموم اومده بود و داشت موهایش و

خشک می کرد گفت:

-خدا بدادت برسه کلکت ساخته اس!

با این حرف پدرام وجودم پر از اضطراب شد.

-مامان میشه من نیام.

-نخیر نمیشه ندیدی مادر بزرگت گفت تو هم باشی.

-خوب بگید حالش بد بود!

پدرام دستش و دور گردنم حلقه کرد و درحالیکه باهم از خونه خارج می شدیم گفت:

-بیا بریم فسقلی خودم هوات و دارم!

وقتی وارد خونه ی مامان ملی شدیم همه بودند و ساکت چشم بدر دوخته بودند . دیگه واقعا از اضطراب زیادی حالت تهوع داشتم

خدایا خودت کمکم کن.

کنار پدرام نشستیم و آرام بهش گفتم:

-تو میدونی اینجا چه خبره ؟

-نه ولی هرچی هست مربوط به پیچ پچای بابا و مامان و مامان بزرگه.

-خوب پرشان خانم چه خبرها ؟

با صدای محکم مامان ملی رویم و به طرفش برگردوندم و گفتم:

-هیچ خبر بغیر از سلامتی شما و البته بابابزرگ یکی از بچه ها دنبال زن میگرده!

پدرام پام و زیر پاش چنان فشار داد که نفسم بند اومد.

-عجب اتفاقا من هم خبرای جدید و جالبی برای تو دارم.

-به به خبرای مامان ملی خودم که شنیدن داره!

-آقای طاهری رو که یادت میاد ؟

اوه این آقای طاهری دیگه کیه ! طاهری ؟؟؟؟/ولی چه فامیل آشنایی داره.

-توی مهمونی خونتون باهاشون آشنا شدی . پسرشون تازه از فرنگ برگشته.

آهان همون میمون!

-بله بله یادم اومد.

-دیروز با من تماس گرفت و تو رو برای مهرداد پسرش خواستگاری کرد.

چنان داد زدم چی که حتی مامان ملی هم جاخورد.

-آروم دخترجون اینجا بزرگتر نشسته!

-ببخشید ولی بیجا کرده من کجا اون پسر ی جنگلی کجا! اونا پیش خودشون چه فکری کردند!

-اینجور که مهندس می گفت خود پسرش این پیشنهاد و داده!

. «ببینم بعد از حرکت سوم من بازم این حرف و میزنی اینا فقط یه پیش بازی بود: «یه لحظه صدای مهرداد توی سرم

پیچید

-غلط کرده این پیشنهاد و داده، من حاضر نیستم حتی یه بار دیگه چشمم بهش بیافته!

مامان ملی نگاه خاص خودش و به من انداخت و گفت:

-به هرحال من اجازه دادم تا اونا بیاند.

به مبل تکیه دادم و با حرص در حالیکه سعی می کردم آرام باشم گفتم:

-خیلی معذرت میخوام مامان ملی ولی شما فقط میتونید از طرف خودتون حرف بزنید نه از طرف من.

-پرشان مواظب حرف زدنت باش.

. «جلوی زبونت و بگیر و هزار این غائله تموم بشه انداختم و گفتم: «نگاهی به مامان که با نگاهی می گفت

-ببخشید مامان جون ولی حرف آینده ی منه و من به هیچ وجه کوتاه نمیام.

-گستاخی هم حدی داره دخترجون و بهتر رو حرف من حرف نزن.

-خودتون میدونید که برام خیلی عزیزید و من تا وقتی روی حرفتون حرف نمیزنم که برای آیندم تصمیم نگیرید.

-مامان حق با پرشان، لطفا بزارید خودش برای آیندش تصمیم بگیره.

مامان ملی که تا اون موقع زوم شده بود روی من به طرف بابا برگشت و گفت:

-تو چی میگی پسر! میدونی این خانواده چقدر خوب و با کمالاتند، از قدیم توی خانواده ی ما رسم بوده که بچه روی

حرفی که

بزرگ ترا میدونند به صلاحشه حرف نزنند.

-اما خانم بزرگ زمونه دیگه عوض شده.

الهی قربون داییم برم که مثل همیشه پشتمه.

-فرزاد خان زمونه عوض شده ولی رسم و رسومات ما هنوز سرجاشه!

-رسم اشتباهیه مامان بزرگ، پرشان فقط 20 سالشه چرا باید به این زودی ازدواج کنه!

-پدرام تو بهتره توی کار بزرگترا دخالت نکنی.

-ولی اینجا حرف آینده ی خواهرمه.

-همین که گفتم در ضمن خود شما هم تا حالا زیادی مجرد موندی!

-ببخشید مامان بزرگ ولی من فقط 24 ساله در حالیکه بابابزرگ توی سن 25 سالگی ازدواج کردند پس هنوز یک سال

وقت

دارم.

هرچی بقیه با مامان ملی بیشتر حرف می زدند کمتر راضی میشد و مرغش یه پا داشت.

-شما هرچی که دوست دارید بگید به هر حال تا چند روزه دیگه اونا میاند ، و همه میدونید که اونا از دوستان قدیمی خانواده هستند و پدر بزرگتون چقدر به این خانواده علاقه داشت و من راضی به این وصلت هستم.

این حرف یعنی من مجبور به قبول این ازدواج هستم ! دیگه صبرم تموم شد و گفتم:

-ولی من راضی به این وصلت نیستیم !!!!!!! من دیگه بزرگ شدم و میتونم از پس زندگی خودم بریام و حتی خرج خودمو در بیارم

و اونقدر عقلم میرسه که بد و از خوب تشخیص بدم ، حتی می تونم به تنهایی زندگی کنم و حرف زورم نشنوم.

و سرم و انداختم پایین و با حرص شروع کردم پام و تگون دادن.

-قبوله!

با تعجب سرم و بالا کردم و مثل بقیه به مامان ملی خیره شدم.

-چی قبوله ؟

-تازه روزهای اول آذرماه تا شب یلدا تو توی آپارتمانی که من بهت میگم زندگی می کنی ، توی این مدت حق نداری با هیچ کس ارتباط برقرار کنی ، باید سرکار بری و خرج خودت و دریاری و از طرف هیچ کس هم کمکی دریافت نمی کنی و باید شب

یلدا که تموم فامیل اینجا هستند تو با مردی که برای آیندت انتخاب کردی بیای چون طبق گفته ی خودت خوب و از بد تشخیص

میدی ! چگونه قبوله ؟

وای خدا اگه قبول نکنم باید به خواستگاری اون میمون جواب مثبت بدم اگه هم قبول کنم هرچی بدبختی رو سرم خراب میشه حالا

چیکار کنم !؟!؟!!

-قبوله.

-ولی خانم بزرگ پرشان بچه اس شما میگوید این همه مدت دور از خانواده باشه نه امکان نداره.

مامان ملی رو به مامان گفت:

-مگه خودش نمیگه بزرگ شده بسیار خوب ببینیم و تعریف کنیم.

-مامان ملی اگه من بردم جایزم چیه ؟

-هرچی که تو بخوای!

کمی فکر کردم و گفتم:

-اگه من به همه ی شرط هاتون عمل کردم شما باید قول بدید توی زندگی هیچ کدوم از نوهاتون دخالت نکنید البته شما بزرگ

ترید و اجازتون و نظرتون مهم و محترمه ولی نه اینکه مثل من ببرید و بدوزید و به اجبار بخواید تنم کنید.

مامان ملی لختی فکر کرد و گفت:

-قبوله و اگه تو بردی من باغ شمال و بنامت می کنم.

همه میدانستند اون باغ چقدر برای مامان ملی با ارزش بیشتر از هرچی که توی این دنیا داشت.

-ولی مامان.....

مامان ملی دستش و به علامت سکوت به سمت بابا بلند کرد و ادامه داد:

-ولی اگر باختی همون شب یلدا جلوی همه به جای اینکه نامزدی تو و مردی که قرار باهات باشه اعلام بشه نامزدی تو و
مهرداد

اعلام میشه و هیچ کدوم از نوه ها هم در صورت باخت تو حق حرف زدن روی حرف من رو ندارند.
قبوله.

-پس فردا صبح با رانندم میام دنبالت تا بریم و خونه ای که برات تصمیم گرفتم توی این مدت اونجا زندگی کنی و بهت
نشون
میدم.

هیچ وقت فکر نمی کردم مسیر زندگیم یکدفعه اینجوری تغییر کنه با یه خواستگاری و با یه مخالفت و اعلام جنگی از طرف
من و
مامان ملی.

روی تختم دراز کشیده بودم و به فرداهایی فکر می کردم که باید تنها باشم که زنگ اس ام اس موبایلم من و به طرف
خودش
کشوند.

! «من که گفتم منتظر حرکت سومم باش ببینم بعد از اینم می تونی مقابلم جبهه بگیری»
دندونام و با عصبانیت روی هم فشار ددم اونقدر که فکم درد گرفت.

-وای مادر میخوای نری ! عجب اشتباهی کردم دیشب تو رو با خودم بردما!
مامان و که مثل ابر بهار گریه می کرد توی بغل گرفتم و گفتم:
-قربونت برم مطمئن باش دخترت مثل دیوار محکمه هیچپیش نمیشه فکر کن مثل اون موقعا منم رفتم با بچه ها مسافرت.
بعد هم توی بغل بابا خزیدم.

-عزیز بابا من به دخترم مطمئنم بدون هرچی پیش بیاد من مثل کوه پشتتم فقط می خوام مثل این مدت دختر خوبی باشی و
مواظب خودت باشی!
-چشم قربان قول میدم زیاد شیطونی نکنم.

بابا با چشمایی که نمیدانم بود خندید و به سمت پدرام که کنار در ایستاده بود رفتم.
-آخ آخ که دلم برای سربه سر تو گذاشتن تنگ میشه ! من بدون تو این مدت چیکار کنم.
-خوب کم زبون بریز ، بین پرشان من این حرفایی که مامان بزرگ زد که هیچ ارتباطی نداشته باشی حالیم نیست هر موقع به
کمک احتیاج داشتی بهم زنگ میزنی وای به حالت اگه اتفاقی برات بیافته و خبرم نکنی.
-چشم چشم ، بابا الان مامان ملی منو میکشه بزارید برم دیگه خداحافظ همگی.
از زیر قرآن رد شدم و برای آخرین بار به تک تک خانوادم خیره شدم.

صبح زود مامان ملی اومد دنبالم و تموم وسایل و لباسهایی که احتیاج داشتیم و گذاشت توی ماماشینش و من از در خارج
شدم و به

سمت ماشینش که جلوی در بود رفتم ، ماشینی که من و به سمت خانه ای می برد که مدتی باید در آن به سر می بردم به
سوی

آینده ای مبهم.

-من آماده ام بریم.

-برو احمد آقا.

احمد آقا ماشین را براہ انداخت ، خوب پس این خونہ ای کہ مامان ملی میگہ خیلی ہم جای بدی نیست پاسداران خوبہ دیگہ !!

-پیاده شو ، احمدآقا وسایل پرشان و بیار داخل خونه.

-چشم خانم-

نمای خونه یه ساختمون دو طبقه بود نماس که عالی ای کاش توشم خوب باشه!

-سلام خانم خوش اومدید-

-سلام زینب خانم . خونه آماده اس!

-بله خانم تمیز و خوب آماده اس ، خودتون قراره بیاید؟

نه نوه ام پرشان ، پس برو کلید طبقه ی بالا رو بيار.

- چشم -

با دور شدن زینب خانم رو به مامان ملی گفتم:

-زینب خانم همین جا زندگی میکنه؟

-بله توی طبقه ی پایین-

-اوم پس همسايه هم دارم.

با اومدن زینب خانم همه به سمت طبقه ی بالا رفتیم ، و اااااا عجبی خونه ایہ یہ خونه ی دو خوابہ سالنشم کہ دوبلکس آشیہ خونه

اشم که این وسایلم که مدرن و جدید.

-احمد آقا وسایلت و میزماره همین جا بهتره خودت جابه جاش کنی!

- چشم -

-آدرس اینجا رو هیچ کس بلد نیست و امیدوارم تو هم به کسی البته خانواده ندی.

-مطمئن باشید-

-خیلی خوب من دیگه میرم۔

-حالا می‌موندید یه استکان چای در خدمت باشیم.

-مزه نریز دخترجون ، مواظب کارهاتم باش!

-اطاعت میشه.

-خدا حافظ۔

-به امید دیدار-

با بسته شدن در پشت پنجره رفتم تا بالاخره ماشین مامان ملی ازجاش کنده شد و از دیدم خارج شد ، از دیدن خونه و اینکه به

مدتی قرار تنها باشم یه جیغ کشیدم و پریدم بالا و به سمت اتاقا دویدم تا از همه جا سردر بیاورم.

آخ آخ که پدرم دراومد توی عمرم اونقدر کار نکرده بودم نگاهی به ساعت کردم 2 بود ! اصلا حواسم به غذا نبود خوب حالا غذا

چیکار کنم ؟ رفتم سراغ یخچال اونقدر پر بود که داشت می ترکید ولی حس پختن نبود و امروزم و ولخرجی می کنم

سراغ تلفن و از کنار دفترچه تلفنی که کنارش بود شماره ی پیتزافروشی رو پیدا کردم و سفارش پیتزا و مخلفاتش و دادم.

رفتم سراغ تلویزیون چون تا غذا بیاد وقت داشتم تا نشستم چشمم به دسته ی پولی افتاد که روی میز بود و چطور از اون موقع تا

حالا این و ندیدم خدا میدونه به قول مامان یه چیز باید جلوی چشم من پر پر بزنه تا ببینمش . میدونستم کار مامان ملی نمیدونستم

این زن چرا همیشه سعی می کرد نشون بده سنگ دل ؟!!!!!!!!!!!!!!
-بله ؟

-خانم سفارشتون و آوردم.

-الآن میام.

شال و مانتوم و برداشتم و خودمو با سر رسوندم جلوی در ، بعد از تحویل غذا نشستم جلوی تلویزیون و شروع کردم به بخوربخور

خداروشکر شبکه ها هیچی نداشت و وضعیتشون سوت میزد ، شامم که میلیم نمیکشه حالا چیکار کنم ؟ یاد لپ تابم افتادم و بعد از

پس من چیکار کنم off . روشن کردنش فوری به اینترنت وصل شدم ، اه این گلی که

- ba ba pari khanom ! mano yadet miad ?

با تعجب خیره شدم به پیامی که برام اومد خدایا این دیگه کیه ؟

- you ?

- hagh dari nashnasi hatman esm pesar baroni ham chizi ro yadet nemiyare !

پسر بارونی ؟؟؟؟؟؟؟ یعنی چی رو باید یاد من بیاره!

- mishe dorost khodeto miaarefi koni !

fealan baraye emshab kafiye ! bemone baraye farad shab . age moshtaghi biya . rasti az inke dobare -

bahat harf zadam khshhaham . bye

شد نگاه کردم ، این دیگه از کجا پیدا شد توی این مدت کم دردرس و مشغله ی فکری داشتم اینم بهش off به مرد بارونی که

اضافه شد.

-کیه ؟

-باز کن خرس خوش خواب.

-تو رو خدا سروصدا نکن خوابم میاد.

درو باز گذاشتم و روی کاناپه افتادم.

-به به خانم خوش خواب پس چرا کیه ی مرگت و گذاشتی اینجوری می خوای جلوی مامان بزرگت کم نیاری بلندشو بلندشو اینقدر خوابیدی خسته شدی ! چرا صبحی کلاس نیومدی ! ؟

-وای آرام دیشب که همه چی رو برات تعریف کردم پس لطفا خفه ، تازه سرمم درد میکنه.

-به من چه ناهار چی داری ؟

-زهرمار.

-پس منم میخوام آخه گشتمه.

روی کاناپه نشستم و با حرص رو به آرام گفتم:

-ول کن نیستی ؟

-نوووووووووووچ-

-ای خدا این آیدین بیاد اینو بگیره من از دستش راحت شم-

-کوفت-

به سمت دستشویی رفتم و صورتم و شستم و بعد از عوض کردن لباسام پیش آرام برگشتم-

-ناهار پیشم میمونی ؟

-نه پس میرم ساعت 1

-خیلی خوب بابا با املت موافقی ؟

-تو رو خدا خسته میشی آخه-

-همینه که هست این غذای شاهانه ی منه-

-پس خدا رحم کرده من به همین غذای شاهانه راضیم-

با اومدن آرام روحیم عوض شد و با شوخی و خنده املت درست کردیم و با کلی مسخره بازی خوردیم-

-حالا می خوای چیکار کنی ؟

-اول باید برگردم دنبال کار!

-نگو ریخته تو خیابون ، با درسات می خوای چیکار کنی ؟

-باید برم دنبال یه کار نیمه وقت ، میگم آرام شرکتی که توش کار میکنه کارمند نمیخواد-

-چرا امروز آبدارچیمون اخراج شد بیا جاش و بگیر-

با کوسن کنار دستم زدم توی سرش و گفتم:

-شوخی نکن جدی باش-

-چشم ، نه بابا من خودمم توی شرکت اضافه ام-

-پس من چیکار کنم ؟

-از توی آگهی های توی روزنامه ها بعد برو مصاحبه ایشالا پیدا میشه-

-تو هم کمکم میکنی ؟

-پس چی فکر کردی من رفیق نیمه راهم-

بغلش کردم و گفتم:

-الهی آیدین قربونت بره الهی آیدین پیش مرگت بشه که اینقدر هوای رفیقت و دوست داری-

-از خودت مایه بزار بچه پررو-

-چشم-

حدود ساعت 6 بود که بالاخره آرام رفت خوابگاه خیلی بهش اصرار کردم که توی این مدت بیاد و با من زندگی کنه ولی قبول نکرد-

9/فیلمی که آرام برام آورده بود و دیدم وقتی فیلم تموم شد کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت 30 Cd

بودن on بود یکدفعه یاد مرد بارونی افتادم امشب دیگه باید سراز کارش دربیارم ، فوری لپ تابم و آوردم و وصل شدم با دیدن

مرد بارونی لبخندی روی لبهام نشست

- salam pari khanom ! fekr nemikardam emshab biyai -

- salam . chera ?
 -!!!!!!! akhe pish man sabegheye gheib shodan dari
 - hanoz nemikhay begi ki hasti ?
 - sabar dashte bash ! hala zode
 - ! hade aghal bego mano az koja mishnasi
 - ! barmigarde be 4 sal pish
 چهار سال پیش ؟؟؟؟؟ خدا پدرش و بیامرز من یادم نمیاد ظهر چی خوردم که چهار سال پیش یادم بیاد.
 - nemishe bishtar rahnamaei koni
 - tabeston ghabl az pishet ba ham ashna shodim
 تابستون سالی که می خواستم برم پیش دانشگاهی ! اه بمیری خوب بگو کی هستی دیگه.
 - khob hala baad az 4 sal in harfa baraye chiye ?
 - akhe on moghea hamo nemididim vali in roza dige kheyli kam hamo nemibinim
 - ya hamin alan migi ki hasti ya dige bahat harf nemizanno nemiam
 - miyai pas ta farad shab
 از دستش می خواستم خودمو بکوبم به دیوار ! لعنتی !!!!!!!!

-پرشان اینجا نوشته به یه آبدارچی با 2 سال سابقه ی کار نیازمندیم حالا تو که سابقه نداری و چیکار کنیم!
 با روزنامه ی توی دستم زدم توی سرش و گفتم:
 -آرام اعصاب ندارم همچین میزنمت که از هستی ساقط شیا.
 -ای بابا یه چیزی گفتم آب و هومون عوض شه.
 روزنامه رو پرت کردم روی زمین و همینطور که داشتم می رفتم سمت آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم گفتم:
 4روزه دارم دنبال کار می گردم ولی انگار قحطی اومده ، یکیشون میگه ما تموم وقت می خوایم ، یکیشون میگه مدرکتون با کار-

ما جور درنمیاد ، یکیشون میگه کوفت میخوایم ای بمیرید همتون حالا من چیکار کنم.
 آرام از توی هال داد زد:

-پرشان بیا این عالی گوش کن نوشته به یه منشی نیمه کار که مسلط به تایپ باشد نیازمندیم.
 -اگه شانس منه قبل از من این کارم به یکی دیگه دادند.
 -حالا بیا زنگ بزنی ضرر که نمی کنی!
 -خیلی خوب شمارشو بگیر اومدم.
 با گفتن الو تلفن و از آرام گرفتم:

-الو سلام ببخشید در رابطه با آگهیتون مزاحم شدم.
 -بسیار خوب خانم امروز ساعت 4 تشریف بیارید تا مصاحبه کنید.
 -ببخشید آدرستون همینه که این پایین نوشته شده ؟
 -بله به همین آدرس بیاید.

-خیلی ممنون.
 -خواهش می کنم.
 و تلفن و قطع کرد ، با خوشحالی پریدم بغل آرام و گفتم:
 -امروز عصر ساعت 4 باید برم برای مصاحبه.

-سرو وضعم خوبه!

-آره برو به سلامت آیه الکرسب هم یادت نره بخونی.

-باشه باشه خداحافظ.

به سفارش آرام یه لباس خیلی ساده پوشیدم و یه آرایش ملیح کردم البته خودمم خیلی موافق سرو لباس عجیب و غریب نبودم

ولی خوب آرام خیلی بهم کمک کرد.

از اونجایی که مامان ملی حتی اجازه نداد ماشینمم با خودم بیارم و به طرف آدرسی که پایین روزنامه بود براه افتادم.

عجب شرکت خوشگلی، خداجون یه کاری کن اینجا دیگه استخدام شم!

-سلام

خانم مسنی که پشت میز نشسته بود بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

-سلام بفرمایید.

-برای مصاحبه اومدم.

-باشه عزیزم بعد از این دو تا خانم شما برو داخل.

روی یکی از صندلی های اونجا نشستیم و به اون دوتا دختر چشم دوختم، یکیشون که یه تیپی زد بود و چنان آرایشی کرده بود که

فکر کردم اومده عروسی جوری هم آدامشش و میجوید که آدم چندشش میشد، اون یکی هم خیلی کم سن و سال به نظر میرسید

شاید 17 یا شاید 18 سال.

با باز شدن در خانمی از اتاق خارج شد به قیافه اش دقیق شدم همچین راضی نبود خوب انگار این قبول نشده.

همون دختره که داشت آدامس میجوید رفت داخل دفتر و به دو دقیقه نکشید که اومد بیرون و چنان در و بهم کوبید که همه جا خورديم و با اون کفشای پاشنه بلندش از دفتر خارج شد. دختر کم سن و سال که رفت داخل اتاق خیلی طول کشید بخشکی شانس نخیر دختره استخدام شد، تا در باز شد تموم صورتم چشم شد روی چهره اش، شادی توی چشماش پرواز می کرد!

-خانم بفرمایید داخل.

چند ضربه به در زدم و با شنیدن بفرمایید داخل شدم.

-بفرمایید بشینید خانم.

نگاهی به مرد جوانی که پشت میز نشسته بود و 28 ساله میزد کردم، سرش زیر بود و صورتش و درست نمی دیدم ولی آدم خوش پوشیه و باید خوشگلم باشه.

-گفتم بشینید.

با این حرفش به خودم اومدم و فوری نشستیم ای گندت بزندن پرشان اگه تونستی دو دقیقه آبروریزی نکنی.

-اسم، فامیل، مدرک.

-پرشان پویان، دانشجوی مدیریت.

-بسیار خانم پویان پس ما درمورد شما با مشکل بر می خوریم.

-چه مشکلی؟

-شما دانشجو هستید و فکر نکنم بتونید از عهده ی کار عصر بریاید.

-نخیر من صبح ها کلاس دارم و عصر برام هیچ مشکلی وجود نداره! رستش من به این کار نیاز دارم.

سرش و بالا کرد و برای اولین بار چشم توی چشم شدید چشماش یه قهوه ای روشن خاصی بود ، صورتش سفید و سه تیغه کشیده ، دماغ و لبشم معمولی!

-بسیار خوب خانم پس این فرم و پر کنید.

فرم و از دستش گرفتم و داشتم یکی یکی سوالا رو جواب می دادم که گفت:

-شما می تونید از فردا سرکار حاضر بشید.

با تعجب نگاش کردم که گفت:

-چی شد خانم ! استخدام شدن اینقدر تعجب برانگیزه.

-یعنی شما منو استخدام کردید ؟

-فکر کنم از حرفام همین و میشه فهمید.

-وای خیلی ممنون.

-پس فردا قرارداد یک ساله رو هم امضا کنید.

-نه نه من به این کار فقط یک ماه احتیاج دارم.

اینبار تعجب بود که توی چشمای اون ظاهر شد.

-یعنی با یک ماه کار کردن شما توی این شرکت مشکلتون رفع میشه.

-بله.

کمی فکر کرد و گفت:

-بسیار خوب پس فردا ساعت 2 منتظرتون هستم امیدوارم سر موقع سر کار حاضر شید.

وقتی داشتم بر می گشتم یه جعبه شیرینی خریدم و با خوشحالی به سمت خونه رفتم.

-کیه ؟

-باز کن آرام خانم که من اومدم.

آرام در و باز کرد و من پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم.

-چی شد ؟

-استخدام شدم.

-بروووووووو!!!!!!

-به جان تو ، بفرما اینم شیرینی.

آرام جیغی زد و پرید بغلم ، هردو با خوشحالی یه جعبه شیرینی رو خوردیم اونقدر که دلمون و زد.

-وای پری من امشب دل درد می گیرم.

-نترس بادمجون بم آفت نداره.

-غلط کردی من مثل گل ظریفم ممکنه صدمه ببینم.

-تو فرصت کردی برای خودت نوشابه باز کن.

بعد از رفتن آرام پریدم توی رخت خواب و پتو رو تا گلوم کشیدم روی خودم ، یک لحظه بیاد مرد بارونی افتادم ولی اعتنایی

نکردم باید تنبیه میشد چون خیلی بخودش اطمینان داشت منم که خسته و فردا میخوام برم سرکار پس حوصله ی معما حل

کردن

ندارم.

چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم آخه از فردا راه های جدید برای طی کردن جلوی روم بود.

-آرام من دیگه میرم بای.

-موفق باشی.

فوری خودم و به ایستگاه رسوندم ، وای که دارم نفس کم میارم بابا حداقل یکی پنجره رو باز کنه!
با ایستادن اتوبوس خانم چاقی که کنارم ایستاده بود خواست پیاده شه حالا نگو خودش باربی وسیله‌هاشم دوبرابر خودش هی باهاش راه و باز می کرد ، آخیش یکم جا باز شد.

-اووووووووی در و باز کن دست و پام شکست ، خواست کجاست.
یکدفعه با دیدن صحنه ای که جلوم بود پقی زدم زیر خنده ، وسیله ها و نصف بدن خانم بیرون بود نصفش هنوز داخل اتوبوس و

میون در گیر افتاده بود . صحنه اش اونقدر خنده دار بود که نزدیک بود از خنده کف اتوبوس ولو بشم.
-من نمیدونم کدوم آدم احمقی بهت گواهی نامه داده تو که یه باز کردن در و بستنش و بلد نیستی بخود کردی پشت فرمون نشستی.

-خانم من اصلا بلیط و هیچی از شما نخواستم فقط تو رو خدا کوتاه بیا.

و بعد از این حرف راه افتاد.

توی ایستگاه نزدیک شرکت پیاده شدم و در حالیکه هنوز بیاد اتفاق چند لحظه ی پیش خنده ای می کردم به شرکت رسیدم.
با دیدن ساعت که تا 5 دقیقه ی دیگه 2 میشد خودمو انداختم توی آسانسور و خودم و به طبقه ی 3 رسوندم.
با دیدن دختر دیروزی که پشت میز منشی نشسته یک لحظه ایستادم و بعد به سمتش رفتم.
-سلام.

سرش و بلند کرد و با خوشرویی گفت:

-سلام بفرمایید ؟

-فکر کنم از امروز با هم همکاریم.

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

-پس شما خانم پویانید خوشبختم.

دستش و به گرمی فشردم و گفتم:

-بههم بگو پرشان ، منم خوشبختم.

-منم صبام.

-اسم قشنگی داری.

-مرسی.

-راستی آقای رییس هست.

-اوخ اوخ خوب شد گفتی ، آقای سهیلی گفتند هرموقع شما هم اومدید بریم اتاقتون.

-پس بریم.

صبا جلو افتاد و من پشت سرش ، چند ضربه به در زد و با بلند شدن صدای بفرمایید هر دو داخل شدیم.

-آقای سهیلی فرموده بودید هرموقع خانم پویان اومدند هردو بیایم اتاقتون!

-بسیار خوب خانما لطفا بشینید.

با نشستن هردومون روی مبل سهیلی شروع کرد به حرف زدن:

-از ساعت 8 صبح تا 2 رو خانم احسانی و از ساعت 2 تا 7 هم خانم پویان این مسئولیت و به عهده دارید ، من از اینکه هر کدوم از شما سر ساعت مقرر سر کارتون حاضر نشید واقعا عصبانی میشم و باهاتون برخورد میشه ، قرار های صبح و عصر باید هر روز روی میزم باشه و پرونده ها و کارها هم مرتب و منظم باشه ، و این رو هم یادتون باشه که کنجکاوی و فضولی توی این شرکت ممنوعه ، و از کارهایی که توی این شرکت انجام میشه ، قرداد ها و هر چیز دیگه اصلا خوشم نمیاد که در بیرون صحبت بشه ! و در آخر بهتره سرتون به کارهای خودتون باشه و کاری که ازتون خواسته میشه رو به نحو احسن انجام بدید.

بابا این دیگه کیه ؟ آخه این حرفا یعنی چی ؟ حالا انگار میخواد توی این شرکت چیکار کنه ؟ نکنه یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس ؟

اه ول کن من که یه ماه بیشتر اینجا نیستم پس به من چه !

-تفهمید شد خانم پویان.

-بله بله روشنه !

-بسیار خوب پس با خانم احسانی برید بیرون تا براتون همه چیز و توضیح بدهند.

هر دو از جامون بلند شدیم و از اتاق سهیلی بیرون اومدیم.

-پرشان جون شماره ی 2 وصل میشه به اتاق رییس.....

صبا داشت برام شماره هایی که به اتاق های دیگه وصل میشد می گفت و یه چیزایی که نمیدونم درمورد چی توضیح میداد که صد البته من گوش نمیدادم ، هنوز فکرم مشغول حرفای سهیلی بود اصلا توی این شرکت چیکار می کنند ؟ کوتاه بیا دختر خوشت میاد

برای خودت دردرس درست کنیا ، ولش کن بیا بجسب به کارت بزار این یک ماه بی سر و صدا تموم شه . ولی آخه.....

-متوجه شدی ؟

با گیجی نگاهی به صبا انداختم و گفتم:

-چی رو ؟

-ای بابا پس من یک ساعته دارم اینا رو برای خودم مرور می کنم.

-صبا اسم کوچیک این سهیلی چیه ؟

صبا لبش و گزید و گفت:

-یواش آقای سهیلی میخوای بشنوه!

-بیخیال اسمش چیه ؟

-سامان ، سامان سهیلی.

-اووووووووووم ، خوب تو چی داشتی می گفتی.

-پوووووووووف داشتم می گفتم.....

و حرفاش و از اول شروع به تکرار کرد ، اینبار با دقت همه چی رو به خاطر سپردم تا یه موقع چیزی رو از قلم نندازم.

با رفتن صبا پشت میز نشستیم و سروسامانی به وضع آشفته ی میز و کسوهاش دادم ، بعد هم رفتم سراغ کامپیوتر و از زیرروش سردر آوردم.

-سلام.

با شنیدن صدای نازک و کشدار بالا سرم ، با تعجب سر از نوشته ها بلند کردم و با دیدن دختر دیروزی ابرو هام رفت بالا.

-بفرمایید.

-می خواستم آقای مهندس و ببینم.

-قرار قبلی داشتید ؟

-نه عزیزم من به قرار و مدار احتیاجی ندارم.

-متوجه ی منظورتون نمیشم ! لطفا بشینید تا به آقای رییس اطلاع بدم اگر قبول کردند بفرمایید داخل . اسمتون ؟

-رزانا.

گوشی رو برداشتم.

-بخشید قربان خانم رزانا اومدند و میخواهند شما رو ببینند.

-بهش بگو وقت ندارم.

-چشم.

-متاسفم خانم ایشون وقت ندارند.

رزانا با تیزی صد برابر افتضاح تر از دیروز از جاش بلند شد و به طرف اتاق سهیلی رفت.

-کجا ؟ مگه نشنیدید چی گفتم ؟

ولی تا اومدم خودمو بهش برسونم در و باز کرد و داخل اتاق شد.

-بخشید آقای رییس من بهشون گفتم که شما وقت ندارید ولی.....

-اشکال نداره خانم شما بفرمایید بیرون.

نگاهی به دختر که ایستاده بود و با لبخند چندی بهم نگاه می کرد کردم و در و پشت سرم بستم.

داشتیم فهرستی برای قرار های فردا درست می کردم که با صدای جیغی نگام به سمت در رفت.

-عوضی آشغال آبروت و همه جا می برم حالا ببین ، تقصیر تو بود تو.....

صدای کشیده ای صداها رو خاموش کرد ، با بهت داشتم به در نگاه می کردم و توی این فکر بودم که اونطرف در چه خبره که صدای تلفن روی میزم بلند شد.

-بله ؟

صدای عصبانی سهیلی بود که با عصبانیت گفت:

-فوری به نگهبانی اطلاع بده بیاند اتاق من.

-چشم.

بعد از خبر دادن به نگهبانی نشسته بودم تا ببینم ادامه ی بازی چی میشه ! خیر سرم اینم از شغل پیدا کردم.

یکی از نگهبانا که 8 تای هیکل من بود رفت داخل اتاق و در حالیکه دستای رزانا رو گرفته بود تا از تقلاش کم کنه اونو از اتاق بیرون آورد ، نگام رفت سمت رزانا ، روسریش از سرش افتاده بود و موهای بلوندش با هر حرکتش این طرف و اون طرف میشد ،

با دیدن صورتش که رد 4 تا انگشت روش مونده بود دلم براش سوخت . به سمت سهیلی که توی چارچوب در ایستاده بود و نفس

نفس میزد برگشتم تا نگاه من و روی خودش دید گفت:

-از این به بعد هرموقع این خانم اومد داخل شرکت اجازه ی ورود به اتاق من و نداره ، حالا هم به جای نگاه کردن به من به صادق

بگو یه لیوان آب بیاره اتاقم.

وا این چشمه ؟ انگار ارث باباش و خوردم.

ساعت 7 بود که بعد از تموم شدن وقت اداری از شرکت اومدم بیرون امروز که مثلا روز اول کاری بود اونقدر نوشتیم و سهیلی گوربه گور شده چپ و راست بهم ایراد گرفت و دستور داد که دارم هلاک میشم.

تا ویندوز لب تایم بالا بیاد رفتم توی آشپزخونه تا یکم آب بخرم ، حوصله ی لیوان و اینا رو نداشتم از سرشیشه داشتم میخوردم

که یکدفعه یاد مامان افتادم اگه اینجا بود تا حالا من و این شیشه آب و از خونه انداخته بود بیرون ، با یاد مامان اینا بغض کردم

کاش میشد بهشون یه زنگ بزنم ولی من به مامان ملی قول داده بودم.

? dishab montazeret bodam nayomadi?

bebinam to inghadr bikari har shab injaei -

? to chi to bikari har shab injaei -

با دیدن جوابش لبام و بهم فشار دادم و براش نوشتم:

. man ke har shabinja nistam mesl dishab -

! are khob vaghti dor o bar adam shologh bashe vaghtinja omdan nadare -

? mishe kenaye nazani ! bebinam hala mishe khodet o moarefi koni ya na -

? bebinam to shoroa ashnaeimon o yadet miyad -

? man aslant to ro mishnasam ke ashnaeimon yadam biyad -

. ashnaeim ba ye soal riazishoroa shod -

. vaaaaaaaay cheghadr in loghmaro mipichoni khob bego dige -

. on moghea mazash mire ! khob man baram ye kari pash omad bayad beram ta baad -

اگه این دیوونه جلوی دستم بود تا حالا خفه اش کرده بودم ، آخه یکی نیست به من هم بگه بیکاری هی میای به چرندیات

این

زنجیری گوش میدی ! ولی پرشان نیستم اگه نفهمم تو کی هستی ! آخرش کشف می کنم.

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم تک تک اتفاقات 4 سال پیش و دونه به دونه مرور می کردم ولی این مرد بارونی انگار توی

این همه خاطره گم شده بود.

اه یکی نیست به این مامان ملی بگه گفتی تنها زندگی کنم گفتم چشم گفتی خرجت با خودت گفتم اطاعت گفتی نباید با هیچکس

تماس داشته باشی گفتم هرچی شما بگید دیگه این شوهر پیدا کردند چیه ؟ ایییییی خدا آخه من پسر از کجا پیدا کنم.

با صدای زنگ در خودکارم و روی برگه ها انداختم و به سمت آیفون رفتم.

-کیه ؟

-باز کن منم رفیق شفیق.

در و باز کردم و دوباره نشستم پشت لیستی که داشتم درست می کردم.

-به به می بینم که داری درس میخونی!

-آره درس شوهر پیدا کنی!

آرام یقی زد زیر خنده و گفت:

-این همه درس حالا تو چرا چسبیدی به این درس ؟

-برو از اون مامان ملی بپرس یکی نیست بگه هنوز دخترای بزرگ تر از من دنبال دوست پسرشوندن من باید دنبال شوهر بگردم.

-خوب حالا غر نزن بگو ببینم کیا تو لیستتند!

-فرهاد نوه ی پسر خواهر شوهر مامان ملی ، پژمان پسر خونه بغلی ، عباس.....

یکی یکی داشتم اسم پسرای که نوشته بودم و می خوندم که آرام داد زد:

-سیاوش سیاوش و بنویس!

فوری نوشتم سیاوش و گفتم:

-کدوم سیاوش ؟ اسم و مشخصات.

-کدوم سیاوش ! من دیدم اسم تموم پسرا رو از اول نوشتی این یکی رو ننوشته بودی گفتم از قلم نیافته ! حالا غصه نخور ایشالا یه سیاوشم پیدا میشه.

روی اسم سیاوش خط کشیدم و گفتم:

-مریضی ! آخه الان وقت شوخی کردنه ! ولی آرام هیچ کدوم اینا به دل من نمیشینه مثلا همین فرهاد یه بار بیشتر ندیدمش که اونم از اول تا آخر بیچاره تو هوا بود!

-آخه دیوونه مگه خاله بازی این مامان بزرگی که من دیدم تا فردا صبح عروسی بچه ی تو رو دانشگاه رفته نبینه ول کن ماجرا نیست!

-وای پس من چیکار کنم 15 روز گذشته ، 1 روز که کلا خونه تکونی بود ، پیدا کردن کار هم که 5 روز وقتم و گرفت 4 روزشم

که درگیر این امتحانای بی موقع بودم این 5 روزم که مدام به این سوراخ اون سوراخ سر میکشتم بلکه یه پسر دم بختی پیدا بشه که

انگار ملخ تخمش و خورده!

آرام یه فکری کرد و گفت:

-پری من یه چیزی بگم ناراحت نمیشی!

-درمورد چی ؟

-یه کیس خوب و آماده برای همین ازدواجت سراغ دارم!

با هیجان گفتم:

-نه بابا ناراحت چیه ؟ تو پیشنهادت و بگو من بال درمیارم.

-رضا!

-کیسی سی؟

-یواش چرا داد میزنی ! رضا..... رضا رضوانی تو فقط بهش بگو اون با کله قبول میکنه!
-میخوای تو پیشنهاد نده ! خیلی ازش خوشم میاد فقط باید اره بدم تیشه بگیرم . اصلا تو نمیخواه پیشنهاد بدی!
-خوب خودت یه پیشنهاد بده!

-وای آرام من حاضرم زن پسر اقدس خانم بنسم ولی زن اون دیوونه ی روانی مهرداد نشم!
-این مامان بزرگ تو هم بیکار برای تو شوهر پیدا میکنه آ.

-همین من که شانس ندارم همه رو برق میگیره من و چراغ موشی ادیسون!
آرام نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا اینا رو ول کن یه بوهای خوب خوبی میادا!
از جام پریدم و به سمت غذای روی گاز دویدم.

-خوب شد گفتی وگرنه یادم رفته بود.
-خوب حالا چی پختی؟

-ماکارونی ! حداقل شرط مامان ملی این شد که یاد گرفتم یه چیزایی درست کنم.
 هردو پشت میز نشستیم و من در قابلمه رو برداشتم که البته به هرچیزی شبیه بود تا ماکارونی ! آرام با دیدن شکل غذا زد زیر خنده.

-هرهر و زهرمار خوب غذاست دیگه.
-آره خوب البته اگه بشه خورد.

-معلومه که میشه خورد حتی انگشتاتم باهش میخوری!
 کلا ما کارونیش مثل گل شده! همش چسبیده بهم نمک هم که هیچی نداره!
 -تو آسبز بشو نیستی!

-خوب حالا انگار خودش چه کدبانویی! تو هم از همین جاها شروع کردی دیگه.
-خیلی خوب دست شما درد نکه ، من که سیر شدم بلند شو بریم یه شوهر بخت برگشته برای تو پیدا کنیم.

داشتیم از بی خوابی میمردم ، وقتی از شرکت برگشتم خونه ، یه دوش گرفتم و مثل چی نشستم به خوندن تا ساعت 4 بیدار بودم و

درس میخوندم تا ساعت 7 هم جزو مو کامل می کردم دیگه داشتم می مردم به لطف مامان ملی هم که ماشین نداشتم چون باید

8خودمو میرسوندم سر جلسه ! حالا هم که یه سوال می نوشتم یه بار سرم می افتاد . خودمو ساعت 30 پیس پیس.

سرم و بطرف صدا چرخاندم که دیدم رضا کنارم نشسته ! با حرکت لبهاش گفت:
-چته ؟

-خسته ام-

-کدوم سوالا رو گیری!

نگاهی به سوال 8 و 15 انداختم از اون سوالا بود که یه 8 خط بود و منم اونقدر گیج خواب بودم که هیچی یادم نمیومد.
8 و 15

رضا نگاهی به سوالا کرد و گفت:

-برگت و بده!

چشمم گرد شد و نزدیک بود داد بزنم چیییییی؟ آخه هیچ کس جرات تقلب سر جلسه ی استاد ریاحی رو نداشت هرچند تک و

توکی تقلب می کردند ولی خوب اگه از کسی تقلب می گرفت دیگه باید می دونست که افتاده! رضا که دید من هیچ کاری نمی کنم، نگاهی به استاد کرد و تا دید پشت استاد به ماست برگه ی خودشو انداخت زمین و دستشو

به برگه ی من زد تا بیافته! با برگشتن یکدفعه ای استاد نفس من که قطع شد و گفتم افتادم. -اونجا چه خبره؟

ولی رضا با آرامش دو تا برگه رو برداشت و برگه ی خودشو گذاشت جلوی من و برگه ی منو برداشت و گفت: -هیچی استاد برگه های من و خانم پویان افتاد برگشون و دادم.

استاد نگاه مشکوکی به ما کرد و خواست به طرفمون بیاد که انگار حواس آیدین بهمون بود فوری استاد و صدا زد و خطر از بیخ

گوشمون رد شد.

نگاهی به برگه ی رضا انداختم چه خوش خط! همه ی سوالا رو جواب داده بود داشتیم جوابا رو می خوندم که دیدم سوال 2 رو

نصفش و ننوشته، شروع کردم برایش نوشتن رضا یه نگاه تعجبی بهم انداخت ولی با لبخند من دوباره شروع به نوشتن کرد. با ترس و لرز برگمو پس گرفتم و فوری از جام بلند شدم، و بعد از دادن برگم بیرون از کلاس منتظر آرام ایستادم. با خارج شدن

رضا از کلاس گفتم:

-مرسی حسابی توی این دوتا سوال مونده بودم!

-خواهش منم باید تشکر کنم اون سوال 2 بارمش زیاد بود خوب شد برام نوشتی. -نه بابا.

-چشمم روشن توی روز روشن خوب سر جلسه ی استاد ریاحی تقلب می کنید. -تا چشم تو درآد.

-اصلا تقصیر منه که خطری که دور سرتون می چرخید و پروندم.

رضا دستش و انداخت دور گردن آیدین و گفت:

-از بس با معرفتی! پس جفتت کو؟

همون موقع آرامم از کلاس خارج شد:

-بفرما چه حلال زاده این از خانم خانما ما!

آرام سرش و انداخت زیر و با اعتراض گفت: -آیدین!

-اوخ اوخ ببخشید! خانما آقایون با یه ناهار چهارنفره چطورید؟

نگاهی به ساعت انداختم 12 بود یک ساعت و نیم دیگه وقت داشتم پس موافقت کردم و همه با ماشین رضا به سمت رستوران

رفتیم.

-خوب خانما چی می خورید ؟
 -من شیشلیک.
 -منم جوجه.
 -منم که پیروی خانمم ، آقا رضا شما ؟
 -منم شیشلیک.
 -همیشه شیشلیکشون تموم شد!
 -نخیر شما سفارش بدید ما براتون میاریم!
 هرچهار نفر نگاهی به گارسون کردیم و من و آرام و رضا زدیم زیر خنده!
 -نخیر انگار من باید یه جایی بخوره تو برجکم ! خیلی خوب اقا دو تا شیشلیک دوتا جوجه!
 -الساعه.
 -خوب خانما بعد از غذا چیکار کنیم ؟
 همینطور که داشتیم با دستمال شکلاهی مختلف می ساختم گفتیم:
 -هیچی دیگه نخود نخود هرکه رود خانه ی خود!
 آرام دوباره خندید و آیدین گفت:
 -نه بابا اینطوری که خوش بحال شما فقط میشه ! خرج ناهار از جیب ما برنامه ی بعد از ناهار با شما!
 -پرشان که بعد از ناهار باید بره جایی!
 -خوب پرشان خانم برنند رضا رو هم می فرستیم دنبال نخود سیاه دوتایی میریم صفا سیتی!
 -نه دیگه اون موقع تو سردیت میشه!
 1شد و نگران این بودم که چطوری تا 30 دقیقه ی دیگه خودمو برسونم شرکت / . تا غذا تموم بشه دیگه ساعت 30
 دوردهانم و پاک کردم و فوری از جام بلند شدم و گفتم:
 -خوب من دیگه دیرم شده باید برم بخاطر همه چی هم ممنون خداحافظ.
 رضا هم از پشت میز بلند شد و گفت:
 -من میرسونمتون!
 -اا پس ما با چی برگردیم!
 -شما یکم پیاده روی کنید که اضافه وزن پیدا کردید ! بریم پرشان خانم.
 اینم که حالش خوب نیست یه بار میشه پرشان یه بار میگه خانم پویان یه بارم میگه پرشان خانم خدا خودش شفافش بده!
 از آیدین و آرام خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم ، آدرس شرکت و دادم و داشتم بیرون و نگاه می کردم که گفت:
 -سر کار میرید ؟
 -بله!
 -چرا ؟ شما که مشکل مالی ندارید!
 -خوب دیگه بخاطر بعضی اتفاقات!
 -اون موقع تا کی میرید سرکار ؟
 -تا آخر این ماه!
 -آهان ، فکر کنم رسیدیم همین جاست ؟
 -بله ممنون از اینکه من و رسوندید.

-خواهش می کنم موفق باشید.

با بسته شدن در ، رضا بوقی زد و رفت . چقدر دلم برای پدرام تنگ شده ! خدا جون خودت کمک کن این چند روزم به خوبی تموم شه.

کیفمو روی شونه ام جابه جا کردم و به سمت شرکت رفتم.

-الو بفرمایید ؟

-به آقای سهیلی بگو پره‌ای طلایی به مقصد رسید البته گل رز هم خیلی کمک کرد.

-چشم بهشون میگم.

با قطع شدن ارتباط گوشی تلفن و کوبیدم روی دستگاه و با عصبانیت گفتم:

-بی تربیت بی فرهنگ مامانش بهش سلام و خداحافظ یاد نداده!

با بیاد آوردن پیغامی که گفته بود از جام بلند شدم و با پرونده ای که در دست گرفتم به سمت اتاق سهیلی رفتم.

-این پرونده ی چیه ؟

-پرونده ی همون شرکتی که چند روز پیش باهاش قرارداد بستید.

-بسیار خوب!

و شروع کرد پرونده رو خوندن.

-و آقای سهیلی آقایی تماس گرفتند و گفتند پره‌ای طلایی به مقصد رسید که به کمک گل رز بوده!

چشمای سهیلی برقی از خوشحالی زد و گفت:

-بسیار عالی ! خانم شما میتونید برید سر کارتون!

از اتاق سهیلی بیرون اومدم و پشت میزم نشستم ! کارای عجیبی توی این شرکت انجام می شد ، که البته هنوز نتونسته بودم سر از

کارشون دربیارم ! آخه مفهوم پره‌ای طلایی چیه ؟

-آقای سهیلی توی اتاقشونند ؟

سرم و بلند کردم . وای دوباره این دختره ! من نمیدونم این بیکاره هی میاد اینجا.

-بله.

-میشه بهشون خبر بدی من اومدم.

-متاسفم خانم ایشون نمیخواند شما رو ببینند.

-بهتره اول ازشون بپرسی بعد جواب بدی!

-دفعه ی قبل که اومدید خودشون گفتند.

و سرم و به کامپیوتر جمع کردم تا بلکه از رو بره . با رفتن به سمت اتاق سهیلی از جا پریدم.

-کجا خانم.

این کلی حرف آدمیزاد حالیش نمیشه حتما مثل اون موقع باید نگرهبانی بیرونش کنه.

-بخشید آقای سهیلی من بهشون گفتم که.....

-به به رزنانای عزیز کم پیدا شدید.

چشمام چهارتا شد ، این حالش خوبه ؟ حالا خوبه دفعه ی پیش می خواست سر از تنش جدا کنه!

-سامان جان فکر نمی کردم اجازه ندی به دیدنت پیام.

-این چه حرفیه عزیزم ولی خوب دفعه ی پیش که یادت میاد تقصیر خودت بود.

-پس الان رفت و آمدم آزاده.

-البته!

سهیلی که چشمش به من افتاد با لحن جدی گفت:

-خانم شما بفرمایید و بگید که برای ما نسکافه بیارند!

-چشم.

روی صندلی نشستیم و به آقا صادق گفتم تا براشون نسکافه ببره!

صدای خنده های بلند رزانا از داخل اتاق شنیده میشد ، دختر زیبایی ، البته اگه خودشو با اون لوازم آرایشی خفه نکنه!

با باز شدن در رزانا در حالیکه هنوز می خندید از اتاق بیرون آمد و سامان پشت سرش.

-وای سامان حسابی خوش گذشت.

-خواهش خانم . ما هم از بودن شما فیض بردیم.

-تا باشه از این فیضا ! پس من منتظرت هستم فعلا.

رزانا نگاهی بهم کرد انگار توی مسابقه ی المپیک نفر اول شده!

- bazi kheili maskhareai ro shoroa kardi ! manzoret az in harfa chiye ?

- . bazi chiye dokhtar khob . faghat daram khaterat gozashta ro moror mi konam -

- . man nemikham gozashta ro moror konam -

- . kheyli khob manam dige hichi nemigam -

- . faghat ye chiz bego ! to ki hasti -

- . man ke daram migam -

- ! nakheir to dari chert o pert migi -

kheili khob ye rahnamaai ! man baraye residan be to hame kar kardam ama to faghat farar

mikoni ya -

! man o az khodet mironi

! khaste nashi az in hame rahnamaai -

! ghose nakhor kam kam darim be akhar majara nazdik mishim -

? ta key mikhay edame bedi -

! ta rozi ke to in mard baroni ke faghat ba didan to aftabiye ro bebini -

- . khob bego ki hasti ta bebinamet -

! be omid didar -

دیگه حسابی داشت کفرم و در میاورد ! آخه یکی نیست بگه اگه میخوای من ببینمت خوب بگو کی هستی اگه هم که مرض

داری ،

داری من و دیوونه میکنی!

-نمک به مقدار لازم!

خوب مقدار لازم یعنی چی ؟ خوب آخه درست بنویسید!

می خواستم امروز با کمک کتاب آشپزی که دیروز خریدم یکم سطح آشپزیم و بالا ببرم ولی امان از این نوشته های مبهم.

-وای پیاز سوخت!

آبکش برنج و ول کردم و دویدم سمت ماهیتابه ی پیاز ! اه گندت بزند پرشان هی این مامان می گفت بیا کنار دستم وایسا

یه

چیزی یاد بگیریا من به گوشم نمی رفت!

برنج و دم انداختم و دوباره شروع کردم پیاز خورد کردن ، اینم که انگار دستگاه اشک درار ! بالاخره تموم شد وای که مردم از خستگی.

خدارو شکر برنج پختنم پیشرفت کرده دیگه کته و گلوله گلوله نمیشه ، برنجم حرف نداره ، ولی خوب قورمه سبزییم انگار آبش زیاد شده آخه سبزیاش توش شناوره ، نمکشم یکم زیاده ، ولش کن ماست و برنج میخورم. بدنم بوی پیاز داغ گرفت ، زود یه دوش گرفتم و موهام و بدون اینکه سشوار بکشم بستم بماند که بخاطر برس کشیدن فکر کنم

نصف موهام کنده شد پدر!!!!!!م کجا!!!!!!ای!!!!!!
-خانم من به شما گفته بودم که از بی نظمی بدم میاد ! الان هم 10 دقیقه از وقت کاری شما گذشته!
-معذرت میخوام ، ولی خوب متاسفانه سرویس دیر اومد.
-بهتره دیگه دیر نشه وگرنه شما اخراجید!
-چشم.

-از اتاق سهیلی بیرون اومدم و خواستم کامپیوتر و روشن کنم که یادداشت صبا نظرم و جلب کرد.
سلام دوست خوبم ، امروز خیلی هوای خودت و داشته باش . نمیدونم چه اتفاقی افتاده که آقای سهیلی خیلی عصبانی ! گفتم بهت »

. « گفته باشم که یه موقع یه کار اشتباهی نکنی
یعنی چی شده ؟ کارای شرکت که داره عالی انجام میشه ! شاید یه مشکل خانوادگی داره!
زنگ تلفن باعث شد دست از تایپ بردارم و فوری جواب بدم.
-بله بفرمایید!

-به آقای سهیلی بگو کلاغا دارند مزرعه رو نابود می کنند حسابی مراقب باشه!
-فقط همین!
-نه بهش بگو این دفعه هم عقاب پرواز کرد فقط یکم بالش زخمی شده ولی ماموریت عالی تموم شد.
-بسیار خوب بشون میگم.

دوباره بدون اینکه حرفی بزنه قطع کرد ، دلم میخواست جلوی دستم بود تا خفه اش می کردم . شماره ی یک و زدم و با شنیدن صدای سهیلی گفتم.

-قربان همون آقای همیشگی تماس گرفتند و گفتند کلاغا دارند مزرعه رو نابود می کنند حسابی مراقب باشه و عقاب پرواز کرد

فقط یکم بالش زخمی شده ولی ماموریت عالی تموم شد.
بازدم سهیلی که با شدت بیرون داده شد و شنیدم و بعد صدایش و که گفت:
-بسیار خوب خانم به صادق بگو برام یه قرص سردرد و یه لیوان آب بیاره.
-چشم.

-پرشان احساس می کنم آیدین یه مدتی حوصلمو نداره.
نگاهی به قیافه ی ناراحت آرام انداختم و با مهربانی گفتم:

-دوست دل نازک خوبم ، مگه خودت نگفتی این مدت مدام دنبال کارای شرکت و خونه اس پس نباید ناراحت بشی که بهت توجه

نمیکنه ! مطمئن باش هنوزم تو رو دوست داره!

-ولی.....

صدای افتادن چیزی از پله ها همه ی نگاه های بچه ها به سمت پله ها پیچید ، سمانه یکی از هم اتاقی های آرام پایین پله ها بیهوش افتاده بود . آرام بلند او را صدا زد و به سمتش دوید.

همه دور سمانه حلقه زده بودند و هرکس چیزی می گفت ، تا اینکه آمبولانس رسید و من و آرام همراهش رفتیم.

-شما با بیمار چه نسبتی دارید ؟

-دوستشیم خانم دکتر.

-بهتره به همسر و خانوادش خبر بدید آخه دوستتون بارداره!

-باردار ؟

من و آرام با هم این و پرسیدیم که دکتر یه نگاهی بهمون کرد و گفت:

-بله و باید خیلی مراقب خودش باشه ، بخاطر سقوطش جفت یکم اذیت شده.

-چشم.

هر دو به سمت اتاق رفتیم و من با خوشحالی به سمانه گفتم:

-چطوری مامان کوچولو.

با این حرف من سمانه زد زیر گریه و ما دوتا با تعجب بهش خیره شدیم.

-چی شده قربونت برم ، چرا گریه میکنی ؟

-بچه ها من این بچه رو نمیخوام ، آرام تو که میدونی من یک ماهه با تو هم اتاقی شدم همشم بخاطر اینکه با آرشام مشکل دارم ،

ما میخوایم از هم جدا شیم و حالا این بچه.

-چی طلاق ؟ آخه چرا میخواید از هم جدا شید ؟

-بخاطر دخالتای مادر آرشام ، ما هردومون همدیگه رو دوست داریم ولی دخالتای مامان آرشام باعث میشه با هم اختلاف پیدا کنیم.

-خوب چرا با آرشام حرف نمیزنی!

-چه حرفی ؟ مامانش مگه میزاره.

-ولی با طلاقم چیزی درست نمیشه!

-بعضی مواقع باید بین بد و بدتر بد و انتخاب کرد ، با طلاق هم من آرامش میگیرم هم آرشام . خودم دلم براش میسوزه آخه مامانش نمیزاره یه آب خوش از گلومون پایین بره!

من و آرام داشتیم به سمانه که مظلومانه اشک می ریخت نگاه می کردن که دماغش و بالا کشید و گفت:

-بچه ها شما کمکم می کنید بچه رو بندازم.

آرام داد زد:

-چی بندازی ؟ دیوونه می خوای آدم زنده رو بکشی!

-حق با آرامه قتل نفس گناه بزرگی ، بزار این بچه دنیا بیاد شاید باعث بشه زندگیتون دوباره خوب بشه!

-نه من دیگه بر نمی گردم حتی اگه شما هم بهم کمک نکنید خودم انجامش میدم.

و ملافه رو کشید روی سرش و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن . با دیدن حال سمانه دلم براش سوخت ، دوست نداشتم سمانه

کاری کنه که بعدش پشیمون بشه پس تصمیم گرفتم هر کاری که می تونم براش بکنم.
با دردسر زیادی شماره ی آرشام و از گوشی سمانه کش رفتم تا بتونم باهاش حرف بزنم و حالا برای دهمین بار داشت زنگ میخورد ولی انگار آقا آرشام خیال جواب دادن نداشت.
-الو ؟

آخ جون بالاخره بداد این گوشی بدبخت هم رسید.

-الو سلام آقای.....

اه فامیلش چی بود ، به صبح و اینا مربوط بود ! حالا اگه یادم اومد . آهان!

-سلام آقای سحری.

-سلام ، شما ؟

-من دوست سمانه جان هستم.

-اتفاقی براش افتاده ؟

از نگرانی ای که توی صداش بود فهمیدم هنوزم دوستش داره برای همین گفتم:

-نه نه ولی اگه دیر بجنید اتفاق بدی میافته!

-متوجه ی منظورتون نمیشم.

-اگه شما موافق باشید همدیگه رو توی کافی شاپی ببینیم تا براتون توضیح بدم.

-بسیار خوب.

بعد از دادن آدرس به فکر عصر افتادم باید از سامان یه مرخصی چند ساعته می گرفتم.

توموم پرونده ها و کارهارو با سرعت نور انجام دادم و با دست پر به طرف اتاق سهیلی براه افتادم.

-همه ی این کارها رو الان انجام دادید ؟

-بله.

-کارتون عالییه واقعا ناراحتم که تا چند روز دیگه همچین کارمندی رو از دست میدم.

خوب حالا اینم هی هندونه میزاره لای بغل من نمیدونه برای اینکه بهم گیر کار نده همه ی این کارا رو کردم.

-بسیار خوب خانم شما بفرمایید من وقتی اینا رو خوندم و امضا کردم خبرتون می کنم.

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

-ببخشید آقای رییس میشه برام یه مرخصی چندساعته رد کنید ؟

یه نگاهی بهم کرد که یعنی بهت رو دادم پررو شدم.

-آخه برام یه کار مهم پیش اومده حتما باید انجام بدم!

-نمیشه خانم پس کی به تلفنا جواب بده!

واه واه واه چه کار سختی حالا انگار قرار اتم و بشکافه . دوست نداشتم بهش التماس کنم برای همین روی پاشنه ی پا

چرخیدم تا

از اتاق بیرون برم که صداش و شنیدم که گفت:

-ساعت 5 میتونید برید!

-ممنون.

جز جگر بگیری حتما باید منو بچزونی بعد اجازه بدی خوب از همون اول می گفتم دیگه!

-آقای سهیلی اجازه میدید من برم.

-می تونید برید خانم فقط قبل از آن به خانم سپهریان بگید تا جای شما این دو ساعت بایستند.

-چشم.

بعد از گفتن دستور سهیلی به سپهریان از شرکت بیرون اومدم و به سمت کافی شاپ براه افتادم.

-شما واقعا میخواید از سمانه جدانشید ؟

-شما پیشنهاد بهتری دارید خانم ، من نمی تونم هم طرف سمانه رو بگیرم هم مادرم و هردوشون برام عزیزند.

-ولی مادرتون هرچی هم عزیز باشند این سمانه اس که تا آخر عمر باهاتون!

-شما از مشکلات ما چی میدونید خانم ؟ من سمانه رو دوست دارم انکار هم نمی کنم اما مادرم نمی تونم کنار بزارم اون یه عمر

برای من زحمت کشید!

-من هم چنین حرفی نزدم ولی حداقل می تونید برای مادرتون خونه ی جدا که بگیرید.

-من همون ول به سمانه گفته بودم مادرم با ما زندگی میکنه و اونم اعتراضی نکرد.

-آقای سحری خودتون هم میدونید که توی این دوره و زمونه دیگه هیچ عروسی حاضر نیست با مادر شوهر توی یک خونه باشه

ولی سمانه بخاطر علاقه ای که به شما داشت این موضوع رو قبول کرد و شماحتی حاضر نیستید این از خودگذشتگی رو بکنید.

-من خودم می خواستم یکبار این کار و انجام بدم ولی مادرم قبول نکرد.

فنجون قهوه مو به دهنم نزدیک کردم و گفتم:

-به هرحال باید بین سمانه و.....

هنوز شک داشتم که موضوع بچه رو به آرشام بگم یا نه!

-بین سمانه و بچتون و مادرتون یکی رو انتخاب کنید یا مادرتون یا سمانه و بچه!

دیدم آرشام بیچاره یکدفعه کپ کرد ، وای سخته نکنه!

-آقای سحری حالتون خوبه ؟

-بج بچه ؟ منظورتون چیه خانم ؟

-راستش سمانه حامله اس ولی چون میخواد از شما جداشه نمی خواست شما از این موضوع باخبر بشید.

-ولی این حقه منه که بدونم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-حق ؟ شما که فعلا میخواید مادرتون و تنها نزارید!

آرشام سرش و زیر انداخت و دستاش و مشت کرد یه لحظه دلم براش سوخت.

-ببینید آقای سحری شما هم مثل برادر من میدونم که شما و سمانه همدیگه رو دوست دارید پس نزارید زندگیتون به همین راحتی خراب بشه!

-شما میگید من چیکار کنم ؟

-بهتره اول با مادرتون صحبت کنید و یا براشون یه خونه ی مستقل یا برای خودتون بخرید و بعد با سمانه البته هرچه زودتر بهتر

شاید دیر بشه!

نگرانی توی چشمای آرشام خیمه زد و گفت:

-منظورتون چیه؟

-بهتره دیگه در این مورد حرف نزنینم! فقط زودتر دست بکارشید و خواهش می کنم بزارید خود سحر خبر باردار بودنش و بهتون بگه شاید اگه بفهمه شما میدونستید فکر کنه همش به خاطر بچه اش نه خودش!

-هرچی شما بگید.

-پس من هم دیگه میرم با اجازه.

کیفمو برداشتم تا دیگه برم که آرشام صدام زد و گفت:

-واقعا ممنونم با اینکه خواهری ندارم ولی امروز احساس کردم منم یه خواهر دارم.

لبخندی به روش زدم و از کافی شاپ بیرون اومدم.

اه این کشوی کاره یا کشوی لوازم آرایشی! هر روز یه وسیله ی آرایشی به بقیه ی وسیله های داخل کشو اضافه میشد نمیدونم مال

صبا اون دختر ساده ی دیبرستانی یا.....

دلم برای صبا تنگ شده یه مدتی قبل از اینکه من پیام شرکت اون رفته و فقط کارای عقب افتادشه که برای من میمونه!

-وای پرشان دلم برات تنگ شده!

با شنیدن صدای صبا سرم و با خوشحالی بلند کردم ولی با دیدن قیافه اش سنکوپ کردم ، این دیگه چه قیافه ایه پس اون صبای

ساده با چشمای معصوم کو؟

-صبا این چه قیافه ایه؟

صبا یه قری به گردنش داد و گفت:

-خوشگل شدم؟

یه نگاه دوباره به سرو وضعش کردم و یک لحظه یاد رزانا افتادم ، ولی خوب خود صبا مایه رو داره و حالا با این سرو وضع همه ی

نگاه ها رو به سوی خودش جلب میکنه ولی صبا هنوز بچه اس.

-آره قشنگ شدی! ولی صبا آخه چرا خودتی اینطوری کردم!

-دیگه دیگه! آخه ما هم دل داریم!

-صبا زیبایی تو به همون سادگیت بود ، آخه مگه بچه ای آخه این چه قیافه ایه!

-واقعا که پرشان فکر می کردم دوستیم ولی تو بهم حسودیت میشه!

دهنم باز موند آخه من یه چیه صبا حسودی کنم مگه خودم کچل یا شلم که بهش حسودی کنم ، من با اینکه 20 سالمه و توی

استفاده از لوازم آرایش هم مامان بهم گیر نمیده ولی خودم مراعات می کنم و آرایشی به این تندی نکردم همیشه ملیح ولی صبا

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

-اینجا چه خبره؟

هردو با صدای عصبانی سهیلی از جا پریدیم.

-گفتم اینجا چه خبره ؟ خانم احسانی فکر کنم وقت کاری شما تموم شده پس چرا هنوز اینجا بید ؟ صبا سرش و زیر انداخت و گفت:

-معذرت میخوام ولی یه چیزی رو جا گذاشتم برگشتم تا اونو بردارم!

-پس بهتره زودتر وسایلتون و بردارید و برید خونه!
-چشم.

و از کشوی میز دفتری رو برداشت و بعد از خداحافظی از سهیلی از شرکت رفت بیرون ما هم آدم نبودیم.
-خانم پویان قرارای امروز و بیارید اتاق من!

اوه اوه بابا جذبه ! لیست قرار ها رو برداشتم و به اتاق سهیلی رفتم و شروع کردم قرار ها رو برایش خوندن و بعد از یه عالمه سفارش که سرم ریخت خواستم از اتاق خارج شم که گفت:

-و لطفا به خانم احسانی بگید اینجا محل کاره نه سالن مد بهتره ساده تر تشریف بیارند وگرنه مجبور به اخراجشون میشم.
-چشم بهشون میگم.

و از اتاق خارج شدم هرچند میدونستم شاید هیچ وقت این کارو نکنم همین امروز که فقط ازش یه سوال ساده پرسیدم میخواست

من و بزنه و گفت بهش حسودیم میشه وای به حال اینکه این حرف رو هم بزnm.

- rast migi ?

- ! man ta hala dorogh nagoftam albate kam goftam ! farad akhar in majaras -

- ? vali man az koja beshnasamet -

man ye shalvar jin meshki va ye pirhan sefid o ye soeisherte meshki roye nimkati ke zir on

miposham -

! derakht nazdikaye bofas

! to ham ke man o mishnasi pas lazem nist begam chi mi posham -

! man to ro az khodamam bishtar mishnasam -

و بعد از این حرفش یهو رفت ! و این چرا اینطوری کرد ! جهنم فردا رو بچسب که بالاخره می بینمش ! و با این فکر که بالاخره این

مرد بارونی رو کشف می کنم لبخند روی لبم نشست

تموم مانتوهایی که با خودم آورده بودم و ریختم روی تخت ولی هیچ کدوم بنظرم قشنگ نمیومد ، دوست داشتم امروز که قرار

این مرد بارونی رو می بینم چیزی ازش کم نداشته باشم ، اوف ولس کن اصلا مثل همیشه ساده ! بنظرم که اینجوری خیلی خوشگل

ترم ؛ منم هی به خودم اعتماد بنفس کاذب میدما!

ساعت 10 کلاس داشت و الان ساعت 9 ، آخ که دوباره دیرم میشه ! بالاخره یه مانتوی مشکی خیلی خوشگل با یه جین سفید

پوشیدم و کلاسورم و برداشتم و به سمت دانشگاه براه افتادم.

-حالا امروز که من زود اومدم استاد دیر کرده!

آرام یه لبخند ملیح زد و هیچی نگفت . دستم و انداختم دور گردنش و گفتم:

-نبینم دوست جون جونیم ناراحت باشه . چی شده خانمی ؟

تا آرام خواست لب باز کنه ، سمانه با یه جعبه شیرینی و با صورت بشاشی وارد کلاس شد . غلط نکنم با آرشام آشتی کرده ! ولی

این آرشام چه سرعت عملی داره آ به این سرعت خونه پیدا کرد.

سمانه داشت به همه شیرینی تعارف می کرد و در جواب سوال همه که می پرسیدند مناسبتش چیه می گفت مشککش حل شده!

-مبارک باشه سمانه خانم ، حالا مراسم آشتی کنون کی بود ؟

چون ما آخرین نفر بودیم آخرین کیک خامه ها رو برداشتیم و سمانه کنارمون نشست و با هیجان گفت:

-وای بچه ها یه دفعه همه چی عوض شد دیشب آرشام بهم زنگ زد و خواست منو ببینه بعدم بهم گفت تصمیم گرفته برای خودمون یه خونه ی مستقل از مادرش بخره ! وای بچه ها نمیدونید وقتی بهش گفتم باردارم چقدر خوشحال شد و کلا از دیشب تا

حالا اینقدر مواظبه که نگو!

-وای پس باید منتظر اومدن نی نی باشیم!

سمانه با خجالت سرش و انداخت پایین و گفت:

-من زندگیم و مدیون این نی نی ام!

-ببینم سمانه حالا بچه چی هست ؟

-نمیدونم سونوگرافی نرفتم.

-وای که من عاشق دختر بچه هام وای خاله قربونش بره ! تو چی دوست داری سمانه ؟

-نمیدونم من هردوش و دوست دارم سالم باشه!

بالاخره استاد هم تشریف فرما شدند و هنوز از گرد راه نرسیده شروع کردند به تدریس و ما هم شروع به نت برداری ، البته من

که این جلسه مستمع آزاد بودم فقط با خودکار گوشه کنار جزومو یا خط خطی می کردم یا امضا آخه مگه این ذهن شلوغ پلوغ من

اجازه میداد من حواسمو جمع کلاس کنم.

«؟ چته ؟ جوهرخودکار زیاد آوردی : « یکدفعه آرام روی برگم نوشت

-یه موضوعی فکرم و مشغول کرده ! تو راحت باش.

-اگه جنابعالی بزارید و با این خطا نرید روی اعصاب من!

خودکارمو روی برگم رها کردم و دست به سینه به استاد چشم دوختم ، هرچند دوسه بار استاد یه نگاهای اخطار آمیز بهم انداخت

که منم اصلا به روی مبارک نیاوردم.

-بابا ساعت 1 تو داری کجا میری ؟

-هان ؟ چیزه ؟ تو برو من یه کاری دارم انجام میدم بعدا بهت زنگ میزنم!

آرام نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

-پریشان طوری شده ؟

-گفتم که نه ، فقط باید سراز کاری دریبارم ، تو هم برو دیگه بای.

-خداحافظ مواظب خودت باش.

و با همون نگاه نا آرام و نگران من و تنها گذاشت.

پریشان آروم باش چیزی نشده که سه تا نفس عمیق بکش آفرین یک دو سه ! حالا برو که قرار آخرش سر از این ماجرا در بیاری.

رسیدم کنار همون نیمکت کنار بوفه ! یه پسر روش نشسته بود که البته پشتش به من ولی خوب سویی شرتش که مشکی پس حتما

خودشه ! رفتم کنار نیمکت ولی کلمه ی سلامی که می خواست از دهنم خارج بشه همون جا ماسید.

-بین پریشان بزار برات توضیح بدم!

-تو تو چطور تونستی ؟

-پریشان آروم باش.

-اسم منو صدا نزن ، من ساده رو بگو که فکر می کردم فکر می کردم.....

و بدون حرف دیگه ای با دو از دانشگاه زدم بیرون ، هنوز صدایش و پشت سرم می شنوم ولی سرعتم و زیاد کردم و بعد هم خودم

و انداختم توی اولین تاکسی که ایستاد و بهش گفتم برو.

همه چی بهم ریخت هیچ وقت فکر نمی کردم مرد بارونی ! کسی نباشه جزء !!!!!!!..... نه نه حتما اشتباه کردم اصلا شاید خوابم

یالا پریشان بیدارشو بیدارشو ولی پس اون کسی که دیدم چی بود هیچ وقت نمی بخشمش ، یعنی تموم این مدت داشت بهم دروغ

می گفت ، ازش متنفرم متنفرم!

با ایستادن تاکسی جلوی شرکت کرایه رو حساب کردم و وارد شرکت شدم ، با این اتفاق دیگه حتی حال کار هم ندارم.

پشت پنجره ی شرکت که رو به خیابون ایستادم و به مردم خیره شدم . هنوز هم توی شوکم آخه چرا ، مگه من چیکارش کرده

بودم که این بازی رو با من شروع کرد ، اونم کی.....

-خانم این چه وعضیه ؟

بطرف سهیلی که با داد این حرف و زد برگشتم نمیدونم قیافم چطوری بود که سهیلی ساکت شد و بعد از چند لحظه گفت:

-شما حالتون خوبه ؟

-بله ، اتفاقی افتاده ؟

سهیلی نگاهی به برگه ی توی دستش کرد و اون و روی میزم گذاشت و با صدای آرومی گفت:

-لطفا توی تایپ و جمع ارقام دقت کن!

انگار اینم فهمید حالم زیاد خوش نیست . برگ رو برداشتم تا ببینم مگه کجا اشتباه کردم ؟ که دیدم کالا از اون بالا تا پایین برگه

پر اشکال ! دوباره نشستم به تایپ البته با دقت بیشتر.

گوشیم برای هزارمین بار زنگ خورد ، دوباره شماره ی این رضای لعنتی چرا دست از سرم بر نمیداره ! وقتی برای اولین بار توی

امشب زنگ زد و جواب دادم با شنیدن صدایش قطع کردم و پیامشم بدون اینکه بخونم پاک کردم.

نگاهی به لب تایم که روی میز جلوی تلویزیون بود انداختم و فوری ازش رو برگردوندم انگار همش تقصیر اونه.

یعنی این همه مدت رضا بود که بنام یه مرد بارونی باهام حرف میزد و سرکارم گذاشته ، حتما چقدرم بهم خندیده!

لعتنیهییییییی!!!!!!

دیروز نرفتم دانشگاه ، آخه اصلا روحیه ی روبه رویی با رضا رو نداشتم می دونستم به محض دیدنش یا یه کاری دست اون میدم
یا خودم.

به دستور سهیلی چون امروز صبا سرکارش نمیومد و مرخصی گرفته بود من باید میومدم و اینم بهونه ای شد برای نرفتن دانشگاه
برای امروز.

کردم و جواب دادم save . با شنیدن صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم آرام بود ، مطالب نوشته رو -دختر مگه تو چقدر حقوق میگیری که داری خودت و توی اون شرکت هلاک می کنی ؟
-همه که مثل جنابعالی نیستند از زیر کار فرار کنند!
-بیخود کردی من یه روز نباشم این شرکت کارش لنگ میمونه!
-اوووووم منم که باور کردم.

-ببینم خانم شما نمیخواید بیاید دانشگاه ؟
-دیروز که حسش نبود امروز صبا نبود من مجبور شدم به جاش پیام حالا فردا رو میام.
-نه تو رو خدا می خوام نیا ، پری امتحانا شروع میشه باید خودمون و آماده کنیم ، اینو که یادت نرفته!
-چشم خانم معلم.

-ببینم تو کجایی خانم خانما ؟
-منم توی خیابون دارم.....
یکدفعه آرام ساکت شد.

-چی شد آرام ؟ زنده ای ؟ نفس داری ؟
صدای ضعیف آرام تو ی گوشی پیچید که گفت:
-پرشان من بعدا بهت زنگ میزنم.
و بعد هم بوق اشغالی ، این چش شد.

بخاطر اینکه صبح هم جای صبا بودم سهیلی اجازه داد که ساعت 5 برم خونه!
وای چه بارونی موش آب کشیده شدم ، فوری یه دوش گرفتم و شروع کردم خونه رو یه تمیز کاری حسابی بعد هم یه غذای ساده

برای خودم تدارک دیدم تا از گرسنگی هلاک نشم و خواستم اولین لقمه رو توی دهنم بزارم که زنگ خونه بصدا دراومد. -ای بر خر مگس معرکه لعنت-

-کیہ ؟
-منم آرام۔

۱- آرام تویی یا تو!

از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم آرام الآن باید خوابگاه باشه پس توی این بارون اینجا چیکار میکنه !با شنیدن در ساختمون بادم

اومد که درو باز نکردم ، به سمت در رفتم ولی تا در و باز کردم آرام افتاد توی بغلم....

-آرام ؟ آرام چیه ؟ چته دختر ؟

ولی آرام انگار لال شده نه حرفی نه چیزی ، شونه هاش و گرفتیم و از خودم جداس کردم ، توی چشمش خیره شدم و دوباره صداس زدم اما ماتی چشمش موهای بدنم و سیخ کرد . بهش کمک کردم تا روی کاناپه دراز بکشه . حال آرام حسابی دستپاچه ام

کرد فوری به آشپزخونه رفتم و براش یه آب قند درست کردم.

-آرام بلند شو ! بلندشو دختر خوب اینو بخور.

ولی آرام همینجور که به صفحه ی سیاه تلویزیون خیره بود مثل آدمی که با خودش حرف میزنه گفت:

-دیدمش خودش بود ولی اگه خودش بود پس اون کی بود که همراهش بود نه اون نبود ولی مگه میشه یه

نفر اینقدر به کسی شبیه باشه ؟!!!!!!!!!!!!!!

نمیدونستم چیکار کنم ؟ توجه ای به اطرافش نداشت فقط مدام حرف میزد ! میدانستم اگر همینجور ادامه بده حتما دیوونه میشه!

-آرام تو چته ؟ کی و دیدی ؟ آرام به من نگاه کن.

آرام نگاه مات شدشو بهم دوخت و با التماس گفت:

-پرشان تو که میدونی من هرچی دیدم دروغه ! اصلا همچین چیزی نمیشه ! اون بهم قول داد!

دستم رو جووری روی صورت آرام خواباندم که به ذوق ذوق افتاد ، کم کم رنگ چشمش عوض شد، یه حالت غم و اندوه پیدا کرد

با یه لایه اشک که معصومیت چشمش و به نمایش می گذاشت!

-آرام عزیزم گریه کن ! اصلا برام حرف بزن چی دیدی که تو رو اینطور بهم ریخته ؟

با این حرفم انگار صحنه هایی از جلوی چشمای آرام رد شد ، بغضش با صدای بلندی شکست ! خودش و انداخت توی بغلم و

شروع کرد به گریه کردن.

آنقدر گریه کرد که خودش خسته شد و سرش و از روی شونه ام برداشت . دستمالی بهش دادم و گفتم:

-نمیخوای بهم بگی چی شده ؟

-امروز وقتی داشتم باهات حرف میزدم آیدین و دیدم.

-خوب مگه آیدین صحنه ی گریه داری ؟

-خودش نه ولی همراهش چرا!

-خوب حتما مثل همیشه رضا همراهش بوده دیگه!

-نه ، نه همراهش یه دختر بود!

-دختر ؟ دیوونه حتما اشتباه میکنی ! حتما یکی از فامیلا یا خواهرش بوده!

-نه ، هیچ کدوم ، مطمئنم ! پرشان من بهت گفته بودم یه مدتی آیدین باهام سرده ، حالا دلش و فهمیدم ، اون کس بهتری رو

پیدا کرده ، پری مگه من ازش چی خواسته بودم ؟ فقط بهش گفتم باید بیشتر باهم آشنا بشیم یعنی این صبر کردن اینقدر سخت

بود! ازش متنفرم.....

بعد توی چشمام خیره شد و گفت:

- مگه نه پریشان من اصلا دوستش ندارم! من ازش متنفرم، دیگه نمیخوام ببینمش، اصلا من از اولش دوستش نداشتم و ندارم!

و دوباره شروع کرد به گریه کردن و فقط میون گریه می گفت دوستش ندارم!

- آره تو راست میگی آرام تو دوستش نداشتی و نداری! فقط گریه کن.

یکدفعه ساکت شد و با یه لبخندی که بیشتر به گریه شبیه بود گفت:

- تو باور میکنی پریشان؟ تو هم میگی که من دوستش نداشتم مگه نه!

- آره آره من باور می کنم.

بعد از این حرفم فوری بلند شدم و با قرص آرامشبخش و یه لیوان آب برگشتم.

- آرام اینو بخور تا بهتر شی!

بدون اعتراض قرص و خورد و بعد از چند ثانیه به خواب عمیقی فور و رفت.

روی زمین نشستیم و به صورت آرام خیره شدم چهره اش اونقدر خسته و غمگین بود که انگار غم تموم دنیا روی دوشش بود.

حالا واقعا آیدین با یه دختر دیگه بوده؟ نه حتما آرام اشتباه کرده ولی آخه مگه میشه آرام میگه اون دوتا رو با چشمای خودش دیده!

یعنی چه اتفاقی افتاده!

اونقدر به این ماجرا فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای لیوان و بشقاب هایی که بهم میخورد از خواب بیدار شدم. آخه کیه اول صبحی؟ با دیدن جای خالی آرام از جا پریدم و به سمت آشپزخونه دویدم. دیدم پشتش به من و داره اونجا روتیمز میکنه!

- آرام؟

فوری برگشت و با دیدن من لبخند زد و گفت:

- سلام بیدار شدی! می خواستم پیام بیدارت کنم. زود صبحانت و بخور که دیرمون نشه باید بریم دانشگاه.

دهنم باز موند، یعنی ماجرا چیه؟

- آرام تو حالت خوبه؟ دیشب.....

- میدونی پریشان میخوام از امروز زندگی جدیدی شروع کنم، مثل زندگی ای که خودم دوست دارم.

به دستای آرام که جوری به دور لیوان چایی حلقه زده که به سفیدی میزد خیره شدم، پس هنوز همه چی یادشه، خدایا این دختر

چقدر صبور!

- آرام نمیخواهی با آیدین حرف بزنی!

به چشمام خیره شد چشماش پر اشک شد ولی حتی یه قطره اشک هم پایین نچکید!

- نه پریشان میخوام این یه ذره غرور و برای خودم نگه دارم، فکر میکنی تگه باهات حرف بزنم چی بهم میگه آخرش یه جدایی

که برای من دیگه حتی غرور هم نمونده!

-پس میخوای امروز نریم دانشگاه!
-نه من نمیخوام جلوش ضعف نشون بده ، من دختری نیستم که به این زودی کوتاه بیام ، اگه آیدین میخواد این بازی تموم شه
من زودتر تمومش می کنم.

ساعت 10 کلاس داشتیم ، با آرام ، پیاده به دانشگاه آمدیم ، برعکس آنچه فکر می کردم که آرام ساکت و افسرده میشه ، بیشتر

از همیشه می گفت و میخندید انگار می خواست به خودش ثابت کنه که میتونه!
مثل همیشه آیدین و رضا ردیف جلو نشسته بودند ، مدام منتظر عکس العمل هردوشون بودم ، آرام بدون حتی نگاهی از جلوشون

گذشت و لبخند آیدین که منتظر بود به طرف آرام شلیک بشه خشک شد.

-پرشان زودباش الان سرویس میره!
-آرام میخوای امروز نری شرکت ، بابا خوب یه امروز و مرخصی بگیر!
-نه نمیشه ، من که رفتم تو هم زودتر برو که دیرت نشه بای.
-بای.

-آه آخه این چه قراردادی چه ربطی به شرکت ما داره!!!!
از تایپ بعضی قرار داد ها می خواستم جیغ بکشم ، یه چیزهایی داخلش نوشته شده بود که ازش سردر نمی آوردم و اعصابم و بهم

می ریخت . با صدای زنگ تلفن دکمه ی پرینت و زدم و تلفن و برداشتم.
-بله ؟

-به آقای سهیلی بگو شمع ها از ساعت 1 روشن میشند و ساعت 2 خاموششون می کنیم ، ایشونم باید حتما باشند فقط برای گرم

کردن محفلمون چیزی رو فراموش نکنند.
وای دوباره این مرده کاش می تونستم این گوشی رو توی سرش خوردم ، با حرص گفتم:
-همین ؟

-آره فقط بدون اینکه چیزی اضافه کنی یا کم کنی!
و بعد صدای بوق اشغالی که توی گوشی پیچید ، شیطونه میگه اصلا هیچی نگم امشب علف زیر پای این یارو سبز شه!
-ببخشید آقای سهیلی همون آقای همیشگی تماس گرفتند و گفتند : شمع ها از ساعت 1 روشن میشند و ساعت 2 خاموششون می

کنیم ، ایشونم باید حتما باشند فقط برای گرم کردن محفلمون چیزی رو فراموش نکنند.

-بسیار خوب خانم پس امروز شرکت ساعت 5 تعطیل!

وا یعنی چی تو ساعت 1 میخوای بری از حالا میخوای بری زنبیل بزاری!
-چشم.

-راستی قرار دادی که بهتون گفته بودم آماده شد ؟

-بله آماده اس ! فقط آقای سهیلی شما مطمئنید این قرارداد مربوط به شرکت شماست!
یکدفعه صدای جدیش توی گوشی پیچید که گفت:

-این چیزا به شما مربوط نیست خانم ، شما سرتون به کار خودتون گرم باشه ، قرارداد و بیارید دفترم!
وا حالا انگار چی گفتم خوب میمیری بهم بگی این قرارداد چه ربطی به ما داره!

با ذوق دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

-آخ جون بالاخره تونستم یه غذا رو خوب درست کنم!

البته توی این مدت غذاهام خیلی پیشرفت کرده بود ولی آخرش یه چیزیش لنگ بود که بالاخره نتیجه ی اون همه سعی و تلاش

شد یه زرشک بلو و مرغ خوردنی!

هرچی به آرام اصرار کردم که امروز پیشم بیاید قبول نکرد و گفت امروز که دانشگاه نداریم باید به شرکتشان برود و صورت جلسه ی امروز و درست کنه و یه عالمه کار عقب مونده توی شرکت دارد که میدانم همه اش بهانه اس!
وای که توی این مدت نصف موهای سرم کنده شد ، یادم باشه بعد از این بازی مسخره اولین کاری که انجام بدم این موهامو کوتاه کنم.

-سلام صبا خانم.

صبا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

-سلام ، آقای سهیلی نیستند گفتند که برای جلسه ای باید بیرون برند ، ساعت 4 برمی گردند پرونده های روی میزشون و وارد

کامپیتر کنید و بفرستید بایگانی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-باشه ! فکر کنم شیفِت کاریت تموم شده.

دستی توی چتری موهایش کرد و گفت:

-آره ، ببینم پرشان تو هنوز هم به من حسودیت میشه!

-نه برای چی باید حسودیم بشه در حالیکه خودم ازت چیزی کم ندارم!

-میدونی دلم برات میسوزه ، من دیگه 18 ساله پس اینقدر بزرگ شدم که راه درست و از اشتباه تشخیص بدم و حالا میخوام

نهایت استفاده و لذت و از زندگیم ببرم و مطمئنم توی زندگی از تو می برم.

-اگه برنده شدن به این کاراس و محل کار و به سالن مد تبدیل کردن ترجیح میدم افتخار این برنده شدن و به تو ببخشم!
صبا دندوناش و روی هم سایید و بدون حرفی از شرکت رفت بیرون.

-حقته دختره ی ساده!

کیفمو روی صندلی گذاشتم و به اتاق سهیلی رفتم ، وای این همه پرونده اینجا چیکار میکنه ! همه رو جمع کردم که برگه ای روی

میز توجهم و جلب کرد.

-دیوارای خونه سفید شد ، و گل ها توی گلخونه قرار گرفت.

با خوندن جمله ی روی کاغذ و تاریخ زیرش که مربوط به چند روز پیش بود نزدیک بود شاخ دربارم اخه یعنی چی!

اصلا به من چه مگه من چند روز دیگه اینجام ! من بمیرم خودمو درگیر این ماجرا نمی کنم.
پشت کامپیوتر نشستم و کارم و شروع کردم ، ولی جمله ها و کارهایی که توی این مدت اتفاق افتاده بود مدام توی ذهنم تکرار میشد.

4پس این سهیلی چرا نمیداد ! اووووف بالاخره تموم شد ، همه رو فرستادم بایگانی و نگاهی به ساعت کرد15
دستامو از هم باز کردم و روی صندلی به خودم کش و قوسی دادم که زنگ موبایلم هولم کرد و از صندلی افتادم.
-آخ الو.

-سلام چته پرشان ؟

-ای بمیری آرام آخه الان وقت زنگ زدنه ؟!

-مگه چی شده ؟

-از صندلی افتادن ستون فقراتم چسبید به معده ام!

آرام خنده ی آرامی کرد و گفت:

-مجازات شیطونیا ته!

-مجازات چی ؟ دختر به این آرامی.

پشت پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم که آرام گفت:

-خوب چه خبر پرشان خانم.

نمیدونم چرا ولی یکدفعه به آرام گفتم:

-آرام من از بعضی از این چیزایی که توی این شرکت انجام میشه میترسم مثلا امروز یه یادداشت روی میز سهیلی دیدم نوشته

بود دیوارای خونه 8 سفید شد و گل ها به گلخونه رفت.

آرام دوباره خندید و گفت:

-خوب دیوونه شاید لیست کارهایی بوده که انجام میده!

-نمیدونم خودم گیج شدم شاید!

-اینا رو ول کن بگو بینم قضیه ی شوهر و چیکار کردی ؟

-وای گفتم شوهر دلم میخواد سرم و بکوبم به دیوار ، آرام توی این مدت همه کار کردم ولی فقط به بن بست خوردم ، آخه کدوم

پسری حاضره بیاد به خاطر دستور مامان بزرگ من باهام ازدواج کنه ! هیچ کسی هم توی ذهنم نیست.

-یعنی این همه پسر دور و اطرافته یکیشون و قبول نداری!

-همچین میگی دور و برت انگار من توی شرکت تولید پسریم!

با صدای سرفه ای از جا پریدم و به عقب برگشتم ، با دیدن سهیلی زبانم بند اومد.

-آرام من بعدا باهات تماس می گیرم بای.

-بای.

-س سلام.

-سلام خانم ، شما کاری بغیر از با تلفن حرف زدن ندارید!

-ولی من همه ی کارهام و انجام دادم.

درحالیکه به سمت اتاقش می رفت گفت:

-مشخص میشه!

با رفتنش روی صندلیم ولو شدم و گفتم:

-وای چه چشمایی داره یه لحظه ازش ترسیدم.

با دستور سهیلی که ازم لیست قرار های این چند ساعت و می خواست به اتاقش رفتم و نمیدونستم رفتن به اتاقش شروع ماجراهای جدیدی برای من است!

-امروز ساعت 5 با آقای سیمایی قرار دارید که برای قراردادی که فرموده بودید میاند ، ساعت 6 هم با آقای موسوی و رحمانی

در رابطه با نفرستادن جنس هایی که شرکت سودا قرار بود بفرستند و چک هایی که پاس نکردند جلسه دارید و خانم رزانا هم تماس گرفتند و گفتند بهتون بگم قرار امشبتون ساعت 9 همون رستوران همیشگی!

سهیلی دستی توی موهایش کشید و زیر لب گفت:

-لعتی کاش دست از سرم برمیداشت.

چشمم فکر کنم 8 تا شد ، بابا این که تکلیفش با خودشم معلوم نیست یه بار بیرونش میکنه ، یه بار تحویلش میگیره ، بعد باهاش

قرار میزاره حالا هم که میخواد از دستش راحت بشه ! خدا یه جو عقل به این بده یه شوهر هم برای شب یلدا به من !!!!!!!

-بسیار خوب خانم شما میتونید برگردید سر کارتون!

پشتم و کردم از اتاق خارج شدم ، اووووووف گفتم حالا میرم اخراجم میکنه آ ! حالا انگار چیکار می کردم خوب با گوشیم حرف

میزدم دیگه.

اونقدر توی فکر بودم که با صدای زنگ گوشیم از جام پریدم . به صفحه ی گوشیم نگاه کردم این دیگه شماره ی کیه ؟ -الو.

-الو پرشان قطع نکن.

با شنیدن صدای رضا دوباره خونم به جوش اومد و خواستم قطع کنم که صداش مانع شد.

-بابا بزار منم حرفامو بزنم ، پرشان چرا اینقدر زود قضاوت می کنی!

-اولا که پرشان نه و خانم پویان ، دوم اینکه من دیگه با تو حرفی ندارم ، سوم دیگه به من زنگ زن!

-تا وقتی که به حرفام گوش ندی من دست بر نمیدارم!

-اصلا نمیخوام گوش کنم ، حرفات برام مهم نیست.

-ولی گفتنش برای من مهم ، بابا ماجرا اصلا اون طوری که تو فکر میکنی نیست!

-خیلی خوب اصلا تو درست میگی ، دیگه به من زنگ زن!

-لعتی چرا اینقدر لجبازی می کنی ، میگم باید باهاش حرف بزنم چرا نمی فهمی !!!!!!! ؟

از صدای فریادش کوپ کردم ، اینم اعصاب نداره آ.

-بین من امشب ساعت 8 توی رستوران ستاره منتظرتم.

-ولی.....

بدون حرفی قطع کرد ، اه نمیدونم چرا هر کس به من میرسه یه خداحافظی درست و حسابی بلد نیست!

-الو بفرماید!

-سلام خانم پویان ، وصل کن به اتاق سامان!

-بله ؟

-مگه اینجا شرکت آقای سهیلی نیست ؟

-بله ، درسته حالا امرتون و بفرمایید ؟

-وصل کن به اتاق آقای سهیلی!

-بخشید بگم کی پشت خط ؟

-رزانا!

-بله چند لحظه بخشید آقای سهیلی خانم رزانا تماس گرفتند.

-وصل کن به اتاقم.

دکمه را زدم و گوشی رو گذاشتم ، عجیب دلم میخواد سر از کار این سهیلی دربیارم ! آخه مگه.....

-خانم ، آقای سهیلی هستند ؟

سرم رو بلند کردم و با دیدن سه تا مرد اتو کشیده گفتم:

-بله ، امرتون ؟

-سیمایی هستم ساعت 5 باهاشون قرار داشتم.

وای چه زود زمان گذشت ، مگه فرصت شد.

-بله بفرمایید بشینید من الان بهشون خبر میدم.

با نشستن سه تاییشون به سهیلی اومدنشون و اطلاع دادم.

-بفرمایید داخل آقای سهیلی منتظرتونند!

با داخل شدنشون به آقا صادق هم سفارش 4 تا قهوه رو دادم تا براشون ببره.

ساعت 7 بود که سروصفایی به صورتم دادم و از طرف شرکت یکراست خودمو به رستوران ستاره رسوندم هرچند 5 دقیقه تاخیر

داشتم و حالا درست روبه روی رضا نشستم و هردومون ساکت نشستیم.

-خوب چی سفارش بدم.

-من گرسنه نیستم لطفا زودتر حرفتو بزن باید برم.

-عجله نکن شاید حرفام طول بکشه پس هردومون باید انرژی داشته باشیم من برای حرف زدن و تو برای گوش کردن ، حالا بگو

چی میخوری ؟

-برام فرقی نداره.

-خیلی خوب.

رضا برای هردومون چلوکباب سفارش داد و دست به سینه بهم چشم دوخت.

-تا حالا من و ندیدی ؟

-چرا ولی هیچ وقت نتونستم اونقدر نکات کنم از نگام حرف دلمو بفهمی!

-هه حرف دل جالبه ! دیگه به دروغات دارم عادت می کنم.

رد خشمی توی چشماش پیدا شد و گفت:

-دروغ ! واقعا فکر میکنی دروغ میگم ! اگه یه بار فقط یه بار توی چشمام خیره شی راست و دروغ و از چشمام می خونی!

-من.....

با گذاشته شدن ظرف غذا ها روی میز ساکت شدم ، وقتی گارسون رفت می خواستم حرفمو بزنم که رضا دستش و بلند کرد و گفت:

-بهتره اول غذا مون و بخوریم ! برای حرف زدن وقت هست.

و بعد شروع کرد به خوردن ، من هم شروع کردم ولی بعد از چند لحظه دست کشیدم ، و اونقدر با غذا بازی کردم که غذای رضا تموم شد.

-باهات وقتی آشنا شدم که نوشته بودی کسی هست رشته اش انسانی باشه ! سوالت برام جالب بود آخه مگه این جور جاها جای

درست پرسیدن ولی نمیدونم چرا جوابت و دادم ، ازم یه سوال اقتصاد داشتی ، همون وقت فهمیدم یکسال ازم کوچیک تری ، همون سوال باعث آشناییمون شد، همه ی کار ها و حرفهایی که میزدی برام جالبه و خواستنی بود ، و وقتی به خودم اومدم که دیدم

واقعا دوست دارم ، آیدین مدام از این کار باز میداشت و می گفت آخه من از تو چی میدونم ، اصلا من میدونم تو چه شکلی هستی ! ولی من هیچی نمیدونستم عاشق شیطنتا و افکارو ذهنش شدم ، از میون حرفات فهمیدم میخوای رشته ی مدیریت دانشگاه

تهران بخونی ، نمیدونم چرا ولی به خاطر تو سال اول کنکور ندادم و گفتم میخوام استراحت کنم و سال دیگه ، ولی همه چی یکدفعه خراب شد و تو غیبت زد ، فکرم و نمیتونستم متمرکز کنم ، هزارتا فکر کردم که نکنه اتفاقی برات افتاده باشه ولی تو نبودی ! رشته ی مدیریت قبول شدم ولی همون کرمان بیچاره آیدین اون هم به خاطر من یک لحظه تنهام نگذاشت ، بالاخره با

کمک خلیا تونستم انتقالی بگیرم و پیام تهران ، وقتی برای بار اول دیدمت در حال خندیدن بودی ، خنده هایی که همیشه دوست

داشتم ببینم ، وقتی برای بار اول با همدیگه حرف زدیم هیچ موقع یادم نمیره شاید اون برخوردت لذتی رو برام بوجود آورد که هیچ موقع نداشتم ، هیچ وقت دوست نداشتم از دستت بدم ، تو نمیدونی وقتی چندروز مریض شدی و نیومدی و بعد هم با این

قیافه ی غمگین و افسرده اومدی من مردم! تو هیچ وقت نفهمیدی وقتی باهام همسفر شدی چقدر خوشحال شدم اونقدر که شب

خوابم نبرد ، ولی تو همیشه جلوی من لجباز بودی و حاضر جواب ، دیگه طاقتم تموم شد و دلم و زدم به دریا و بهت پیشنهاد ازدواج

جدیدت و شنیدم که داشتی به ID دادم ولی تو با حرفایی که زدی من و نابود کردی ! تصمیم داشتم فراموش کنم اما وقتی دوستت میدادی نمیدونم چرا این بازی رو شروع کردم ، ولی تموم این کارها بخاطر قلب عاشقی بود که میخواست یه بار دیگه

شانسش و امتحان کنه!

رضا ساکت شد ، صحنه صحنه هایی که از ذهنم پاک شده بود دوباره بهم چسبید و همه چی یادم اومد ، ولی رضا همون موقع هم

برام فقط دوست بود فقط دوست.

-میدونی رضا من هیچ وقت دوست ندارم قلب کسی رو بشکنم ولی ولی تو همونجور که از اول فقط برام یه دوست بودی

هنوز هم همون دوست باقی موندی و خواهی ماند.

بعد از این حرف کیفمو برداشتم و از اونجا زدم بیرون ، گیج بودم از تموم حفایی که رضا بهم زد ولی احساس سبکی می کرد از اینکه تکلیف رضا مشخص شد!

یه دربست گرفتم و خودم و به خونه رسوندم که دیدم زینب خانم جلوی در وایساده و چشم به سر کوچه داره!

-سلام زینب خانم اتفاقی افتاده ؟

-سلام دخترم ، هیچی مادر نگران شدم آخه یه نگاه به ساعت بکن تو دست ما امانتی ! دیر کردی نگران شدم.

صورتش و بوسیدم و گفتم:

-معذرت میخوام ، یه کاری برام پیش اومد ، زینب خانم شما که اینقدر نگران منید نمیگید بوی این غذاهای خوشمزه تون توی ساختمون می پیچه من بی نوا دلم میخواد ازشون بخورم.

زینب خانم لبشو گاز گرفت و گفت:

-شرمنده دخترم ، من به خانم بزرگ گفتم که برات غذا بیارم ولی خانم بزرگ اجازه ندادند.

-شوخی کردم زینب خانم ، حق با مامان ملی من میخوام توی این یک ماه یه پا آشپز بشم.

-ایشالا دخترم ، هرچند چندباره بوی غذاهات خبر مبارند که آشپزیت حرف نداره!

-اگه فقط شما بهم امیدواری بدید ، خوب زینب خنم من خسته ام اگه اجازه بدید من برم بالا.

-برو دخترم ، شبت بخیر.

-شب شما هم با اجازه.

وارد خونه شدم و بدون اینکه لباسم و عوض کنم روی تخت خواب ولو شدم.

این صبا هم دیگه شورش و درآورده یعنی چی ، اصلا من نمیدونم این توی شرکت چیکار میکنه ، همه ی کارهایش و که من می کنم

، باید به سهیلی بگم.

-خانم پویان لطفا بیاید اتاق من!

-بله الان.

اینم که چه حلال زاده اس ! دستی به مقنعه ام کشیدم و بعد از چندبار که به در زدم وارد اتاق سهیلی شدم.

-امری داشتید.

-بله لطفا بشینید.

با تعجب روی صندلی جلوی میز سهیلی نشستم و گفتم:

-بفرمایید.

سهیلی دست از نوشتن کشید و به صندلیش خیره شد و بعد از چند لحظه توی چشمام خیره شدن گفت:

-خانم پویان من می توئم مشکلتون و حل کنم.

فکر کنم روی سرم حدود 100 تا علامت سوال دید که بدون اینکه منتظر سوال من باشه ادامه داد:

-مشکل ازدواجتون ؟

به جای علامت سوالا چندتا شاخ روی سرم سبز شد و گفتم:

-ازدواج ؟ شما از کجا میدونید ؟
 -دیروز وقتی اودم شرکت جمله ی آخرتون و شنیدم.
 این یه پا آبرویی که جلوی این داشتیم هم رفت ، حالا فکرمیکنه من عقده ی شوهر دارم.
 -راستش من بخاطر یه سری مشکل مجبور به این کارم و اگه با کسی که خودم نخوام ازدواج کنم باید با پسر انتخابی
 مادر بزرگم
 ازدواج کنم.
 -که اینطور ، به هرحال من میتونم کمکتون کنم.
 -بخشید از دوستاتونند ؟
 -کی ؟
 -همین آقایی که قرار بهم کمک کنند.
 -نخیر.
 -پس ؟
 -اون آقا همین کسی که جلوتون نشسته!
 فکر کنم فکم افتاد کف اتاق سهیلی ، اونم کی سهیلی ؟
 -آقای سهیلی دارید باهام شوخی می کنید ؟
 -نخیر خانم البته خیلی وقته که مادرم اصرار به ازدواج من داره و من دنبال کیس مناسبیم که بنظرم شما تمام مشخصات
 همسر
 آیندم و دارید.
 -ولی آقای سهیلی.....
 -شما میتونید روی پیشنهاد من فکر کنید ، فردا شب دعوت من رو که به شام قبول می کنید ؟
 -چی بگم!
 -بسیار خوب فردا شب هم شما جواب من را میدید و اگه موافق بودید می تونیم با هم تصمیم بگیریم.
 سرم و زیر انداختم و همونطور که با دکمه ی مانتوم بازی می کردم گفتم:
 -بسیار خوب . الان میتونم برم سر کار.
 -بله بفرمایید البته فردا می تونید سرکار حاضر نشید ، فقط من ساعت 9 میام دنبالتون.
 -پس من فردا شب منتظر تونم با اجازه.
 آخ ! فکر کنم تا این یه ماه تموم شه آ و من برگردم خونه کچل شدم ! وای که مو توی سرم نموند!
 بعد از یه ساعت کلنجار رفتن با موهام بالاخره توانستم همه رو برای سرم با گل سرم جمع کنم . فوری به سمت مانتوم که
 احتیاج
 به یه اتوی حسابی بود رفتم و شروع کردم به اتو کردن . با صدای زنگ تلفن اتو رو گذاشتم و به سمت تلفن رفتم.
 -الو.
 -سلام کجایی دختر ؟ چرا موبایلت خاموشه ؟
 -وا مگه موبایلم خاموشه ! هیجا الان خونه ام!
 -خوب امتحان فردا رو چقدر خوندی ؟
 -وای مگه فردا امتحان داریم ؟ من اصلا لای کتابم باز نکردم ! بیینم کدوم مبحثا ؟

-همین 5 تا مبحث آخری!
 -دروغ میگی! آرام من فردا بدبختم!
 8شروع کن ، بیشترشم که بلدی - / . و الان که 30
 -آخه حالا که برم بیرون یکم دیر میام بعدشم کی حوصله ی درس خوندن داره!
 یکدفعه لحن آرام مشکوک شد و گفت:
 8کجا میخواند تشریف ببرند ؟ - / خانم ساعت 30
 یه خنده ی آروم کردم و گفتم:
 -آرام کم کم داره همه چی درست میشه!
 -درست حرف بزن ببینم نکنه پرشان آره ؟
 -آره یه کیس مناسب پیدا کردم!
 -برووووووووو!
 -به جان تو!
 -به جون خودت بچه پررو . حالا کی هست ؟
 -آرام بعدا برات همه چی رو تعریف می کنم ، فعلا قراره ساعت 9 بیاد دنبالم من برم دوست ندارم بد قول بشم.
 -باشه پس یادت نره بدون سانسور آ!
 -قبوله حالا اجازه ی قطع کردن میدید ؟
 -باشه بابا خداحافظ.
 -قربانت.
 آخ موبایلم ! خوب شد آرام گفت . تا موبایلم و زدم شارژ احساس کردم یه بوی سوختگی میاد ! وای مانتوم . به سمت مانتوم دویدم
 که دیدم بله همچین هم سوخته فقط به درد سطل زباله میخوره ! آه تورو خدا شانس و نگاه کن . دوباره رفتم سراغ کمد لباسم و
 ایندفعه یه مانتوی دودی خوشگل انتخاب کردم و یه روسری ساتن توسی و شلوار جین دودیم و هم پوشیدم ، خوب اگه خدا بخواد
 یه صفایی هم یه صورتم بدم و بریم ببینیم این تیری که توی تاریکی رها شده به هدف میخوره یا نه!
 وای درست شو دیگه ! یه نگاهی به خط چشمی که کشیدم کردم و دوباره یه دستمال مرطوب برداشتم تا پاکش کنم ، درست زیک
 زاک زیک زاک کشیدم انگار افتادم توی جاده خاکی ! کلا از خیر اینم گذشتم و فقط مداد کشیدم.
 خدا رو شکر که سر ساعت آماده شدم . با بیاد آوردن نگران شدن پیش زینب خانم فوری به سمت خونشون رفتم و در زدم ، با باز
 شدن در سلام کردم و گفتم:
 -زینب خانم من امشب میرم بیرون یه موقع نگران نشید.
 نگرانی عجیبی توی چشمای زینب خانم موج زد و گفت:
 - !کجا مادر ساعت 9
 -بله میدونم قرار برم شام ، نگران نباشید زود بر می گردم.

-باشه مادر فقط مواظب خودت باش.
 -چشم خداحافظ.
 -خداحافظ مادر.
 اه پس چرا این نمیداد! نکنه من و گذاشته سرکار! آخه واسه ی چی مگه مریضه. با بیاد آوردن اینکه آدرس خونه رو به سهیلی
 ندادم آه از نهادم بلند شد. وای امروز مگه چندم اینقدر نحسه! با صدای زنگ خونه فوری گوشی آیفون و برداشتم.
 -کیه؟
 -سهیلی هستم، لطفا تشریف بیارید تا بریم.
 -چشم الان میام.
 کیفمو از روی مبل برداشتم و بعد از پوشیدن کفشام از خونه خارج شدم. اوه اوه بابا خوشتیپ! عجب اتو کشیده هم اومده.
 -سلام خانم.
 -سلام.
 -بخشید دیر شد آخه آدرس خونتون و که نداشتم از روی پروندتون برداشتم و تا پیدا کنم یکم طول کشید.
 -خواهش می کنم.
 سهیلی در ماشین و برام باز کرد و من نشستم! جای فری خالی تا یه دل سیر به این حرکت سهیلی بخندیم.
 -اگه موافق باشید من جایی رو سراغ دارم که جای خوبیه!
 -بسیار خوب بهتره بریم اونجا.
 و دیگر هیچ کدوم حرفی نزدیم و هردو داشتیم حرفهایی که قراره بهم بزنیم و توی ذهنمون مرور می کردیم.
 با رسیدن به رستوران مورد نظر سهیلی هردو پیاده شدیم و به داخل رستوران آمدیم. انگار سهیلی زیاد میاد اینجا چون همه
 اونو
 می شناختند.
 -خوب خانم با ماهی موافقید؟
 اووووووغ حال بد شد حالا هیچی هم نه ماهی! آخه ماهی غذاست. میدونستم اگه ماهی بخورم تا صبح جلوی دستشویییم.
 -نه نه من ماهی نمیخورم.
 -خیلی خوب میگو که دیگه میخورید!
 ای بابا حالا اینم گیر داده به غذای دریایی، همیشه یه چیز دیگه سفارش بدی کج سلیقه! ولی دیگه روم نشد مخالفت کنم
 حداقل
 میگو رو بهتر از ماهی میشه تحمل کرد.
 بعد از سفارش غذا گفت:
 -خوب قبل از شام هم میخواید صحبت کنیم یا بزاریم بعد از شام.
 -بعد از شام باشه بهتره!
 مثل همیشه بیشتر از چند تا قاشق نتونستم بخورم و بشقابم و دادم جلو. سهیلی یه نگاه به من و یه نگاه به بشقابم کرد و با
 تعجب
 گفت:
 -سیر شدی؟

-بله ، واقع خوش مزه بود مرسی!

-ولی تو که چیزی نخوردی نکنه ، دوست نداشتی ؟

-نه این چه حرفی اتفاقا غذاش عالی بود ولی من بیشتر از این نمی تونم بخورم.

-پس دختر کم خرجی هستی!

-فقط از نظر غذا بله!

سهیلی از این حرفم خندید و اونم از غذا خوردن کنار کشید .به گارسون سفارش قهوه داد و بالاخره شروع کرد:

-من تک فرزندم نه خواهری و نه برادری ، پدر و مادرم الان ایران نیستند رفتند اروپا پیش عموم، ولی به زودی بر می گردند هرچند تاریخ برگشتنشون معلوم نیست ولی اگه بفهمند که من بالاخره دختر آرزو هام و پیدا کردم هرچه زودتر میاند ! خوب بهتره از خودم بگم من سامان سهیلی 29 ساله لیسانس علوم آزمایشگاهی ولی بخاطر پدرم مدیریت شرکتشو به عهده گرفتم.

وضعیت مالی ام هم خوبه ماشین و خونه دارم.

-ببینید آقای سهیلی.....

-سامان.

-بله ؟

-بهتره این تریلی اسم و ول کنی و راحت منو سامان صدا بزنی ! منم تو رو پرشان صدا میزنم.

-بسیار خوب ! ببینید آقا سامان.....

-یعنی منم باید تو رو پرشان خانم صدا بزنم ؟

ای حناق 24 ساعته بزار حرفمو بزنم توی دهنم خشکید.

-نه شما هر جور که راحتید منو صدا بزنید ببینید آقا سامان.....

اه اصلا چی می خواستم بگم ، ای بمیری پسر که اونقدر زدی وسط حرفم که کلا یادم رفت می خواستم بگم.

-ولش کن کلا یادم رفت چی می خواستم بگم.

سامان با صدا خندید ، آهان یادم اومد.

-ببینید آقا سامان من از دروغ متنفرم ، از همین اول هم بهتون میگم که اصلا شما رو دوست ندارم ولی فعلا شما بهترین کیسی

هستید که دور برمید.....

حالا یکی نیست بهم بگه نه که خیلی کیس دورواطرافته این سامان خوییشه!

-منم پرشان پویان 20 ساله ، دانشجوی مدیریت ، که فعلا توی خونه ای که به خاطر قول و قرارهام با مادربزرگم در اختیارم گذاشتند زندگی می کنم . یه برادر بزرگتر از خودم بنام پدرام دارم و پدرومادر!

سامان لبخند قشنگی زد و گفت:

-از صداقتت خوشم میاد ! من مطمئنم میتونم عشقمو تقدیم قلبت کنم . خوب حالا کی باید این مادربزرگ شما رو ملاقات کنیم ؟

-درست شب یلدا!

-خوب پس من تا اون موقع وقت دارم که خودی نشون بدم!

-حدوداً!

حدود ساعت 11 بود که بالاخره از اون میزوصندلی رستوران دل کندیم و سامان بعد از رسوندن من به خونه رفت . از اونجایی که

اصلا حس درسخوندنش نبود ساعت و برای 5 کوک کردم تا بتونم یه دوره ای کنم.

با صدای زنگ ساعت بالش و روی سرم گذاشتم و ساعت و خاموش کردم و دوباره خوابیدم . با افتادن از روی تختم دادم رفت هوا

!کلا بیشتر مواقع این عادتیم بود اونقدر توی رخت خوابیم قلت می زدم که می افتادم پایین!
وای امتحان ساعت 7 بود و من 10 امتحان داشتم ، شروع کردم با همون سرووضع به خوندن.
9به جلسه هم میرسم / ! با تموم شدنش جزومو بستم و به ساعت نگاه کردم خوب سرعتم خوب بود ساعت 30

خدارو شکر امتحان و هرچور که بود دادم و بنظر خودم نمره ی قبولی رو میارم!
-چطور بود ؟

-نمره ی قبولی رو میارم ! تو چطور دادی ؟

-منم خوب دادم ، آسون بود!

-آره ولی چه فایده من نتونستم بخونم!

با این حرف من آرام بیاد ماجرای دیروز افتاد و گفت:

-آخ خوب شد یادم انداختی خوب تعریف کن ببینم دیروز چی شد ؟

-هیچی تا اینجا که خوب بود ، پسر خوبی بنظر میاد!

-خوب از ظاهرش بگو ! کجا با هم آشنا شدید ؟

-آرام ؟

هردو به طرف صدا برگشتیم و با دیدن آیدین آرام اخماشو کشید توی هم!

-بله ؟

-امتحان خوب بود ؟

-به شما مربوطه ؟

آیدین از این حرف آرام جاخورد و گفت:

-آرام!

-آرام نه و خانم سبحانی ! حالا هم با اجازه تون کار داریم میخوایم بریم!

و بعد دستمو گرفت و به طرف سلف براه افتاد!

-آرام هنوز باهات قهری!

آرام یه قاشق غذا گذاشت دهنش انگار می خواست بغضشو با غذا قورت بده!

-آیدین برای همیشه برای من مرد!

با تعجب بهش خیره شدم اشک توی چشماش جمع شد ! برای اینکه از اون حال و هوا بیارمش بیرون گفتم:

-اینا رو ولش کن دیوونه بزار از این سامان برات بگم.

-سامان کیه!

-ای بابا همین همسر آیندم دیگه!

-الو بفرمایید ؟

وای دوباره همون صدای نحس همیشگی!

-به آقای سهیلی بگو آسمون بدجور ابری رعدوبرق چندتا درختای میوه رو سوزنده ولی بیشتر محصول و تونستیم نجات بدیم !

محصولای دو روز پیش هم بالاخره به کارخونه رسید!

-چشم-

اه دوباره این بدون خداحافظی قطع کرد ! چند روز بود زنگ نمیزد راحت بودما ! ولی آخه یعنی چی ؟ آخه سامان چه ربطی به باغ

و میوه و گل داره ! یادم باشه حتما ازش درباره ی این موضوع پپرسم و سر از کارش دریابرم ، نه حالا زوده پیش خودش میگه به

دختره یه پینه‌داز دواج دادم پررو شد میخواد از همه جا سردرباره ! باشه به موقع.

-کسی پیغامی برای من نداشت ؟

به سهیلی که تازه رسیده بود نگاهی کردم و گفتم:

-چرا همون آقای همیشگی زنگ زدند و گفتند آسمون بدجور ابری رعدوبرق چندتا درختای میوه رو سوزنده ولی بیشتر محصول

و تونستیم نجات بدیم ! محصولای دو روز پیش هم بالاخره به کارخونه رسید!

سامان جووری با خوشحالی خندید که گفتم نصف دنیا رو بهش دادند!

-خانم خانما بلند شو بریم بیرون که امروز کار تعطیل!

-اما آقای سهیلی!

-سامان این صددفعه ، در ضمن آدم روی حرف رییش حرف نمیزنه بلندشو!

با اصرارای سامان بلند شدم تا به قول خودش یه جشن دونفره بگیریم ولی من توی تموم لحظات هنوز هم جملات اون مرد و

خوشحالی سامان تکرار میشد یعنی ماجرا چیه که من ازش بی خبرم ؟

-آقا صادق بی زحمت برام یه لیوان آب بیارید!

تلفن و گذاشتم و شروع کردم به تایپ کردن-

-بفرما دخترم این هم آب!

نگاهی به چهره ی آقا صادق که با اون قیافه ی پیر و مهربونش بهم خیره شده کردم و گفتم:

-دستتون درد نکنه!

-نوش جون-

-راستی آقا صادق مشکل دخترتون حل شد ؟

-آره دخترم خدا خیرت بده من که روم نمیشد به آقای سهیلی بگم توکه گفتی خدا عوضش بده پول و که بهم داد تونستم

جهازش و جور کنم!

-خوب ایشالا خوشبخت بشه!

-ایشالا-

با صدای پاشنه های کفشی که توی سالن انعکاس پیدا می کرد هردو خیره شدیم به در که دیدم بله دوباره این رزنانای بیکار

راهشو گم کرده اومده اینجا به سامان یه سری بزنه!

بیچاره آقا صادق زیر لب استغفرالله گفتی از کنار رزانا گذشت و از اتاق رفت بیرون ! رزانا یه خنده ی پرناز و عشوه ای کرد و

گفت:

-این صادق هنوز هم این عادت استغفر گفتنش و ترک نکرده ، من نمیدونم این چرا اینطوری!
شیطونه میگه بلندشم این لیوان آب و خالی کنم تو صورتشا!
-آقا صادق مرد باخدایه ! شما امرتون و بفرمایید ؟
-یعنی تو هنوز نمیدونی من هر موقع میام اینجا فقط یه کار دارم خانم منشی!
فهمیدم منظورش از این خانم منشی گفتن فقط تحقیر من و بس ، حیف که فعلا موقعیتش جور نیست وگرنه کلا سوسکت می کردم!

-و اگه امر شما این باشه باید بگم یکم منتظر بمونید چون آقای سهیلی سرشون شلوغه!
و از اونجایی که میدونستم دوراز جون گاو الان رزانا میره سمت اتاق منتظر بودم که از جام بلند شم ! که البته صد درصد پیش بینم

درست از اب دراومد!

-کجا خانم ؟ آقای سهیلی مهمون دارند گفتم که باید منتظر بمونید!
-بین بچه من وقت منتظر موندن ندارم برو کنار باید سامان و بینم.
-نمیشه لطفا بشینید و منتظر باشید!
-گفتم برو کنار!

با دادی که زد فکر کنم نگهبان دم شرکت هم صداش و شنید!

-آروم مگه سرکه وایسادید که داد میزنی!

-بین خانم کوچولو کاری نکن که مجبور باشی امروز اخراج بشی!
پوزخندی بهش زدم و گفتم:

-و حتما شما میخواید منو اخراج کنید بله ؟

ای بابا مادر فولادزهره باید بیاد پیش فریادای این لنگ بندازه ، فکر کنم پرده ی یکی از گوشام پاره شد.
-برو کنار!

اودم جوابش و بدم که یکدفعه در اتاق سهیلی باز شد و از اونجایی که من توی چارچوب ایستاده بودم و خودم و محکم به در

چسبونده بودم همین که در باز شد من تلیی افتادم توی بغل یکی!

-اینجا چه خبره خانم پویان ؟

چشمام و که تا اون موقع بسته بودم باز کردم و تا دیدم توی بغل سامانم انگار جریان برق 1000 ولتی بهم وصل کردند
سیخ

ایستادم و گفتم:

-بب ببخشید ، خانم رزانا تشریف آوردند که من هرچی بهشون میگم شما مهمون دارید اصرار دارند هرچه زودتر شما رو ببینند!

-سلام سامان جان!

سامان یه نگاه جدی به رزانا کرد و گفت:

-فکر می کردم زبون آدمیزاد سرت میشه ! مگه نشنیدی مهمون دارم بهتره منتظر باشی!
-باشه عزیزم.

-درستم صحبت کن اینجا محل کاره!

و بدون حرفی برگشت توی اتاقش و در و بست ! آخ جون عجب حالی کردم آی حال این از دماغ فیل افتاده گرفته شد. بالاخره بعد از یک ساعت مهمون سهیلی رفت و رزانا با یه قیافه ی دمغی رفت توی اتاق ! از اونجایی که سامان زیاد از رزانا خوشش نیاد گفتم حالا یه داد و بیداد حسابی داریم ! ولی نخیر یه ربع شد خبری نشد نیم ساعت شد رزانا نیومد بیرون فقط گه

گاهی صدای خنده ی رزانا بلند شد و یه بارم سامان با صدایی که خوشحالی ازش میریخت گفت که به آقا صادق بگم براشون شیرنسکافه ببره که خودمم یه لیوان آب دیگه سفارش دادم ، حالا نمیدونم چرا امروز من اینقدر تشنه ام میشه! نخیر 45 دقیقه شد ای بابا مگه این رزانا چیکار داره ! یکدفعه چشمم به لیوان آبم افتاد که هنوز بالاتکلیف روی میزه ، هنوز چند

قلوب ازش نخوردم که بالاخره چشمم روشن شد و در اتاق سامان باز شد و رزانا در حالیکه شالش افتاده بود روی شونه اش اومد

بیرون و با یه لبخند چندش آوری گفت:

-سامان جان پس امشب و دیگه یادت نره ، منتظرتم!

با این حرف رزانا آب پرید توی گلووم حالا سرفه کن کی سرفه نکن ! ای بابا مگه حرفای اینا تموم نشد که شب هم باید سامان بره

پیشش!

رزانا یه نگاه به من که داشتم سرفه می کردم کرد و بدون حرفی از شرکت رفت بیرون منم که بوق فوقش میمردم! کم کم سرفه هام قطع شد و تونستم یه نفس راحت بکشم که موبایلم زنگ خورد. -الو!

صدای نگران و عجول آرام یکدفعه توی گوشی پیچید:

-پرشان ، تورو خدا کمکم کن همین الان آیدین بهت زنگ میزنه اگه ازت پرسید چرا آرام یه مدتی باهام رفتارش عوض شده بگو هیچی نمیدونی و چندبارم پرسیدی ولی من بهت جواب درست و حسابی ندادم!

-آخه برای چی ؟

-باشه بعد برات میگم!

و فوری قطع کرد ای بابا دلم به همین یکی خوش بود که حداقل باهام خداحافی میکنه که اینم انگار ویروس بدون خداحافظی کردن بهش منتقل شده ! با قطع کردن آرام فوری گوشیم زنگ خورد. -الو!

-سلام پرشان خانم آیدینم!

-سلام آقا آیدین حالتون خوبه ؟

-مرسی راستش زنگ زدم تا ازتون یه چیزی بپرسم!

-خواهش می کنم بفرمایید!

-پرشان خانم شما میدونید چرا یه مدتی اخلاق آرام عوض شده چزی هم به من نمیگه یعنی اصلا باهام حرف نمیزنه!

-راستش من خبر ندارم یعنی یه بارم ازش پرسیدم که جواب درست و حسابی بهم نداد ! حالا مگه چی گفته ؟

-میگه دیگه نمیخواه باهام ادامه بده ، نمیخواه منو ببینه ، از این حرفا!

-والا من نمیدونم آرام چرا این حرفا رو بهتون گفته ولی از اونجایی که من آرام و خیلی خوب میشناسم وقتی یه حرفی و میزنه

روش خیلی فک کرده و به حفشم عمل میکنه پس بهتره شما هم به حرفش احترام بزارید!
-شما چی میگید پرشان خانم ؟ !مگه شوخی ! آرام حق نداره بدون توضیح همه چی رو بهم بزنه!
-والا خودتون هم باید فهمیده باشید که آرام لجباز و سرحرفش میمونه پس وقتتون و هدر ندید!
-هردومون ساکت بودیم و فقط نفسای عصبانی آیدین بود که توی گوش می پیچید.
-خیلی خوب ، فقط به دوستتون بگید بچرخ تا بچرخیم!
و قطع کرد ، تا آیدین قطع کرد شماره ی آرام و گرفتیم که با اولین بوق جواب داد.
-چی شد زنگ زد!

-آره همین الان قطع کرد گفت بهت بگم بچرخ تا بچرخیم!
-برو بابا!

-حالا مگه چی گفتی که اینجوری رم کرده بود!
-هیچی بهش گفتم دیگه نمیخوام ببینمش که انگار خیلی بهش برخورد ازم دلیل خواست منم بهش گفتم ما بدرد هم نمیخوریم و

بهتره وقتمون و هدر ندیم!

-نه بابا آرام و این حرفا نمیگی پسره از عشقت میره خودکشی میکنه ؟

-نترس بادمجون بد آفت نداره در ضمن این آقا پسر یه عشق تازه پیدا کرده حالا حالاها جون به عزرائیل نمیده!
-اوم بابا تو هم چه دلسنگ بودیا من نمیدونستم!
یکدفعه صدای آرام بغض آلود شد و گفت:

-مگه اون دلش برام سوخت که من دلم براش بسوزه!

-آرام شوخی میکردم اصلا تو دل نازک تو رو خدا گریه نکنیا!
صدای تلخ خنده ی آرام پیچید و گفت:

-پرشان میشه امشب پیام بپشت ؟!

-آره بیا ولی مگه هم اتاقیات نیستند!

-سمانه که رفته ، اون دوتا هم یکیشون حالش بد بوده برگشت شهرشون تا 2 روز دیگه نیاد اون یکی ه امشب خونه ی یکی از

دوستاش!

-خوب پس تنهایی خیلی خوب منتظرتم!

-باشه قربانت.

-بای!

-پرشان بلندشو دیگه ! خیر سرت صاحبخونه ای بلند شو یه چیزی برای شام درست کن!

-قربونت تو به این پررویی مهمونی تو که از من صاحبخونه بدتری از اون موقعی که اومدی فقط توی راه آشپزخونه ای!
آرام کوسن توی دستش و زد توی سرم و گفت:

-آخه اگه به امید تو باشه که من باید برم از گرسنگی بمیرم!

-نترس تو جون از عزرائیل میگیریا به اون بدبخت جون نمیدی!

-پس چی من یه عالمه آرزو دارم!
 -آره حتما یکیشم عروسی با آقا آیدین!
 وای دوباره گند زدم ای بمیری پرشان که 2 دقیقه بود این دختره رو از اون حال و هوا اومده بود بیرون!
 -خیلی خوب چون حالا دلم برات سوخت برات یه چیزی درست می کنم!
 -نه بابا من با این حاضری و اینا سیر نمیشم باید برام یه سفره ی رنگین و خوشگل بچینی ! میخوام ببینم آشپزیت چقدر پیشرفت کرده!
 12 آماده میشه ! ، - بخدا حال داری آرام من حالا بلند شم غذا ساعت 11
 -تو بگو برای صبحانه یالا تنبلی نکن!
 -خیلی خوب چی درست کنم دوست داری ؟
 -اووووووووم من هوس ته چین کردم!
 -چی ته چین ؟ ببین آرام خانم از این قرتی بازیا نداشتیما ، من فقط بلدم تخم مرغ بپزم!
 -خسته نشی برای یه تخم مرغ منو میخوای تا 12 گرسنه نگه داری!
 -آره دیگه تا من میام برسم به آشپزخونه و دست بکار شم 1 ساعت گذشته بعد تا میام در یخچال و باز کنم و تخم مرغا رو بشکنم 1 ساعت دیگه گذشته ، بعد تا اونا بپزه 1 ساعت دیگه گذشت آخرسم تا میام سفره رو بندازم و همه چی رو آماده کنم
 دیگه ساعت 12 شده!
 -من میترسم تا با این سرعت لاک پستی که کار میکنی هلاک شی!
 -آره به خدا توی این مدت من محو شدم از کار زیاد!
 با صدای زنگ اصلی روسریم و انداختم روی سرم و در و باز کردم.
 -سلام زینب خانم اتفاقی افتاده ؟
 -نه دخترم دیدم مهمون داری خودتم تازه از سر کار برگشتی حتما خسته ای گفتم براتون شام بیارم!
 نگاهی به ته چینی که توی سینی بود و یه عالمه تزئین خوشگلم شده بود انداختم و ظرف و برداشتم و گفتم:
 -دستتون درد نکنه ، صبر کنید الان ظرفتون و براتون میام!
 -حالا باشه بعدا میام می گیرم با اجازه دخترم!
 -حالا تشریف میاوردید تو زینب خانم.
 -دست درد نکنه دخترم یکم کاردارم باید بریم.
 -سلام برسونید خداحافظ.
 وقتی زینب خانم از پله ها رفت پایین در و بستم و با صدای بلند گفتم:
 -آرام خانم بیا که خدا خیلی زود بداد شکمای گرسنه میرسه!
 آرام ظرف غذا رو ازم گرفت و یه نفس عمیق کشید.
 -به به دستش درد نکنه وگرنه باید بخاطر دست پخت جنابعالی تخم مرغ سق میزدم!
 -خیلی هم دلت بخواد!
 -نخیر من دلم بیشتر ته چین میخواد!
 -اصلا این ته چین و بده به من زینب خانم برای من آورد!

-تو خواب بینی یه تیکه ی کوچولو هم بهت نمیدم!

-پرشان موافقی امشب باهم بریم پارک!

آخ آخ که دلم لک زده برای یه پارک حسابی!

-باشه ساعت چند؟

-خوب همین که شرکت تعطیل شد اول میریم توی خیابونا یه گشتی میزنیم بعد هم پارک و آخرشم شام!

-برنامه ی خوبی موافقم!

سامان بعد از این حرفش رفت توی اتاقش! سامان پسر راحتی یعنی از همون اول فهمیدم، بازم فهمیدم بغیر از بعضی

مواقع

مخصوصا توی شرکت خیلی شوخ طبع! با اینکه هنوز هم فاصلمو باهاش حفظ می کنم ولی خوب باید یه شناختی هم نسبت

بهش

پیدا کنم پس امشب باید باهاش برم که البته امشب فرصت خوبیه تا از کارهاش سردر بیارم!

وای خدا منو از دست این نجات بده باز این زنگ زد!

-بله بفرمایید؟!

-به آقای سهیلی بگو امشب آسمون صاف و پرستاره اس و بهترین وقته برای رصد کردن! و همینطور چندتا از دوستا مریض

شدن مریضیشون خطرناکه! چند نفرشون بخاطرش مردند که اون دوتا هم باید هرچه زودتر بمیرند وگرنه بقیه مبتلا میشند!

-چشم فقط همین!

-آره فقط بهشون بگو وسایل رصد فراموش نشه ساعت 11 منتظرشیم!

انگار انشا میگه! معلوم نیست اونطرف از روی برگه اینا رو میخونه و من بدبخت باید همه رو حفظی به این سامان برسونم!

-آقای سهیلی!

-جانم!

-همون آقای همیشگی تماس گرفتند و گفتند امشب آسمون صاف و پرستاره اس و بهترین وقته برای رصد کردن! و

همینطور

چندتا از دوستا مریض شدن مریضیشون خطرناکه! چند نفرشون بخاطرش مردند که اون دوتا هم باید هرچه زودتر بمیرند

وگرنه

بقیه مبتلا میشند! و وسایل رصد فراموش نشه ساعت 11 منتظرشیم!

سامان چند دقیقه ساکت شد و بالاخره گفت:

-خیلی خوب، پس پرشان جان قرار امشب بهم میخوره اشکالی که نداره!

-نه بازم فرصت هست!

-ممنون.

-آقا سامان مشکلی که پیش نیومده، من میتونم کمک کنم؟!

-نه ممنون، فقط یه دوره ی دوستانه اس که انگار نمیشه ازش فرار کنم!

-باشه به هرحال!

نگاهی به آرام و استاد یزدان انداختم، به به چشمم روشن همین مونده بود که استاد تقلب به دانشجوش برسونه این آرام

که

قربونش برم همچین داره تند مینوسه یه موقع یه واو جا ننذازه!

-آرام.

آرام با صدای آرام من یواش سرش و به طرف من برگردوند و گفت:

-چیه؟

-بمیری یه موقع یهچیزی به من نگیا!

-خیلی خوب کدوم سوال!

-سوال 10 بگو بعد بیا یه چک باهم بکنیم!

-دیوونه یزدان بیینه هردومون و بیرون میکنه!

-تترس همین الان داره نگات میکنه ولی هیچی نمیگه یالا الان وقت تموم میشه!

با اینکه استاد یزدان دوسه بار سرفه کرد و آرام هی با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشید من کار خودمو کردم و آخرش هم

برگه ها رو دادیم و از کلاس اومدیم بیرون!

بخاطر امتحان به سرویس نرسیدم و از اونجایی که ماشین هم نبود با یه دنیا حرص و دویدن خودم و رسوادم شرکت ، این آسانسور هم که خراب شروع کردم پله ها رو دوتا یکی دویدن که از صدای خنده ی بلند صبا از یکی از اتاقای طبقه ی اول خشکم

زد . وای صدا از اتاق آقای سعیدی ، اول خواستم محل نزارم و راهمو ادامه بدم ولی نمیدونم چرا نگرانی بخاطر صبا یه لحظه ولم

نمی کرد ، آروم به طرف اتاق سعیدی رفتم که لای در باز بود ، وای آرام روی میز نشسته بود و با یه عشوه ای میخندید که نگو!

یکدفعه دیدم سعیدی داره بطرفش میره نمیدونم چرا ! ولی یکدفعه در و چنان باز کردم که سعیدی پرید عقب و خورد به دیوار ،

صبا که خنده روی لباس خشکید و خفه شد ، با عصبانیت دست صبا و گرفتم و با خودم کشیدمش و بردمش توی اتاق خودمون

فقط دعا میکردم سامان شرکت نباشه!

-چیکار میکنی دستم و کندی؟!

یک لحظه دستم رفت هوا که روی صورت صبا فرود بیاد ولی دستم و روی میز گذاشتم و گفتم:

-احمق معلومه داری چیکار میکنی ؟ صبا به خودت بیا ، داری با این سروشکل و رفتارات به کجا میری ! دیوونه آخر این بازی نابودی بفهم اینو!

اشک توی چشمای صبا جمع شد و یکدفعه داد زد:

-تو چی میفهمی که من چی میگم ! تا حالا مادرت جلوی چشمات محکوم به مرگ تدریجی شده ! تا حالا از بچگی یه دنیا ناراحتی و

عقده روی دلت بوده ! نه تو هم نمیفهمی ، تو هم یکی هستی مثل این مردمی که دوروبرمم ! تو هیچ وقت نمی فهمی من چی میگم!

و بعد از این حرف از اتاق دوید بیرون ، روی صندلی نشستم و سرم و توی دستام گرفتم ! آخه چرا؟ چرا صبا فکر میکنه فقط

خودش بدبخته و فقط مشکل داره ، چرا توی این همه راه که جلوی راهشه داره بیراهه میره ! چرا ؟؟ و هزارتا چرای دیگه که توی

مغزم پشت سر هم قطار میشد!

-ببینم پرشان امشب که برنامه ای نداری ! ؟

با تعجب یه نگاهی به سامان انداختم ، ای بابا من نمیدونم این بیکاره هی میاد برنامه ی شب منو چک میکنه!

-نه برای چی ؟

-میخوام برنامه ای و که اونروز چیدیم و امشب اجرا کنیم!

ناخودآگاه پوزخندی زدم و گفتم:

-مطمئنی امشب دوره ای با دوستان نداری!

-بله مطمئنم ! حالا افتخار همراهی به من میدید ؟

آی دلم میخواد بگم نه بوی دماغ سوخته ات بلند شه!

-باشه قبوله!

-خیلی خانمی!

یه لبخند کجی زدم و بی حرف بهش خیره شدم که اونم یه چندلحظه توی چشمام خیره شد و یکدفعه انگار گازش گرفتند

پرید تو

اتاقش!

وا این چرا اینجوری کرد ! ولش کن امشب رو بچسب که حسابی سر از کارهات دربیارم!

تا ساعت 7 که قرار بود با سامان از شرکت بریم بیرون نه خبر از تلفن های مشکوک شد و نه رزانا خانم تشریف فرما شدند.

-خوب کجا بریم ؟

نگاهی به خیابونایی که مردم هرکدوم با یه چهره و تپیی در راه رفت و آمد بودند کردم و گفتم:

-نمیدونم ، هرجا راحتی!

-خوب از اونجایی که تجربه نشن داده خانما عاشق خرید کردنند پس اول بریم یه خرید دونفره!

از این حرفش یه پوزخند زدم تجربه معلوم نیست این تجربه رو توی چند سال بدست آورده!

-پرشان این لباسه قشنگه ؟!

نگاهی به لباس شب صدفی روبه روم انداختم ، مدلش زیاد باز بود ! اگه به من بود فقط بخاطر رنگش می خریدم!

-نه مدلش زیاد جالب نیست!

-حالا بیا بریم پرواش کن!

و بی توجه به حرفم بند کیفمو کشید و برد تو مغازه ، شیطونه میگه همچین بزنم تو سرش قدرت شنواییش بکار بیافته آ!

-خانمی هر موقع پوشیدی بگو پیام ببینم بهت میاد!

جوری لباس و توی مشتم فشار دادم که گفتم مدلش چروک شد ، تو خواب ببینی آقا سامان فکر کردی منم مثل همون

خانماییم

که ازشون تجربه بدست آوردی!

زیب پشت لباس و با هزارتا مکافات بالاخره بستیم ! ولی عجب لباسی ولی از قدیم گفتن آدم خوشگل هرچی بپوشه بهش

میاد!

خوب زود دربیارم تا خودمو با این اعتماد بنفس خفه نکردم!

وای که دوست دارم با دیدن قیافه ی سامان وسط مغازه بشینم و بزنم زیر خنده ! بیچاره چنان با چشمای مشتاقش زل زده بود به

در اتاق پرو که انگار می خواست معجزه بشه ولی وقتی منو با لباسای خودم دید مثل بادبادک بادش خالی شد و گفت:

-پس چرا نداشتی توی تنت ببینم ؟

از دیدن قیافه اش که توی دلم عروسی گرفتم آی کیف کردم ولی با بی تفاوتی نگاش کردم و گفتم:

-من که گفتم مدلت زیاد جالب نبود تازه دیدن نداشت!

لباس و روی پیشخون گذاشتم و تشکر کردم و از مغازه اومدم بیرون!

ماشالا هرچی مغازه های بیشتری رو می گشتیم انتخاب لباسای سامان بهتر میشد از دیدن بعضیاش که خودمو میزدم کوچه ی علی

چپ و رد میشدم پسره پرو فکر کرده اومدیم لباس خواب بخریم!

-سامان این قشنگه!

سامان یه نگاهی به لباس انتخابیم کرد و گفت:

-یه جوریه آدم گرمش میشه!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

-اشکال نداره حالا هم هوا سرده!

سامان که دید نخیر من این لباس رو میخوام باهام اومد توی مغازه!

واه واه که جیگری شدم ، جای مامان خالی چندتا قریون صدقه ام بره نه اینکه خودم جلوی آینه کم انرژی مثبت به خودم میدم!

سامان هم که انگار اونطرف داشتند نیشش میزدند هی روی این درب ضرب گرفته بود.

۱- تو که دوباره با لباسای خودت اومدی بیرون!

-پس با لباسای کی بیام بیرون ؟!

-نه منظورم اینکه نداشتی من لباس و ببینم!

-حالا ایشالا شب یلدا می بینید!

-اوووووووو اینو خریدی برای اون موقع ! بابا تا اون موقع میایم یکی دیگه می خریم اینو توی همین مهمونیای این چندروزه

ات

پیوش!

چه بهش رو دادم پسر خاله شده ، حالا کی دوباره باهات میاد خرید!

-آره ؟ نه اینکه منم هرشب پارتی دعوتیم!

بعد از اینکه فروشنده لباس و گذاشت توی جعبه و سامان حساب کرد از مغازه اومدیم بیرون!

-این صندلا به لباسم میاد ؟

سامان به صندلا نگاه کرد و بعد از اینکه کلی از ابعاد مختلف اونو نگاه کردند نگاه کارشناسانشون و اعلام کردند:

-نه کناریاش خوشگلتره!

تا ساعت 10 همه ی خریدهام تموم شد!

-خوب دیر رفتن که برات مشکلی نداره ! اول بریم شهربازی بعد شام!

واللهای زینب خانم بیچاره حتما دلش هزار راه رفته ! بدون اینکه جواب سامان و بدم گوشیم و درآوردم و شماره ی خونه ی زینب خانم و گرفتم:
-الو.
-سلام زینب خانم!
-سلام دخترم ، کجایی تا این موقع ؟
-بیخشید زینب خانم من تا یک ساعت دیگه خونه ام برام یه کارایی پیش اومده میام!
-باشه مادر فقط مواظب خودت باش!
-چشم ، شبتون هم بخیر!
خوب شد حواسم بود حداقل این پیرزن و از دل نگرونی در آوردم!
-آخه دختر خوب تا یک ساعت دیگه که ما فقط میتونیم یا پارک بریم یا رستوران!
آخ آخ ولی خوب دیر ترم برم خودم توی خونه میترسم!
-خوب میریم پارک همونجا هم ساندویچ میخوریم!
-آخه آدم یه خانم محترم و بهش شام ساندویچ میده!
-نترس کلاستون پایین نیاد ، کیفشم بیشتره!
سامان ماشین و روشن کرد و به سمت شهربازی براه افتاد!
-وای دختر یکم وایسا سر من گیج رفت ! بیا بیا بریم بسه هرچی این بازی رو رفتی بریم برات ساندویچ بخرم که حداقل امشب سرگرسنه روی بالش نزاری!
بعد از یه ربع که علف زیر پای بنده جنگل آمازون شد سامان با دوتا ساندویچ برگشت!
-وای این خرسه چه خوشگله!
سامان یه نگاه به من و یکی به خرسه انداخت و گفت:
-دوشش داری ؟!
-آره خیلی بزرگ و پشمالوئه ، تقریبا نصف منه!
-خیلی خوب بیا بریم بینیم توی مسابقه برنده میشیم!
-نه بابا فکر نکنم حتما جایزه ی اصلیش اونه ! فکر نکنم بتونی بزنی!
-حالا امتحانش ضرر نداره!
وقتی دیدم خرس رو برد کف کردم ، این کی اینقدر خوب تیراندازی یاد گرفته ؟ انگار صد ساله داره با اسلحه کار میکنه!
-دیدم خانم خانما ! بفرما اینم جایزتون!
-از کجا اینقدر خوب تیراندازی یاد گرفتی ؟
-نه بابا خوب چیه ؟ شانس زدم!
یه نگاهی بهش کردم که خر خودتی پسره فکر کرده با بچه 2 ساله طرفه!
-خوب خانم میشه این ساندویچ منو بدید دلم بدجور داره ضعف میره!
هر دو توی سکوت داشتیم ساندویچمون و میخوردیم و دورتادور پارک و سانت می کردیم ! آره حالا بهترین موقع اس که ازش

درمورد رزانا و تلفنای مشکوک پیرسم!

-آقا سامان.....

-سامان!

وای مامان جون این دوباره گیر داد به این اسم صدا زدن!

-تو رو خدا نپر وسط حرفم!

سامان از این حرفم زد زیر خنده و گفت:

-خوب باشه بفرمایید!

-میشه پیرسم ارتباط تو با این زنگایی که به شرکت زده میشه نمیدونم گل و ستاره و باغ میوه و اینا چیه ؟

با تموم شدن حرفم خیره شدم تو صورتش ! خنده روی لبای سامان محو شد و صورتش انقدر جدی شد که نزدیک بود خودمو

خیس کنم ای بابا مگه چی پرسیدم!

-کارهای شرکت هیچ ارتباطی به روابط ما نداره!

-نخیر خیلی هم ربط داره اگه قرار باشه باهم ازدواج کنیم من دوست دارم از همسرم شناخت کامل داشته باشم نه اینکه همیشه

یه شک توی دلم درموردش باشه و قسمتی از کارهایش برام مبهم باشه!

سامان توی چشمم خیره شد ، یه چیزایی توی چشمش دیدم که موهام و سیخ کرد!

-به موقع اش می فهمی!

سرم و زیر انداختم و سنگریزه های جلوی پام و به این طرف و اونطرف شوت کردم!

-خیلی خوب پس باید صبر کنم ! ولی یه چیزی هست که حتما باید ازش سردرپیارم و اون رزانا درمورد اون چی داری بگی ؟!

سامان نیشخندی زد و گفت:

-بهش حسودیت میشه!

وای خدا منو از دست این نجات بده من به چی فکر می کنم این به چی ! آخه من اگه حسودیم میشد اینقدر ریلکس ازت سوال می

پرسیدم!

-نه فقط میخوام ببینم کیه ؟

-یه دوست خانوادگی قدیمی 16 ! سالش بود که خانوادش رو توی یه تصادف ازدست داد و خانوادم به اون کمک کردند البته پیش فامیل خودش زندگی میکنه ! ولی فقط یه دوسته و من بخاطر مشکلات روحی و روانیش خیلی بهش سختگیری نمی کنم!

با شنیدن حرفای سامان بفکر فرو رفتم نمیدونستم چرا نمی تونم حرفاش و باور کنم!

-سلام خانم آقای سهیلی شرکت هستند ؟

نگاهی به مرد که بسته ی بزرگی توی دستش بود کردم و گفتم:

-نخیر امری داشتید ؟

-بله یه بسته براشون آوردم که باید به دستشون برسونه!

-خوب الان که نیستند بدید من من بهشون میدم!

-نخیر باید شخصا به دستشون برسونم!

-هر جور راحتید بفرمایید بشینید فقط امیدوارم ایشون میانه!

اه اه آدمم اینقدر سرتق خوب این بسته ی کوفتی رو میدادی من بهش میدادم دیگه فعلا که نیم ساعت گذشت وقتی علف زیر پات درخت شد خیط میشی به حرفم گوش میدی!

توی فکر بودم و همینجور که داشتم پرونده های روبه روم و میخوندم از زیر چشم مراقب مرده هم بودم . آخ جون بالخره بلند شد.

-خوب خانم.....

-سلام جناب ، معذرت میخوام که دیر شد جلسه داشتم!

۱ □ این اینجا چیکار میکنه ؟ جلسه به این زودی تموم شد!

-بفرمایید توی اتاق ! همه چیز رو آوردید!

-بله عقاب همه چی رو فرستاد!

سلمان _____ همینجور که داشت مرده رو بطرف اتاقش می برد رو به من گفت:

-خانم یویان دوتا فنجون قهوه بیارید اتاق من!

با بسته شدن در مثل فشفتنه از جام پریدم و دوتا قهوه برداشتم تا ببرم توی اتاق سهیلی بلکه از یه چیزایی سرد بیارم!

-فقط همینا رو آوردی؟!

-اصليا رو بايد امشب بيني البته سفارشاي جديد داريم اينا نمونه اس ! حبيب هم صداش دراومده انگار دوتاشون از دستش
قسر رفتند!

چند ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم ، یکدفعه سامان که یه چیزی رو میخواست از توی جعبه دریاره گذاشت سر جاش و درشم

بست ، ای بابا حالا انگار من میخورم شون خوب میزاشتی بسنم چیه!

-بزارید روی میز!

فنجونای قهوه رو داشتم میزاشتم روی میز که چشمم به یه عالمه پاکت افتاد یعنی توش چیه ! فقط از توی یکی از پاکتا یه گوشه ی

عکس پیدا بود که اونم قرمز بود!

-میتونید برید خانم پویان!

دیگه بیشتر از این نمیشه معطل کرد با یه با اجازه از اتاق اومدم بیرون و خواستم از پشت در به حرفاشون گوش کنم ولی دیگه

حتی صدای پیچ پچاشونم به گوشم نمیرسید! مااااااااااااااااااااا ن اینا کنجکاو منو ارضاء نمی کنند!

آرام پس من امشب باهات میام خوابگاه صبح هم با بقیه ی بچه ها میریم کوه!

آرام کلافه کولشو روی شونه اش جابه جا کرد و گفت:

-پیرشان ول کن تو رو خدا من میگویم نمیخواهم پیام تو میگی صبح باهم باشیم!

-بین آرام من این چیزا برام مهم نیست ! من میخوام برم تو هم فردا باهام میای ! آخ که دلم تنگ شده برای غیبتای شبای خوابگاه.

-یه موقع تعارف نکنیا خودت خودتو دعوت کن!

-کمال همنشینی با تو در منم اثر کرده عزیزم-

-پوووووووووف من که حریف تو نمیشم آخرشم کار خودت و میکنی!

یه پلاستیک تخمه گذاشته بودیم وسط و هی تخمه میشکستیم هی غیبت دانشجوها و استادها رو می کردیم البته بغیر از هم اتاقی

های آرام از اتاق بغلی هم بچه ها خراب شده بودن تو این اتاق!

-راستی بچه ها فهمیدید مصطفی پیشنهاد دوستی به غزاله داده!

همه با هم گفتیم:

-نه مصطفی!

-آره بابا این پسر هم بالاخره اومد تو این کارا! امان از دست رفیق ناباب همش تقصیر اونه!

همه از حالت سمیه که با یه تاسف خاصی گفت خندیدیم و که یکدفعه در باز شد و سوسن خانم با یه نایلون دیگه تخمه پریدند

وسط اتاق!

-خبر جدیدی که نگفتید!

-نه بابا بیا همه ی خبرا از منبع خودت بوده!

-کجا بودی تو؟!

سوسن با این حرف پرید پشت پنجره و گفت:

-رفته بودم نامزد ساحل و بینم ماجراشو که براتون گفتم نامزدیش و با پسر شریک باباش بهم زد چون پسر معتاد بود حالا با

پسرخاله اش نامزد شده انگار همدیگه رو از قبل دوست داشتند بچه ها بیاید ببینید اومده جلوی در ورودی خوابگاه دیدن ساحل!

انگار هممون منتظر یه تشویق بودیم که هجوم ببریم به سمت پنجره! البته چیز زیادی پیدا نبود ولی برای ارضای کنجکاوی بس بود!

-اه من که چیزی نمی بینم!

-این دیگه از اشکال چشم توئه وگرنه من دارم لب خونی هم می کنم!

-ماشالا سوسن جون تو از 200 کیلومتری پشه ی ماده رو از نر تشخیص میدی!

-اه فاطمی دستت رفت تو دماغم!

-پرشان حالمون و بهم زدی یعنی چه؟!

-خوب دستش رفت تو دماغم یعنی چه داره!

اونقدر پشت پنجره شلوغ بازی کردیم و داشتیم از سروکول هم بالا می رفتیم بالا برای بهتر دیدن که یکدفعه چشم نامزد ساحل به پنجره افتاد و دهنش همینجور که داشت حرف میزد باز موند بیچاره ساحل که دید نامزدش خشکش زده برگشت که دید 8 تا صورت چسبیده به پنجره!

-خاک برسر بچه ها دیدنمون!

همه مثل دیوار روی هم خراب شدیم دیگه مگه کسی جرات داشت بره پنجره بره!!!!!!

-اوه اوه بچه ها حکم تیر من که زده شده!

-خوب سوسن جون دیدن زدن مردم این عواقب داره!

سوسن بالش کنار دستش و زد توی سر آرام و گفت:

-تو دیگه ساکت! من بودم می خواستم از پنجره بیافتم پایین بلکه قیافه ی پسره رو بهتر ببینم!

-بچه ها بیاید شاه و وزیر!

-آآآ دمت گرم آی حوصلم سر رفته بود قوطی کبریت دارید!

همه شروع کردیم شاه وزیر بازی و یه دستورایی بهم میدادیم که خودمون می ترکیدیم از خنده تا اینکه نوبت سوسن و سپیده یکی از بچه ها شد ، سوسن که شاه شده بود یه نگاه به پنجره کرد و گفت:

-باید بری پشت پنجره ببینی ساحل و نامزدش حالا دارند چیکار می کنند!

سپیده باخواهش نگاش کرد و گفت:

-وای سوسن ول کن نترس صحنه ی زیر 18 سال و از دست نمیدی!

-ساکت حرف نباشه اگه انجام ندی دستور میدم تا کنارشون بری و بیای!

سپیده با یه عالمه ترس و لرز رفت کنار پنجره و یه نگاه کرد و یکدفعه یه جیغ زد و گفت:

-وای بچه ها ساحل یه نگاه به پنجره کرد و داره میدوئه فکر میکنم میخواد بیاد سروقت ما!

با این حرف سپیده هرکس هرجا که میتونست غایم شد چون عصبانیتی ساحل مشهور بود و جوری تلافی می کرد که نمیدونستی

از کدوم طرف در بری!!!!!!!!!!!!

همه ی بچه ها از نفس افتادند و بر روی تختای رستوران میون راه ولو شدند!

-وای که مردم از خستگی!

شروین با اینکه داشت نفس نفس میزد ولی رو به ما گفت:

-ما که میخواستیم امروز کوه و فتح کنیم شما خانما نازک نارنجی هستید میون راه نفس کم آوردید! مگه نه آقایون؟

آقایون هم که منتظرند هی به خودشون اعتماد بنفس کاذب بدنند همگی حرف شروین و تایید کردند!

-بزنم به تخته چشم نخورید با این همه اعتماد به سقف ، خودتون حرف میزنید خودتونم تایید می کنید! آخه چرا دروغی میگی

که دماغ بشه مثل پینوکیو شما آقایون نبودید که اول پیشنهاد استراحت دادید!

پسرا که دیدند بدجور بوی دماغ سوختشون بلند شده بحث تو بحث آوردند و کلا خودشونم نفهمیدند آخر دارند در مورد چی بحث می کنند!

پسرا سفارش قلیون دادند و رضا دوباره شروع کرد به گیتار زدن! از حق نگذریم صداس حرف نداشت.

از بجگی به دود قلیون و سیگار هرچیز دیگه ای حساسیت داشتم نفسم می گرفت و یه سردردی می گرفتم که خدا میدونست ولی

خوب به بچه ها که نمیشد بگم به خاطر من قلیون نکشید!

بعد از خوردن ناهار که هرکدوم از بچه ها آورده بودند ما دخترا چایی خوردیم و پسرا دوباره شروع کردند قلیون کشیدن! وای خدا تا یه هفته سرم درد میکنه!

داشتیم راه اومده رو برمی گشتیم که احساس کردم همه چی جلوی چشمام چهارتا شد و هی تار می بینم و همه چی داره دور سرم

می چرخم چندبار چشمام و بستم و سرم و تگون دادم ولی هرلحظه بدتر می شدم و یه لحظه نفهمیدم چی شد که

....یکدفعه عین

توپ قل خوردم پایین!

آخخخخ مامان سرم! چشمام و با درد باز کردم اینجا دیگه کجاست؟! وای یکی این چراغ و خاموش کنه!

آرام با صدای ناله ی من سرش و از روی تخت برداشت و با نگرانی گفت:

-حالت خوبه دختر؟! تو که مارو کشتی!

-آره بهترم! من اینجا چیکار می کنم؟

-هیچی با اون حالی که تو افتادی همه گفتیم مردی! حالا خداو شکر رضا گرفت وگرنه الان در اون دنیا بسر می بردی!

هیچی

دیگه آوردیمت بیمارستان که پیشونیت یکم خراش برداشته بود که فقط دو تا بخیه ی کوچولو خورد دست و پاتم کوفته شده و ضرب دیده!

-آخ پس من میگم چرا سرم درد میکنه، آی دستم! خوب پس حالا که بهترم برو برگه ی مرخصیم و بگیر تا بریم!

-حالا تشریف دارید خانم خانما باید صبر کنی تا سرمت تموم شه!

یه نگاهی به سرم کردم و گفتم:

-کی تموم میشه؟

-یه نیم ساعت دیگه تموم!

-بچه ها رفتند؟

-آره همشون رفتند البته خیلی نگران بودند میخواستند بموندن که گفتم نه و هر موقع بهتر شدی بهشون زنگ میزنیم!

-پس هیشکی نیست!

-چرا رضا مونده بیچاره خیلی نگران بود!

پوزخندی زدم و گفتم:

-رفیق شفیقشم باهاشه!

آرام با کله رفت تو کیفشو گفت:

-آره هردوشون بیرون اتاقدن!

-ای بابا حالا چی میخوای توی این کیفیت؟

-یه ویفر داشتم ولی حالا نیست!

ریزکی خندیدم و گفتم:

-دنبالش نگرد وقتی کولت و دادی بهم تا بری صورتت و آب بزنی هی این ویفر بهم چشمک میزد من خوردمش!

-بترکی! اجازه هم که توی کارت نیست!

-نه دیگه منو تو نداریم!

-آره فقط توی این مواقع وگرنه اگه از جانب تو باشه حساب حساب کاکا برادر!

-بیخود کردی من تنها چیزی که نیستم خسیس!

-الو بفرمایید!

-سلام خانم احسانی میشه وصل کنید به اتاق آقای سهیلی!

-شما؟

-پرشانم!

-بله یه لحظه گوشی خدمتون!

بعد از چند دقیقه بالاخره صدای سهیلی توی گوشی پیچید:

-بله ؟

-سلام آقای سهیلی پویان هستم راستش میخواستم امروز رو مرخصی بگیرم!

-اتفاقی افتاده پرشان ؟

-نخیر یکم حالم خوب نیست برای همین!

-خیلی خوب چند روز ؟

-فقط امروز از فردا برمیگردم سرکارم!

-بسیار خوب امیدوارم حالت بهتر شه!

-ممنون خداحافظ!

-به امید دیدار!

خوب اینم از مرخصی آخ جون امروز تا شب فقط استراحت مطلق ! این چند هفته انقدر کم بود خواب دارم که تا چشمام و ببندم یه

10ساعتی و می خوابم!

تازه چشمام داشت گرم میشد که با صدای زنگ در از جا پریدم ! اه این دیگه کیه ؟ اگه گذاشتند دو دقیقه بخوابم!

-کیه ؟

-باز کن دخترم!

-سلام زینب خانم!

-سلام دخترم ! دیدم ناخوش احوالی گفتم برات یکم سوپ بیارم!

-وای دستتون درد نکنه اتفاقا حال غذا درست کردن رو هم نداشتم!

-سلام.

با صدای آرام هردو بطرفش برگشتیم.

-سلام مادر.

۱- حاج خانم شما چرا زحمت کشیدید من براش غذا آوردم!

-زحمت کشیدی ، حالا از دستپخت ما هم یکم بخورید نمک نداره!

-اختیار دارید دستپخت ما انگشت کوچیکه ی شما هم نمیشه حالا بفرمایید تو!

-دست درد نکنه دخترم آقا پایین تنهات میرم پیشش با اجازه!

با رفتن زینب خانم با آرام وارد خونه شدیم و در و بستیم.

-واه واه که چه دوست مهربونی دارم و خبر نداشتم.

-آره دیگه دیدن خویبای من چشم بصیرت میخواد که جنابعالی ندارید!

-بیخود کردی ! حالا چی آوردی ؟

-برای تو سوپ برای خودم برنج و قورمه سبزی!

-بیخود من هوس قورمه سبزی کردم!

-نخیر بهت نمیدم ! تازه باید هم سوپ منو تا آخر بخوری هم سوپ زینب خانم!

-برو بابا اون قابلمه رو بده به من!

-خوشحالم که می بینم حالت بهتره!

توی چشمای سامان که داشت با لبخند باهام حرف میزد خیره شدم و گفتم:
-ممنون!

-بینم مطمئنی حالت خوبه ؟
-بله.

-پس این پانسمان دور سرت چیه ؟
-این ؟ ! اینم فردا برمیذارم!

-خوب باشه پس من میرم تو اتاقم برنامه ی امروزم و برام بیار!
بعد از گفتن برنامه امروز به سامان نشستیم پشت میزم و قراردادی که مال فرد بود و شروع کردم به نوشتن.
-آقای سهیلی هستند ؟

با شنیدن رزانا سرم و بلند کردم وای نه خدایا دوباره این سروکله اش پیدا شد!
-میشه بگی من اومدم!

-بله بفرمایید بشینید..... ! آقای سهیلی خانم رزانا اومدند!
-بسیار خوب بگو یک ربع دیگه بیاد اتاقم!
-چشم.

به رزانا که هنوز منتظر جلوی میزم ایستاده نگاه کردم و گفتم:
-گفتند یه ربع دیگه می تونید برید داخل!

پوزخندی زد و روی صندلی روبه روی میزم نشست.
-با این باند قیافه ات ملیح تر و معصومانتر شده البته اگه شیطنت چشمات و در نظر نگیریم!
با تعجب بهش نگاه کردم ، که دیدم داره با لبخند نگام میکنه!
-چرا اینطوری نگاه میکنی! ؟ فقط یه تعریف بود!
-ممنون.

-چه اتفاقی برات افتاده ؟
شیطونه میگه به تلافی دفعه های پیش بهش بگم به تو چه آ!
-از کوه افتادم.

-امیدوارم هرچه زودتر خوب شی خوب یه ربع هم تموم شد حالا میتونم برم ؟
-بفرمایید!

از جاش بلند شد که بره توی اتاق سامان ولی انگار منصرف شد و دوباره رو به من گفت:
-تو خیلی حیفی من بجات بودم هر حرفی رو در مورد هرکس باور نمی کردم!
دهم باز موند ! منظورش چی بود ؟ ولی تا خواستم ازش سوالی بپرسم رفت توی اتاق سامان و در و بست!
-لعتنی منظورت از این حرفا چیه ؟

-مثل آدم حرف بزن فقط دارم بهت اخطار میدم!
با صدای داد و فریاد سامان و رزانا از جا پریدم ! وای اینا دوباره دعواشون شد حالاس که دوباره باید نگهبان و خبر کنم!
-تو لازم نکرده به من اخطار بدی ! اصلا تو عددی نیستی مواظب باش سر از ناکجا آباد در نیاری!
-نخیر آقا سامان من دیگه اون بچه ی بی تجربه نیستم و میتونم مواظب خودم باشم ، فقط دلم برای تو میسوزه!
-دلت برای خودت بسوزه ، برو از این اتاق بیرون!

بعد از این حرف یکدفعه در باز شد و رزانا در حالیکه پوزخندی میزد به سامان گفت:

-به هر حال من پیغام رو بهت رساندم!

-بهتره از این به بعد فقط مثل آدم پیغامات و بدی و شرت و کم کنی!

رزانا یه لبخند تمسخرآمیز دیگه زد و در و چنان پشت سرش بست که زمین زیر پای من لرزید!

-بینم آرام انگار سپیده نیست ؟

-آره بیچاره دیشب بهش خبر دادند پدربزرگش فوت کرده یه حالی پیدا کرد حالا رفته شهرشون!

-آخی خدا بیامرزتش ! خوب بیا بریم بوفه که چای توی این هوا میچسبه!

همینجور که داشتیم در مورد درسا حرف میزدیم رفتیم بوفه و بالاخره دوتا لیوان چایی بدست آوردیم و به پیشنهاد من رفتیم بیرون بوفه.

-تو نمیخواهی بری کرمان ؟

-چرا منم توی فرجه ها میرم!

-خوب تا قرجه ها که خیلی وقت دیگه مونده!

-آره ولی خوب حالا بخوام برم همش باید تو راه باشم ولی بعد یه 5 روزی میشه!

-آره خوب اینم.....

ادامه ی حرف با دیدن صحنه ای که جلوم بود توی ذهنم خشکید ! وای خدا اینا ! آرام با تعجب برگشت و مسیر نگام و دنبال کرد!

اونم با دیدن صحنه ی روبه روش لیوان چایی از دستش افتاد!

-آرام ؟ آرام جونم چت شد!

ولی آرام میخ صحنه ای که جلوش بود شده بود!

-آرام به من نگاه کن ! د□یه حرفی بزن!

انگار منتظر یه تلنگر بود چشماش پر از اشک شد و گفت:

-ارزشش و نداشت مگه نه!

و دوباره خیره شد به آیدین و دختری که همراهش بود ! مطمئنم اگه دو دقیقه ی دیگه بایستیم آرام سخته میکنه ، بی اختیار دستش و گرفتم و از اونجا دورش کردم.

جفتمون داشتیم بی هدف و ساکت کنار هم راه می رفتیم!

-پرشان خودش بود!

-کی ؟

-این دختره همون کسی بود که دفعه ی پیش هم باهم بودند!

-آرام خواهش می کنم دیگه بهش فکر نکن خوب ! بابا دنیا که تموم نشده به قول معروف زندگی کن!

-دلم میخواد اونقدر گریه کنم که.....

و یکدفعه زد زیر گریه خدایا خودت کمکش کن!

ااا شانس کج و جوله ی منو نگاه کن حالا امروز که دانشگاه مداشتم باید قفل در خراب میشد و من نمی رسیدم زودتر پیام

شرکت

اه گندت بزنند!

همینجور داشتم زیر لب غر میزد و به قفل در فحش میدادم که با دیدن زنی که کنار سامان توی ماشین نشسته دهنم باز موند!

یکم دور و اطرافم و نگاه کردم ببینم اینجا خیابونای خود ایران یا شانزه لیزه! لباس و جوری رژقرمز زده بود که من از این فاصله

داشتم می دیدم! واه واه چه جفتشونم دارند قه قه های شیطانی میزنند! با دیدن بسته ای که سامان از صندلی عقب برداشت و به

دست دختره داد چشمم زوم شد رو بسته! دختره در بسته رو درآورد و یه چندتا پاکت و یه کیسه رو بررسی کرد و دوباره در بسته رو بست اه کاش دوربین داشتم!

بالاخره از هم دیگه دل کنند و دختره از ماشین پیاده شد، یکدفعه دیدم یه پسر از ماشین عقبی پرید پایین و در و برای دختره

باز کرد و ایاای که چقدر عشوه خرکی میریزه برو سوار ماشین شو دیگه دوساعت میخواد این نیم متر و بره! خودمو میاندازم جلوی یه ماشین اگه سراز این ماجرا درنیارم! تا سامان خواست ماشین و روشن کنه مثلاً خیلی خیلی اتفاقی از

جلوی ماشین رد شدم و انگاری سامان و ندیدم!

-پرشان خانم!

آخ جون نقشه ام گرفت!

۱- سلام آقای مهندس.

-سلام بیا سوار شو میرویم!

بدون اینکه کلاس بزارم روی صندلی جلو نشستیم! اووووم چه بوی عطر خوشبویی!

-شما الان باید سرکار باشید اینجا چیکار می کنید؟

-راستش قفل خونه خراب شده بود به سرویسم نرسیدم و از اونجایی که سر ظهر تاکسی هم پیدا نمیشد برای همین مجبور شدم

پیاده بیام که انگار خدا شما رو رسوند!

-آره منم اینجا کار داشتم!

پوزخندی زد و گفت:

-با این خانمه!

چنان زد رو ترمز و به طرفم برگشت که چسبیدم به در پرشان گند زدی رفت!

-کدوم خانم؟

سرم و بطرف خیابون چرخاندم و گفتم:

-اووووم..... چیزه..... هون خانمه که بهشون یه بسته دادید!

اه حالا نمیشد این ماجرای بسته رو نگه!

-آهان صدف و میگی، این یکی از آشناهامونه رشته اش نقشه کشی اومده بود چندتا عکس و یه خورده مقاله و اینا بهم گفته بود

براش بیارم ازم بگیره!

خر خودتی تو همچین جعبه ای این چیزا که گفتی هست شیطونه میگه بهش بگم بریم ببینما!

-آهان خوب دستتون درد نکنه ماشالا شما خیلی دست خیر دارید!
تا رسیدن به شرکت جرات نکردم نه باهاش حرف بزنم نه نگاش کنم! با اینکه ظاهرش آروم بود از توی چشمش آتیش میزد

بیرون وای خدا منو سربه نیست نکنه!

-آرام امروز به معشوقه ی جنابعالی داریم!
-پرشان میزنم تو سرتا چی زدی توهم میزنی!
-باشه باشه ما چشمامون و می بندیم و توی روی خودمون نمیاریم! فقط استاد نبود سر جلسه ی امتحان داشت خودشو میکشت یه

موقع جنابعالی یه سوال و جا نندازید یا اشتباه نکنید!

-واااای پری سرمو خوردی! بابا این یزدان بیچاره اصلا اینطوری نیست!

-اوووووووو منم گوشام مخملی!

-بیج ها بلند شنید دیگه استاد اومد!

هر دو با دیدن استاد یزدان بلند شدیم و من زیر لب گفتم:

-آره آرام جون بلند شو یه عرض اندامی کن داره دنبالت میگرده!

آرام که تا استاد شروع کرد به حرف زدن شروع کرد به نوشتن سرشم بلند نمی کرد! این یزدان بیچاره هم چشمش خشک شدیکی هم نیست به این آرام بگه ای ظالم خوب سرت و بلند کن رشته ی کلام بیاد دست استاد دیگه!

-آرام من امروز نمایم سلف بابا بیا بریم ساندویچ بخوریم!

-آخه مگه چه فرقی میکنه!

-بابا بیا بریم مهمون من!

-باشه بریم.

-ای خسیس حالا که قرار شد که پولش و من بدم بریم!

-بابا از قدیم گفتند مفت باشه کوفت باشه!

-بله بله قال آرام!

-ببخشید خانما!

هر دو بطرف صدا برگشتیم که با دیدن استاد یزدان من چشمم گرد شد و آرامم که نمیدونم روی زمین دنبال چی میگرده!

-بفرمایید استاد!

-راستش می خواستم خدمت خانم سبجانی یه مطلبی رو عرض کنم!

ای بابا تعارف نکن یهو بگو برو گمشو دیگه!

-خوب پس آرام جون من میرم ساندویچ بخرم و بیام!

اه چقدر فس فس می کنیزودباش دیگه مگه می خوام آپولو هوا کنی دو تا ساندویچه! با گرفتن ساندویچا همچین خودمو رسوندم

به آرام و یزدان که انگار یکی دنبالم کرده! ولی با دیدن کسی که کنار آرام ایستاده بود یکدفعه سرجام خشکم زد!

آیدین و آرام روبه روی هم ایستاده بودند و از طرز حرف زدن و حرکاتشون معلوم بود دارند دعا می کنند!

-چی شده؟

آرام با صورت سرخ شده ای بطرفم برگشت و گفت:

-از این آقا پیرس که یه ذره آبرو برام نداشت!
 آیدین با این حرف آرام دوباره عصبانی شد و گفت:
 -از کی تا حالا این مرتیکه برات مهم شده!
 -اصلا به تو چه ربطی داره؟ دلم میخواد تو برو ادب یاد بگیر!
 -میشه یه لحظه ساکت باشید!
 با ساکت شدن هردوشون رو به آرام گفتیم:
 -استاد یزدان کجاست؟
 این حرف من همان و شروع شدن دعوا همان!
 -رفت! همشم تقصیر ایشون! بابا من دیگه نمیخوام جنابعالی رو ببینم زوره!
 -آره زوره! مگه فقط دست توه!
 -اصلا من میرم با همین یزدان ازدواج می کنم ببینم تو می خوای چیکار کنی!
 یکدفعه دست آیدین رفت بالا! ولی مشتش کرد و با چشمای سرخ شده گفت:
 -همین الان با من میای باید با هم حرف بزنیم!
 -نمیخوام بریم پرشان!
 -گفتم میای وگرنه بزور می برمت!
 آیدین جوری این حرفش و زد که من ترسیدم دیگه خدا بداد آرام برسه!
 -ماشینم یکم جلوتر بیا! پرشان خانم من خودم میبرسونمش خوابگاه شما هم بفرمایید!
 ای روزگار چه امروز من برای همه لولوی سرخرمنم.
 -باشه پس من آرام و میسپر دست شما!
 آرام و بغل کردم و کنار گوشش گفتم:
 -گوشیت و روشن بزار تا من بفهمم یه موقعی یه بلایی سرت نیاره!
 آرام چشماش و باز و بسته کرد و از هم خداحافظی کردیم و او با آیدین رفت!
 با اولین زنگ گوشیم و جواب دادم.
 -آیدین معنی این مسخره بازیا چیه؟ کجا داری میری؟
 -آرام دو دقیقه ساکت باش همینجوری این چند هفته رو اعصابم بودی!
 -ببخشیدا میشه بگید من چیکار کردم؟
 -چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ خیلی رو داری! این چند روز که هرکار کردم هرچی زنگ زدم جوابمو ندادی آخر سرم گفتم
 باید همه چی رو تموم کنیم امروز هم که وایسایدید با این یزدان دل میدی و قلوه می گیری!
 -حرف دهنه و بفهم همه مثل جنابعالی نیستند! درضمن ما یک ماه باهم درارتباط بودیم که خدا روشکر من فهمیدم از هیچ
 نظر
 باهم تناسب نداریم!
 -مگه بنده عروسکم تو دست جنابعالی که هر موقع گفتمی نه بنده بگم چشم!
 -وای بس کن آیدین حرفات تکراری! من میخوام پیاده شم نگه دار!
 -آرام بخدا پیاده شی با همین ماشین 80 بار از روت رد میشم!
 ای بابا آرام پیاده نشیا وگرنه باید پیام با کاردک از کف خیابون جمعت کنم!

-آیدین تو رو خدا بس کن ! تموم کن این بازی رو!
 -باشه پس باید با من ازدواج کنی!
 -چییییییی ؟
 خواهر آرام پرده ی گوشتم پاره شد مگه سر کوه وایسادی همچین داد میزنی!
 -میخوام بیام خواستگاری!
 -برو بابا اینم نقشه ی جدید برو از همون دختری که خیلی وقته سرت و گرم کرده خواستگاری کن!
 -کی ؟
 -کی عمه ی من!
 -آرام میشه درست و واضح حرف بزنی!
 -دیگه واضحت از این دختره حسابی سرت و گرم کرده ! نه
 -آرام بخدا همین جا جفتمون و سربه نیست میکنما مثل آدم حرف بزنی بینم چی میگی!
 -دیگه واضح تر از این خودم با چشمای خودم دیدم البته فقط دوبارشو خدا میدونه دیگه چه وقتی همدیگه رو می بینید !
 چیه هنوز
 یادت نیاد بازم بگم ؟ همون دختر خانمی که چند روز پیش کنار هم توی دانشگاه ایستاده بودید و گل می گفتید و گل میشنیدید!
 -تو..... خیلی آخه من به تو چی بگم دختر به تو من چند روز پیش مادر همین دختررو که خیلی حالش بد بود و رسوندم
 بیمارستان بعدشم چون وضعیت مالی خوبی نداشت به عنوان منشی توی شرکتمون استخدامش کردم اونروز اومده بود
 قرضشو
 بده آخه چندروز میخواست بره مشهد!
 -هه تو گفتی منم باور کردم!
 -میخوای بهت ثابت کنم رضا در جریان همه ی این جریانات هست بزار زنگ بزنم ازش پیرسی بعدم برای اطمینان از دختره
 پیرسی!
 بعد از این حرف فکر کنم شروع کرد به شماره گیری و آرام دوساعت با رضا و همون دختره حرف زد و فکر کنم آخرش قانع شد
 که اشتباه کرده!
 -دیدی خانمی ! آخه تو رمورد من چی فکر کردی!
 -.....
 -||| چرا داری گریه می کنی ! باشه بابا من بخشیدمت!
 -اصلا کی عذرخواهی کرد!
 آیدین زد زیر خنده و گفت:
 -این حاضر جوابی دوستت روی توهم اثر کرده آ ! حالا موافقی بخاطر این آشتیمون بریم جشن بگیریم!
 -باشه آخ آخ گفتی پرشان بزار من اول شریه مزاحم و کم کنم.
 -کی ؟
 ولی ارتباط دیگه قطع شد . مگه نینمت آرام خانم دارم برات صبر کن حالا دیه من مزاحمم!

-خانم پویان با روزنامه ی تماس بگیرید و بگید یه آگهی درخواست منشی برامون چاپ کنند.
با تعجب به سامان نگاه کردم و گفتم:

-مشکلی پیش اومده آقای سهیلی آخه هنوز چند روز مونده تا روز تموم شدند قرارداد من!
-بخاطر شما نیست خانم احسانی دیگه سرکار نمی آیند!

-برای چی ؟

-به من و شما ربطی نداره خانم ! بهتره کاری که بهتون گفتم و انجام بدید.
-چشم.

با قطع شدن صدای سامان به فکر فرو رفتم یعنی برای چی دیگه صبا سرکار نمیداد؟ کاش یه بار دیگه می دیدمش تا ازش
پیرسم!

به لطف آقا سامان امروز شرکت تعطیل ! و از اونجایی که خودم خودمو توی آشپزی بسیار تشویق می کنم تصمیم گرفتم امروز
کیک میوه ای بپزم!

بعد از یک ساعت که آشپزخونه به میدون جنگ تبدیل شد مایع کیک آماده شد ! فوری دوروبرم و مثل اولش تمیز کردم و
قالب

کیک و گذاشتم توی فر و اونو روشن کردم!

آخ که یه دوش بعدازظهری میچسبه ! خودمو به حموم رسوندم و توی وان دراز کشیدم و نمیدونم چی شد که چشمام روی
هم

افتاد!

اه معلوم نیست غذای کی داره میسوزه ! بابا خوب برو آشپزی یاد بگیر!

یکدفعه با بیاد آوردن کیک از خواب پریدم یه دوش گرفتم و پریدم بیرون ! اوه اوه چه خبره ؟ !وای کیک خوشگلم سوخت!
پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم تا هوا عوض شه که با شنیدن زنگ در به طرفش رفتم!
-کیه ؟

-آرامم باز کن!

در ورودی رو هم باز کردم و رفتم تو آشپزخونه!

-پرشان کجایی ؟ اینجا چه خبره ؟

-سلام ! هیچی بابا خیر سرم کیک بپزم که اونم سوخت!

آرام زد زیر خنده ! من که حرصم گرفته بود گفتم:

-کوفت!

-اینا رو ولش کن کیک تو جهنم ! پرشان قرار توی فرجه ها که میرم خونه آیدین بیاد خواستگاری ! دیروز همه چی رو برام
گفت

!

با بیاد آوردن حرف دیروزش از جام بلند شدم و همینطور که دنبالش می دویدم گفتم:

-بله خودم شنونده ی مکالمه ی عاشقانتون بود ! آرام اگه دستم بهت نرسه حالا دیگه من مزاحمم!

-ای بابا حالا تو شوک بودم یه چیزی گفتم تو چرا به دل گرفتی!

-یه شوکی بهت نشون بدم که خودت حظ کنی!

دورتادور مبلا می دویدیم تا اینکه آرام گفت:

-آقا ما تسلیم ! اصلا حاضرم بجای حرفی که زدم برات یه کیک خوشمزه بپزم!
-قبوله!

هر دو دوباره به آشپزخونه برگشتیم و هر کدام مشغول کاری شدیم ! نمی دانم چرا ولی یکدفعه گفتیم:
-آرام میشه از آیدین بخوای دوباره ی سامان تحقیق کنه!
-طوری شده ؟

-نه ولی میخوام یه شناختی ازش پیدا کنم!
-باشه پس فردا بهت خبرو میرسونم!

با این حرف آرام دل و ذهنم آرام گرفت نمیدونم چرا هیچ جوری نمی تونم دید مثبتی نسبت به کارهای سامان پیدا کنم!

-الو سلام آرام!

-سلام پرشان جون خوبی ؟

-آره ، تو چطوری!

-منم خوب و عالی ! پرشان زنگ زدم تا اطلاعاتی که درمورد سامان میخواستی رو بهت بگم!
آی قربون دستت توی این در روز داشتم دیوونه میشدم!

-خوب چی شد ؟

-راستش آیدین رفته تحقیق و فهمیده.....

-راستش آیدین رفته تحقیق و فهمیده که اینجور که همسایه ها گفتند پدر و مادرش خارج از کشورند ، البته همه گفتند که
این

خواستگار جنابعالی فقط یک ساله که به این خونه نقل مکان کرده ، کلا آیدین فقط از چیزهایی که ظاهری و همه خبر دارند
اطلاع

پیدا کرده ! انگار این آقا سامان زیاد نمیخواد توی چشم باشه!

-باشه آرام جون تشکر از کارت ، از آیدینم از طرف من تشکر کن!

-پرشان!

با شنیدن اسمم با تعجب برگشتم و با دیدن رضا ناخودآگاه اخمام رفت توهم!
-بله ؟

رضا از ماشین پیاده شد ! وای خدا اینو دیگه کجای دلم بزارم ، حوصله داریا ! امروز انقدر خسته بودم که دوست دارم همین
که

رسیدم خونه فقط بخوابم ولی حالا!!!!!!
-سلام.

-علیک سلام ! بفرماید ؟

-پرشان میخوام باهات حرف بزنم میشه بیای سوار ماشین بشی ! ؟
-آخه.....

-صحبتام زیاد طول نمیکشه ! خواهش می کنم!
-باشه!

با بی میلی سوار ماشین شدم و ماشین از جا کنده شد.

-میخواهی کجا برویم ؟

-راستش من خیلی خسته ام اگه برات ممکنه همین جا توی ماشین حرفات و بزن!
رضا چنگی توی موهایش زد و با کلافگی گفت:
-باشه!

و بعد گوشه ی خیابون ایستاد ، بعد از چند دقیقه که برام اندازه ی صدسال گذشت دست از نگاه به رو به رو کردنش برداشت و
بطرفم چرخید و گفت:

-راستش پرشان بین اصلا بزار اینطوری بگم تو ملاکت برای شریک آیندت چیه ؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-دوباره برگشتیم سر خونه ی اول ! رضا تو رو خدا میشه این قصه رو فراموش کنی!
-آخه چرا بهم یه فرصت نمیدی ! بابا شاید انقدرم که تو فکر میکنی سخت نباشه!
-رضا بحث این حرفا نیست ! من کلا بغیر از یه همکلاسی نمیتونم به تو فکر کنم!
-آرام و آیدینم همینطور بودند!

-میشه بس کنی ! آخه چرا اینقدر پافشاری میکنی ؟ ما دوتا اصلا برای هم ساخته نشدیم!
-چرا تو اینقدر لجباز و یه دنده ای!

دیگه واقعا سرم رو به انفجار بود و این حرفای رضا حسابی داشت روی مخم راه می رفت!
-بینم زوره ! باباجون من اصلا ازت خوشم نمیاد ! همین و میخواستی بشنوی!
چشمای بهت زده ی رضا کم رنگ خشم گرفت و با لحنی که حرص حسابی توش پیدا بود گفت:
-این حرف آخرت ؟

-بابا من که حرف آخرم و همون اول زدم!

رضا یکدفعه چنان پاش و گذاشت روی گاز که یهو چسبیدم به صندلی و احساس کردم نمی تونم ازش جداشم.
با نکه داشتنش جلوی خونه فوری پیاده شدم و خواستم در و ببندم که گفت:
-این حرفات و یادت باشه خانم یه روز میرسه که خودت پشیمون میشی!
-زیاد امیدوار نباش!

بعد از این حرفم رضا منتظر نشد تا در رو درست ببندم و با تمام قدرت ماشین و ازاش کند جوری که جای 4 چرخ رو از خودش به

یادگار گذاشت!

با نبودن صبا و زیاد شدن کارهای شرکت حسابی سرم شلوغ شده بود و وقت سرخاراندن هم نداشتم.
امروزم که دیگه حسابی خوش خوشانم بود با یه دستم تلفن جواب میدادم با یه دست تایپ می کردم تازه یه دست هم کم می آوردم.

-خانم پرشان پویان ؟

نگاهی به مردی که رو به رویم ایستاد کردم و گفتم:

-بله بفرمایید ؟

-یه نامه دارید!

نامه ؟ اونم کی من ؟

-از کی ؟

-من نمیدونم خانم لطفا اینجا رو امضا کنید!

دفتر و امضا کردم و نامه رو برگردوندم فرستنده نداشت یعنی کی بود ؟

-این چیه ؟

به سامان که تازه اومده بود نگاه کردم ، میخواستم بگم فضولی ولی گفتم:

-نامه اس ولی نمیدونم از طرف کی ؟!

سامان با نگاه مشکوکی به نامه خیره شد و بعد رو به من گفت:

-میشه یه لیوان آب و یه قرص سردرد برام بیاری توی اتاقم!

-چشم الان.

نامه رو انداختم روی میز و رفتم مت ابدارخونه من نمیدونم اینجا ابدارچی نداره این سامان هی به من دستور میده!

-بفرمایید.

-ممنون ، خانم پویان قرارای امروز و همه رو کنسل کنید اصلا حاله خوب نیست.

-چشم.

از اتاق سامان اومدم بیرون و خواستم نامه رو بخونم تا ببینم از طرف کیه ولی هرجا رو گشتم نبود ! وا پس کجا غیب شد ؟

-چته آرام توی فکری ؟

-توی فکر رضام ؟

-مگه چی شده ؟

-نمیدونم آیدین میگه چند روزه که اعصاب نداره مدام به همه چی گیر میده ! دیروزم با چند نفر گلاویز شده بوده که دستش

شکسته!

-حالش که خوبه ؟

-چی بگم والا ! بیا حلال زادند خوشون اومدند!

با اشاره ی آرام به پشت سرم برگشتم ، رضا با صورتی زخمی و دستی گج گرفته با آیدین به سمت ما میومدند!

-سلام

-سلام

آیدین جواب هردومون و داد ولی انگار برای رضا من اصلا اونجا وجود نداشتم ! لعنتی خودخواه کاش یکی هم زده بودند تو

سرت

!

-خوب هستید آقا رضا ؟

-بله خیلی ! ببخشید آرام خانم من کار دارم باید برم با اجازه!

دوست داشتم با کوله ام همچین بزنمش که درجا بره اون دنیا پسره غربتی!

-ببخشید بچه ها من برم دنبالش دوباره نره با یکی دعواش شه!

با رفتن آیدین ، آرام با تعجب بطرفم برگشت و گفت:

-وا خدا شفافش بده ، این چرا اینطوری کرد ؟

-چمیدونم کلا از همون اول یه تخته اش کم بود ! بیشعور گوشاشم مشکل داشت جواب سلام و نداد!

-خوب حالا اینو ولش کن ، بگو ببینم از آقا سامان چه خبر ؟
 -هیچ سلامتی ! دیگه پس فردا از شر این بازی مسخره راحت میشم و یه نفس راحت میکشم!
 -اوه اوه چه دل پریم داری!
 -از پر گذشته سرریز شده!
 -خوب ایشالا خدا بهت صبر بده!
 از حرف آرام که با حالت مسخره ای گفت هردو زدیم زیر خنده!

 -خانم پویان امروز شرکت ساعت 5 تعطیل و هیچ کس نیست شما هم میتونید برید!
 -جلسه دارید آقای سهیلی!
 -بله!
 با تعجب گفتم:
 -توی شرکت خودتون!
 -بله خانم اشکالی داره!
 -پس چرا میگید تعطیله!
 -ببینم خانم باید به شما هم جواب بدم ! همون کاری که گفتم و انجام بدید!
 ایییییییییی چه خشن شده این امروز حالا انگار گفتم جونت و بده یه سوال کردم میمیری درست جواب بدی!
 -خانم شما که هنوز اینجایی ؟
 -دیگه داشتم می رفتم یه ند لحظه مهلت بدید وسایلم و جمع کنم!
 -لطفا عجله کنید!
 -از قدیم گفتند عجله کار شیطونه پسرجون!
 با صدای کلفتی که این حرف و زد هردو از جا پریدیم ! سامان با چنان عجله ای رفت استقبال که گفتم نکنه این یه کاره ی
 مملکت
 یا یه آدم مهمی!
 -سلام.
 -سلام دختر خانم!
 -خانم قبل از رفتن دو تا قهوه و بیسکویت بیارید اتاق من!
 و مرد پیر و کچل رو که حسابی هم شیک پوش بود و با خودش برد اتاقش ! نگاهی به اون سه تا غول تشنی که همراه مرده
 اومده
 بودند کردم ! واه واه قیافشون به آدم خورا میخوره چا اینجوری به آدم نگا میکنند!
 -پس که اینطور ! ببینم سامان جدیدا که خبری نشده!
 -نه ولی.....
 -ببخشید براتون قهوه آوردم!
 -بسیار خوب خانم بزارید و بعدم میتونید برید!
 پیر مرد چنان داشت سرتاپام و نگاه می کرد انگار لخت جلوش وایساده بودم مردک هیییییییی!
 میخواستم در و پشت سرم ببندم که صدای پیرمرده متوقفم کرد!
 -روش میشه سرمایه گذاری کرد ! بهتره تو فکرش باشی دختره بدرد کارمون میخوره!

-فکرای خوبی براش دارم!

با صدای سرفه ی پشت سرم فوری در و بستم و برگشتم که دیدم یکی از اون غولا پشت سرمه که البته من کنارش مثل یه جوجه ام!

از شرکت زدم بیرون . یعنی منظور سامان از این حرفا چی بود ؟ اصلا این پیرمرده کی بود ؟ مگه کارشون چیه که من بدرشون میخورم! ؟ وای که مغزم رو به انفجاره ! خدایا خودت از همه چی خبر داری فقط خودت کمک کن!

نگاهی به ساعت کردم ! 5 طبق حرف سامان امروز باید هم دیگه رو میدیدیم تا حرفهایی که فردا شب باید به مامان ملی بزنینم رو یکی کنیم ! چون ماشین سامان خراب شده بود و سامان حال درستی نداشت قرار گذاشتیم من برم دم خونه اش و بعد باهم بریم

پارک نزدیک خونه اش تا حرفامون و بزنینم!

-آبجی همین جاس!

نگاهی به خونه ی روبه رو ام انداختم و بعد از پرداختن کرایه از ماشین پیاده شدم!

دستی به روسری ام انداختم و نگاهی به آینه ی داخل کیفم انداختم ! دستم و نزدیک زنگ بردم تا فشارش بدم که با صدایی متوقف شدم!

-لطفا صبر کنید خانم!

با دیدن پلیسایی که پشت سرم ایستادند کپ کردم یا خدا اینا دیگه از کجا پیداشون شد!

-چیزی شده جناب ؟

یکدفعه چندتا از سربازا و افراد کنار رفتند و با دیدن کسی که نزدیکم میشد ملاقات دفعه ی قبلم برام تکرار شد ! این که همون

جناب سرهنگ خوش تپیه اس!

-شما اینجا کاری دارید خانم ؟

-بله با آقای سهیلی کار داشتم!

-اینو که دارم میبینم میخوام بدونم چه کاری ؟

-به شما ربطی داره!

نخیر انگار این جناب سرهنگ از من لجبازتره چون گفت:

-اگه ربطی نداشت نمی پرسیدم!

-یه کار شخصی!

-بسیار خوب خانم ما چندساعتی هست که منتظریم تا این آقای سهیلی از این خونه بیاند بیرون که انگار با شما قرار داشتند !و

حالا شما باید به ما کمک کنید!

دور از جون گیج یه نگاهی بهشون کردم و گفتم:

-کمک کنم ؟ چه کمکی ؟

-شما باید زنگ رو بزنیند و وقتی آقای سهیلی در و باز کردند ما به کارمون میرسیم!

-میشه بگید برای چی ! مگه چیکار کرده!

سرهنک یه اخمی کرد که توی دلم گفتم بابا جذبه!

-اینش دیگه مربوط به شما نمیشه!

من نمیدونم چرا همه اینقدر به سوالای من جوابای کامل میدند!

-شروع کنید خانم!

عین ماشین کوکیا به طرف زنگ رفتم و فشارش دادم!

-کیه ؟

-منم آقا سامان ، میشه بیاید تا بریم!

-باشه خانم بیا تو خسته نشی منم الان میام.

در با صدای تیکی باز شد و مامورا عین مور و ملخ ریختند توی خونه!

-بیارش ، خانم شما هم بیاید داخل!

منتظر بودم ببینم چه کسی رو قرار بیاد که با دیدن شخص دستبند زده ای که از ماشین پیاده شد به دیوار تکیه دادم ؟ اینجا چه

خبره رزانا چرا دستگیر شده ؟ پلیسا چرا دنبال سامانند!

-برو داخل!

با دستور پلیس زنی که این و گفت رفتم داخل ! خدایا چرا من از این کابوس بیدار نمیشم ! تازه رسیده بودیم دم در ورودی که

سامان دستبند زده از خونه خارج شد . با چشمای مبهوت بهم خیره شده بود که یکدفعه با دیدن رزانا تموم چهره اش سرخ شد و

خواست بطرفش هجوم ببره که دو تا از پلیسا گرفتتش!

-حرومزاده ی لعنتی پس همه ی اینا زیر سر توه ! میکشمت ! مطمئن باش میکشمت!

رزانا با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-بهت گفته بودم آقای سهیلی مواظب خودت باش چون انتقام سختی ازت میگیرم!

تو هم از همین امروز بشین روزای انتظار مرگت و بشمار!

-حرف اضافی نباشه راه بیافت!

بی اختیار داخل خونه شدم ، همه داشتند سوراخ به سوراخای خونه رو می گشتند!

به سمت عکسایی رفتم که روی یکی از میزا بود ! وای خدا دارم چی میبینم عکسایی بود از دخترایی توی لباسایی مبتذل که من که

دختر بودم از دیدنش خجالت می کشیدم!

-جناب سرهنک به ایشونم دستبند بزنم!

نگاهی به زنی که بالا سرم ایستاده بود کردم و بعد از چنددقیقه که حرفش و هضم کردم با ترس خیر شدم به سرهنک!

-جناب سرهنک ایشون بی گناهند خدمتون که گفتم ایشون از هیچی خبر ندارند!

با این حرف رزانا سرهنک یه نگاهی بهم کرد و به زن گفت:

-نه نیازی نیست ، این خانم ببرید دیگه تو ماشین باید برگردیم اداره!

به طرف رزانا نگاه کردم که دیدم با یه لبخند و با چشمایی پر از اشک داره نگام میکنه تا نگاهم و دید گفت:

-من که گفتم به هرکسی اعتماد نکن و هر حرفی رو در مورد هرکس باور نکن!
-ببرش ستوان!
بعد از رفتن رزانا به طرف سرهنگ برگشتم و گفتم:
-جناب سرهنگ میشه برام بگید اینجا چه خبره ؟
-اینا یه باند بزرگ قاچاق دختر و زن و مواد مخدرند که البته این سامان سهیلی یکی از زیر شاخه هاست ولی شاید بتونیم به وسیله ی اون به رییس بزرگشون برسیم!
سرم شروع کرد به سووووووووت کشیدن ! حالا تکه های پازل توی سرم کنار هم جور شد ! حالا معنی تموم حرفاشون و می فهمیدم!
-خانم فردا عصر باید بیاید اداره شاید حرفایی برای گفتن داشته باشید که به ما کمک کنه!
با این حرف سرهنگ سرم و گرفتم و نشستم روی زمین وای فردا رو چیکار کنم ! فرداااا ! حالا که سامان نیست چیکار کنم ؟ وای
بدبخت شدم ! اولین کسی که به ذهنم رسید رضا بود که یکدفعه حرف آخرش توی سرم پیچید این حرفات و یادت باشه خانم یه روز میرسه که خودت پشیمون میشی!
اشک توی چشمم جمع شد از فردا بدبخت میشم ، یعنی رضا حاضره کمکم کنه ؟.....
اشک توی چشمم جمع شد از فردا بدبخت میشم ، یعنی رضا حاضره کمکم کنه ؟ اگه مثل این چند روز محلم نداشت چی ! ای
بمیری پرشان نمیشد اون حرفارو به این پسره نزن ! ولی من مطمئنم کمکم میکنه چرا این کار رو نکنه از خدایم باشه ! ای روت و برم توی این مدت این همه بارش کردی تازه از خدایم باشه ! خوب پس چیکار کنم ! ای خدا یه راهی خودت بزار سر راهم!
اصلا 200 صلوات نذر می کنم این مشکلم تا فردا شب حل شه خدایا!
-این آب و بخورید خانم انگار حالتون زیاد خوب نیست ! بهتره دیگه فکرشم نکنید به جای این کارا برید خدارو شکر کنید که زود همه ی ماجرا رو فهمیدید!
اه حالا این سرهنگه هم وقت گیر آورده رفته روی منبر ! آخه تو چی میدونی من توی چه هچلی گیر افتادم ! ای خدا چی میشد به
جای این سرهنگ رضا روبه روم بود به جان خودم همین الان بهش می گفتم با من ازدواج می کنی ؟
-بله ؟
با بله ی سرهنگ دوباره بهش خیره شدم ! وای خاک تو سرم نکنه حرفامو بلند زدم ! ای داد که آبروم جلوی این یکی هم رفت!
-بله!
بیا اینم از جواب دادنم آخه حالا باید بگی بله!
سرهنگ با این حرفم یه پوزخندی زد و با تمسخر گفت:
-مثل اینکه واقعا حالتون خوب نیست بهتره به جای خواستگاری کردن از بنده برید خونه و استراحت کنید خانم شاید حالتون بهتر شه!

وای پس حدسم درست بود این تیکه ی آخر فکرم و بلند گفتم ! ولی خودمو از تک و تا نیانداختم و گفتم:

-من حالم خیلی هم خوبه آقا ! بهتره یاد بگیرید به سوالای بقیه هم درست جواب بدید!

بعد از این حرفم بلند شدم و داشتم از در خارج میشدم که صداش و شنیدم که گفت:

-یه چیزی هم بدهکار شدیم!

بدون اینکه چیزی بگم از خونه خارج شدم همین قدر گند زده بودم بس بود دیگه نمیخواد ماس مالش کنم.

اونقدر فکرم درگیر فردا و سامان بود که متوجه نشدم کی به خونه رسیدم و یه یک ربعیه زیر دوش آب سرد با لباس ایستادم آخه

انقدر یکنم تب داشت که حتی سردی آبم نمیتونست دمای بدنم و پایین بیاره ! کم کم فکرم بکار افتاد و تازه تموم اتفاقاتی که

امروز افتاد و تونستم حلاجی کنم و فهمیدم چی به این سرهنگه گفتم!

والله ای همش جهنم فردا که باید دوباره بینمش چه خاکی توی سرم بریزم ! وای فردا ! آخ که فردا فاتحه ام خونداس !

ماجرای

فردا شب و کجای دلم جا بدم!

همینجور که داشتم با خودم حرف میزدم از حموم بیرون اومدم و بدون توجه به موهای خیسم سه تا قرص آرامبخش خوردم و خوابیدم!

آخ ! با گیجی از سرجام بلند شدم من روی مبل چیکار می کنم ؟ چرا اینجا خوابیده بودم ؟ وا چرا حوله ی حموم تنمه!

با گیجی داشتم به دوروبرم نگاه می کردم که یکدفعه همه چی یادم اومد یه نگاه به ساعت کردم ! وای من تا حالا خواب بودم نکنه

ساعت جلوه ! آخه چرا داره ساعت 2 رو نشون میده!

با سرعت جت از جام بلند شدم و یه سرولباس مرتب پوشیدم باید میرفتم سراغ رضا حالا هرچی میخواد بشه باداباد!

یک ساعت بود داشتم دنبال رضا می گشتم ولی انگار آب شده بود رفته بود توی زمین گوشمشم که خدا خیرش بده یا خاموش

بود یا در دسترس نبود یا اشغال بود!

با دیدن آیدین به سمتش دویدم و صداش کردم . با تعجب برگشت.

-سلام آقا آیدین . ببخشید آقا رضا رو ندیدید!

-رضا را رفت جزوه ی یکی از بچه ها رو بده و بیاد کاریش داشتی!

-بله میشه بهش بگید من توی کافی شاپ کنار دانشگاه منتظرشم بیاد اونجا!

آیدین سرش و با گیجی تکون داد ، تشکر کردم و رفتم به سمت کافی شاپ!

توی کافی شاپ نشسته بودم و با هربار که درواز میشد نگاه منم بطرفش می چرخید تا بالاخره شاهزاده پیداشون شد!

-به به پرشان خانم چی شده سراغی از ما گرفتید!

ای بمیری که نه نه نمیریا اگه تو بمیری مشکلم میشه قوزبالاقوز ! ای دو دقیقه ساکت شی که تا دیروز باهام حرف نمیزدی

حالا هم هی طعنه میزنی!

-سلام ، میشه بشینی میخوام باهات حرف بزنم!

بالاخره روبه روم نشست . پس شروع کن دیگه پریشان ! بابا مرگ یه بار شیونم یه بار حالا بگو خودت و راحت کن!

-میدونی..... راستش من اومدم یعنی ازت میخوام.....من.....من..... به کمک احتیاج دارم!

بعد از تموم شدن حرفم توی چشماش خیره شدم ! به صنلش تکیه داد و با تمسخر گفت:

-کمک میخوای ؟ !!!!!اونم از کی از من باورم نمیشه ! حالا چه کمکی ازم برمیاد ؟

شیطونه میگه لیوان قهوه رو توی صورتش خالی کنم ! حالا این یه بار بهش محتاج شدم چه دور برداشته!

-راستش میخوام امشب به عنوان نامزد من باهام به یه جشنی بیای!

هنوز حرفم تموم نشد که زد زیر خنده ! روی آب بخندی چیش خنده داشت!

-به عنوان نامزد جنابعالی ! بینم تو حالت خوبه ، توکه میگفتی ما به درد هم نمیخوریم ! حرف آخرم یادته خوب آگه یادت هم نیست من یادت میارم بهت گفتم یه روز از رفت پشیمون میشی ولی جنابعالی چی گفتی ! گفتی زیاد امیدوار نباش ! حالا می بینم

انگار باید امیدوار باشم چون اون روز خیلی هم دور نبود!

یکدفعه تموم صورتش جدی شد و گفت:

-متاسفم خانم پویان ! منم این چندروز خیلی فکر کردم و دیدم حق با شما بوده ! در ضمن من هنوز چیزهایی که میخواستم بدست بیارم برای یه زندگی مشترک و ندارم!

پسرهمههمه پروووووووو چه بهش رو دادم هرچی دلش میخواد میگه!

کیفم و از روی صندلی کناری برداشتم و خواستم برم بیرون ولی دلم طاقت نمی آورد بدون حرف برم یه نگاه به را کردم و گفتم:

-میدونی من هنوزم سر حرفم هستم ما بدردد هم نمیخوریم یا بهتر بگم تو لیاقت منو نداری!

با ساییده شدن دندانهای رضا روی هم مثل خودش یه پوز خند زدم و از کافی شاپ زدم بیرون ! لعنتی خودخواه فکر کرده کیه !

اصلا تقصی خودمه نباید به این عتر این پیشنهاد و میدادم ! اصلا توی خوابم نمیدید!

با صدای بوقی که کل خیابون و برداشته بود با عصبانیت برگشتم و گفتم:

-چیه ؟ بیا برو دیگه!

ولی با دیدن راننده دهنم بسته شد وای پریشان بدبخت شدی ! این سرهنگ اینجا چیکار میکنه ! یه نگاه به اطرافم انداختم من وسط

خیابون چیکار می کنم!

-خانم آگه میخواید برید اداره بهته سوارشدید مقصد منم همون جاست!

اداره ؟ اداره برای چی ؟ وای خدا ماجرای سامان و به کل فراموش کرده بودم ! مغزم کامل در هنگی به سر می برد ! بدون حرف

سوار شدم و آهسته سلام کردم!

-علیک سلام ، چرا پیاده ! داشتید می رفتید اداره!

-چی ؟ نخیر..... یعنی بله ! خودتون دیروز گفتید!

-این که بله شما هم حرفایی گفتید!

کوفت زهرمار حالا من دیروز حالم خوش نبود تو باید توی روم بیاری ! حرفی نزدم و روم و بطرف خیابون چرخواندم . اونم که

مآمانش قربونش بره خیلی اعصابم سالم بود میخواست فقط همین تیکه رو بگه سالم ترش کنه. بالاخره رسیدیم میخواستیم از ماشین پیاده شم که سرهنگ صدام زد! بخدا اگه بازم بخواد بهم تیکه بندازه یه چیزی بهش میگما!

-خانم پویان من حاضرم پیشنهادتون و قبول کنم!
واقعا لطف کردید! میخوای ببرم برای تشکر ماچتم بکنم یا..... چی؟؟؟؟ قبول می کنی! پیشنهاد منو! اصلا کدوم پیشنهاد و!

-دارید شوخی می کنید!
با یه لحن جدی گفت:
-من با شما شوخی دارم خانم! گفتم اگه دیشب پیشنهادتون واقعی بوده من قبولش می کنم! البته اگه پشیمون نشده باشید.

-نه نه نه پشیمون چیه! پشیمون نشدم!
اه حالا فکر میکنه چقدر هولم! جهنم بزار فکر کنه!
-بهتره اول به کار اصلیمون برسیم بعدا هم میشه در مورد این چیزا صحبت کرد!

-یعنی امشب باهام میاید!
-بیخشید کجا؟
-همین دیگه بیاید تا به عنوان نامزد به مادر بزرگم معرفیتون کنم!
-چی؟ امشب؟

برای اولین بار حیرت و تعجب و توی چشمش دیدم! وای غلط کردم نکنه پشیمون شه!
-بله امشب! تو رو خدا فقط امشب قول میدم بعدا یه فکری براش بکنم و مزاحمتون نشم!
سرهنگ هم از ماشین پیاده شد و گفت:
-همون که اول گفتم بهتره اول به کار اصلیمون برسیم!

ساعت 6 شد پی کی این کار تموم میشه 2 ساعته یه لنگه پا اینجا وایسادم ولی این سوالی لعنتی نمیخواد تموم شه!
-خوب خانم پویان ما دیگه میتونید برید اگه مسئله ای پیش اومد ما با موبایلتون تماس می گیریم ولی فعلا از شهر خارج نشید!

-چشم حالا میتونم برم!
-بله بفرمایید!

سرهنگ اه حالا چرا هی من میگم سرهنگ اسمش چی بود؟ ولش کن همین سرهنگ خوبه!
حالا چرا رفت؟ ای بابا پس من چیکار کنم؟! خوب بیا تکلیف منو مشخص کن دیگه امشب میای با هم بریم یا من برم یه گلی به

سرم بگیرم! ولش کن من میرم موبایلم که اینجا نوشتیم اگه خواست که زنگ میزنه اگه هم نه که جهنم میرم زن همون مهرداد

فلان شده میشم!

با یه قیافه ی درب و داغونی از اداره اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد! این دیگه کیه؟
-الو؟

-سلام مجدد خانم پویان!

-سلام شما ؟

-فؤادفرمانی هستم سرهنگ فؤاد فرمانی!

آخ جون اسمش یادم اومد نه ینی یادم که نیومد خودش گفت اسمشم مثل خودش!

-بله ببخشید بجا نیاوردم!

-خواهش می کنم خانم راستش تماس گرفتم تا بگم توی اداره درست نبوددر این مورد حرفی بزنیم حالا لطفا آدرس منزلتون

و

بگید و ساعت 8 منتظر باشید من میام دنبالتون!

آخیش خیالم راحت شد خدایا شکرت همین الآن که رفتم خونه نذر و ادا می کنم!

-بسیار خوب ، راستی آقای فرمانی خوشحال میشم پدر و مادرتونم تشریف بیارند!

-خیلی ممنون خانم . به امید دیدار!

-خداحافظ.

طبق قولی که به خودم داده بودم اول 200 صلوات فرستادم و رفتم سراغ کمد لباسم ! خوب حالا چی بپوشم ! یکدفعه

چشمم به

لباسی افتاد که با سامان خریده بودیم ! اه همش تقصیر توه سامان ! میخواستم یه لباس دیگه بپوشم ولی بهترین و

مناسبترینش

فقط همون بود!

لباسم رو پوشیدم و یه آرایش ملیح کردم و یه گلستر خوگل هم زدم توی موهام ! ساعت 8 زنگ خونه بصدا دراومد نه بابا

وقت

شناس هم هست!

کیفم و برداشتم و از خونه خارج شدم.

-سلام آقای فرمانی!

-سلام ببینم پرشان خانم شما میخوايد امشب هم منو آقای فرمانی صدا بزنید ! لطفا فرمانی رو فراموش کنید فقط فواد!

-چشم ، بهتره دیگه راه بیافتیم.

وای اینا دیگه کی اند توی ماشین ؟ ای بابا من یه تعارفی کردم برداشته همه رو آورده!

با خجالت به دوتا خانمی که صندلی عقب نشسته بودند و مرد جوانی که کنار فؤاد جلو نشسته بود سلام کردم.

-به به سلام به عروس گلم ! باید آفرین بگم به پسر که همچین فرشته ای رو پیدا کرده!

-شما لطف دارید خانم!

-نه عزیزم مامان راس میگه این داداش سختگیر من رو میخواستیم ترشی بندازیم اینقدر هرجا برایش رفتیم خواستگاری و یه

عیبی گرفت ولی نگو خودش زیر سر یه فرشته رو داشته!

حالا اینا چرا اینقدر به من میگند فرشته این آهنگ هم که هی میگه فرشته ! نکنه اسم دختری که قبلا دوست داشته فرشته

بوده!

-وای وای خانم خانما تو چقدر ساکتی ! صبر کن بزار من اول همه و بهت معرفی کنم خان داداشم و که میشناسی این آقای

هم که

کنارش نشسته و هی با شیطنت به من نگاه میکنه رفیق شفیق و همکارش و همسر بنده آقا شهریار منم که فائزه ام اینشونم

مامان

خانم بنده و آقا فؤادند.

-خوشبختیم منم پرشانم!

-اسمتم مثل خودت خوشگله!

با باز شدن در حیاط همه وارد ساختمان مامان ملی شدیم! وای چقدر شلوغ حالا این همه آدم و چیکار کنم! با دیدن مامان به

سویش پر کشیدم وای که چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

-سلام الهی قربونت برم دلم برات یه ذره شده بود!

-سلام عزیزم! فدات شم نگو که دل من بیشتر هوات و کرده بود مادر!

با صدای سرفه ی بابا از آغوش مامان بیرون اومدم و دستام و دور گردن بابا حلقه کردم و بوسیدم.

-آخ که دلم ضعف می رفت برای دیدنتون!

-آی دختره ی شیطون زبون باز هنوز نیومده شروع کردی! نمیخواهی این خانمها و آقایون محترم و معرفی کنی!

فکر کنم دیگه یه مثقال آبرو هم جلوی فؤاد و اینا و فامیل برام نمودن آخه یکی نیست بهم بگه مگه دختر 4 ساله ای که با دیدن

پدر و مادرت این رفتار و نشون میدی!

-بله ایشون آقا فؤاد هستند و ایشونم مادرشون و فائزه جون خواهرشون و آقا شهریار همسرشون!

-بفرمایید تو، ببخشید تو رو خدا اینجا دم در نگهتون داشتیم.

در کنار فؤاد ایستادم و شروع کردم با فامیل سلام و احوال پرسی و معرفی کردن، با رسیدن به مامان ملی قلبم با سرعت

سرسام

آوری شروع کرد به زدن!

-سلام مامان ملک ایشون آقا فؤاد و مادرشون و خواهر و آقا شهریار همسرفائزه خانم هستند!

مامان ملی بلند شد و با فائزه و مامانش و شهریار آشنا شدند و بعد با همون نگاه نافذش به فؤاد خیره شد و گفت:

-خوشبختیم مرد جوان!

-باعث افتخارمه خانم من هم از آشنایی شما خوشبختیم!

اوه اوه چه لفظ قلم بابا کوتاه بیا!

چند دقیقه ای کنار فائزه و مادرش نشستیم ولی هرچی چشم گردوندیم پدرام و ندیدیم با عذرخواهی بلند شدم و به سمت مامان رفتم.

-مامان پس پدرام کجاست؟

-رفت توی یکی از اتاقای بالا! از دست تو هم خیلی دلخوره برو از دلش دریبار!

-قربونش برم دلم برای کل کلاش یه ذره شده!

داشتیم به طرف پله ها می رفتیم که صدایی متوقفم کرد.

-به به بالاخره ماه از پشت ابر دراومد! چشممون به جمال مثل ماهت روشن شد.

به طرف مهرداد برگشتیم و با پوزخند گفتیم:

-نه انگار هنوز اون زبون چرب و نرمت سرجاش ولی امشب حسابی حالت و میگیرم!

-هه نکنه با اون پسره که اومدی! از شرط مامان بزرگت خبر دارم مطمئن باش برد امشب با منه!

-حالا می بینیم.

و عقب گرد کرد و به سمت اتاقی که پدرام بود رفتیم.

-آخ آخ که دلم تنگ شده بود برای داداش پدرام خودم!

پدرام دستام و از دور کمرش باز کرد و روی تخت نشست ولی بازم هیچی نگفت.

-وای که چقدر ناز داری! آدم اینجوری از خواهرش که یه ماه ندیدتش استقبال میکنه!

یکدفعه پدرام مثل بشکه ی باروت منفجر شد.

۱- شما یادتون اومد داداشم دارید! این یه ماه یه موقع یه زنگ نمیزدیا خرجت زیاد میشد.

۱۱۱- خویه جلوی جنابعالی بود که مامان ملی شرط گذاشت نباید با کسی در تماس باشیم...

کنارش نشستیم و ادامه دادم:

-دلت میاد آبجی کوچیکت و ناراحت کنی! نمیدونی توی این یه ماه که نبودی نصف موهام کنده شد فکر کنم کچل شدم.

بالاخره طلسم پدرام شکسته شد و خندید! توی بغل پدرام بودم که یکدفعه در اتاق با شتاب باز شد و مونا و فرحناز و مازیار و

فرهود پریدند توی اتاق.

مازیار با حالت مسخره ای گفت:

-اوخ اوخ بچه ها وسط صحنه ی ابراز علاقه ی خواهر برادرانه وارد شدیم کاش لااقل درزده بودیم.

از جام بلند شدم و در حالیکه بطرف فرحناز و مونا می رفتم گفتم:

-اشکالی نداره مشکل از اینا نیست مشکل از مغز جنابعالی که در سن 4 سالگی درجا میزنه و این چیزا رو نمودنه البته اگه اون

بالاخونه اجاره نداده باشه!

همه خندیدند و مازیار گفت:

-بزار برسی دارم برات!

فرهود خندید و گفت:

-بینم پرشان چیزی از اون زبون درازت و کوتاه کردی!

-من که نه ولی برای درازی زبون تو به باغبونمون سپردم بیاد سراغت! در ضمن به مازیار نخند که اون بالاخونه رو داده اجاره

ولی جنابعالی کلا اون و فروختین!

-پدرام یه چیزی به این خواهرت میگما!

فرحناز به فرهود دهن کجی کرد و گفت:

-تو دوباره کم آوردی رفتی دنبال بزرگترت!

مونا به طرفداری ما گفت:

-بچه ها تو رو خدا ولشون کنید ببینید الان گریشون میگیره!

-پرشان کجایی دختر؟ این پسر و خانواده اش پایین تنها گذاشتی و نیموده شروع کردی با اینا اره گرفتن و تیشه دادن!

-پسر کیه زندایی؟

-همین آقا پسر و خانواده اش که پرشان میخواد به عنوان نامزدش به خانم بزرگ معرفی کنه!

فرهود دستاش و به هم زد و گفت:

-آخجون پس بالاخره از دستش راحت میشیم!

-هی هی آقا فرهود مواظب حرف زدنت باش از گل کمتر به خواهرم بگی با من طرفیا!
-ای آدم فروش همون برو بچسب به خواهرت!
-اینا رو ولشون کن داداشی بیا بریم به فؤاد و خانوادش معرفیت کنم.

بالاخره وقت موعود رسید تموم وجودم شده بود قلب و گروپ گروپ میزد.
تموم چشما به مامان ملی دوخته شده بود که میخواست شروع به حرف زدن کنه.
-بغیر از اینکه امشب جمع شدیم تا بزرگترین جشن سال را جشن بگیریم و در کنار هم شادی کنیم یک مناسبت دیگه داره و اون

اینکه امشب نامزد پرشان نیز اعلام میشه و این شخص کسی نیست جزء.....
وای خداجون خودت یه کاری کن ! وای یه جووری به دل مامان ملی بنداز فؤاد و بگه ! وای من خودکشی می کنم اگه قرار بشه زن

این مهرداد دخترنما بشم.

-آقای فؤاد فرمانی!

پوووووووووف وای که قلبم داشت میایستاد ای بابا زودتر مامان ملی ! همه به افتخار من و فؤاد شروع کردند به دست زدن .
مامان

فؤاد یه انگشتر از کیفش درآورد و رو به مامان ملی گفت:

-با اجازه ی خانم بزرگ این انگشتر هم به نشانه ی نامزدی فؤاد دست پرشان جون کنه!

-خواهش می کنم بفرمایید.

وقتی فؤاد انگشتر و کرد توی دستم نگام به مهرداد افتاد . انقدر قرمز شده بود که میخواستیم بگم یکی آتش نشانی رو خبر کنه

این نترکه!

وقتی انگشتر نامزدی رو توی دستم دیدم دلم گرفت کاش همه ی اینا خواب بود.

-پرشان بیدار شو دیگه اه بابا این یه ماهی که تنها بودی گفتم حتما سحر خیز شدی تو که بدتر شدی!

-پدرام ولم کن توی این مدت به اندازه ی کافی کمبود خواب داشتم.

-نمیشه من میخوام بت خواهرم صبحانه بخورم.

و دستم و گرفت و بلندم کرد و کشون کشون به طرف آشپزخونه برد.

-خیلی خوب بابا بزار حداقل دست و صورتت و بشورم حالا میام!

-پس دیرنکنیا!

آخ که چقدر دلم برای این جمع 4 نفره تنگ شده بود.

-خوب دخترم امروز میخوای چیکار کنی ؟

-به خدمت شما بابایی عزیزم عرض کنم که تصمیم دارم برم خونه ای که این 1 ماه بودم و تمام وسایلم و بیارم.

-من میبرمت کوچولو!

-پدرام صددفعه بهت گفتم به من نگو کوچولو ! آخه من کجام کوچولوئه!

-تو برای من همیشه کوچولویی!

-نخیر تو زیادی غولی!

و لیوان آب کنار دستم و توی صورتش پاشیدم ، پدرامم شروع کرد دنبالم دویدن و آخر سرم انداختم توی حموم و دوش آب و گرفت توی صورتم.

به مونا و آرام و فرحناز زنگ زدم و گفتم بیاند خونه ی مامان ملی بلکه برای این ماجرای که پیش اومده یه خاکی توی سرم بریزم !

-آخه مگه تو نگفتی سامان و میخوای به عنوان نامزدت معرفی کنی!
-وای آرام این سامان و ولش کن ماجراش طولانی شما بگید با این فؤاد چیکار کنم!
فرحناز یه گازی به خیارش زد و گفت:

-چمچاره ! دو راه بیشتر نداری یا میری پیش مامان ملی و میگی غلط کردم من میخوام زن این میمون مهرداد بشم و یا میری

پیش این آقا فؤاد و میگی منو به غلامی قبول کنید!

لباس توی دستم و پرت کردم طرفش و اون ه تا غش کردند از خنده!

-بی مزه ها تقصیر منه که اومدم با شماها مشورت کنم ! همتون برید گمشید!

-حالا چرا میخوای بری بهمش بزنی ؟

-همینم مونده مونا جون که بهمش نزنم و با این کوه یخ ازدواج کنم و تا عمر دارم هی بزنه توی سرم و بگه تو اومدی خواستگاریم!

-میگم پرشان یه کاری کن!

-چیکار ؟

-به فؤاد بگو یه مدتی ازدواج صوری داشته باشید!

-فری تو باز زیاد رمان خوندی آخه کدوم پسری حاضر با این شرایط ازدواج کنه!

-بابا امتحانش که ضرر نداره بیا من بهت میگم چیکار کن حالا زنگ بزن بهش و یه قرار بزار و این شرطهایی که بهت میگم

و

براش بزار.

هرسه خیره شدیم به دهان فرحناز تا ادامه بده!

با یه تاکسی دربست خودمو سر قرار رسوندم . با دیدن فؤاد که پشت یکی از میزها نشسته دوباره اضطراب پیدا کردم ولی یه نفس

عمیق کشیدم و وارد شدم.

-سلام.

فؤاد با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و گفت:

-سلام بفرمایید!

بعد از نشستیم سفارش دو تا قهوه داد و رو به من گفت:

-خوب پرشان خانم میخواستید منو ببینید حالا کارتون و بفرمایید!

عجب غلطی کردم به حرف فرحناز گوش دادما کاش نیومده بودم ، کاش این صورتش و میکرد اونطرف من در می رفتم!
-خوب من منتظرم.

خوب پرشان آروم باش سه تا نفس عمیق بکش!

-راستش از تون خواستم بیاید اینجا تا بهتون بگم که.....
 با اومدن گارسون میخواستم کلمه بکنم اگه گذاشتن من حرفم و بزنم!
 -بله داشتیم می گفتم می خواستم ببینم شما چه تصمیمی گرفتید!
 -درباره ی چی ؟
 درباره ی ازدواج عمه ی من!
 -درباره ی تموم کردن همین بازی نازدی دیشب!
 فواد یکم از قهوشو خورد و گفت:
 -چرا باید تمومش کنیم ؟
 از تعجب 6 تا شاخ روی سرم سبز شد ! جان منظورت از اینکه چرا باید تمومش کنیم چیه ؟
 -بله ؟
 اه این قهوه ی کوفتی هم که تموم نمیشه گه این فنجون چقدر جا داره!
 -منظورم اینکه چرا باید نامزدی دیشب و بهم بزنیم ؟
 -آهان خوب این از اول به بازی بود فقط برای راحت شدن من از نقشه ی دیشب ! در ضمن بنظرم خیلی مسخره اس که من
 اومده باشم خواستگاری جنابعالی و شما بهم جواب مثبت داده باشید!
 فواد بستمتم خم شد که گفتم الان با میز میافته تو بغل من.
 -پس مشکل شما با اصل خواستگاری ! خیلی خوب دوشیزه پرشان پویان شما با من ازدواج می کنید!
 مسخره ی لوس فکر کرده باهانش شوخی دارم ! انگار داریم خاله بازی می کنیم.
 -من برای شوخی اینجا نیومدم آقای فرمانی!
 -چرا فکر می کنید دارم شوخی می کنم پیشنهادم کاملاً جدی بود!
 نه بابا انگار به چیزایی حالیشه ! خیلی خوب حالا چون خیلی اصرار میکنه قبول می کنم!
 -بسیار خوب حالا اگه این مسئله رو هم منتفی شده بدونیم ! و هردو با این ازدواج راضی باشیم من به شرطایی دارم!
 فواد فندان قهوه شو دوباره برداشت ! میخواستم بزنم توی سرش بیا این قهوه ی من رو هم بخور!
 -میشنوم.
 -اگه یک روز قرار شد که با هم ازدواج کنیم من میخوام هیچ کاری به هم دیگه نداشته باشیم ، هر کس به زندگی گذشته اش
 ادامه بده ، حق طلاق با من باشه ، و و تا روزی هم که میخوایم از هم جدا بشیم مثل دوتا همخونه یا مثل خواهر و
 برادر با هم زندگی کنیم!
 با تموم شدن حرفم نفس حبس شدمو دادم بیرون و چشم به فواد دوختم ، به صندلیش تکیه داد و بعد از اینکه دستاش و
 روی سینه اش قفل کرد گفت:
 -اگه به روز قرار شد با هم ازدواج کنیم مطمئن باش هرکاری که جنابعالی بکنید به بنده هم مربوط میشه چون اسم بنده توی
 شناسنامه ی جنابعالی ، هیچکدوم نمیتونیم به زندگی گذشتمون ادامه بدیم چون زندگی هردومون با ازدواج به هم مربوط
 میشه و

باید با هم زندگی کنیم ، حق طلاق رو به هیچ وجه به جنابعالی نمیدم چون تا تقی به توقی خورد میخواید برید دادگاه و این حق و به اجرا دربیارید و نکته ی آخر چرا فکر می کنی من از حق طبیعی خودم می گذرم و توی این مدت که زمانشم معلوم نیست با زنم مثل خواهرم زندگی می کنم!

زیر نگاه خیره اش گونه هام رنگ گرفت ای کورشی با این نگاه کردنت چشمت و درویش کن.

-آخه چرا ؟

-چرا چی ؟

-همین نکته ی آخر چرا ؟

-چون نمیخوام عمرم و بیهوده تلف کنم در حالیکه بعد از مدتی به یه نتیجه ی مطلوب برسیم.

به خدا میزنم تو سرتا من غلط می کنم با تو به یه نتیجه ی مطلوب برسم.

-و باید این رو هم در نظر بگیریم که شاید به نتیجه ی مطلوب نرسیم.

-خوب اون موقع طلاق هست!

-خوب اون موقع من پرشان حالا نیستم!

-مطئن باش بعد از اینکه طلاق هم گرفتی هیچکس فکر نمیکنه تو پرشان حالایی!

با کلافگی نگاش کردم و در حالیکه کیفم و برمیداشتم گفتم:

-خوب مثل اینکه ما اصلا مناسب هم دیگه نیستیم چون حرف همدیگه رو نمی فهمیم برای همیشه خداحافظ!

-خانم پویان بهتره اینو یادت باشه که اگه به مادر بزرگت بگی در ازدواج با من منصرف شدی نقشه ای که از پیش برات در نظر گرفته رو اجرا میکنه!

با این حرف فواد دوباره سرجام نشستیم ای لعنت به این شانس!

-آخه چرا شما اینقدر سرسخت و لجبازید خواهش می کنم من به کمکتون احتیاج دارم!

-من هم بهتون کمک می کنم ولی با همون شرایطی که من گفتم!

دلم می خواست همچین بزمن توی سرش که با صندلی فرو بره توی زمین!

-خوب حالا نظرت چیه با من ازدواج میکنی ؟

با باز شدن در مونا و فرحناز و آرام پریدند توی بغلم و هرکدوم یه چیزی می پرسیدند.

-خوب چی شد ؟

-حتما قبول کرد آره ؟

-شرطا رو بهش گفتم ؟

-وای!!!!!! ای بچه ها پس کنید سرم رفت بزارید پیام تو تا براتون بگم!

روی اول مبل نشستیم و آنها هم روبه رویم و چشم به من دوختند.

-حداقل یکیدون برام یه لیوان آب بیارید!

آرام خواست بلند بشه که فرحناز گفت:

-ولش کن بترکه ! یا لا پری حرف بزن ببینم چی شد ؟

-آبشو کشیدند چلو شد ! میخواستی چی بشه زد تو پرم!

-یعنی چی ؟

-یعنی همین تموم شرطا رو گفتم اونم هیچ کدوم و قبول نکرد.....

بعد از این حرفم کوسن کنار دستم و به طرف فری پرت کردم و با حرص گفتم:

-همش تقصیر توئه مردشور این فکرات و ببرند.

۱- تقصیر من چیه ؟ خوب حالا بهمش زدی ؟

-نخیر قبول کردم البته با شرطایی که اقا گفت.

مونا با کنجکاوی گفت:

-شرط چی ؟

تموم حرفای فواد و تکرار کردم و بعد از تموم شدن حرفام روی مبل دراز کشیدم!

-وا آخه یعنی چی ؟

-یعنی اینکه فری جون اقا فواد یه زن کامل میخواند نه یه هم خونه!

-اه ولی اکثرا این راه جواب میده آ!

-فری یه کم به دور و برت نگاه کن این همش واقعیته هیچ مردی طبق این حرفایی که تو گفتی ازدواج نمیکنه آخه مگه شوخیه!

آرام بالاخره به حرف اومده و گفت:

-حق با پرشان هیچ کس قبول نمیکنه حتی اگه قبول کنه کی میگه بعد از ازدواج سرقولش میمونه و به پری دست نمیزنه!

-خوب اینم حرفیه!

-پس گلی به جمالش همین اول گفت نیتش از ازدواج با پری چیه!

با کیفم زدم تو سر مونا و گفتم:

-جنابعالی خفه ! اصلا من نمیدونم چرا با شما ناقص العقلا مشورت کردم!

فری با خنده گفت:

-آخه خودت اصلا عقل نداری!

-فری میکشمت!

پریدم روی پری و یه جنگ واقعی آغاز شد.

-بمیری موهام ! پری بلند شو له شدم!

-حقته بگو غلط کردم!

-تو خواب ببینی!

-پس اون زیر بمیر!

-آره بابا من هم از دستش راحت میشم!

با تعجب به سمت صدا برگشتم که با دیدن فرهود و مازیار و پدرام که با خنده بهمون خیره شده بودند خشکم زد.

-اه بلند شو دیگه مردی!

از روی فرحناز بلند شدم که هنوز داشت غرغر می کرد و رو به اون سه تا گفتم:

-شما کی اومدید ؟

-از همون لحظه ای که داشت مثل خروس جنگیا بهم می پریدید!

به سمت وسایلم که باید با خودم می بردم رفتم و رو به مازیار گفتم:

-مازیار اصلا اعصاب ندارم پس لطفا حرف نزن!

داشتم وسایلی که با خودم برده بودم و سرچاش می گذاشتم که پدرام وارد اتاقم شد!

-کلا در زدن بی فایده اس نه ؟

-چی شده که خواهر کوچولوی من به درنزدن من حساس شده ؟

-پدرام اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم میشه بری بیرون!

-کی گفته من میخوام حرف بزمن من فقط اومدم خواهر کوچولوم که دلم برایش یه ذره شده رو نگاه کنم به تو کاری ندارم!

بی توجه به پدرام داشتم کارای خودمو می کردم و می کردم ولی یکدفعه کنارش نشستم و گفتم:

-پدرام من اصلا حالا نميخوام ازدواج کنم يا ميخوام مثل تموم دخترای ديگه برم دنبال زندگيم آخه چرا من ؟ چرا توی اين

dad

نوه مامان ملی باید منو انتخاب کنه!

-چون تو رو بیشتر از همه دوست داره!

-خوبه والا همه رو بیشتر دوست دارند نمیزارند خار تو پاشون بره مامان بزرگ ما هم ما رو میفرسته میون یه باغ کاکتوس!

-آخه تو چرا اینقدر حرص میخوری! مطمئن باش اگه مهرداد همسر آیندت بود من خودم جلوی مامان ملی می استادم ولی

بنظرم

فؤاد پسر خیلی خوبیه!

با تردید نگاهی کردم و گفتم:

-بنظر تو اینطورہ ؟

-آره مطمئن باش من تا حالا بهت دروغ گفتم-

شونه هامو بالا انداختم و به شونه اش تکیه دادم که پدرام با خنده گفت:

-ولی کاش به همون مهرداد شوهر می کردی روزا حوصلمونم سر نمی رفت!

-یدر در اااااام!

ولی پدرام زودتر از توی اتاق زد بیرون قبل از اینکه بلایی سرش بیاد!

-مامان من نمیام!

-بیخود من این چیزا حالم نیست زود میری لباست و عوض میکنیا میای که بریم!

-مامان من فردا دانشگاه دارم در ضمن خسته ام!

-پر شا۱۱۱ان!

این لوح صدا زدن مامان یعنی تا سه دقیقه ی دیگه آماده نباشی مرگت پای خودته!

یه شلوار جین سفید با یه بلوز آستین بلند شیری که توی سینه اش منجاق دوزی شده بود پوشیدم و موهام و با یه گل سر

پستہ و

یه روسری ساتن سفید که گلای سرخ داشت پوشیدم ! آرایشم که حوصلشو ندارم برو بابا!

-من آمادم!

-یه کرمی میزدی به صورتت بد نبود پرشان خانم تا قیافه ات مثل روح نباشه!

بابا دستش و دور گردنم حلقه کرد و صورتم و بوسید و رو به مامان گفت:

-دخترم بدون آرایشم خوشگله مثل شب ماه چهارده!

-به نظر من بیشتر مثل ماه گرفته میمونه این عزیزدور دونه!
 مشتم نشون پدرام دادم که اونم یه سوسک از جیش درآورد و نزدیک صورتم گرفت ، که با یه جیخ 7 متر پریدم عقب.
 -درد پدرام تو دوباره از این جک و جونورا دستت ! بابا یه چیزی به این پدرام بگو!
 پدرام دوباره بطرفم اومد که رفتم اونطرف و گفتم:
 -مامان اگه این شاخ شمشادت یه قدم دیگه بیاد سمت من روی اومدن من حساب نکنید!
 -پدرام بس کن ! بین می تونی یه کاری کنی این دم رفتن یه دردسری جور کنی!
 بابا هم دستش و به سمت پدرام دراز کرد و گفت:
 -آقا پدرام این سوسک رو هم بده به من که انگار تو امشب یه فکرایه تو سرت داری!
 -نه بابا چه فکری من امشب مثل یه پسر خوب سرجام میشینم!
 -یا میدی یا تا یک ماه از ماشین خبری نیست!
 وقتی پدرام سوسک و به بابا داد زبونم و براش درآوردم که پدرام با چشماش برام خط و نشون کشید!

با دیدن ماشین فؤاد رو به مامان گفتم:
 -اینا اینجا چیکار می کنند ؟
 -پرشان درست حرف بزنند خانم بزرگ از خانواده ی فرمانی امشب هم دعوت کرده!
 -وای عجب بدبختی ای گیرافتادما!
 -پرشاااااا!
 -بله ؟ چشم.
 با باز شدن در همه وارد شدیم.
 -پرشان این چه قیافه ایه لبخند بزن.
 یه لبخندی زدم که تا دندان آسیابم پیدا شد و گفتم:
 -اینجوری خوبه!
 مامان یه چشم غره ای رفت و وارد سالن شد بابا هم درحالیکه میخندید پشت سر مامان داخل رفت.
 -به به عروس گلم برات خیلی تنگ شده بود!
 با اینکه از این کوه یخ بدم میومد ولی مامان و خواهرش و خیلی دوست داشتم!
 -منم همینطور خانم فرمانی!
 -خانم فرمانی چیه عزیزم از این به بعد منو مامان فاطمه صدا بزن!
 -چشم.
 -مامان جون میزاری ما هم این پرشان جون و ببینیم!
 -سلام فائزه جون!
 -سلام عزیزم ، بیا عزیزم بیا اینجا کنارمنو داداشم بشین!
 چون با همه سلام واحوال پرسى کرده بودم بهونه ای برای فرار نداشتم برای همین کنار این کوه یخ نشستیم.
 -خوب خانم فرمانی اگه شما هم موافق باشید فردا راهی شمال بشیم!
 -بسیار خوب ما که مشکلی نداریم ، چون فؤاد جون هم مرخصی گرفته!
 شمال ؟ حالا ؟ وای خدا جون فقط همین شمال رفتنمون کم بود!
 -پرشان حالت خوبه ؟

نگاهی به مونا که با نگرانی بهم نگاه میکرد کردم و گفتم:

-آره فقط سرم درد میکنه!

-ولی رنگت بدجور پریده بهتره بریم بالا دراز بکشی!

-نه حالم خوبه!

-دختر کجا حالت خوبه چرا اینقدر دستات سرده!

با این حرف فائزه نگاه همه روی من زوم شد! ای بابا مگه تا حالا آدم ندیدید!

-مونا کمکش کن بره بالا استراحت کنه امشب اینجا میمونه و با ما راهی میشه!

-ولی آخه مامان ملی باید وسایلم و جمع کنم!

-لازم نیست این کار و مامانت زحمتش و میکشه!

مامان هم فوری گفت:

-آره مامان جان بلند شو برو!

آدم دو روز کنار اینا باشه اگه سالم باشه با تلقینای اینا مریض میشه!

-خانم خانم! بلندشید مادر بزرگتون میگند باید راه بیافتید!

-مروارید ولم کن خوابم میاد!

-خانم جون تورو خدا بیدار شید خلق مادر بزرگتون و اول صبحی تنگ نکنید!

بیحوصله روی تخت نشستم و در حالیکه چشمم و میمالوندم گفتم:

-سلام، چشم برو بگو الان میام پایین!

بعد از شستن دست و صورتم توی سرویس بهداشتی طبقه ی بالا مانتوی مشکیم و برداشتم و از پله ها اومدم پایین!

-سلام مامان ملی!

-سلام دختر جون زودتر بیا صبحانتو بخور الان همه میاند باید بریم!

-ممنون مامان ملی من صبحانه دوست ندارم! مامان ملی میشه ایندفعه با رانندتون بریم من واقعا خسته ام و میخوام

صندلی عقب

بخوابم!

-باشه اشکالی نداره برو به آقا صفدر بگو ماشین و آماده کنه!

فوری پیش آقا صفدر رفتم و بعد از اینکه گفتم ماشین و حاضر کنه، گوشیمو درآوردم و شماره ی آرام و گرفتم:

-سلام.

-به به صبح بخیر پرشان خانم! کجایی؟

-خونه ی مامان ملی! دانشگاه چه خبر؟

-نمیدونم منم دارم میرم کرمان آخه از فردا فرجه ها شروع میشه!

-راست میگی اصلا حواسم نبود!

-حالا چته؟ کشتیات غرق شده؟

-داریم با فؤاد میریم شمال!

آرام زد زیر خنده و گفت:

-پس بگو با یار همسفرید!

-آرام یه چیزی بهت میگم!

-وای پری من باید برم وگرنه از قطار جا میمونم فعلا بای ولی این مسافرت فرصت خوبی که این آقا فؤاد و بشناسی!
-باشه برو عزیزم بهت خوش بگذره!

بالاخره ساعت 10 همه از خونه ی مامان ملی راه افتادیم من که دوباره پشت ماشین بیهوش شدم و از میون راه هیچی نفهمیدم
وقتی هم رسیدیم ویلا سرم نرسیده به بالش وثل خرس دوباره خوابم برد حالا چرا اینقدر خوابم میومد خدا میدونه ! فقط قبل از

خواب آرزو کردم وقتی بیدار میشم همه چی تغییر کرده باشه!

-هی خرس قطبی بلند شو!

-فری ساکت برو بیرون!

-پری بلند شو بابا مگه چند روز نخواییدید!

بالش و گذاشتم روی سرم و از همون زیر گفتم:

-بچه ها برید بیرون اعصاب ندارم خوابم میاد بلند شم مردنتون پای خودتون!

-خیلی خوب پری جون خودت خواستی مونا پیر بالا!

یکدفعه هردوشون پریدند رو پشتم.

-هی برو بابو برووووووووو

-بترکی فری بلند شو کمرم خورد شد!

-بابو جون خفه تازه داره بهمون خوش میگذره!

-بچه ها حکم تیرتون دیگه زده شد!

ولی مگه اون دوتا بلند میشدند من اون زیر داشتم میمردم اینا یاد دوران 6 سالگیشون که سوار خر مشدی ممدلی میشدند افتاده

بودند ، صبر کن ببینم اون ماشین نبود ولش کن هرچی بود!

-وای فری کمرم گرفت آخ!

با این حرفم که با ناله گفتم هردو با نگرانی بلند شدند و کنارم نشستند ولی مگه من می تونستم بلند شم کمرم گرفت اونم بدجور!

-فری من میرم وان و پر از آب گرم کنم تو کمکش کن بیاد تو حموم تا کمرش خوب شه!

مونا بعد از این حرف فوری از اتاق خارج شد و فرحناز بهم کمک کرد تا بلند شم و به سمت حموم رفتیم!

-ای جفتتون کن فیکون بشید که شوخیاتونم مثل آدم نیست!

-ای بابا حالا بعد از عمری به ما یه سوار دادیا!

-فری جون سواری دادن که وظیفه ی جنابعالی نه من!

فرناز بعد از این حرفم دوش حموم و گرفت تو صورتم!

-که سواری حق منه آره!

-نه پس کاره منه ! خوب تخصص خودته دیگه!

مونا دوش رو از فری گرفت و وقتی صورت فری که داشت به مونا اعتراض می کرد به سمتم برگشت یه مشت آب پاشیدم تو صورتش که دوباره جیغش رفت هوا!

-سلام!

با صدای سلام ما هرچی سر بود بطرف ما چرخید . وای که برای اولین بار توی عمرم یکم خجالت کشیدم فقط در حد یکم!

-سلام به روی سه تا دختری گلم بیاید بشینید چرا اونجا وایسادید!

خدا این مامان فاطمه رو خیر بده وگرنه اگه به بقیه بود می خواستند تا فردا صبح به ما خیره بشوند.

-زندایی شما شام رو خوردید ؟

مامان ملی یه نگاهی به ما سه نفر کرد که یعنی حیف که مهمون داریم وگرنه بهتون می گفتم ولی برعکس نگاهش با آرامش گفت

:

-فروش خانم میشه میز شام و برای بچه ها بچینید!

مامان فوری از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت ما سه نفر هم مثل این جوجه ها که دنبال مامانمون همه جا میرند به

ردیف پشت سر مامان وارد آشپزخانه شدیم!

-از سنتون باید خجالت بکشید صدای هرهرکرکرتون از طبقه ی بالا تا پایین میومد هردفعه هم که یکتون مثل این زنای پابه ماه

یه جیغ بنفش میکشید ! بخدا آب شدم جلوی فاطمه خانم و بقیه مخصوصا شما پرشان خانم اون از دیشبتون امروزم که فقط خواب

بودید باید جلوی نامزدت خجالت بکشی!

-راستی خوب شد گفتی مامان فؤاد و بقیه کجاند ؟

با نگاه مامان فهمیدم حرف بی ربطی زدم ، سرم و با کاسه ی ماست جلوم سرگرم کردم که یعنی من نبودم!

مامان بیچارم که دید نخیر ما سه تا از دست رفتیم و با این حرفا آدم نمیشیم بشقابای غذا رو گذاشت جلوم و از آشپزخونه خارج

شد رفتن مامان همان و رفتن صدای خنده ی مونا و فرحنازه هوا هم همان!

-زهرمار خنده داره!

مونا با این حرفم دوباره خندید و گفت:

-آره والاآخه اینم حرف بود زدی ! به جان خودم مامانت خیلی ماهه هیچی بهت نگفت اگه مامان من بود من الان دارفانی رو گفته

بودم!

هرسه مشغول غذا خوردن شدیم که یکدفعه بیاد خونه ی درختیمون افتادم و گفتم:

-راستی بچه ها حتما ایندفعه پسرا خونه ی درختی رو اشغال کردند ؟!

-نه بابا اونا هم تلب شدند تو اتاق کناری تو!

با تعجب به فری که داشت ته بشقابش و درمیاورد نگاه کردم و گفتم:

-نه بابا آدم شدند ؟

-چی ؟ توخواهم نمی بینی اینا آدم بشند گفتند یه کارایی می خواند انجام بدهند که نمیشه توی خونه درختی انجام بدن!

قیافه ی خجالتی به خودم گرفتم و گفتم:

-خدا مرگم بده یعنی میخواند چیکار کنند که توی خونه ی درختی نمیشه ؟!

مونا و فرحناز اول بهم یه نگاهی بهم کردند و یکدفعه زدند زیر خنده!

بعد از خوردن شام بزرگترا گفتند که بقیه رفتند لب دریا . ما هم با دیدن شعله های آتش که توی اون تاریکی به خوبی دیده میشد

به آن سمت براه افتادیم!

نزدیکای جمع بودیم که فرحناز با شیطننت گفت:

-اوه اوه پری جون نگاه کن فقط دوتا جای خالی کنار دخترا هست و یه جای خالی کنار نامزد دلبدتو.

-بخواب ببینی من کنار فؤاد بشینم!

-حالا می بینیم!

و بعد از این حرفش با مونا شروع کردند به دویدن با دویدن اونا منم دنبالش دویدم و داد زدم:

-خیلی نامردید!

-به به سه قلوهای بهم چسبیده عجبی ماشمارو زیارت کردیم!

-پس برو خدارو شکر کن که توی عمر بیهوده ای که گذروندی با سه تا آدم درست و حسابی هم ملاقات داشتی!

مازیار یه نگاهی بهم کرد تا جوابم و بده ولی انگار منصرف شد و رو به فؤاد گفت:

-فؤاد جان از همین الان بهت تسلیت میگم که قراره با این زبون دراز ازدواج کنی!

-از همدردیت ممنونم مازیار جون!

تورو خدا یه تیکه آجر بدید من بزنم این پسره رو بکشم! پررو پررو برگشته از همدردی مازیار ممنون هم میشه!

-ای بابا زن داداش منو تنها گیر آوردید هرکی جرأت داره از گل کمتر بهش بگه! بیا عزیزم بیا کنار داداشم بشین!

فرهود با قیافه ی خنده داری گفت:

-تورو خدا فائزه خانم این پرشان همه رو یک تنه حریفه شما لطفا طرفدارش نشید!

چون مازیار و فرهود کنار هم نشستند یکی از پاهامو گذاشتم روی پای مازیار و پای بعدیم و روی پای فرهود و کنار فؤاد نشستم.

فرهود که پاش و گرفته بود و داشت داد و بیداد می کرد و به من بد و بیراه می گفت.

-بفرما فائزه خانم شما حالا بگو این تنها و مظلومه.

از این حرف فرهود همه زدند زیر خنده یه نگاهی به فؤاد که داشت می خندید کردم و توی دلم گفتم بخند آقا فؤاد که برای جنابعالی هم دارم.

-فری؟

-هووووووم؟

-خوابی؟

-آره!

-زهرمار پس چرا جواب میدی!

-من عادتمه توی خواب حرف میزنم!

-فری من یه چیزی بگم!؟

-بنال ببینم باز چته نصف شبی؟

-من خوابم نمیاد!

-ای خواب به خواب بری از بس خوابیدی!

-خوب بلند شو من حوصله ام سر رفته!
-به من چه برو مونا رو بیدار کن!
-بطرف مونا چرخیدم و شروع کردم به شدت تکانش دادن.
-مونا مونا مونا مونا!
-ای حناق نصف شبی سوزنت روی من بدبخت گیر کرده!
-مونا بلند شو من حوصله ام سر رفته!
-خوب منو سینه ! بگیر بخواب بچه!
تخیر اینا اینجوری بلند نمیشند . سرجام نشستیم و بالش و برداشتم و یکی محکم زدم توی کمر فرحناز و یکی توی کمر مونا که داد هردوشون بلند شد و بالش بود که به سمت هم پرت میشد.
-وای بچه ها بسه من خسته شدم!
منو فری هم که منتظر همین حرف بودیم کنار مونا ولو شدیم . هرسه ساکت بودیم که بی اختیار پرسیدم.
-راستی مونا قضیه ی دکتر بهرامی چی شد ؟
-ازدواج کرد ؟
با این حرف مونا ، من و فری با هم داد زدیم:
-چی ؟
با این دادی که ما زدیم فکر کنم مامان ملی چسبید به سقف.
-چگونه نصف شبی همه ریختند توی اتاق!
-ولشون کن بگو ببینم یعنی چی ؟ ببینم با همون دکتریروز عروسی کرد!
مونا پوزخندی زد و گفت:
-نه بابا اون که یه شایعه بود که خود نگار پخش کرد تا بهروز و توی عمل انجام شده بزاره!
-نههههههههههه!
-بخدا وای بچه ها نبودید وقتی بهروز اومده این حرفا به گوشش رسید یه قش قرقی بپا کرد اون سرش ناپیدا نگارم که دید بدجور خیط شده بی خیال همه چی شد و از این بیمارستان انتقالی گرفت!
-آخ جون پس اون جادوگر از بیمارستانتون رفت!
-آره همه داریم از دستش یه نفس راحتی می کشیم!
فرحناز با کلافگی گفت:
-بابا چرا بحث اصلی رو فراموش می کنید ! داشتی درمورد ازدواج بهروز حرف میزدی!
-هیچی بابا اینجور که بچه ها می گفتند وقتی میره شهرشون باباش حالش بد میشه و از اونجایی که میخواست بهروز آخرین خواسته اش و برآورده کنه ازش میخواد با دختر انتخابی اون ازدواج کنه و پدرام با دختری که انتخاب پدرش بوده بنام ستاره ازدواج میکنه!
-وا مگه عصر قجر باباها از این آرزوها داشته ؟
-من چه میدونم ولی خوب من یه بار ستاره رو دیدم واقعا دختر خوشگل و ماهی لباقت بهروز و داره!
هر دو با تعجب به مونا خیره شدیم و فری گفت:
-مونا جون امشب خوب حرفای مامان بزرگی میزنی!

-چیه چرا اینطوری نگاه میکنید ! بچه ها آدم باید دنیای واقعی رو ببینه ! همیشه تا عاشق میشی به عشقت نمیرسی شاید تقدیرت

یه جای دیگه رقم خورده!

فری با بالش زد تو سر مونا و با حرص گفت:

-برو بمیر تو نمیخواد شعار بدی!

و پشتش و کرد و خوابید مونا هم یه لبخند تلخ زد و به من شب بخیر گفت و اونم پشت به من خوابید ! کم کم داشت چشمام گرم

میشد که یکدفعه متوجه ی لرزش شونه های مونا شدم و از ته قلبم براش آرزو کردم که خدا برای قلبش بهترین فرد و بفرسته!

-خوب بچه ها بهتره دوتا گروه بشیم . گروه فؤاد و گروه پدرام . یالا بچه ها یارکشی کنید.

توی دلم خدا خدا می کردم وارد گروه پدرام بشم ولی چون اولین انتخاب با فراد بود اونم منو انتخاب کرد بخشکی شناس ! مار از

پونه بدش میاد دم به دقیقه به اون چسبیده!

از اونجایی که بچه ها هوس والیبال کرده بودند تور و بسته بودند و بالاخره بعد از یارکشی بازی شروع شد.

باید اعتراف کنم بازی فؤاد عالی بود ، منم والیبالم بد نبود ولی فوتبال بهتر بود به قول مامان من باید پسر می شدم.

سرویس شهریار وقتی روی دستم خوابید فکر کنم از ناحیه ی دست فلج شدم سرویس و که رد کردم نمیدونم چی شد که یکدفعه

پام پیچ خورد و از پشت سر افتادم توی بغل یکی و باهم افتادیم زمین.

مامان و بقیه که به عنوان تماشاچی نشسته بودند بطرفمون اومدند و من تازه فهمیدم توی بغل فؤادم . با خجالت می خواستم یلند

شم ولی پام تیر بدی کشید و بدتر توی بغلش ولو شدم.

-وای چی شد عزیزم ! فؤاد کمکش کن بیارش داخل!

با هر مصیبتی بود خودم بلند شدم و درحالیکه لپام گلی شده بود گفتم:

-نه خودم میام آخ.

پدرام فوری بغلم کرد و درحالیکه می بردم داخل توی گوشم گفت:

-کوچولوی بجباز خجالتی بزار من کمکت می کنم!

مونا بعد از معاینه گفت فقط یکم پام ضرب دیده و تا فردا صبح بهتر شده فقط باید استراحت کنم.

بعد از این حرف مونا همه با خیال آسوده روی مبل ها نشستند و چون همه ی مبلها اشغال شد و من روی یه مبل دو نفره نشسته

بودم فؤاد کنارم نشست من نمیدونم چرا هرکدوممون یه جا میشینیم یه جای خالی برای اون یکی همون جاس!

-برای اینکه اگه از این به بعد این اتفاق پیش افتاد مشکلی نباشه بهتره یه عاقد بیاریم تا پرشان و آقا فؤاد رو همین جا عقد کنند.

می خواستم از جام بلند شم و یه جیغ بزنم که فؤاد با یه صدای محکمی گفت:

-بشین.

-آخه مگه نمی بینی چی میگند!

-نگران نباش هیچ کاری نمی تونند بکنند!
ولی من چشمم آب نمیخورد ولی برای اولین بار توی دلم دعا کردم که حق با فؤاد باشه و هیچ کاری نتونند بکنند.
-سینا پسر من شناسنامه ی پرشان پیش توئه ؟
مامان فوری گفت:
-بله خانم بزرگ من آوردم.
-فاطمه خانم شما چی ؟
-راستش مدارک فؤاد همیشه پیشش!
-پس فقط باید عاقد خبر کنیم که اونم مشکلیب نیست!
همین جور که سرم و انداخته بودم پایین و داشتم حرص می خوردم زیر لب گفتم:
-آخه عقد برای چی ؟ بابا مگه من صبح تا شب میخوام بیافتم توی بغل تو ؟!
بعد از این حرفم فوری به فؤاد نگاه کردم نکنه شنیده باشه که دیدم نگاش روی من زوم شده و چشمام پر خنده و شیطنت و روی
لباس یه خنده ی قشنگی!
درد ، مرض حالا اینم تا من یکم برای خودم حرف میزنم میشنوه ! ولی خداییش جلوی فؤاد من خدای سوتی ام!
-ای بابا یکی نمیخواه از این عروس و دوماد هم نظر بپرسه ! ؟
بعد از این فائزه همه ی چشما روی ما میخ شد تا ببینند نظر ما چیه ؟
-بین من مخالفم صددرصد.
فؤاد هم بهم خیره شد و گفت:
-پس بگم نه!
-ای بابا مگه اومدید ماه عسل اینقدر جیک تو جیک حرف میزنید!
با این حرف مازیار می خواستم کفشمو دربیارم بزنم تو سرش پسره ی اونقدر فکرم مشغول کنسل کردن مراسم عقد بود
که فحش توی ذهنم نبود نثار مازیار کنم!
-آره آره بگو نه!
-خیلی خوب چون تو گفتی نه.....
و رو به همه ی بزرگترا با صدای بلند و محکم و رسایی ادامه داد:
-منو پرشان مخالفتی نداریم!
دقیقا فکم بسته شد ! این چی گفت ؟
عقلم برای چند دقیقه از کار افتاد یعنی چی مخالفتی نداریم!
انگار همه منتظر همین حرف بودند تا از جایشان بلند شوند و به سمت کاری بروند.
-پرشان مامان اون مانتو سفیدت و با خودت آوردی ؟
با گیجی به مامان نگاه کردم و گفتم:
-هاااااااااان ؟
مامان لب شو به دندان گرفت و گفت:
-هان چیه ؟ میگم مانتو سفیدت و با خودت آوردی ؟

-نمیدونم مامان!

مامانم بدون حرفی به سمت طبقه ی بالا رفت تا خودش ببیند.

-الآن از ذوق زیاد زبونت بند اومده!

نگاهی به فؤاد که همچنان کنارم نشسته و مثل پسر بچه های تخس بهم خیره شده انداختم.

-آره!

با بلند شدن خنده ی فؤاد تازه هوش و هواسم سرجاش برگشت و با حرص ادامه دادم:

-کوفت رو آب بخندی جناب سرهنگ! من غلط کردم گفتم هیچ مخالفتی ندارم تو هم بیجا کردی از طرف من این حرف و زدی!

و بعد از این حرفم از جایم بلند شدم و با دو از ویلا خارج شدم و خودم و به دریا رسوندم . از سرنوشتیم متنفرم که همه برای تغییر

دادنش نقش دارند بغیر خودم.

با ریختن قطره های باران به روی صورتم چشمهام شروع به باریدن کردند.

-چرا از ازدواج فرار می کنی؟

-نخیر اصلا هم اینطور نیست! ولی من به کی بگم بابا منم میخوام مثل بقیه ازدواج کنم! اصلا تو کی هستی یه جناب سرهنگ که

اولین ملاقتمون موقعی بود که منو توی یه پارتی دوستانه گرفته بودند.

-بین پرشان من هیچ کاری به گذشته ی تو ندارم من حالا رو می بینم و دوست دارم حالا که سرنوشت اینجور برام رقم زده اونجوری که دوست دارم ادامه اش بدم!

پوزخندی زدم و در حالیکه می خواستم راه اومده رو برگردم گفتم:

-حرفای قشنگی بود جناب سرهنگ!

هنوز بیشتر از دو قدم ازش دور نشده بودم که بازوم گرفت و به سمت خودش کشید جوری که نزدیک بود دوباره بیافتم توی بغلش.

-چته دستم کنده شد!

آب از سروروی هردومون می چکید! لباسمون با آب یکی شده بود و فقط توی چشمای همدیگه خیره شده بودیم.

-بین پرشان خانم اینو یکبار میگم برای همیشه یادت باشه هیچ وقت برای لجبازی منو جناب سرهنگ صدا نزن چون اون موقع

بهت قول نمیدم که به همین آرومی باشم!

بیا اینم از شوهر کردنم هنوز هیچی نشده داره برام قلدری میکنه!

-این یه دستوره جناب سرهنگ!

بازوی توی دستم و چنان فشار داد که جیغم رفت هوا! بعد دستمو ول کرد و گفت:

-فراموشی داری خانم کوچولو!

نخیر این فکر کرده من از این دختراییم که تا بهم یه چشم خیره رفتند خودمو خیس کنم صبر کن دارم برات!

پشت سرم و نگاه کردم و درحالیکه آماده ی دویدن بودم گفتم:

-هنوز زوده برام آقا بالاسری کنی جناب سرهنگ!

و شروع کردم به دویدن و برعکس فکری که می کردم اون هم پشت سرم شروع کرد به تعقیب کردنم . یه نگاه به پشت سرم

کردم بهم خیلی نزدیک بود ، با هرچی توان داشتم سرعتم و زیاد کردم و با کله خودمو پرت کردم تو سالن که همه ی نگاه ها بطرفم برگشت که فؤاد هم وارد سالن شد و من که پشت در ایستاده بودم با شدت باهام برخورد کرد.

-آخی داشتید گرگم به هوا بازی می کردید.

نگاهی به فرهود که داشت با بابا شطرنج بازی می کرد انداختم و در حالیکه به سمت پله ها می رفتم گفتم:

-فرهود تو باز نشستستی بازی بزرگترا رو می کنی بلند شو بچه برو سر منج بازی!

-پرشان بخدا میزنم لهت میکنم!

-ااااا فرهود کجایی ریز می بینم!

-از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشی اس!

-نخیر از قدیم گفتن خیط شدن و جواب ندادن تنها راهش فقط سکوته!

فرهود دستش رفت سمت گلدون کنار دستش که به سمت پرت کنه که مامان ملی با عصبانیت گفت:

-فرهود خان اون گلدون بشکنه خودت باید اونجا جای گلدون بشینی!

همه از این حرف مامان ملی خندیدند و فرحناز گفت:

-اتفاقا فرهود بهتم میاد این نقش و بازی کنی!

و غش کرد از خنده که فرهود موهاش و گرفت و کشید ، بیشتر از این معطل نکردم و رفتم بالا تا یه دوش آب گرم بگیرم.

لباسهام و برداشتم و به سمت حموم رفتم و دوباره با فؤاد جلوی در رو به رو شدم!

-من زودتر رسیدم!

یکی از ابروهای فؤاد رفت بالا و گفت:

-مثل اینکه ما اینجا مهمونیما پس حق استفاده با منه!

۱- نه بابا شما که داری خودت صاحبخونه میشی!

-خوب هنوز که نشدم در ضمن حرف اول و آخر و آقایون می زنند!

-تورو خدا تو مال عصر قجر نیستی و برای اطلاع شما خانما مقدم ترند!

چشمای فؤاد برقی زد و با لحن خاصی گفت:

-یه کار دیگه هم میشه بکنیم ! چون هر دو مایلیم از همین حموم استفاده کنیم همین الان هم

میشه دو نفری همزمان ازش استفاده کنیم!

-موافقم!

هان ؟ این چی گفت ؟ من اینو کشتم!

-تو اصلا میخوای پیشنهاد نده پسره ی اجنبی احمق پررو!

و با لباسای توی دستم زدم توی سرش و به سمت حموم ته سالن رفتم ! ولی تا وقتی که به در حموم رسیدم هنوز صدای قه قه

هاش به گوشم میرسید!

این پسره اصلا یکم حیا تو وجودش نداره فکر کرده داره با کی حرف میزنه ! شیطونه میگه برم حبشش کنم تا فردا صبح اونجا

بمونه آ ! چیکار کنم ؟ ایول پرشان خودشه!
 ادامه ی حموم و سانسور کردم و یه دوش هول هولکی گرفتم و اومدم بیرون ! فوری به سمت حموم رفتم ! صدای سوت
 فؤاد نشون
 میداد که هنوز توی حموم با لبخند شیطانی قفل پشت در و انداختم و به سمت اتاقم رفتم تا موهام و خشک کنم ! با حوله ی
 سرم
 نم موهام و گرفتم و با گل سرم همشو جمع کردم بیچاره این موهای منم همیشه ی خدا اون بالا دارزده شدند!
 -به به اینم عروس خانم ، اول برو یه سینی چای بیار!
 یه نگاه چپی به مونا و فرحناز که داشتند می خندیدند کردم و بعد از اینکه یه سینی چای ریختم و به همه تعارف کردم
 کنارشون
 نشستم.
 -چتونه شماها نیشتون تا کنار گوشاتون بازه!
 -وای وای مگه نمیبینی همه چه عروس خانم عروس خانمی راه انداختند ! تازه عاقدم که قراره 3 ساعت دیگه بیاد!
 بی توجه به حرف اونا توی دلم جشن گرفتم آخ جون فؤاد تا سه ساعت دیگه توی حموم زندانی تا دیگه واسه ی من آقا بالا
 سربازی درنیاره!
 -تو چی میگه پری ؟
 نگاهی به فری کردم خدا به دادم برسه این دوباره یه حرفی زده و حالا ازم نظر میخواد اگه بفهمه به حرفاش گوش نمیدادم
 منو
 میکشه!
 -میدونی فری جون عزیزم من کلا با این مسئله موافقم!
 مونا با این حرفم زد زیر خنده و فری یه نگاه خشم ازدهایی بهم انداخت و با حرص گفت:
 -تو غلط میکنی موافقی!
 -ای بابا خوب تو پرسیدی من جوابت و دادم دیگه!
 -اصلا سوال من چی بود ؟
 -سوالت ؟ سوال بود دیگه!
 -آره جون خودت من پرسیدم بنظرت من چاقم تو هم میگی موافقی!
 -کی ؟ من گفتم تو چاقی ! تو که باربی هستی عزیزم فقط 3 تای من میشه تو!
 با این حرفم فرحناز خواست بزنه بکشتم که صدای مامان فاطمه نجاتم داد.
 -پرشان جون عزیزم تو فؤاد و ندیدی!
 -نه مامان فاطمه فقط فهمیدم رفتند حموم!
 شهریار از جاش بلند شد و رو به مامان فاطمه گفت:
 -من برم ببینم کجا مونده!
 وای نه حالا میره نقشه هامو نقش بر آب میکنه فوری گفتم:
 -راستی یادم افتاد گفت بعد از اینکه دوش گرفت میخواد استراحت کنه ! خودش به موقع میاد پایین.
 -خوب پس خسته اس با بمب اتمی هم نمیشه بیدارش کرد.

سه ساعت مثل برق گذشت هرچند برای فؤاد بیچاره که فکر کنم سه قرن گذشت از شانس خوبم توی این چند ساعت یک نفر

هم بالا نرفت.

-پرشان تو نمیخواهی لباسات و عوض کنی؟

-چرا حالا بلند میشم!

-خوب پس بلند شو!

-هیچی نگو فیلم به جاهای حساسش رسیده!

یکدفعه مامان نازل شد و یه نیشگون از بازوم گرفت که فکر کنم نصف بازوم سیاه شد. چه امروز همه گیر میدند به این بازوی

بدبخت من!

-بلند شو دختر قیافه ات شده مثل این گج دیوار بلند شو برو یه آرایشی لباستم عوض کن.

-حالا نمیشه.....

وقتی دیدم مامان داره به سمتم میاد چنان از روی مبل بلند شدم که نزدیک بود با مبل برگردم.

-بچه ها من میرم لباسام و از بالا بیارم با لوازم آرایشی!

-خوب همون بالا ما هم میایم آماده میشی!

-نه توی اتاق مامان بابا بهتره دلباز تره!

و بدون اینکه منتظر جواب باشم دویدم بالا! وای وای که فؤاد این بالا رو گذاشته رو سرش.

بی توجه به اون لباس ها و لوازم و برداشتم و رفتم پایین.

-بچه ها صورتم و مثل این عروسک چینی نکنید!

-وای پری چقدر غر میزنی دو دقیقه خفه!

-آخه من میدونم شماها چه عجوزه هایی هستید!

مونا محکم زد تو ساق پام که دادم رفت هوا.

-چته تو!

-حرف بزنی یکی دیگه هم خوردیا!

بعد از این حرف مونا در باز شد و فائزه داخل اتاق شد.

-وای وای چیکار میکنید با این عروس خانم ما!

-ماشالا این عوس خانم شما فرصت نمیده ما کارمون و بکنیم.

-آخه فائزه جون تو بگو حق بامنه یا اینا بهشون میگم خیلی غلیظ آرایشم نکنند بد میگم!

فائزه خندید و گفت:

-نه آخه اینا که نمیدونند تو به خاطر چی میگی!

فری با کنجکاوای پرسید:

-برای چی میگه؟

-آخه فؤاد از آرایش غلیظ بدش میاد میگه آدم یادش به این عروسکای چینی میافته!

مونا و فرحناز یه نگاهی بهم کردند و با لحن کشاری گفتند:

-.....

مررررررگ حیف که حرفم دوتا میشه وگرنه برای لجبازی با این فؤادم شده یه آرایشی می کردم تا یه خورده حرص بخوره!

-ای بابا این فؤاد مگه داره چیکار میکنه ! شهریار مادر بلند شو برو بالا ببین پس کجا مونده حاج آقا معطل شدند اینجا!
یه ربع بود همه نشست بود و عاقد هم اومده بود ولی فؤاد نیومده بود پایین البته بیچاره دست خودش نبود میخواستیم
نمیتونست
بیاد.

شهریار رفت بالا و بعد از نیم ساعت با فؤاد برگشت پایین بیچاره صورتش سرخ سرخ شده بود و یه نگاهی بهم کرد و کنارم
نشست.

-خوب به سلامتی این آقا دومادم پیداشون شد . حالا اگه اجازه هست شروع کنیم.

-کار تو بود نه ؟

-کدوم کار ؟

-قفل کردن در حموم!

-وا چرا تهمت میزنی ! من اصلا یادم نمیاد.

-بزار این خطبه تموم شه یادت میندازم.

-مگه میتونی!

-صبر کن نشونت میدم.

با فرو رفتن انگشت فرحناز توی پهلوم از جا پریدم و با عصبانیت بهش گفتم:

-زهرمار مریضی ! چرا سیخونک میزنی

همه با این حرف من زدند زیر خنده و فرحناز با حرص آروم گفت:

-بیا بتمبرگ خبر سرت بار سوم بله رو بگو!

اووه حسابی خیط شدم . با خجالت سرجام نشستیم و عاقد در حالیکه می خندید گفت:

-عروس خانم برای بار سوم می پرسم آیا وکیلیم.

صدام و صاف کردم و گفتم:

-با اجازه ی بزرگترا بله.

فؤاد هم بعد از سوال عاقد بله رو گفت و بعد از تبریک بهمون رفت.

همه بهمون تبریک گفتند و خواستم مثل یه دختر مؤدب کنار فؤاد بشینم که بچه ها با هم گفتند:

-عروس دوماد و ببوس یالا یالا یالا.

ای بمیرید همتون من اینو ببوسم ! یه نگاه به فؤاد کردم به به پسر یه پسر یه نگاهی داره بهم میکنه که خدا رو شکر کردم
همه

هستند و فقط میخوام ببوسش کنم.

-ای بابا چقدر ناز داری ببوسش دیگه!

بیا جلو اون بی صاحب و ببینم.

خواستم گونه اش و بوس کنم که یکدفعه صورتش و چرخوند و لبام و بوسید حالا یکم اینطرف و اونطرف فرقی نمی کرد البته
چون بچه ها توی زاویه ی دید کامل نبودند و سرعت زیاد متوجه نشدند ولی به من بدبخت که از برق و اینا گذشت انگار
صاعقه

زدند.

-بابا پرشان چت شد دوما د رفت هنوز توی کف بوسه ای!
 با گیجی به فری نگاه کردم که جای فؤاد نشسته بود.
 -پرشان فشارت افتاد یا رفتی تو کما میخوای به آقا دوما د بگم بیاد با همون بوسه از کما درت بیاره!
 و دوباره زدند زیر خنده.
 -جفتون لال شید که برای هردوتون دارم خفن!
 -ای بابا حالا که کیفش و بردی چت شد دوباره پاچه میگیری!
 -دختر! بیاید کمک کنید میز شام و بچینیم.
 بعد از چیدن میز شام فوری روی صندلی میون فرحناز و مونا نشستیم و که یکدفعه این فری زلیل شده از جاش بلند شد و رو به
 فؤاد گفت:
 -آقا فؤاد بیاید جای من بشینید.
 -ممنون فرحناز خانم.
 ممنون و کوفت این همه صندلی میخوای بیای و ر ل من بشینی این شامم کوفتم کنی!
 -آقا فؤاد برای خودت و پرشان جون توی یه بشقاب شام بکش.
 با تعجب به عمه ثنا نگاه کردم . وا مگه بشقاب کمه من و فؤاد توی یه بشقاب غذا بخوریم . با یه نگاه به بقیه که یه لبخند
 گوشه ی
 لبشون بود دوزاریم افتاد.
 اه اه چندش همین مونده من با این توی یه بشقاب غذا بخورم انقدر بدم میاد از این جلف بازی!
 -نه نه فکر کنم من دارم سرما میخورم بعد فؤاد هم مریض میشه.

 همه دور هم نشسته بودیم و هرکس حرفی میزد . یهو رفتم توی نخ فؤاد و شروع کردم به ارزیابی موهای پرپشت و مشکی
 مجعد
 ، ابروهاشم که ای خوبه یادش بخیر بار اول که دیدم با این ابروهای درهم گره کردش حسابی خشن به نظر میومد ،
 چشماشم که
 مشکی و یه جذبه ی خاصی توی چشماشه که آدم از برق چشماش میترسه ، دماغشم روی ترکیب صورتش مناسبه ، اوه چه
 لبایی
 داره خوش به حالم با این شوهرم رنگ صورتش که تقریبا برنزه ، قدشم که وقتی کنارم ایستاده بود از من بلندتر بود و
 چهارشونه
 !چه جالب وقتی می خنده چندتا چین میافته کنار چشماش و یک طرف صورتشم یه چال خوشگل که آدم از خنده اش
 دوستداره
 بخنده.
 -بچه ها امشب توی جمعتون برای منم جا هست ؟
 مونا با خوشرویی رو به فائزه گفت:
 -آره فائزه جون همه هم خوشحال میشیم.
 -آخه اتاقتون روی اتاق ماس ! دیشب از سروصداتون دلم ضعف می رفت توی جمعتون باشم.
 -خوب پس بلند شو همین حالا با هم بریم.

با شب بخیر گفتن به همه 4 نفری رفتیم توی اتاق و رو به روی هم نشستیم.

-فائزه جون میشه بیشتر از خودتون و آقا فؤاد بگید.

-چرا نمیشه عزیزم فقط فکر کنم پرشان جون از جیک و پوک ما خبر داره بالاخره یه مدتی با فؤاد بوده برای شناخت بیشتر.

آره جون عمم ، اونقدر میشناسمش که شماره ی کفششم میدونم.

-راستی پرشان جون تو نگفتی با فؤاد کجا آشنا شدی!

یا خدا فقط همین و کم داشتیم کافی یه حرف بزنم و همه چی خراب شه.

-حالا تو تعریفات و بکن فائزه جون تا منم بگم.

-خیلی خوب عزیزم . خوب راستش من 12 سالم بود که بابام فوت کرد بابام یه جواهر فروشی داشت که یک شب یکی بهش

زنگ زد و گفت دزد مغازه رو زده بابام یه سگته ی قلبی و برای همیشه چشماش و بست و البته بعدش مخص شد این خبر دروغ

بوده و یک نفر برای شوخی این کار رو کرده و آخرشم معلوم نشد کیه ، فؤاد از من 3 سال بزرگتر بود و از اون به بعد یه احساس

بزرگی و مرد بودن خاصی پیدا کرد . فؤاد توی دانشگاه نظامی قبول شد و منم توی رشته ای که دوست داشتم حقوق .

شهریار از دانشگاه با فؤاد طرح دوستی رو ریختند خوب منم که هیچ وقت شهریار رو ندیده بودم فقط تعریفش و از فؤاد شنیده بودم

برای بار اول وقتی دیدمش که اومده بود دنبال فؤاد تا باهم برند باشگاه اون بارم یکی مزاحمم شده بود که تا خونه دنبالم اومده بود

شهریارم تا پسره رو دید با اینکه منو نمی شناخت با پسره گلاویز شد و چنان زدش که فکر کنم تا دو ماه نتونست از جاش

یلند شه بعدم که فهمید من خواهر فؤادم میخواست پسره رو بکشه و از اون به بعد رفت و اومد و آشنایمون بیشتر شد تا اینکه

ازدواج کردیم الان حدود 9 ماهه . ولی خوب توی دورانی که بابا نبود خیلی سخت بود بماند که مامان فاطمه مثل کوه همیشه

پشتمون بود

و هیچ موقع نداشت کمبود چیزی رو پیدا کنیم هرچند خانواده ی عموم هربار می خواستند جوری بهمون ضربه بزنند ثروت بابا

رو بالا بکشند ولی مامان مثل یه شیر زن حتی بهشون اجازه ی کوچکترین دخالتی نداد و حالا هم که هنوز از ازدواج فؤاد خبر

ندارند و تصمیم دارند دخترشون و به داداشم بندازند.

فرحناز با بالش زد تو سرم و با خنده گفت:

-خاک بر سرت پری اول کاری هوو اومد سرت.

از این حرف فری همه خندیدیم و فائزه گفت:

-خدا رو شکر داداشم با این ازدواج مخالف سرسخته ! آخه میدونید فؤاد یه اخلاقای خاصی داره یه غیرت خاص و یه نگاه

متفاوت

به زندگیش و چیزایی که متعلق بهشند ، گاهی عصبانی که خدا نکنه دامنش آدم و بگیره گاهی شیطون و گاهی مهربون ولی

همیشه میشه بهش تکیه کرد.

واه کی میگه ماست من ترشه حالا اینم نشسته هی بازار گرمی میکنه و از اخلاق گند داداشش تعریف میکنه.

-شرط میندی ؟

-قبوله!

-سرچی ؟

فائزه یه نگاهی به ما کرد و گفت:

-اگه ما بردیم شما باید با لباس برید توی آب ولی اگه شما بردید ما با لباس میریم توی آب.

-قبول!

همه لب دریا نشسته بودیم و میخواستیم شطرنج بازی کنیم فائزه از طرف ما و مازیار از طرف پسرا! من که از شطرنج چیزی سر

در نمیآوردم ولی عاشق تماشا کردنش بودم.

حرکتها شروع شد و همه ساکت فقط به صفحه خیره شده بودند بالاخره بعد از نیم ساعت حرکت پشت سر هم مازیار فقط به

صفحه خیره شد و همه به دستش که میخواد چه حرکتی بکنه

بالاخره یه لبخند زد و در حالیکه مهرشو جابه جا می کرد گفت:

-کیش و مات.

من که تا دیدم اوضاع بیریزخته و همه ی پسرا دارند یه جواری بهمون نگاه می کنند فلنگ و بستم و داشتم در می رفتم که

یهو دست

و پام رفت تو هوا.

-ببخشید خانم شما داشتید کجا در می رفتید!

در حالیکه توی بغل فؤاد دست و پا می زدم با التماس گفتم:

-بابا چرا من و بغل کردی ! به خدا آب سرده بزارم زمین ! فؤاد!

وقتی توی آب ایستاد با لبخند نگام کرد و گفت:

-باشه!

وای که آب رفت تو گوش و دهن و دماغم ! اه اه اینقدرم بدم میاد با لباس برم تو دریا و لباسم پر از شن بشه!

هممون ریختیم سر فائزه و در حالیکه داشتیم توی آب خفه اش می کردیم گفتیم:

-همش تقصیر توئه فائزه خانم ببین تو رو خدا وعضمون و!

-ای بابا خفه شدم من چه میدونستم این آقا مازیار حرفه ای بازی میکنه!

ولش کردیم و مونا یکم آب بهش پاشید و گفت:

-حالا چون خیلی عزیزی ایندفعه رو بی خیالش!

با بادی که وزید هممون دستامون و دورمون حلقه کردیم . در حالیکه دندونام بهم می خورد گفتم:

-بچه ها پرشان نیستیم اگه من حال اینا رو نگیرم ، وای که یه سرمای حسابی خوردم!

فرحنازم همینطور که داشت عقب عقب از دریا بیرون میومد گفت:

-من که حال این فرهود و پدرام و درست و حسابی می گیرم نامردا هرکدوم از بازوهامو همچین گرفته بودند که استخوان

دستم

از کتفم داشت میزد بیرون!

با صدای عطسه ی مونا همه ی نگاه ها به سمتون برگشت و بعد از گردش به روی صورت هرکدومون با سرزنش به پسرا نگاه

کردند بلکه از رو برند که اونها هم انگار نه انگار با نیشای باز بهمون خیره شده بودند . فرحناز که در کمال ریلکسی بین پدرام و

فرهود نشسته بود و هرازگاهی چنان دماغش و با سر و صدا پاک می کرد که من اینطرف حالم بهم میخورد. فرهود که دید نخیر فری دست بردار نیست گفت:

-آه خاله سوسکه حالم بد شد بلند شو برو یه جا دیگه بشین.

فرحناز که فکر کنم دیگه داشت توی دماغ فرهود حرف میزد.

-همیشه داداشی من دلم برات تنگ میشه طاقت دوریت و ندارم.

فرهود که دماغش و از حالت فری جمع شده بود هلش داد عقب و گفت:

-خاله سوسکه یه بار دیگه بیای تو دماغم از هستی نیستیا!

-وووووووی ترسیدم.

مونا دستش و روی پیشونیش گذاشت و بلند شد و گفت:

-بچه ها من میرم بالا یکم استراحت کنم شما هم میاید!

ما هم که حالی بهتر از مونا نداشتیم پشت سرش بلند شدیم و به سمت اتاقمان رفتیم.

-بچه ها فهمیدم!

از داد فرحناز من که پریدم تو بغل مونا فائزه ی بدبخت هم مثل این برق گرفته ها وسط رختخوابش سیخ نشست!

-درد حناق ای بمیری که قلبم از پنجره پرید ! چته نصف شبی ؟ جن زده شدی ؟

-بچه ها فهمیدم فردا توی چایی پسرا قرص شکم روان حل می کنیم میدیم بخورند.

مونا یه نگاه به فری کرد و چنان پس گردنی ای بهش زد که فکر کنم درجا سیاه شد.

-روانی راه حل دیگه ای پیدا نکردی!

-نه دیگه الان داشتیم خوابش و میدیدم بچه ها هممون داشتیم هرهر بهشون می خندیدیم!

-ای بمیری ما از دستت راحت شیم نمیشد به همون خوابت بچسبی ما رو سخته ندی!

فری دوباره خوابید و پتو رو کشید روی سرش و گفت:

-اصلا به من چه بگیری بخوابید.

خدا به فری رحم کرد که رفت زیر پتو وگرنه هرسه نفرمون بالشامون و توی حلقش جا می کردیم.

-آه پس اینا کجاند ؟

-اینهانشون بچه ها لب استخر ایستادند!

همه پشت پنجره ایستادیم و بهشون خیره شدیم.

-ای خدا بگم چیکارتون کنه ! این مریضی رو انداختند سر ما و خودشون حالا به کرکرو خنده!

مونا با تعجب به فرحناز خیره شد و با لحن مرموزی گفت:

-بچه ها بزنیید بریم تلافی!

فائزه با کنجکاوی گفت:

می‌خواهی چیکار کنی؟

-میدونم اینا عجیب هوس شنا کردند.

از حرف فرحناز دوباره به جمع پسرا خیره شدیم و از حرف فری لبخند شیطنت آمیزی روی لبمون ظاهر شد.

ای تو روحت فرحنازا!

از قیافه ی پسرا که توی اون هوای سرد توی استخر با آب یخ شنا می کردند روی زمین ولو شده بودیم و می خندیدیم.

-باشه مونا خانم برای شما دارم من هزار برسیم خونه!

-واقعا که فائزه خانم اینه رسمش باید از پشت خنجر بزنی!

-آقا شهريار جواب های هوی دیگه!

با خنده به فؤاد که هنوز حرفی نزنده بود نگاه کردم ولی دیدم فقط داره بهم نگاه میکنه با سر پرسیدم چیه که گفت:

-پرشان خانم بخند که نوبت گریه اتم میرسه!

ولی من بازم خندیدم ، حالا نه که من خیلی از این تهدیدا می ترسم!

-هرموقع امتحانت تموم شد يه ميس بندياز خودم ميام دنبالت!

در حالیکه سرم همچنان توی جزوه بود سرم و به نشانه ی باشه تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. کلا من هلاکم برای این

رفتارهای عشقولانه ای که من و فؤاد این چند روز با هم داشتیم.

پریشب از شمال برگشتیم دیروز که بکوپ برای امروز میخوندم و.....

هامو که توی این چند روز ندادی نمیگی ما دل داریم برات تنگ میشه ؟ - SMS به به چطور می خانم خانما ؟ جواب زنگ و

با خوشحالی آرام و بغل کردم و گفتم:

-شرمنده گوشتیم شارژ تموم کرد دیگه تنونستم شارژش کنم برای همین خوب بگو چه خبرا؟

تا آرام خواست حرفی بزنه نمیدونم یکدفعه سوسن از کجا پیداش شد و دست چیم و گرفت و بهش خیره شد:

-سلام سوسن ! چیه مدل جدید سلام کردنه ؟

-تو هم شوهر کردی؟

از سبک سوال کردن سوسن با آرام زدیم زیر خنده و گفتم:

-مگہ دیگہ کی شوہر کردہ ؟

-این دوست جون جونیت که کنارته ! محمود ! سانا زم میخواد جواب بده همه پر!

و یکدفعه برگشت و با صدای بلندی رو به بقیه ی دختری کلاسمون گفت:

-بیاید بچه ها که اینم پرید-

یکدفعه هجوم سوال و آدم بود که روی سرمون خراب شد.

-وای بچه ها امتحان دیر شد بریم دیگه!

هنوز بحث سر از دواج منو آرام و سناناز بود که یکدفعه از جلوی رضا و آیدین و چندتا از دوستاشون رد شدیم و با سوال یکی

از

بچه ها نگاه رضا روی دست و صورتم قفل شد.

-والله اعلم
-والله اعلم

وآخیش اینم تموم شد . خوب آرام میای برسونیمت ! فؤاد میخواد بیاد دنبالم.

-نه مرسى عزيزم با آيدين قرار بريم بيرون-

-بهت خوش بگذره.
-به تو هم.
از آرام جدا شدم و همینطور که داشتم یه آهنگ و زیر لبم زمزمه می کردم یکدفعه یکی بند کیفم و کشید . با عصبانیت به شخص نگاه کردم . وای نه این دیگه چی ازم میخواد ؟ نکنه فؤاد سربرسه!
-آقای رضوانی این چه رفتاری ؟ ممکنه کسی ما رو ببینه!
رضا بی توجه به حرفم به حلقه ای که دستم بود پوزخندی زد و گفت:
-اینم بازی جدیدته!
-نخیر این دیگه بازی نیست واقعیه!
-پس بدجور دنبال شوهر بودی که به این سرعت تونستی ازدواج کنی!
با این حرف رضا اونقدر ازش بدم اومد که نمیدونم چطوری دفعه ی پیش بهش پیشنهاد ازدواج دادم.
-نخیر این بقیه هستند که دنبال منند در ضمن باز من تونستم ازدواج کنم جنابعالی چی ؟
-یه چیزی بهت میگم خانم پرشان پویان یادت باشه اگه این حرفت درست باشه کاری می کنم که خودت از کاری که کردی پشیمون شی!
همیشه از تهدید بدم میومد پسره ی چلغوز فکر کرده کی!
-مشکلی پیش اومده پرشان ؟
برای اولین بار با شنیدن صدای فؤاد می خواستم بال دربیارم با خوشحالی بطرفش برگشتم و درحالیکه نمیتونستم جلوی لبخندم و بگیرم گفتم:
-سلام فؤاد جان ! نه فقط داشتند ازدواجم و تبریک می گفتند . وای اصلا یادم رفت معرفی کنم ایشون آقای رضا رضوانی و ایشونم همسرم فؤاد فرمانی.
فؤاد دستش و به سمت رضا دراز کرد و گفت:
-خوشبختیم.
رضا به سردی دستش و گرفت و در حالیکه با نفرت و خشم نگاهش می کرد گفت:
-بهتون تبریک میگم جناب سرهنگ!
وای الان فؤاد فک این و مباره پایین آخه این از کجا میدونه فؤاد سرهنگ.
-فکر نمی کردم هنوز من و یادتون باشه!
رضا پوزخندی به فؤاد زد و با گفتن با اجازه ازمون دور شد.
-مطمئنم این همکلاسیت داشت بهت تبریک می گفت!
همینطور که داشتم کمر بند ایمنیمو می بستم گفتم:
-ای یه چیزی توی همین مایه ها!
-خوب حالا کجا بریم ؟
-من خیلی گرسنمه!
-اووووم خوب حالا چی میخوای ؟

-اگه برام یه شیرکاکائو و یه جعبه نون خامه ای بخری که خوبه!
فؤاد از این حرفم یه نگاهی بهم کرد و خندید . با دلخوری گفتم:
-چرا می خندی ؟
-آخه سلیقه ات با یه دختر بچه ی 6 ساله یکی!
یه مشت زدم توی بازوش و منم باهاش خندیدم.

-نمی ترسی چاق شی!
یه گاز دیگه به نون خامه ای زدم و گفتم:
-نه چون چاق هم بشم خوشگلم!
-چه اعتماد بنفس خوبی ! ولی از حالا بهت گفته باشم من از زن چاق خوشم نمیداد!
-به من چه برو اینا رو به زنت بگو!
-ببخشید پس جنابعالی کی باشید ؟
-من یه دوست که یه مدتی قرار باهات زندگی کنم و بعد برم سراغ هدف و کار خودم!
و آخر شیرکاکائومم خوردم و بطرف فؤاد برگشتم تا ازش تشکر کنم که دیدم با یه نگاه خاصی داره بهم نگاه میکنه و تا
نگاهم و
روی خودش دید لیوان خودش و از پنجره پرت کرد بیرون و پاش و روی گاز فشار داد . وا این چشمه یکدفعه جن زده میشه!

-الو!
-سلام.
-سلام بفرمایید ؟
-فؤادم میخواستیم بگم پس فردا صبح نوبت آزمایشگاه داریم یادت نره!
-آزمایشگاه ؟ آزمایشگاه برای چی ؟
-برای ازدواج!
-حالا نمیشه نریم ما که لازم نداریم.
صدای آرام فؤاد اوج گرفت و با حرص گفت:
-نخیر نمیشه همین که گفتم پس فردا صبح ساعت 8 میام دنبالت!
و بدون حرف تلفن و قطع کرد این چرا هردفعه موجی میشه ! ولی تو رو خدا زندگی ما رو ببین همه قبل از عقد و ازدواج میرند
آزمایش ما بعدش واقعا خنده داره!

ساعت 3 بعد از نصف شبه ولی هنوز نتونستم بخوابم ! بی اختیار ذهنم به گذشته برگشت به سامان ! واقعا چرا این کار و با
من کرد
-کاش میشد یه جوری سراز کارش درمیوردم!

-به به پرشان خانم ! تو کجا اینجا کجا ؟ چی شده که یادی از ما کردید و به دیدن ما اومدید ؟
به سامان نگاه کردم ، هیچ فرقی نکرده بود انگار نه انگار!
-نه بیادت بودم و نه برای دیدنت اومدم فقط اومدم بیرسم چرا ؟

سامان به صندلیش تکیه داد و گفت:

-چرا چی؟ چرا شغلم اینه؟

-نه! چرا من و بازی دادی؟

-چون زیادی فضول بودی و باهوش! داشتی از بعضی چیزا سردرمیاوردی و من نمی خواستم به خاطر کنجکاوی یه دختر 20 ساله

تموم زندگیم نابود شه! میدونی اون اول نمیخواستم تو رو وارد این بازی کنم چون احساس می کردم برای این کار حیفی ولی

خودت باعث شدی! وقتی اونروز شنیدم که داشتی در مورد چیزای مشکوکی که توی این چند روز متوجه شده بودی حرف میزدی فهمیدم دیگه نباید بیگدار به آب بزنم. اول می خواستم یه جووری سرت و زیر آب کنم ولی بعد با شنیدن مکتلت فکرم و به

کار انداختم و گفتم شاید بشه یه جورایی ازت سوءاستفاده کرد و تو هم اونقدر فکرت درگیر مشکلات بود و تو رو درگیر خودم می

کردم که همه چی رو فراموش کنی ولی تو نه اینجوری که فکرش و می کردم شدی و نه تونستم فکرت و منحرف کنم. واقعا تو

فکر کرده بودی من عاشق چیت شده بودم مثلا زیباییت نه تو اونقدر زیبا نیستی که فکر منو درگیر خودت کنی زیبا تر و بلوند تر

از تو رو میتونستم داشته باشم و دورم بودند، یا مثلا شیطنتت نه شیطون تر و بازیگوش تر از تو بودند که همیشه باعث خنده و

سرگرمیم می شدند میدونی تنها چیزی که توی تو من و جذب خودش می کرد این بود که دوت داشتی از همه چی سر دربیاری و

بعضی مواقع به چیزایی دست می بردی که برام خطرناک بود و من همیشه دوست داشتم کسی که میخواد یکم زرنگی کنه رو به

زانو دربیارم و با ریسم قرار گذاشته بودیم بعد از اینکه من به عنوان نامزدت اعلام شدم و ازدواج کردیم اول از خانواده ات کلی

پول بگیرم و بعد تو یکدفعه غیبت بزنی و نقشه داشت عالی پیش می رفت که اون رزنانای احمق همه چی رو بهم ریخت.

از حرفایی که شنیدم شوکه شدم. خدای من قرار بود من چه زندگی نکبتی ای پیدا کنم.

با صدای لرزونی که از میوون لبهام دراومد فقط تونستم اسم صبا رو بگم. سامان با شنیدن اسم صبا شروع کرد به خندیدن.

-و صبا یه دختر بچه ی 18 ساله که زیاد لازم نبود روش کار کنم. مادرش مریض بود و پدرش یه مرد دو زنه که اینا رو ول

کرده

بود. فقط لازم بود کمی بهش محبت کنی و یه کمی با چیزایی که دوست داره بهش میدون بدی اون موقع اس که مثل موم توی

دستات نرم میشه! دختره ی احمق فکر کرده بود من عاشقشم البته کم کم خودم درستش کردم و بهش کارایی که باید بکنه و

یادش دادم اولاً قبول نمی کرد ولی وقتی پولی که در میوورد رو دید دیگه ول کن ماجرا نبود ولی اونجا هم تو بودی تو میخواستی

این دختر ساده رو که برایش احساس خطر می کردی رو نجات بدی ولی من میخوامم اون توی مرداب اونقدر غرق بشه که دیگه هیچ وقت نتونه نجات پیدا کنه برای این از شرکت اخراجش کردم و اون موقع بود که نقشه ی اصلی اجرا شد . هنوز یادم نرفته وقتی فهمید چه بلایی سرش اومده می خواست خودش و بکشه و گریه می کرد تا پیش مادرش برگرده ولی دیگه نمیشد و این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود.

از شنیدن بلاهایی که سر صبا آورده هق هق می کردم.

-حالا کجاس ؟

-خانم وقت تموم!

زنی که کنارم ایستاده بود بازوم و گرفت و دوباره به سامان دستبند زدند و من دوباره سوالم و تکرار کردم که با پوزخندی گفت:

-یه جایی که بهش می گند بهشت ولی از داخل آتیشش آدم و میسوزونه!

فقط داشتیم گریه می کردم و اصلا برام مهم نبود که همه دارند نگاهم می کنند گور پدر همشون!

سنگریزه ی جلوی پام و مدام شوت می کردم که دستی بازوم و گرفت . با چشمای اشکی بهش نگاه کردم.

-بیا بریم من میرسونمت!

بی اراده دنبال فؤاد راه افتادم و سوار ماشین شدم.

-بس کن دیگه پرشان 1 ساعته داری آبغوره می گیری ! اصلا تقصیر منه که اجازه دادم بری ملاقاتش!

دماغم و بالا کشیدم و گفتم:

-تو اجازه دادی ؟ مگه اصلا تو خبر داشتی ؟

-معلومه که خبر داشتیم مسئول این پرونده منم.

-فؤاد دختری که به دست اینا قاقاق شدند و میشه پیدا کنند.

یه نگاه جدی توی چشمم کرد و با لحن محکمی گفت:

-اصلا فکرشم نکن ! این دخترا اصلا دیگه محل زندگیشون معلوم نیست ! بهتره دیگه هم بهش فکر نکنی!

-همش تقصیر من بود کاش بهش کمک کرده بودم!

فؤاد دستم و گرفت و گفت:

-پرشان به من گوش کن اصلا تقصیر تو نبود ! حالا هم چشمات و ببند و یکم بخواب آفرین دختر خوب!

به حرف فؤاد گوش دادم و چشمم و بستم و به آهنگی که از سیستم پخش می شد گوش دادم ولی با شنیدن متنش با چشمای بسته شروع کردم به اشک ریختن.

-فؤاد من نیام ! بابا آخه آزمایش برای چی ؟ اصلا من گرسنمه!

فؤاد دستم و محکم تر گرفت و کشید و دوباره گفت:

-نخیر نمیشه بدو الان دیر میشه!

با دستم افتادم به جون دستش بلکه دستم و آزاد کنم ولی انگار دستش و به دستم قفل زده بودم ای تو روح هرچی مرد پرزوره!

با هزارتا جیغ و داد و آزمایش تموم شد و اومدیم بیرون.

-کوفت چرا میخندی!؟

-آخه همچین رنگت پریده بود انگار میخواند چیکارت کنند!

و دوباره خندید! ای درد و هرهر! صبر کن آقا فؤاد نوبت منم میشه بشینم جلوت از خنده غش کنم.

-به به خانم تیتیش مامانی کجا تشریف می برند؟

یه نگاهی به پدرام که با کنترل تلویزیون داشت بازی می کرد و منتظر به من نگاه می کرد، کردم و گفتم:

-قبرستون فوضولی؟

پدرام از جاش پرید که دویدم پشت مبل و زبونم و براش درآوردم.

-بیا بیرون ببینم زبون دراز تا خودم نیومدم بیرونم بیارم بزیم ناکارت کنم!

-هیچ کاری نمی تونی بکنی!

پدرام پرید رو مبل تا بگیرتم که از زیر دستش در رفتم. با صدای شکستن لیوان مامان از اتاقای بالا بدو بدو اومد پایین و با

دیدن

ما دوتا که هرکدوم گارد گرفته بودیم گفت:

-خجالت بکشید! پرشان تو که هنوز اینجایی مگه قرار نبود فؤاد بیاد دنبالت!

-چرا مامان خانم اگه این گل پسرت بزاره برم به زندگیم برسم.

-پدرام زشته! قباحه داره. تو با این سن و قدت خجالت نمی کشی سربه سر این میزاری!

پدرام با حرص نگام کرد و گفت:

-مامان خانم من میخوام ببینم این دخترتون دانشگاه نداره هر روز هر روز با این آقا فؤادتون اینطرف و اونطرفه!

ی چیزی! این چرا اینقدر قاطیه؟ sms و به حق چیزای نشنیده حالا خوبه یه هفته بود من نه فؤاد و دیده بود نه زنگی نه

-تو به پرشان چیکار داری؟ نگران نباش مامان جان برای تو هم تا چند روز دیگه آستین بالا می زنیم اون موقع ببینم بازم

از این

بهبونه ها می گیری!

با شیطننت گفتم:

-آره دیگه مامان خانم همینو بگو این آقا پسرتون احساس تنهایی میکنه! حالا خودم برنامه ها رو جور می کنم از تنهایی

درش

میارم مخصوصا که کیس خوبم آماده اس!

پدرام یه نگاهی بهم کرد که یعنی خفه میشی یا بیام خفه ات کنم و به طبقه ی بالا رفت و در اتاقش و چنان بست که مامان

این

پایین از جا پرید.

-مامان این پدرام چشمه؟ مگه چی گفتم؟

با صدای بوق ماشین فؤاد مامان به سمت در هولم داد و گفت:

-هیچی مامان جون تو برو بهت خوش بگذره!

در و پشت سرم بستم و سوار ماشین شدم.

-سلام.

-سلام خانم خانما عجیبی ما شما رو دیدیم!

-چیکار کنم دیدم بیشتر از این طاقت دوریم و نداری گفتم پیام یه موقع از دوریم جوون مرگ نشی!
 فؤاد تو لبی خندید و گفت:
 -آرزوهای قشنگی داری! تخیلاتم خیلی خوب کار میکنه!
 -نخیر واقعیت و گفتم!
 -تخیلاتم خیلی خوب کار میکنه! در ضمن برای اینکه زیاد هیجان زده نشی به اصرار مامان و فائزه اومدم تا ببرمت خونمون.
 -برای اینکه جنابعالی رو هم توهیم نزنه من دلم برای مامان فاطمه و فائزه جون تنگ شده و دارم میام خونتون!
 -خوبه پس حداقل از این نظر باهم تفاهم داریم!
 -خوشحالم!
 و صورتم و به طرف پنجره برگردوندم پسر ی احمق احمق احمق! فکر کرده من کشته مردشم!
 -سلام مامان جان!
 -سلام عزیزم کجایی یه سراغی از ما نمی گیری!
 -آره دیگه نمیکه ما دلمون برای این خوگل خانم تنگ میشه!
 صورت فائزه رو هم بوسیدم و گفتم:
 -شرمنده خدا رو شکر دیگه دیروز امتحانا تموم شد برای همین نمی تونستم پیام دیدنتون!
 -فدای سرت دخترم بفکر حالا باشی که پیشمونی!
 همه دور هم نشسته بودیم و چایی میخوردیم که رو به فائزه گفتم:
 -آقا شهریار نیستند؟
 -چرا اونم الان دیگه باید بیاد.
 تا حرف فائزه تموم شد زنگ خونه بصدا دراومد.
 -بچه ام حلال زاده اس!
 با اومدن شهریار که با سر و صدا بود از جام بلند شدم.
 -سلام آقا شهریار.
 -سلام پرشان خانم خوب هستید؟
 -ممنون شما خوبید؟
 -چطوری رفیق!
 شهریار به طرف فؤاد رفت و گفت:
 -رفیق و شیطونه میگه بزمن نفلت کنما! تو اداره اون همه کار ریختی سر من و اومدی اینجا نشستی ور دل خانمت گل میگی
 گل میشنوی!
 -چاکرتم جبران می کنم.
 -نمیخواه تو هر موقع میخوای جبران کنی منو بدبخت می کنی!
 همه از لحن و حرف شهریار خندیدیم.
 بعد از ناهار همه دور هم نشسته بودیم و میوه می خوردیم . بخاطر عادتم میوه ها رو خوشگل پوست کندم و دادم دست فؤاد البته

اصلا حواسم نبود.
از صدای بلند شهریار با تعجب بهش نگاه کردم و از فائزه پرسیدم:
-چی شد؟ چرا آقا شهریار می خندند؟
فائزه هم از این حرفم خندید. به فؤاد نگاه کردم اون هم در حالیکه پرتقال توی بشقابش و با آرامش می خورد گفت:
-توجه نکن انگار دارند به خودشون می خندند.
شهریار پوست پرتقالش و به سمت فؤاد پرت کرد و گفت:
-روت و برم انگار نه انگار که من بودم اون همه شعار میدادم!
-نه دیگه حالا نظرم عوض شد!
-میشه یکی هم به من بگه جریان از چه قراره؟
فائزه با مهربونی گفت:
-هیچی عزیزم وقتی ایشون میدیدند که من برای شهریار میوه پوست می کندم شعار میداد که من اگه یه روز زن گرفتم اگه برام
میوه پوست کند حاضر نیستم از دستش بگیرم اه اه حالم بد میشه!
-آخه چرا؟
-به قول خودشون دلم نمیچسبه البته حقم داره بیچاره بار اولی که ایشون دید من داشتم برای شهریار میوه پوست می کندم
وچنان آب میوه داشت از دست من می چکید که نگو!
-ولی حالا آقا رو نگاه کن چنان داره این میوه ها رو میبلعه که نمیدونه بشقاب و بخوره یا میوه های داخلش و!
همه به فؤاد و بشقاب میوه نگاه کردیم و زدیم زیر خنده!
-حالا اینا رو ولش کن پرشان جون نگفتی چطوری با فؤاد آشنا شدی؟
وای خدا همین و کم داشتیم حالا چی بگم؟ با اضطراب به فؤاد نگاه کردم ولی انگار اونم در پی یه جوابی بود ولی نمی
دونست چی
بگه!
-خوب نگفتی؟
با فؤاد به هم نگاه کردیم ولی انگار هیچ راه فراری نداشتیم.
-بینم خانم وکیل تو باز گاراگاه بازیت گل کرد!
فائزه یه نگاه به فؤاد کرد و با تعجب گفت:
-وا مگه چی پرسیدم؟ خوب میخوام بدونم چطوری باهم آشنا شدید!
-شرمنده ابجی کوچیکه این یه راز بین من و خانمم قرار هم نیست کسی ازش خبردار شه!
فائزه نگاه قهرالودی به فؤاد انداخت و رو به من گفت:
-اصلا کی از تو پرسید! من از اول از زن داداشم پرسیدم!
-فائزه جون دور من و خط بکشی! این داداش جنابعالی اگه بفهمه زیر قولم زدم و رازمون و برملا کردم حساب بنده رو
میرسه!
آره جون دلم نگو آشنایی من و این عتیقه هم خیلی رمانتیک باید مسکوت بمونه!
فؤاد یه قیافه گرفت و رو به شهریار و فائزه گفت:
-تو رو خدا جذبه رو کیف می کنید!

چون کنار فؤاد نشسته بودم کمی سرم و بردم عقب و با حرکتای دستم گفتم:
 -توجه نکنید بزارید بچه دلش خوش باشه!
 از این حرفم اون دوتا با صدای بلند زدند زیر خنده و فؤاد که فهمید همش زیر سر منه یه نگاه چپکی به من انداخت!

 -ممنون امشب خیلی بهم خوش گذشت.
 فؤاد یه لبخند زد و گفت:
 -خواهش بازم بیا مامان و فائزه خیلی خوشحال میشند!
 -نخیر این بهش نمیداد من درست باهاش حرف بزنم.
 -باشه پس تو نیا که به منم خوش بگذره و با دیدن مامان و اینا خوشحال شم!
 -من که این زبون دراز تو رو کوتاه می کنم.
 -از مادر زاییده نشده!
 -زیاد مطمئن نباش! ببینم اون روزم اینو میگی!
 -اووووووم باشه یادم میمونه! راستی فؤاد تو فکرش و می کردی دوتا ملاقات باعث شه ازدواج کنی!
 -سه تا!
 -ها!؟ نه بابا دوتا بود. یه بار که توی کلانتری یه بارم که جلوی خونه ی سامان!
 یکدفعه فؤاد دستپاچه شد و گفت:
 -چمیدونم خوب دیگه خداحافظ برو که ساعت 12 شاید نگرانتت بشند!
 -باشه دوباره از طرف من بازم از مامان تشکر کن بای.
 -شب خوب بخوابی!
 با رفتن فؤاد یه کمی به عکس العمل عجولانه اش فکر کردم ولی وقتی به نتیجه ای نرسیدم کلید از کیفم درآوردم و در و باز کردم
 چون چراغای خونه خاموش بود خودم و پاورچین پاورچین به سالن رسوندم که دیدم پدرام جلوی تلویزیون نشسته. از تعجب
 نزدیک بود شاخ در بیارم.
 ولی قبل از اینکه حرفی بزنم پدرام با طعنه گفت:
 -خوش گذشت! میخواستی حالا هم نیای شب همونجا میموندی!
 با ناباوری بهش نگاه کردم، نمیدونم چرا یه مدتی انقدر به هرکاری که می کنم حساس شده!
 -پدرام!
 -پدرام چی؟ هان پدرام چی؟ پدرام مرد دیگه به من نگی پدرام!
 دیدم حالاست که مامان و بابا از داد پدرام بیدار بشند با سرعت نور خودمو بهش رسوندم و گفتم:
 -هییییییس! الهی من فدات بشم داداشی داد نزن همه رو بیدار می کنیا!
 پدرام یه نگاهی بهم کرد که خودم و خیس کردم. دستامو از روی دهنش کنار زد و رفت توی اتاقش، منم تلویزیون و خاموش
 کردم و اول خواستم بی خیال بدبخلقی های پدرام بشم و برم بخوابم ولی مگه میشد.
 یه دست لباس راحتی پوشیدم و دنبال بهونه می گشتم تا برم سراغش که چشمم به آئینه افتاد. خودش! برسمو برداشتم و
 مثل

تموم وقتای دیگه بدون در زدن رفتم تو.
 -پرشان برو بیرون تا یه بلایی سرت نیاوردم.
 همینجور که داشتیم با برس توی دستم بازی می کردم جواب دادم:
 -قبول میرم ولی میشه قبلش تو موهام و شونه کنی خودم حالش و ندارم.
 روی تختش نشست و به کنارش اشاره کرد تا کنارش بشینم! پشتمو بهش کردم و اون شروع کرد به شونه کردن موهام.
 -بالاخره نگفتی چته داداشی؟
 -مگه تو پرسیدی؟ اصلا یادت بود این چند روز داداش داری؟
 -آخه چرا لجبازی می کنی داداشی من! خودت که دیدی همینجوری یه عالمه گرفتاری داشتیم و امتحانام شده بود قوز بالا قوز!
 -اصلا میدونی همش تقصیر این فؤاد اگه اون نبود تو بازم آبجی کوچولوی خودم بودی!
 -من هنوزم آبجی کوچولوی توام! اصلا بهت قول میدم فردا فقط با تو باشم!
 -قول؟
 -قول قول!
 با این حرفم احساس کردم خیال پدرام راحت شد ولی اصلا باورم نمیشد پدرام اینقدر وی من حساس باشه.
 کم کم داشت چشمم گرم میشد که صدای مهربون و دلگیر پدرام و شنیدم:
 -بی معرفت میدونی چند روز بود موهات و برات شونه نکرده بودم!
 به پدرام تکیه دادم و چشمم و روی هم گذاشتم حتی نای حرف زدن هم دیگه نداشتم.

 -پرشان! بلند شو کوچولو! ای بابا حالا خوبه امروز بهم قول دادی تمومش و بامن باشیا!
 پتوی پدرام و کشیدم روی سرم و با صدای خواب آلودی گفتم:
 -پدرام ولم کن خوابم میاد!
 -نمیشه بلند شو میخوایم با هم بریم بیرون.
 -آخه مگه ساعت چنده؟
 - با اجازه ی شما 2
 - ادروغ نگو پدرام! من که میدونم ساعت 7
 -ای بابا عجب آدمی هستیا بیا ببین!
 و موج دستش و که بهش ساعت بسته بود و بهم نشون داد با دیدن ساعت 2 از جا پریدم - نمیدونم چرا این روزا اینقدر میخوابم!
 باید یه دکتر برم.
 -وای پدرام چرا زودتر بیدارم نکردی!
 -ولش کن حالا بیا بریم پایین صبحانه و بخور میریم بیرون یه چرخی میزنیم و ناهار و بیرون میخوریم!
 -آخه دیگه تا میریم بیرون که ساعت 3 ناهار کجا پیدا میشه!
 -حالا تو بلند شو یه کاریش می کنم.
 برای اینکه پدرام ناراحت نشه فوری از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن تختش فوری رفتم پایین که با دیدن میز صبحانه نزدیک بود شاخ دربیارم امکان نداشت مامان تا این موقع صبح میز صبحانه رو جمع نکرده باشه!
 -بشین دیگه!

با حرف پدرام به خودم اومدم و نشستم . با دیدن مامان که خواب آلود وارد آشپزخونه شد فکم افتاد این مامان تا این موقع خوابه!

-سلام مامان جون چی شده شما تا ساعت 2 خواب بودید ؟

- !ساعت 2 چیه دختر ساعت تازه 8

8نخیر من خودم ساعت و دیدم 2 بود تازه تعجبم کردم شما هنوز میز و جمع نکردید- !

-آخه من امروز صبحانه رو آماده نکردم سرم درد می کرد بابات حاضر کرده ! در ضمن یه نگاه به پشت سرت بنداز ببین که ساعت 8 نه 2

با تعجب به ساعت آشپزخونه نگاه کردم . وا این دیگه چرا ساعت 8 رو نشون میده ! پس پدرام چی میگفت ! تازه فهمیدم پدرام

بههم کلک زده چاقوم میزدند خونم درنمیومد) این اتفاق سر خودم اومده خیلی گناه داشتم (از جا پریدم و به سمت پدرام یورش

بردم که توی قاب در ایستاده بود و بهم با یه لبخند شیطانی نگاه می کرد.

- .پدرام جرأت داری وایسا ! من تو رو می کشم ! که حالا ساعت 2

پدرام دوید توی حیاط و اونطرفش ایستاد و گفت:

-آخه دلم تنگ شده بود برای سر به سر گذاشتن خاله خرسه!

-پدر!!!!!!ام.

ولی هرچی دنبالش دویدم دیدم بهش نمی رسم که یکدفعه چشمم به شلنگ آب افتاد فوری برش داشتم و گرفتم سمت پدرام

حالا نوبت من بود که بهش بخندم و اون داد و بیداد کنه!

وقتی خوب خیسش کردم آب و بستم و فرار کردم اونم به دنبالم.

-وای خدا مرگم بده این چه وضعی پدرام!

-هیچی فرنوش جون این دخترت من و ابیاری کرده!

-آخه ازبس همقد این درختا شدی تو رو با اونا اشتباه گرفتم!

-پرشان همچین می زنمت که نصفت بره تو زمینا!

-ا نه بابا مگه میتونی!

-تو رو خدا بچه ها دو دقیقه ساکت ! پرشان تو برو آماده شو خانم بزرگ گفته امروز بری پیشش باهات کار داره!

با این حرف مامان یه نگاه به پدرام کردم اخماش رفته بود توی هم و با عصبانیت داشت پاش و روی زمین میزد.

-مامان به مامان ملی زنگ بزن بگو امروز نمی تونم کار دارم!

-چیکار داری دختر ؟

-آخه امروز قول دادم تمومش و با داداش گلم باشم!

مامان یه نگاهی به من و پدرام کرد و در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت با کلافگی گفت:

-من نمی تونم خودت زنگ بزن به خانم بزرگ بگو!

-میخواوی بری ؟

-نخیر داداش خان الان زنگ میزنم کنسلش می کنم.

و فوری شماره ی مامان ملی رو گرفتم.

-الو.
-سلام بر مامان ملی خوشگل خودم.
-سلام . کم زبون بریز دختر!
-اووووووم چشم . مامان ملی گفته بودید پیام خونتون شرمنده امروز نمیام فردا میام.
-بسیار خوب اگه کار داری فردا بیا!
-قربونتون برم که اینقدر ماهید!
-خیلی خوب مطمئن باش عزیزتر شدی!
-پس بای.
-خداحافظ.
برای اینکه پدرام و اذیت کنم یه قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و رفتم تو اتاقش.
-چی شد باید بری ؟
-آره گفت همیشه باید حتما برم.
دستش و مشت کرد و به کف دست دیگه اش زد و با حرص گفت:
-اه شانس گند منو ببین حالا یه امروز که اون مزاحم نیست این خانم بزرگ باید کارت داشته باشه!
-حالا خیلی هم ناراحت نباش.
-چی چی و ناراحت نباش قرار بود امروز و باهم خوش بگذرونیم.
-خوب حالا هم میریم خوش می گذرونیم.
-مگه تو نگفتی.....
و وقتی لبخند گل و گشادم و دید موهام و از پشت گرفت و کشید و با خنده گفت:
-خیلی بدجنسی!
-آخه به داداشم رفتم.
اونروز خیلی خوش گذشت ناهار با پدرام رفتیم بیرون بعد یه خرید حسابی و سینما و شهر بازی و ساعت 1 نصف شب بود که برگشتیم خونه.

-پدرام دادشی من و میرسونی خونه ی مامان ملی!
پدرام یه لقمه گذاشت دهنش و گفت:
-نه همیشه خودم کار دارم مگه بیکارم!
-ا بابا ببین . بچه پررو ماشین من و برداشته تازه منم نمی بره!
-پدرام دختر من و اذیت نکن.
-تو دوباره رفتی با ولایت اومدی!
زبونم و براش درآوردم که حرصش دراومد و زد پشت گردنم و گفت:
-خجالت بکش تو دوباره برای من زبون درآوردی میدونی من بدم میاد.
و من برای اینکه لجش بیشتر در بیاد از سرجام بلند شدم و در حالیکه از آشپزخونه می رفتم بیرون گفتم:
-پس حالا که من و میرسونی من میرم آماده شم.
و دوباره زبونم و براش درآوردم که بابا شروع کرد به خندیدن!

روبه روی مامان ملی نشستہ بودم و همینجور که داشتم تابلوهای عتیقه شو نگاه می کردم گفتم:
-مامان ملی همه ی این تابلو ها مال بابابزرگه!
-آره.

به سمت تابلویی که از جوونی های مامان ملی کشیده شده بود اشاره کردم و دوباره پرسیدم:
-این تابلوتون و همیشه توی اتاق خوابتون نصب می کردید چی شده زدید اینجا ! راستی مامان ملی واقعا این تابلو رو بابا
بزرگ
ازتون کشیده ؟

به تابلو خیره شد و انگار توی اون تابلو شیرین ترین خاطره ها براش زنده شد لبخند قشنگی زد و گفت:
-آره خودش کشید چقدرم برای این تابلو اذیتم کرد.

و ناگهان بعد از این حرف دوباره شد همون مامان ملی جدی و مقتدر همیشگی و رو به من گفت:
-به تو نگفتم بیای اینجا تا در مورد این تابلو ها حرف بزنیم گفتیم بیای تا در مورد عروسی حرف بزنیم.
-عروسی ؟ عروسی کی ؟

-عروسی من ! دختر جون تو خجالت نمیکشی خوب معلومه عروسی تو و نامزدت فؤاد!
با بهت گفتم:

-مامان ملی رحم کن آخه مگه ما چند روز عقد کردیم ! ما اصلا آمادگی ازدواج نداریم!
-نگران نباش تا اون روز آماده میشی!
-آخه مگه زوره!

-زور نیس و لی من بهتر از تو صلاحیت و میدونم برای همین می گم باید جشن عروسی رو برپا کنیم نگران کارهائش نباشید
خودم
درستش می کنم!

-قربون دستتون یک دفعه خودتونم به جای من بشینید کنار فؤاد بله رو بگید دیگه!
مامان ملی یه چشم غره بهم رفت و از روی میز کنار دستش یه سند و برداشت و گذاشت جلوم و گفت:
-اینم سند ویلایی که باهم قرارش و گذاشته بودیم البته توی مجلس بهت میدم اما می خواستم بدونی که زیر قولم نمیزنم.
سند و به سمت مامان ملی هل دادم و گفتم:

-مامان ملی من ازتون این سند و نمیخوام فقط ازتون میخوام برای بچه های دیگه انتخاب نکنید و به جای این سند یه
خواهش
دیگه دارم.

-چه خواهشی ؟
-میخوام گذشتون و برام تعریف کنید چون اینجور که معلومه هیچ کس از این گذشته خبر نداره حتی پدرم و بقیه!
-حتی حرفشمن نزن من دوست ندارم گذشته ر مرور کنم.
-خواهش می کنم مامان ملی ! تو رو خدا!

یه نگاه به من کرد و به تابلوی خودش خیره شد و بعد از چند دقیقه یه نفس عمیق کشید و گفت:
-باشه.

با یه هورا پریدم بالا که ادامه داد:

-البته اینجا نه همون ویلای شمال نمیخوام کسی مزاحمون بشه ! بهتره به مامان و بابات خبر بدی که چند روزی با من میای شمال !
-چشم.
بعد از خبر دادن به مامان با مامان ملی حرکت کردیم ، میون راه ناهارمون و خوردیم و طرف های ساعت 3 بود که رسیدیم ویلا.
مامان ملی چون خسته بود رفت خوابید.
ساعت 6 با مامان ملی جلوی شومینه نشستیم ، دیگه دل تو دلم نبود که مامان ملی شروع کنه از صبح که این حرف و بهم زد و
گفت از گذشته برام میگه دیگه طاقت نداشتم.
-مامان ملی نمیخواید شروع کنید.
-قبل از گفتن از گذشته میخوام بهم قول بدی که هر حرفی که ازم میشنوی همین جا فراموش کنی و هیچکس دیگه ازش خبردار نشه!
-قول میدم حالا تو رو خدا شروع کنید.
به این همه اشتیاقم یه لبخند زد و بالاخره شروع کرد:
پدرم یکی از سرشناس ترین مردم تبریز بود که عاشق پسر بود ولی خدا بهش دو تا دختر داده بود خواهر بزرگترم مولوک بانو و
من ملک بانو ! پدرم مادرم و خیلی دوست داشت با اینکه هیچ وقت به روی خودش نمیآورد و همیشه در برابرش مغرور و سرد بود
ولی اینو میشد از نرمش و احترامی که برای مادرم قائل بود فهمید و حتی در برابر اصرارهای مادرش که ازش میخواست تا یه زن
دیگه بگیره تا نسلش بمونه ایستادگی کرد و فقط گفت ماهبانو شریک زندگیشه!
مولوک یه دختر به تمام معنا بود و مادرم هر موقع میخواست به خیال خودش من و سربه راه کنه اونو مثال میزد ولی من هم کسی
نبودم که با این نصیحت ها سر به راه بشم . همه از شیطنت هام خبر داشتند جایی نبود که از دست شیطنت هام در امان باشه!
وقتی مولوک داشت توی مطبخ بهترین دستپخت رو یاد می گرفت من پیش پدرم اسب سواری یاد می گرفتم ، مولوک خیاطی یاد
می گرفت و من شکار خلاصه اون شده بود نورچشمی مادر و من عزیزدور دونه ی پدرم!
حتی یه روز شنیدم که مادرم داره شکایت منو به پدرم میکنه و میگه:
-حاج آقا اینقدر لی لی به لالای این دختره نذارید یه روز دیگه نمیتونید پشش بریایدا ! تو رو خدا نگاش کنید یه غذای ساده بلد
نیست بپزه همیشه سوار اسبه به کوه و دشت و صحرا ، اون تفنگ رو هم که زمین نمیزاره بخدا این بیشتر داره پسر بار میاد تا
دختر هرچی هم بهش میگم یکم از مولوک یاد بگیره به گوشش نمیره که نمیره ! بخدا اگه دست خودش بود موهاشم میرفت

کوتاه می کرد و دیگه هم پیرهن نمیپوشید!

پدرم که با آرامش داشت به مادرم گوش میداد گفت:

-خانم جان تربیت مولوک با شما بوده تربیت ملک بامنه پس دیگه اینقدر به این دختر سخت نگیر بزار بچگیش و بکنه خودش به

مروور زمان درست میشه!

و من خوشحال از اینکه پدرم حامی محکمی برام همیشه با پدرم بودم و هیچکس جرأت نداشت تا باهام دربیافته چون یه زبون

داشتیم به قول مادرم اندازه ی قدم که نصفشیم زیر زمین بود!

چون پدرم مرد تحصیل کرده ای بود دوست داشت دختراشم با سواد باشند و من برای رضایت پدرم که همه کار می کردم سعی

می کردم توی درس هم همیشه اول باشم . تا اینکه بالاخره دیپلم و گرفتم خوب اون موقع دانشگاه نبود و دخترا هم تا 5 ابتدایی

بیشتر نمیخواندند اینقدر که سواد داشته باشند بس بود و فقط بعضی خانواده ها این امکانات و بای بچه هاشون فراهم می آوردند و

اجازه میدادند دخترها تا دیپلم درس بخوندند.

مولوک 3 از من بزرگتر بود و از زیبایی چیزی کم نداشت موهای لخت و روشن و چشمهای سبزش که مثل یاقوت می درخشید درست برعکس من موهای من فردرشت و مشکی و چشمای مشکی و سرکشی داشتیم که البته زیبایییم به پای خواهرم

نمیرسید!

مولوک 20 بود که بالاخره پدرم رضایت به ازدواج اون با یکی از خواستگارش داد . اسمش یونس بود پسر دوست بابام من که

خیلی دوشش داشتیم و حسابی باهاش دوست بودم مثل یه برادر و اونم منو مثل یه خواهر دوست داشت یه بار که با خانواده ی

یونس رفته بودیم گردش با یونس شروع کردیم به شرط بندی که مادرم چقدر برام خط و نشون کشید و برام چشم و ابرو اومد

که یعنی سر و سنگین باش ولی من اهمیتی ندادم و من یه پرنده رو نشون دادم و گفتم:

-آقا یونس هرکی اون پرنده رو زد برندس!

یونس هم تفنگ و برداشت و همینطور که نشونه می رفت گفت:

-قبوله!

ولی تیر یونس به هدف نخورد و من زدم زیر خنده . یونس هم پرنده ی دیگه ای نشونم داد و گفت باید اونو بزخم و از شانس خوبم درست خورد به هدف.

وقتی پیش بقیه برگشتیم بقیه برام دست زدند ولی مادریونس برام پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ماشالا ملک بانو یه پا پسره ولی باید یاد بگیره که دیگه بزرگ شده و مثل یه دختر رفتار کنه!

مادر یه چشم غره بهم رفت که یعنی بفرما همین و میخواستی ولی پدرم با لحن محکمی گفت:

-خدا به من پسری نداد ولی ملک بانو برام جای پسر و پر کرد و حالا اونو به یه لشکر پسر هم نمیدم در ضمن ملک بانوی من

هیچ چیز از یک خانم کم نداره!

مادر یونس از این حرف پدرم با تعجب بهش نگاه کرد و بعد به من که برایش دماغم و بالا گرفتم.

مادرم هرچی میخواست شوهرم بده بلکه سر به راه شم ولی پدرم نمیذاشت و میگفت هنوز بچه ام! تا اینکه عروسی مولوک نزدیک میشد و فقط یک هفته به عروسی مونده بود.

یه روز لباس شکارم و که پدرم بهم هدیه داده بود پوشیدم و سوار رعد اسبم شدم و توی دشت شروع کردم به تاختن . بالای تپه ای ایستادم و به زمین زیر پام خیره شدم هیچ وقت دوست نداشتم اونجا رو ترک کنم من با اون صحرا با این هوا نفس م یکشیدم و اگه یک روز سوار رعد نمیشدم افسردگی می گرفتم.

به سمت چشمه ای که همون اطراف بود رعد و حرکتش دادم و وقتی رسیدم به درختی بستمش و کفشام و از پام درآوردم و توی چشمه گذاشتم و دراز کشیدم و نمیدونم چی شد که کم کم چشمام روی هم افتاد.

با چیزی که به دماغم مالیده شد دستم و بهش زدم تا بلکه مزاحم خوابم نشه ولی بعد از چند ثانیه دوباره شروع کرد چشمام و با عصبانیت چشمام و باز کردم که با چهره ی خندان پسری رو به رو شدم فوری نشستم و گفتم:

-چته دیوونه!

-ببخشید بانو که مزاحم خوابتون شدم ولی چیکار میشه کرد هوس کرده بودم سر به سر یه دختر خانم زیبا بزارم.

-هوست تو چاه بیافته!

پسر از حاضر جوابیم قه قه ای زد و گفت:

-زبون دراز هم که هستی! ولی اشکال نداره من از دخترای زبون دراز خوشم میاد!

-میخواوم صدسال سیاه نیاد!

و بالاخره آخرین بند چکمه مو بستم و خواستم به طرف رعد برم که جلوم ایستاد و گفت:

-کجا خانم کوچولو! میخوام بهت یه پیشنهاد بدم!

منتظر نگاش کردم که ادامه داد:

-میخوام بهت پیشنهاد بدم این چند روز که اینجا یکم باهام باشیم آخه دوستم رفته شهر اینجا هم من مهمونشونم گفته تا فردا

عصر میاد اگه امشب بیای که خیلی عالی میشه!

چنان از این حرفش عصبانی شدم و خونم به جوش اومد که با پام جویری به ساق پاش کوبیدم که از درد روی زمین نشست و پاش و گرفت . پوزخندی بهش زدم و گفتم:

-بهتره به فکر طیب باشی برای پات!

و سوار رعد شدم و از اونجا دور شدم . وقتی به خونه رسیدم تازه غرغرای مادر شروع شد.

-اصلا معلوم هست تو کجایی دختر؟ صبح که رفتی حالا میای! پدرت از صبح تا حالا مثل مرغ سر کنده داره بال بال میزنه!

من که تا اون موقع داشتم با بی حوصلگی به حرفای تکراری مادر گوش میدادم تا حرف پدرم شد فوری گفتم:

-چرا؟ حالا کجاند؟

-توی اتاق خودشون!

بدون اینکه کفشامو دربیارم به سمت اتاق پدرم دویدم که جیغ مادرم رفت هوا!

با نگرانی در اتاق پدرم و باز کردم که با نگاه عصبانی پدرم رو به رو شدم.

-شما حالتون خوبه؟ تو رو خدا ببخشید بخدا دست خودم نبود لب چشمه خوابم برد وگرنه من بمیرم و شما رو ناراحت نکنم.

-این چه حرفی دختر جون! ولی این بار آخری باشه که بدون اطلاع جایی میری وگرنه برای همیشه از سوار رعد شدن

محروم

میشی!

صورت پدرم و بوسیدم و خودم و توی بغلش انداختم و چشمی گفتم.

شب وقتی توی ایوون توی تشکم دراز کشیده بودم یاد پسره افتادم ولی هرچی فکر کردم چیزی از چهره اش یادم نیومد

بالاخره

کلافه شدم و چشمام و روی هم گذاشتم و زیر لب گفتم: امیدوارم هیچ وقت چشمم به قیافه ی نحسش نیافته!

-ملک بانو درست وایسا تا اندازه هات و بگیرند دیر شد دختر کلی کار سرم ریخته!

مادرم از خیاطش خواسته بود تا اندازه هامو بگیره و لباس قشنگی برام بدوزه ولی من اونقدر جم میخوردم که هربار اندازم به چیزی میشد و خیاط و مادرم و کلافه کرده بودم.

-مادر جان من از این لباسا خوشم نمیاد حالا نمیشه یه چیز دیگه بپوشم.

مادرم یه نیشگون سفت گرفت که فوری شروع کردم جاش و مالیدن و اون با حرص گفت:

-اگه من این پدرت و نبینم تکلیف تورو روشن می کنم حالا هم صاف وایسا!

وقتی مادرم شکایتم و به پدرم کرد تنها عکس العمل پدر این بود که با لبخند بهم خیره بشه و من از لبخندش آرامش بگیرم لبخندی که سالهاست دلم براش تنگ شده!

بالاخره جشن عروسی پیا شد چه جشنی تموم مردم دعوت شده بودند. پدرم وقتی من و توی اون لباس دخترونه دید از همون

لبخدای مختص خودشو زد و با غرور گفت:

-الحق که دختر خودمی و حیف که کم کم داری بزرگ میشی!

با این تعریف پدر خوشحال شدم ولی هنوزم از اون لباس بدم میومد و مدام توی دست و پام بود. دوست داشتم به طرف پسرا برم

و توی کارهاشون شریک باشم ولی میدونستم که این کار برام ممنوع و علاوه بر مادرم پدرم نیز ناراحت میشه! پدرم خودش من و

از بچگی جواری بار آورده بود که در برابر مردها و پسرها فقط یه تکه یخ باشم و بس!

بعد از ازدواج مولوک مادرم حسابی تنها شد چون به قول خودش من هیچ وقت برایش همدم نبودم و سرم به کارهای خودم گرمه!

حالا دیگه 19 سالم شده بود و یک سال بود که دیپلم و گرفته بودم. خواستگارهایی داشتم و مادرم طرفدار پسرخواهر خودش

بود و می گفت حتما من باید زن فرخ بشم ولی پدرم با ازدواج فامیلی مخالف بود و میگفت من دختر به فامیل نمی دهم البته حق

هم داشت فرخ آدم درستی نبود و من ازش متنفر بودم ، تا اون موقع قلبم عشقی رو درک نکرده بود و قلبم فقط از عشق پدرم پر بود پدری که حاضر بودم براش بمیرم!

همه ی دنیا بر وفق مرادم بود و من مثل آهوی آزادی به همه جا می رفتم و خوشحال بودم تا اینکه سروکله ی یکی از دوستای کله گنده ی پدرم پیدا شد 15 . سال بود که همدیگه رو ندیده بودند و اولین عکس العمل دوست پدرم شمس ا ...خان با دیدنم این بود که گفت:

-وای خدای من این ملک بانو همون دختر شیطون کوچولوی خودمونه که از دیوار راست بالا می رفت چقدر بزرگ شده! و بعد به پدرم نگاهی کرد و با خنده گفت:

-خوب رفیق مثل اینکه ما حالا حالاها با هم کار داریم!

و پدرم شروع کرد باهاش خندیدن.

یک هفته از اومدن شمس ا ...خان می گذشت و کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود و خیال رفتن نداشت.

یه روز بالای درخت نشسته بودم و داشتم سیب می خوردم که دیدم یه پسری داره وارد باغمون میشه آخرین گازم به سیبم زدم و سیبم و شوت کردم به طرف سرش ! بیچاره از برخورد سیب حسابی ترسید و هی اینطرف و اونطرف و نگاه کرد ، از رفتارش زدم زیر خنده که با شنیدن صدای خندم بالای درخت و نگاه کرد:

-توبودی سیب بطرفم پرت کردی ؟

وقتی نگاش و به سمتم دیدم فوری لبخندم و جمع کردم و جدی پرسیدم:

-جنابعالی داشتی کجا می رفتی ؟

-خوب معلومه تو باغ!

ا- نه بابا من گفتم شاید داری از باغ میای بیرون ! منظورم اینکه توی باغ چیکار داری ؟

پسره با لحن مشکوکی پرسید:

-تو کی هستی ؟

از بالای درخت پریدم پایین که پسره داد زد:

-مواظب باش!

پوزخندی به این رفتارش زدم و گفتم:

-من دختر صاحب این باغم!

-خوشبختم من صابرم پسر شمس ا ...خان!

دستش و که به سمتم دراز شد و بود و نادیده گرفتم و شونه بالا انداختم و گفتم:

-خوب باش چیکارت کنم!

و ازش دور شدم که شنیدم گفت:

-پس اینه همسر آیندم!

به خوش خیالیش خندیدم و توی دلم گفتم تو خواب بینی من بشم زن تو که دماغت و بگیرند جونت درمیا!

ولی همه چی بروفق مرادم پیش نرفت ، شمس ا... خان منو برای صابر خواستگاری کرده بود و اینبار پدرم نه تنها مخالف نبود بلکه

بسیار هم مشتاق بود و برای اولین برایش مهم نبود من به این ازدواج راغب هستم یا نه!

-پدرجان من از این پسره خوشم نمیداد!

پدرم غضب آلود نگام کرد و در حالیکه صدایش و کنترل می کرد بلکه به گوش دوستش برسه گفت:

-ساکت باش دخترجان ! تو اون کاری رو می کنی که من میگم در ضمن بهتره رفتارت با صابر بهتر باشه!

پام و روی زمین کوبیدم و با لجبازی گفتم:

-نخیر من زن این پسره دماغ و نمیشم!

و برای اولین سنگینی دست پدرم و روی صورتم احساس کردم ولی از حرفم برنگشتم و فکر کردم بالاخره این پدرمه که

نظرش

بر می گرده ولی اون سیلی آخرین سیلی نبود.

درست یادمه یک روز که صابر قصد نزدیک شدن بهم رو داشت سرش فریاد کشیدم و گفتم ازش متنفرم و هیچ وقت

نمیخوام

بینمش ! وقتی پدرم از این موضوع خبردار شد کلی از صابر عذرخواهی کرد و گفت تموم این کارها و حرفها به خاطر اینکه

قرار

بعد از عروسی از اونجا برم و دلتنگی می کنم و از این طریق اونها رو راهی کرمانشاه کرد تا فامیلهاشون و دعوت کنند و همه

چیز

را آماده کنند . وقتی شمس ا... خان و پسرش از خونمون رفتند تازه ماجرا برای من شروع شد پدرم من و زیر کتک گرفت

ولی

مواظب بود تا به صورتم آسیبی نرسونه وقتی به قول خودش حسابی من و تنبیه کرد در حالیکه چشماش پر از اشک شده بود

با

لحن محکم و جدی بهم گفت یا باید با صابر ازدواج کنم یا برای همیشه از اون خونه برم و اون فراموش میکنه دختری بنام

ملک

داره ! و رفت و من و بر سر دوراهی عجیبی قرار داد!

با بلند شدن صدای گریه ی مامان ملی فوری لیوان آبی به سمتش گرفتم و اون لیوان و یک نفس خورد ، بعد نگاهی به

ساعت کرد

باورم نمیشد نیمه شب بود و هردو بدون خستگی نشسته بودیم . مامان ملی از سر جاش بلند شد و در حالیکه به سمت

اتاقش می

رفت گفت:

-ادامه اش بمونه برای فردا برای امشب بسه!

حالا که دارم مامان ملی رو به دختر شیطان و زبون دراز فرض می کنم خندم میگیره اصلا به قیافه اش نمیداد ولش کن من

مامان

ملی مغرور و پر جذبه ی خودمو بیشتر دوست دارم.

چشمام و بستم و منتظر فردا شدم تا ادامه ی قصه ی زندگی مامان ملی رو زودتر بشنوم!

با صدای زنگ موبایلم از روی تختم پرت شدم رو زمین!

-آخ بمیری که اول صبحی هم دست از سرم بر نمیداری ! آیییییی کمرم!
به صفحه ی موبایلم نگاه کردم و با دیدن اسم فؤاد صدایش و قطع کردم و دوباره خوابیدم برو بابا اول صبحی اینم حال داره
زنگ
زده ! ولی هرچی غلت میزدم خوابم نمیبود . ای دوشب خوابت نبره ! ای نصف شب خواب باشی یکی از خواب بیروندت دیگه
نتونی بخوابی ای برهم زنده ی خواب من!
همینجور که داشتیم به فؤاد بد و بیراه می گفتم یه آبی به صورتم زدم و یه شلوار جین طوسی با یه بلوز بافتنی یقه اسکی
پوشیدم و
رفتم پایین .

-به به سلام مامان ملی خودم صبحتون بخیر.
مامان ملی لیوان چاییش و روی میز گذاشت و گفت:
- !سلام . دختر جون تو باید ساعت 7 بیدار باشی نه ساعت 10
لیوان چایم و فوری برداشتم و خواستم بخورم که از داغیش دهنم سوخت و صورتم و جمع کردم.
-آخ سوختم ! مامان ملی جونم آخه مگه خروسم که ساعت 7 بیدار باشم ! همون یک ماه وقت خوابم ازبین رفت برای هفت
پشتم
بیسته!

-بهتره امروز بریم بیرون لب دریا برای ادامه ی خاطرات گذشته!
این مامان ملی ما هم قربونش برم نظرخواهی کرد الان ! نمیدونم پس چرا همینجوری رفت بیرون خدا شانس بده نگذاشت
من
بگم موافقم یا نه!

وقتی هردو لب دریا نشستیم به آبی دریا خیره شد و بعد از اینکه یادش اومد دیشب تا کجا رو تعریف کرده ادامه داد:
-دوراهی سختی بود یک طرف پدرم و طرف دیگه آیندم ! ولی بالاخره انتخاب خودم و کردم من عاشق پدرم بودم ولی هیچ
وقت
هم نمیتونستم بالاجبار با مردی ازدواج کنم که برام یه غریبه ی به تمام معنا بود ! من دختری بودم که با آزادی بزرگ شده
بودم و

هیچ وقت با تحمیل بزرگ نشده بودم و حالا هم نمیتونستم اسیر بشم!
بعد از دو روز وقتی به پدرم گفتم که از اون خونه و شهر میرم دستای مشت شدش نشون از فشاری بود که از این حرفم
بهش وارد
شد و توی دستای مشت شده اش انگار قلب من بود که له میشد ! وای که اون لحظه چقدر سخت بود من به زمین خیره
شده بودم
تا نکنه به پدرم نگاه کنم و همون لحظه به گریه بیافتم و بگم پدرجان غلط کردم هرچی شما بگید ولی قبل از اینکه من از
تصمیمم

برگردم این پدرم بود که به حرف اومد:
-بسیار خوب دختر خانم حالا که این تصمیم و گرفتی من از این لحظه به بعد دختری ندارم و فردا صبح وسایلت و جمع کن
و از
این خونه برو!

پدرم بعد از این حرف از اتاق خارج شد و من روی زمین افتادم و شروع کردم به گریه کردن! وقتی داشتم لباسهام و جمع می کردم چقدر مادرم بهم التماس کرد و گفت که نرم! گفت که با پدرم صحبت میکنه تا این ازدواج صورت نگیره ولی من دیگه تصمیم گرفته بودم که برم!

آنشب شب آخری بود که من توی اون خونه بودم خونه ای که 19 سال از عمرم و با عشق توی آن گذرونده بودم. -مادر جون من و ببخش میدونم دختر خوبی برات نبودم ولی برام دعا کن!

مادرم با گریه بغلم کرد و ملکی که هیچ وقت نمیکذاشت هیچ کس حتی مادرش گریه شو ببینه حالا داشتم با صدای بلند توی بغل

مادرم گریه می کردم انگار یه چیزی بهم میگفت این آخرین باری است که مادر و پدر و این شهر و می بینم! مادرم یه دسته بزرگ پول بهم داد و گردنبندی که میگفت یادگار مادرشه و گفت:

-دخترم ببخش که بیشتر از این نمیتونم کمکت کنم ولی ای کاش.....

به دستور پدرم هیچکس نباید از این رفتن خبردار میشد و من یک بار وقتی به کوهستان میرم پرت میشم پایین و می میرم و آب

رودخونه جنازمو میبره و من حتی نتونستم خواهر عزیزم مولوک رو ببینم!

و من رفتم نمیدونستم کجا ولی وقتی چشم باز کردم که تهران بودم! دختر ندیده ای نبودم ولی خوب آخرش چیزایی که می دیدم

برام تعجب برانگیز بود!

چمدون بدست فقط خیابون های تهران و می گشتم و هیچ جایی رو هم نمی شناختم، از گرسنگی داشتم می مردم ولی وقتی غذایی

رو می دیدم انگار سیر بودم.

دیگه هوا تاریک تاریک بود و برای اولین بار توی زندگیم ترسیدم! دوست داشتم خونه ی خودمون و توی ایوان خودمون دراز کشیده بودم و ستاره ها رو میشمردم!

با دیدن تابلوی مسافرخونه ای فوری به سمتش رفتم و واردش شدم.

-یه اتاق میخواستم!

پیرمردی که احساس کردم مزاحم چرتش شدم از جاش بلند شد و یه نگاهی به من کرد و گفت:

-تنهایی؟

همینجور که داشتم توی کیفم دنبال شناسنامه ام می گشتم گفتم:

-بله.

ولی وقتی سرم و بلند کردم از چشمایی که روبه روم بود ترس توی همه ی وجودم رخنه کرد حالا به جای خواب آلودگی یه برق

عجیبی توی چشمای پیرمرد می دیدم و از حرفی که زدم پشیمون شدم برای همین فوری گفتم:

-البته پدرم هست ولی بیمار بوده و بیمارستان بستری و چون اجازه نمیدادند من اونجا بمونم مجبور شدم پیام مسافرخونه! اخمای پیرمرد توی هم رفت و دختر جلوش و بست و گفت:

-اتاق خالی نداریم دخترجون برو بیرون!

خیالم راحت شد که با این دروغم نمیتونه کاری به کارم داشته باشه.

-آقا خواهش می کنم فکر کنید من دخترتون ! اگه بیمارستان می گذاشت که کنار پدرم میموندم ولی اجازه نمی دهند ! تو رو خدا !

بعد از یک ساعت که کم کم داشتم نا امید می شدم بهم یه اتاق داد و گفت صبح زود باید برم ، منم انتظار بیشتری نداشتم فقط

امشب جایی باشم که سقف داشته باشه!

فردا صبح بعد از تسویه حساب از مسافرخونه اودم بیرون ولی جایی رو نداشتم ، هیچ جارم نمی شناختم. یک روز تموم پارک ها و خیابونا و مغازه ها رو گشتم حتی دنبال خونه رفتم تا بلکه بتونم جایی رو اجاره کنم ولی هیچکس به یه

دختر تنها خونه نمیداد!

دوباره رفتم رو به روی مسافرخونه ی دیشبی ، توی فکر بودم که ایندفعه به چه بهونه ای اشمب و سر کنم ولی از اونجایی که هیچ

بهونه‌ای نجستم پیش خودم گفتم هرچی بادوباد ! ولی هنوز اولین قدم و برنداشته بود که به شدت با یه نفر برخورد و در چمدونم

باز شد و لباسام ریخت بیرون.

فوری نشستم روی زمین و همینطور که داشتم همشو گلوله گلوله می انداختم تو چمدون گفتم:

-حواستون کجاست ؟

ولی وقتی دیدم صدایی نیامد با تعجب سرم و بلند کردم که دیدم یه خانم خیلی خوشگلی بالا سرم ایستاده یه دامن که تا زانواش

بود و کلوش و یه کت خیلی خوش دوخت قرمز و یه کلاه هم کج گذاشته بود سرش یه آرایش تند هم کرده بود . زنه که نگاهم و

به خودش دید گفت:

-بینم جایی داری امشب بخوابی ؟

با لحن تندی گفتم:

-بله خانم!

-دروغ نگو خیلی وقته روبه روی مسافرخونه وایساد و به اونجا نگاه می کنی!

توی چشماش خیره شدم و گفتم:

-به شما ربطی نداره!

و خواستم از خیابون رد شم و به سمت مسافرخونه برم که صداش متوقفم کرد:

-من جای تو بودم نمی رفتم آخه این پیرمرده اشتهاش عجیب خوشگل پسند در ضمن من فقط میخواستم بهت کمک کنم مطمئن باش جای من خیلی امن تر از توی بغل این پیرمرده اس!

توی یکصدم ثانیه بدون اینکه حتی فکر کنم اون زنه کیه پیشنهادش و قبول کردم و باهاش شدم حالا هرجا حتما بهتر از

پیش این پیرمرده اس چون خودم دیشب دیده بودم که وقتی فهمید تنهام چه برقی توی چشماش درخشید.

اسم زنه ژاله بود . ژاله خیلی پولدار بود . اونشب وقتی باهاش رفتم بردم توی کاباره ی خودش ، خونه اشم پشت همون جا بود.

یک هفته اونجا بودم ژاله شوهرش خیلی پولدار بوده ولی معتاد و همه ی پولهایش و داشته برای این کار صرف میکرده ولی ژاله چون اصلا دوستش نداشته بهش توجه ای نمیکنه تا اینکه یه بار که توی حال خودش نبوده ژاله رو میگیره زیر پای کتک و اونقدر میزنش که بچه اش سقط میشه . ژاله هم بعد از این ماجرا تصمیم میگیره از شوهرش انتقام بگیره و یه بار که مست مست بوده ازش میخواند زیر مدارکی رو امضا کنه مدارکی که ثابت میکنه اون تموم اموالش و به نام ژاله کرده و وقتی این موضوع و میفهمه سخته ی مغزی میکنه . ژاله هم اون و میزاره آسایشگاه و با پولی که بدست میاره کاروکاسبی خوبی سرپا میکنه!

یه هفته بود که توی خونه ی ژاله زندگی می کردم . می گفت منم مثل دخترشم که ازدست داده !بعد از یک هفته یه روز پیش ژاله نشستیم بودم که گفت:

-بین ملک تو تا آخر عمرت نمیتونی همینجوری توی خونه ی من بخوری و بخوابی باید یادگیری روی پای خودت بایستی!

-ولی ژاله جون من کاری بلد نیستم!

-یاد میگیری کم کم یاد می گیری!

اول متوجه ی حرف ژاله نشدم ولی بعد خودش برام توضیح داد که.....

با صدای زنگ موبایلم هردو جا خوردیم . آخه الان وقت زنگ زدنه . میخواستیم ریجکشن کنیم که صدای مامان ملی متوقفم کرد:

-بین کیه دختر جون!

اه باز این خرمگس معرکه اس بیکاری هی به من زنگ می زنی!

-الو.

-مریضی از صبح تا حالا زنگ میزنم جواب نمیدی!

حیف که جلوی مامان ملی ام وگرنه جوابت و میدادم.

-مرسی عزیزم تو خوبی ؟

-هان ؟ این چه ربطی به حرف من داشت . میگم چرا موبایلت و جواب نمیدی!

هااای دلم خنک شد حالا درسته نمی تونم بهت حرفی بزنم ولی به سوالاتم جواب نمیدم حرصت بگیره!

-مامان ملی فؤاد بهتون سلام میرسونه..... مامان ملی هم بهت سلام میرسونه!

-من میگم تو مؤدب شدی نگو خانم بزرگ پیشته . راستی جنابعالی چرا بدون مشورت با من بلند شدی رفتی شمال!

به توچه مگه فضول ! دلم نمیخواست بگم.

-آره ما هم لب دریاییم هوا که خیلی خوبه!

-پرشان به سوال من جواب بده!

-باشه تو برو به کارات برس خداحافظ.

-پرشان قطع کنی من میدونم با تونا!

با این حرف فؤاد لبخند خبیثانه ای زدم و قطع کردم و برای اینکه دوباره زنگ نزنه و مزاحم اوقات شریفمون نشه گوشیم و خاموش کردم.

-خوب مامان ملی داشتید می گفتید.

-خلاصه ژاله بهم گفت که از فردا باید توی کاباره اش کار کنم از این حرفش نزدیک بود سکنه کنم آخه کار بعضی از اونها رو دیده بودم رقاصی و عشوه اومدن برای مردایی که اونجان ! ولی ژاله بهم گفت فقط به عنوان پیشخدمت با این حرفش خیالم راحت

شد و اون شبم با راحتی گذروندم.

فردا صبح ژاله به قسمت لباسا برد و بهم لباسایی که باید بپوشم و نشون داد . که اگه آدم لخت بود بهتر بود یه دامن کوتاه که اگه

دلا میشدم تموم جونم پیدا میشد و یه تاپ که از دو طرف آب رفته بود.

ولی خوب چیکار میشد کرد بعد از پوشیدن لباس ها نوبت صورتم شد از ژاله خواش کردم که فقط صورتم یکم تمیز شه خودمم

نمیدونم چراولی هنوز حرف مادرم توی گوشم بود که می گفت قرص صورت دختر فقط باید شب عقدت بشکنه ! و من شروع به کار کردم . لیوانای گیلان و سفارش سر میزا میبردم و هنوز هم با ژاله زندگی می کردم . کم کم از دنیایی که توش زندگی می کردم فاصله گرفتم و با دید بازتری به اطرافم نگاه می کردم و فهمیدم نباید به همه اعتماد کرد کرد مخصوصا

مردا!

یه روز که ژاله نبود یه میزا سفارش گیلان داد . چندتا آماده کردم و بردم سر میزشون چندتا پسر جوون بودند وقتی داشتیم جامههاش گیلان و سر میزشون می گذاشتیم یکیشون دستش و گذاشت روی دستم میدونستم توی این مواقع نباید برخورد تندی

انجام بدم برای همین بعد از چند لحظه دستم و به آرامی از زیر دستش کشیدم بیرون و خواستم دو تا جام آخریم بزارم روی میز

و برم که دستش و گذاشت روی رون پام . خدای من چیکار می تونستم بکنم ؟ ملک دختری که هیچ وقت مرد نامحرمی لمسش

نکرده بود امروز بین مردایی بود که به راحتی میتونستند بهش دست درازی کنند . دیگه داشت پاش و از گلیمش زیادی دراز می

کرد که با عصبانیت از میزشون دور شد ولی همون جوون دستم و گرفت و به سمت خودش کشید دیگه نفهمیدم چیکار میکنم چنان زدم توی گوشش که کف دست خودم سوخت.

یکدفعه عبدا ...جانشین ژاله سر رسید و وقتی اون وضع و دید من و زیر کتک گرفت . چندبار از خودم دفاع کردم ولی بالاخره اون

مرد بود و من یه دختر 19 ساله!

وقتی ژاله منو با اون سر و وضع دید چنان سر عبدا ...داد کشید که بیچاره نمیدونست خودش و توی کدوم سوراخ موش قایم کنه!

به خاطر کتکایی که خورده بودم دو هفته توی خونه خوابیدم و بعد از 2 هفته دوباره کارم شروع شد و عبدا ...هم به سفارش ژاله

دیگه کاری به کارم نداشت و من اینبار اخمو تر و جدی تر از همیشه سر کار برگشتم من یاد گرفته بودم باید همیشه جلوی کسانی

که می بینم مغرور باشم و جدی و گرنه ازم سوء استفاده می کنند و بعد از رفتنم از خونه خیلی وقت بود که خندیدن و فراموش کرده بودم.

2 ماه از اومدنم به تهران می گذشت ، تا اینکه کسی رو دیدم که انتظارش و نداشتم و وقتی صداش و شنیدم سینی گیلان از دستم

رها شد و جامها هزار تیکه شد.

با بلند شدن مامان ملی می خواستم خودمو توی دریا غرق کنم آخه یعنی چی آدم بیهو یه جای حساس داستان بلند شه بره !

عجله بلند شدم و همینطور که جلوی مامان ملی عقب عقب راه می رفتم با کنجکاوی پرسیدم:

-خوب خوب مامان ملی کی و دیدید ؟ حتما پدرتون بوده ! یا نه همون خواستگارتون آره!

مامان ملی به من که عقب عقب راه می رفتم لبخند زد و گفت:

-دخترجان اگه تو فکر ناهارت نیستی من حاضر نیستم امروز به جای غذا گرسنگی بخورم پس بهتره بزاری تا بعد از غذا از ادامه

اش باخبر بشی!

ای بخشکی شانس حالا چی میشه بهم بگی کی و دیدید بعد برید!

-بینم تو که وسط سالن خشکت زده انتظار نداری که من غذا درست کنم!

-چی ؟ نه نه الان زنگ میزنم رستوران برامون غذا بیاره!

مامان ملی یکی از اون چشم غره های مادر فولادزهری شو زد و گفت:

-کنکه اون یک ماه هم خوراکت غذاهای رستوران بوده ! آره ؟

-نه بابا مامان ملی این یه ماه هی سعی کردم آشپزی یاد بگیرم که ای یه چیزایی فهمیدم!

-بازم خدا رو شکر یه چیزایی فهمیدی من که به همین یه چیزایی هم امیدوار نبودم.

کنار مامان ملی روی مبل دست به سینه نشستم و گفتم:

-خوب پس حالا که امیدوار نیستید زنگ می زنیم از رستوران برامون بیارند!

دوباره شد همون مامان ملی سابق و همون نگاه ها که به صورت خودکار بلند شدم توی آشپزخونه تا بینم چه شاهکار آشپزی باید

بیزم!

ای تو روح هرکی این پیاز و کاشت ! اه اه دستام بوی پیاز گرفت حالا تا یه هفته نمیشه دستام و نزدیک دماغم ببرم!

تا مامان ملی خواست بره تو اتاقش پریدم جلوش و با لحن مظلومانه ای گفتم:

-تو رو خدا بیاید ادامه ی داستانتون و بگید من الان اگه کنجکاویم ارضا نشه خودکشی می کنم!

مامان ملی کنارم زد و همینجور که وارد اتاقش می شد گفت:

-پس من میرم بخوابم تو برو خودکشی کن!

به به من چقدر خاطرخواه دارما خودم خبر ندارم خیر سرم ، پرشان برو بمیر که تو دیگه یه ذره محبوبیت هم نداری.

با غر غر رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم ولی هرچی از این پهلوی به اون پهلوی شدم دیدم نخیر خوابم نمیره تصمیم گرفتم

ترکای سقف و بشمارم بلکه یه فرجی بشه.

با نگاه کردن به ساعت می خواستم خودمو به لوستر حلق آویز کنم ! منم خطرناک شدما هی انگیزه ی خودکشی پیدا کردم.

دیدم همینطور پیش بره یه کاری دست خودم میدم تصمیم گرفتم موبایلم و روشن کنم و یه زنگی به آرام بزنم بیچاره از وقتی درگیر این کارا شده بودم به کل ازش بی خبرم.

بود که رو سرم خراب شد . خوب 2 تا ش که مال فؤاد بود هیچی 1 مال پدرام الهی چقدر دلم برای sms تا موبایلم و روشن کردم

داداشم تنگ شده!

-برو بمیر پرشان . اگه دستم بهت نرسه خودم میکشمت بی خداحافظی که رفتی شمال حالا هم که موبایلت خاموشه بزار بررسی

تهران من میدونم و تو!

اوه اوه این داداش بزرگه دوباره قاطی کرد وای که تا یه ماه نمیشه با یه من عسل خوردش.

بعدی مال فرحناز بود آخی چه دختر عموی ماهی دارم که به فکرمه.

-یعنی خاک برسرت پرشان کس دیگه ای نبود بلند شی باهاش بری شمال . اه اه معلوم نیست سرت به کجا خورده اینقدر بدرد

نخور شدی!

خاک بر سر خودت تو رو خدا نگاه همه دختر عمو دارند ما هم دختر عمو داریم چقدر با این الفاظ من و شرمنده میکنه! بعدی هم از آرام بود و مونا و یه چندتا دیگه که قریونشون نرم الهی همشون ازدن من و با صحبتای گرامیشون sms یه چندتا مستفیضم کرده بودند.

های فؤاد کردم و گفتم جهنم حالا این 3 تا رم باز کنم شاید یکم این بهم روحیه بده sms . از سرناچاری نگاهی به -پرشان گوشیت و جواب بده!

-واقعا که بچه ای نوبت من هم که میشه ببینم بازم میتونی مثل حالا که گوشیت و خاموش کنی کاری کنی! وای این دوباره تهدید کرد شیطونه میگه بهش زنگ بزنم ببینم مثلا میخواد چیکار کنه. !

-سلام دختر کرمونی!

-سلام و درد . سلام و حناق ، سلام و هزار تا کوفت.

-اوه آتیش چقدر تنده یالا عزیزم با خودت تکرار کن من با جهان در صلح هستم و جهان با من در صلح تکرار کن حالا سه تا

نفس عمیق بکش!

-الآن کاملاً من دوست دارم تو رو خفه کنم!

-ببین عزیزم معلومه کارایی که گفتم و نکردی یالا انجام بده برای خودت خوبه!

-کوفت یه موقعی نپرسی این دوست من کجاست و!

-چرا دیگه میدونم کرمانی!

-پرشان همچین میزنمت پوستر شی به دیوار!

-اه آرام چه خشن شدی بابا چقدر بهت گفتم با این آیدین نگرد!

-لطفا پشت سر آقامون حرف نزنید!

-اوه و حالا هر موقع رفتید عقد کردید اون موقع بگو آقامون!

-خوب امروز صبح عقد کردیم دیگه!

ها ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ یه لحظه کامل مغزم هنگ کرد آخه یعنی چی صبح عقد کردیم ؟

-بمیری پس چرا به من هیچی نگفتی! ؟
 -خودت ، مگه ما جنابعالی رو جایی پیدا می کردیم ! بخدا انقدر دوست داشتم باشی ولی جنابعالی جواب زنگام نمیدادی!
 -تو کی زنگ زدی ؟
 -دیروز کامل که فقط می گفت خاموشی بعد هم دیشب که صدبار زنگ زدم هی ریجکت می کردی!
 -آخ راست میگه توی راه که شارژ تموم کردم بعد هم که روشن کردم و گذاشتم بالای سرم از اونجایی که من نصفه شب هیچی
 از دور و برم نمی فهمم حتما تو خواب ریجکت می کردم.
 -خوب ببخشید حالا جشن گرفتید ؟
 -نه بابا رفتیم محضر قرار شد یه چند هفته ی دیگه جشن بگیریم.
 -خوب پس عزیزم مبارک باشه ، امیدوارم با آیدین خوشبخت بشید!
 -مرسی ، راستی هنوز شما لید ؟
 -تو از کجا بلدی من شما لید ؟
 -وقتی دیدم به تلفنام جواب نمیدی زنگ زدم خونتون که مامانت گفت.
 -آهان آره فکر کنم یه چند روز دیگه برگردیم.
 -حالا چیکار می کنی اونجا ؟
 اول میخواستیم دوباره ی مامان ملی بگم ولی بعد منصرف شدم چون بهش قول داده بودم.
 -هیچی مامان ملی هوس کرد بیاد ویلا منم باهاش اومدم!
 -خوب ایشالا بهت خوش بگذره عزیزم من دیگه باید برم.
 -باشه عزیزم به آیدین هم سلام برسون و از طرف من بهش تبریک بگو بای.
 -قربانت.
 زدم و با بیاد آوردن فؤاد یه لبخند sms بعد از آرام به پدرام هم زنگ زدم و بماند که چقدر باهم حرف زدیم به فرحناز و مونا هم
 شیطانی زدم و براش اس زدم:
 -سلام بابابزرگ حرص نخور با این سن و سال برات ضرر داره سخته می کنی نترس نزدیکتم باشم هیچ کاری میتونی بکنی!
 بعد از فرستادن دوباره گوشیم و خاموش کردم و ایندفعه با خیال راحتی روی تخت دراز کشیدم و دستم و روی صورتم گذاشتم اه
 دستم چه بوی گند پیازی گرفته!

 انتظار دیدن هرکسی رو داشتم بغیر از کسی که جلوم بود ، کسی که جلوم ایستاده بود و با یه پوزخند نگام می کرد کسی نبود جز
 همون پسری که اون روز وقتی از خواب بیدار شدم دیدمش، و اون اینجا ! فوری روی زمین نشستم و شروع کردم شیشه ها رو
 جمع کردن ولی انقدر دستام میلرزید و حواسم به اون مرد بود که تکه ی بزرگی دستم و به شدت برید و صدای آخم بلند شد
 زاله به درمونگام رسوند و دستم 6 تا بخیه خورد و من نفهمیدم اون مرد اونجا چیکار می کرد یا کجا رفت ؟

دو هفته گذشت و من دیگه اون مرد و ندیدم و کم کم داشتم از یاد می بردمش تا اینکه یه روز یکی از میزا سفارش داد ، اون میز

و خیلی دوست داشتم چون توی تاریک ترین نقطه ی سالن بود و هیچکس مزاحمت نمیشد و برای همین هیچ کس اونجا نمی نشست آخه همه اونجا میومدند تا یه دختر خوشگل براشون عشوه بیاد و مزاحمشون بشه .منم هر موقع از اطرافم خسته میشدم می رفتم اونجا و حالا که کسی اونجا نشسته بود هم برام تعجب برانگیز بود و هم عصبانی نمیدونم چرا به اون میز احساس مالکیت می کردم.

اخمام و کشیدم توی هم و همینجور که به زمین نگاه می کردم جام گیلان و که خواسته بود و روی میزش گذاشتم و خواستم برگردم که دستم و گرفت با تعجب بهش نگاه کرد ! بازم اون مرد خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم ولی اون محکمتر گرفت و دستم و جلوی صورتش برد و به جایی که بخیه خورده بود خیره شد . دوباره سعی کردم و دستم و آزاد کنم که با یه حرکت ناگهانی جای بخیه ها رو بوسید و بعد دستم و رها کرد . پسر ی عوضی دلم میخواست دندوناش و توی دهنش خورد کنم

ولی فقط با عصبانیت از میزش دور شدم و دعا کردم دیگه هیچ وقت به اینجا برنگرده!

ولی این آخرین دیدار نبود دو ماه میومد اونجا و روی همون میز می نشست و به من خیره میشد این و از نگاهای خیره اش که روم زوم میشد می فهمیدم ، برای همین از ژاله خواهش کردم اجازه بده توی آشپزخونه کار کنم . واقعا جالب بود ملک که حتی بلد نبود یه تخم مرغ بپزه حالا داشتم توی آشپزخونه کار می کردم و کیک و هزارتا غذای دیگه یاد گرفتم بپزم . راستی این و یادم

رفت بگم که اونجا بغیر از اینکه کاباره بود یه قسمتی هم داشت که مال رستوران بود.

توی اون مدت فهمیدم اسمش شاهرخ ، شاهرخ پویان ! کلی خر پدرش می رفت و از اونایی بودند که توی دربار کلی پارتی داشتند

.شاهرخ بد نبود قیافه ی خوبی داشت ولی برای منی که از هرچی مرد بود متنفر شده بودم شاهرخ فقط یه مشتری بود.

همه چی داشت خوب پیش می رفت و من دیگه خیلی کم با شاهرخ رو به رو می شدم تا اینکه ژاله بهم حرفی زد که دنیا رو سرم خراب شد.

یه شب که خسته برگشتم خونه دیدم ژاله مهمون داشته فکر کردم مثل همیشه دوستا یا شرکاش هستند برای همین سوالی نپرسیدم و بعد از اینکه سلام کردم خواستم برم توی اتاقم که ژاله صدام کرد و گفت:

-ملک بیا بشین باید باهات حرف بزنم!

با تعجب روی مبل رو به روی ژاله نشستم و گفتم:

-چیزی شده ؟

ژاله یه سیگار آتیش زد و همینجور که به دود سیگار خیره شده بود جواب داد:

-امروز شاهرخ پویان اومده بود پیشم!

شاهرخ ؟ شاهرخ پویان دیگه کیه ؟ یکدفعه توی مغزم جرقه ای زده شد و با ترس به ژاله خیره شدم انگار یه چیزی بهم می گفت

بودن شاهرخ پویان اونم اینجا هیچ وقت خبر خوبی رو به دنبال نداره.

-اومده بود تا تورو از من بخره به عنوان معشوقه اش!

از این حرف ژاله نزدیک بود سکنه کنم به قیافه ی ژاله که با پوزخند هنوز هم به دودهای حلقه شده اش خیره بود نگاه کردم.

-خوب تو چی بهش گفتی؟

-منم قبول کردم! پول قابل توجهی پیشنهاد کرد!

احساس کردم زمین زیر پام خالی شد. اشک توی چشمم جمع شد بعد از اومدنم به تهران فکر می کردم ژاله تنها کسی هست که

میتونم بهش اعتماد کنم ولی حالا! پس توی این دنیای لعنتی به کی میشه اعتماد کرد!

-ژاله من بهت قول میدم به همون اندازه ای که شاهرخ بهت پول داده برات مجانی کار کنم ولی خواهش می کنم با من اینکار و نکن!

بغضم شکست و حق هق ام بلند شد، ژاله سیگارش و توی جاسیگاریش خاموش کرد و به چشمم خیره شد توی چشمش همدردی و مهربونی رو می دیدم.

-چرا نمیخواهی بفرستی دختر شاهرخ بهترین شانس برای تو! میخوای توی این لجن زار بمونی که چی؟ چندسال دیگه بشی من یا یکی از اون هرزه های کاباره!

از جام بلند شدم و داد زدم:

-مگه حالا وضعیتم با اونا فرق میکنه برم بشم معشوقه ی یه نفهم که فقط دنبال جسمم نه من حاضرم خودم و بکشم ولی این کار رو نکنم!

-مطمئن باش مجبور نمیشی خودت و بکشی! در ضمن من هم نگفتم قبول کردم تو رو به عنوان معشوقه بخره گفتم؟ با بهت به ژاله نگاه کردم. سراز حرفاش در نمی آوردم!

-من کاری کردم که به جای معشوقه تو بشی صیغه ی اون!

با صدای ضعیفی کلمه ی صیغه رو تکرار کردم، وای خدای من بین کارم به کجا کشیده که باید برم صیغه ی لجبایی مثل شاهرخ پویان بشم!

-ژاله بهت التماس می کنم نزار این بلا سرم بیاد یه کاری کن من برم یه جایی که دست این پویان بهم نرسه خواهش می کنم!

-امکان نداره! ملک بزار از این قبرستون بری اگه بیشتر از این اینجا بمونی تو هم توی این گورستون دفن میشی!

خیلی التماس کردم به هر دری زدم به روم بسته شده بود! انگار دنیا هم قصد جنگ باهام داشت و من جلوش ایستادم ولی انقدر ضربه هاش سخت و کشنده بود که بالاخره دربرابرش شکستم.

بعدها از ژاله شنیدم که میخواست شاهرخ و مجبور کنه تا من و عقد کنه اما شاهرخ راضی نمیشه و میگه اینجوری با آبروی پدرم و خودم بازی می کنم و حیثیت خانوادگیشون به خطر میافته پس ژاله صیغه رو پیشنهاد میکنه و اون هم میپذیره!

از لحظه هایی که صیغه خونده میشد هیچ چیز بیاد ندارم فقط مثل یه رباط هرکاری رو که می گفتند انجام می دادم ! و بالاخره من

به صیغه ی آقای شاهرخ پویان درآمدم مردی که هیچ چیز ازش نمی دونستم!

با دهن باز داشتم به مامان ملی نگاه می کردم و بی اختیار حرفم و به زبون آوردم:
-یعنی شدید صیغه ی شاهرخ ؟ ولی آخه چرا ؟

-چیکار میتونستم بکنم شاهرخ علاوه بر پدرش که خیلی اسم و رسم داشت خودشم کم کسی نبود و اگه تنها هم بود و اسم پدرشم فاکتور می گرفتم خودش میتونست هرکاری که میخواست رو بکنه اگه فرار می کردم میدونستم هرچور که هست پیدام میکنه ، خونه ی پدرم که دیگه نمیتونستم برگردم پس رفتم تا بینم سرنوشت چی برام میخواد!

-خوب پس چرا نرفتید پیش خانواده ی شاهرخ اونا حتما میتونستند جلوی پسرشون و بگیرند!

-این فکرم به ذهنم رسید ولی وقتی به ژاله گفتم بهم گفت اگه به خانواده ی شاهرخ بگم اونت جلوی صیغه رو می گیرند اما کاری

می کنند که هوس پسرشون با ارتباط با من تموم شه و من وقتی حرفش و شنیدم دیگه هیچ چیز به فکرم نرسید!
از حرفای مامان ملی اعصابم بهم ریخت و با کلافگی گفتم:

-اصلا اینا رو ولش کنید مامان ملی ! تا اینجا گفتید که صیغه ی شاهرخ شدید!

بعد از خونده شدن صیغه با ژاله خداحافظی کردم و با شاهرخ از اون خونه اومدم بیرون ! شاهرخ
بعد از اینکه چمدونم و توی

ماشین گذاشت بهم گفت که سوار ماشین بشم - صورتم و به طرف پنجره کرده بودم و درختا رو میشماردم و کم کم متوجه شدم

که داریم از شهر خارج میشیم ولی دوست نداشتم ازش سوالی بپرسم برای همین به شمردن درختا ادامه دادم و توی این فکر

بودم که از کنار این درختی که رد شدیم چندمین درخت بود که خوابم برد!

با احساس اینکه یکی بغلم کرد لای چشمم و باز کردم و از دیدن اینکه در آغوش شاهرخم نزدیک بود جیغ بزنم و خودمو به جوری از دستش نجات بدم که محکمتر بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-آروم ! فقط دارم می برمت توی تختت تو راحت بخواب!

خواب آلودبودم یا آرامش شاهرخ بود نمیدونم ولی باعث شد اینبار راحت بخوابم!

صبح وقتی بیدار شدم لباس راحتی تنم بود از فکر اینکه شاهرخ این کار رو کرده باشه عصبانی شدم ! اون حق نداشت ... حق ؟ چرا

اون من و خریده بود و حالا حق داشت هرکاری که میخواد انجام بده و من اجازه ی اعتراض هم نداشتم ! وقتی به این چیزا فکر

کردم شدم یه دختر ساکت و منزوی که تنها آرزوش مرگه!

هنوز لب تخت نشسته بودم که در باز شد و قامت شاهرخ میون اون پیدا شد!

-به به خانم خانما بالاخره بیدار شدند!

آروم از لب تخت بلند شدم و با صدای آرومی که خودمم به زور اون و شنیدم گفتم سلام!

شاهرخ که دید من بالاتکلیف وسط اتاق ایستادم یک قدم بطرفم برداشت و من ناخودآگاه ازش دو قدم دور شدم و با ترس بهش

خیره شدم!

-چی؟ کاری بہت ندارم! فقط میخوام دستت و بگیرم تا باہم بریم صبحانہ بخوریم! دستہامو پشت سرم قائیم کردم و گفتم:

-نمیخواه خودم میام!

شاهرخ از این حرکت خندید و یه قدم دیگه بطرفم برداشت و من دوباره خواستم ازش دور شم که به میز توالت پشت سرم خوردم و از درد کمرم چهرمو توی هم کشیدم!

[illegible]

شاهرخ با نگرانی خودشو بهم رسوند و همینطور که دستش و روی کمرم میمالید گفت:

-خواست کجاست دختر جون ؟ نترس حالا نمیخوام بخورمت!

از اینکه دستش دور کمرم حلقه شد و من و به سمت در میبرد معذب بودم ! بعد از نشستن دور میز یه لیوان آب پرغال بهم داد

ولی من انقدر احساس سیری می کردم که با خوردن بوی آب پرتغال هم میخواستم بالا بیارم!

-چیه پس چرا نمیخوری؟

لیوان و توی دستم چرخوندم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-نمیتونم سیرم!

صدای پوزخند صدادار شاهرخ و شنیدم و بعد از چند لحظه گفت:

-نمیتونی یا چون من بهت دادم نمیخوای بخوری؟

یکدفعه دوباره شدم همون ملک سابق ! انگار هرچی تا اون روز توی خودم ریخته بودم و صبوری کرده بودم یکدفعه فوران کرد!

-آره اصلا میدونی چیه ! ازت متنفرم از تو و تموم هم جنسات ! اگه اون صابر عوضی نبود من حالا داشتیم با رعد توی صحرا میاتختم ! اصلا تو کی هستی ؟ یه عوضی به تمام معنا که دوست ندارم حتی یک دقیقه ی دیگه چهره ی نحسش و ببینم !

چیه ؟ چرا

اینطوری نگاه میکنی ؟ مگه تو من و نخردیدی باشه منم ساکت میشییم و میزارم هرکاری خواستی باهام بکنی!

بعد از این حرفم از روی صندلی بلند شدم و خواستم به سرعت از آشپزخونه بیرون برم که بازوم و محکم گرفت با لحن خیلی عصبانی گفت:

-بتمرگ سرجات و آب پر تغالت و تا ته بخور ! من حوصله ی نازکشیدن جنابعالی رو ندارم ! مطمئن باش منم عاشق سینه چاک

جنابعالی نیستم کہ بخوام ہرثانیہ جلوٰی روم باشی آ رہ حق باتوئہ من آوردمت اینجا تا فقط ازت استفادہ کنم و یہ دلیل دیگرہ

داره و اون هم تلافی ضربه ایه که اون روز به ساق پام زدی پس به شکنجه گاهت خوش اومدی دختر سرکش!
از این حرف شاهرخ تنم شروع به لرزیدن کرد ، هیچ وقت فکر نمی کردم شاهرخ میخواد من و شکنجه بده ! واقعا که این روزها

شانس با من یار بود!!!!!!!

نزدیکای غروب بود که شاهرخ صدام زد از اتاقم بیرون آمدم و روی مبل روبه روش نشستم . شاهرخ همینطور که داشت سیگار

توی دستش و میچرخوند بهم یه نیم نگاهی کرد و گفت:
 -من دارم بر می گردم و معلوم نیست هم کی برگردم!
 یکدفعه بین حرفش پریدم و گفتم:
 -پس من چی ؟
 شاهرخ یه نیشخندی بهم زد و گفت:
 -اگه یکم صبر کنی بهت میگم در ضمن تو که توقع نداری از صبح تا شب بشینم کنارت و روزم و خراب کنم به هرحال من زندگی خودم و دارم ! فقط اینو باید بدونی که به هیچ وجه حق خارج شدن از اینجا رو نداری و اگه هم این فکر به سرت بزنه با
 صادق طرفی ! صادق نگهبان اینجاس زنشم برات غذات و آماده میکنه و خونه رو تمیز میکنه ولی متأسفانه لال و برات هم زبون خوبی نیست!
 شاهرخ رفت ! و من موندم و یه ویلای بزرگ مثل بهشت ولی برام مثل قفس بود و زندگیم شده بود جهنم ! زن صادق و دیدم
 اسمش لیلا بود دلم براش سوخت فقط 14 سالش بود ولی زن صادق شده بود مردی 50 ساله که وقتی دیدمش ترس توی دلم راه پیدا کرد ! کم کم داشتم یاد می گرفتم با لیلا ارتباط برقرار کنم و یه روز که داشتم با خنده از لیلا در مورد غذایی که می پخت سوال می کردم صادق سر رسید و لیلا به وحشت از من دور شد.
 صادق چشم غره ای به لیلا رفت و با اشاره بهش گفت بعد از اینکه شام و حاضر کرد فوری بره پایین!
 نیمه های شب بود که صدای صدای نا مفهوم و گریه ی لیلا رو شنیدم دستام و روی گوشام گذاشتم و سعی کردم بخوابم ! فرداش
 لیلا رو دیدم و از دیدن صورتش حالم داشت بهم میخورد ! خواستم براش صورتش کرم بمالم ولی اون عقب عقب رفت و توی یه لحظه از جلوی چشمم دور شد . دو هفته گذشت تنها تفریحم شده بود دیدن در و دیوار خونه و انقدر از صادق متنفر بودم و حتی دوست نداشتم به باغ برم و بینمش!
 تا اینکه یه روز که لب تراس ایستاده بودم چشمم به گوشه ی در افتاد و فکر کردم اگه بتونم یه جوری که صادق نفهمه از اون در بالا برم میتونم فرار کنم اصلا بر می گردم تبریز و به پدرم التماس می کنم که من و ببخشه!
 بعد از اینکه یه خرده وسایلی برداشتم موضوع و به لیلا گفتم و ازش کمک خواستم ولی اون با وحشت بهم نگاه کرد و سرش و
 تگون داد با این حرکتش به گریه افتادم و وقتی لیلا چشمای گریونم و دید بالاخره راضی شد تا بهم کمک کنه!
 فردا عصر به لیلا گفتم به یه بهونه ای صادق و بکشه تو خونه تا من فرار کنم و برای تشکر بهش یه دونه از انگوهام و دادم و بعد
 از اینکه بغلش کردم منتظر شدم تا صادق از باغ خارج شه!

با چه بهونه ای نمیدونم ولی بالاخره صادق با سروصدای لیلا وارد ساختمون شد و من با سرعت باد خودم و به در رسوندم
اول
نگاهی بهش انداختم در قفل بود پس مجبور شدم طبق نقشه ی خودم از در بالا برم تازه بالای در رسیده بودم که یکدفعه
صدای
سگی بلند شد با وحشت به پایین نگاه کردم سگ سیاه بزرگی داشت به من نگاه می کرد با دیدن صادق که داره به دو
خودشو به
سگ میرسونه جای استخاره ای ندیدم و از در پریدم پایین و تا پام به زمین رسید شروع کردم به دویدن ! با شنیدن صدای
پایی
پشت سرم سرعتم و زیاد کردم ولی یکدفعه دستی موهام و گرفت و کشید و من با شدت زمین خوردم . با دیدن صادق
شروع
کردم به دست و پا زدن!
-ولم کن وحشی ! بزار برم ! تو رو خدا ! من اگه برگردم به اون باغ خودکشی می کنم بزار برم!
ولی صادق من و کشون کشون به سمت باغ برد و وقتی وارد باغ شد من و به داخل هل داد و در و بست ! انقدر از برگشتن
به اون
باغ لعنتی عصبانی شدم که بی اختیار چنگی به صورتش زدم و صادق هم که با این عملم حسابی کفرش دراومده بود چنان
زد تو
گوشم که بی هوش روی زمین افتادم!
وقتی به هوش اومدم توی تخت خودم بودم ولی احساس می کردم یک طرف صورتم بی حس شده ! از روی تخت بلند
شدم و به
خودم توی آئینه خیره شدم از دیدن صورتم شیشه ی عطری که روبه روی آئینه بود و برداشتم و پرت کردم طرفش و آئینه با
صدای هنجاری شکست ! و لیلا سروسیمه وارد اتاق شد ! از دیدن لیلا خودم و فراموش کردم و با بهت بهش خیره شدم
یکی از
دستاش گج گرفته شده بود و لنگون لنگونم راه می رفت و صورتش از دفعه ی قبل از وضعش فجیع تر بود ! میدونستم صادق
فهمیده که لیلا هم باهام شریک بوده و اینجوری خواسته ازش زهرچشم بگیره!
یک ماه گذشت و از شاهرخ خبری نبود حالا دیگه من هم یکی شده بودم مثل لیلا حتی حرفم نمیزدم انگار سالها بود حرف
زدن و
از یاد برده بودم ! نیمه های شب یا از سروصدای صادق و جیغای لیلا بیدار میشدم و یا کابوسایی که درموردشون می دیدم !
صبح
تا شبم یا به سقف خیره بودم و یا گاهی کوبلنی که لیلا بهم داده بود رو می دوختم و هر روز غروب با دیدن غروب خورشید با
گریه بهش خیره میشدم و آرزو می کردم عمر منم مثل این خورشید غروب کنه!

با جمع شدن دست مامان ملی هل شدم و به سمتش خم شدم.
-مامان ملی چی شد ؟ حالتون خوبه ؟
-آره دختر جون هنوزم انقدر پیر نشدم فقط قلبم به سوزش افتاده!
-باشه شما ملک بانو 14 ساله ولی بهتره حالا یکم استراحت کنید بیاید من کمکتون می کنم!
-نه لازم نیست ! خودم میرم!

مامان ملی بعد از این حرفش و در حالیکه یکم خمیده راه می رفت ازن دور شد . رو به دریا نشستم و به غروب خیره شدم و به

سرگذشت مامان ملی فکر کردم مولوک خواهری که مامان ملی هیچ وقت قادر به خداحافظی باهاش نشد مادرش زنی که مجبور

بود قبول کنه دخترش از کوه افتاده و برای همیشه مرده پدر مامان ملی کسی که عاشق دخترش بود ولی با بی رحمی تموم اون و از

خودش رونده بود و حتی فکر نکرده بود ممکنه برای دختر عزیز دردونه اش چه اتفاقی بیافته ، ژاله فردی که توی بدترین شرایط

به کمک ملک بانو اومده بود و بهش گفته بود اونو مثل دخترش دوست داره و بالاخره ملک بانو رو به صیغه ی شاهرخ درآورده و

شاهرخ مردی که با زور با مامان ملی ازدواج کرده بود و اون و با مرد دیوونه ای بنام صادق و زن ناشنواش لیلا در باغ بزرگی تنها

گذاشته بود!

-به چی اینقدر عمیق فکر میکنی که ساعتها اینجا نشستی ؟

به پسری که کنارم نشست و عصای سفیدش و جمع کرد نگاه کردم ، میخواستیم بگم به توجه ولی حال این یکی رو هم نداشتم اینم

از من بیکارتره اومده اینجا نشسته!

-حالا من نابینام تو هم مشکل ناشنوایی داری جواب نمیدی!

شیطونه میگه همچنین بزنش فلج بشه آ!

-خیر ولی با غریبه ها هم حرفی ندارم ! در ضمن فضول و بردند جهنم!

-پس تجربه داری که این حرف و میزنی!

-خیر ولی اگه به فضولیات ادامه بدی جات فقط همون جاس!

-بد کردم اودم اینجا تا تنها نباشی!

پسره پررو هرچی میگم جواب میده ! چه منتهی هم میزاره حالا انگار براش کارت دعوت فرستاده بودم!

-برعکس من ترجیح میدم تنها باشم تا اینکه یه مزاحم مدام کنار گوشم شروور بگه!

از این حرفم شروع کرد به خندیدن و گفت:

-ولی مبینی که من نه غریبه ام و نه مزاحم چون خودت داری باهام حرف میزنی!

انقدر حرصم گرفت که از جام بلند شدم و گفتم:

-خیلی خوب پس من میرم!

-بشین من فقط داشتم باهات شوخی می کردم و اصلا منظوری نداشتم مطمئن باش از من بهت آسیبی نمیرسه فقط میخوام باهات

درد و دل کنم حالا ببین یه جفت گوش شنوا داری تا یه غریبه که حتی اسمشم نمیدونی برات درد و دل کنه!

نمیدونم چرا این روزا هرکی به ما میرسه میخواد باهامون درد و دل کنه این از این پسر پروئه اون از مامان ملی خدا سومیش و از

آسمون برام بفرسته ! می ترسم آخرشم از بس درد و دل میشنوم یا خودم دل درد بگیرم یا بترکم!

[illegible]

با این حرف مامان ملی انقدر تند سرم و بلند کردم که گردنم گرفت . همش تقصیر توئه فؤاد حتما آه تو گردن من و گرفت !
نخیر

اصلا به اون بدبخت چه ! منم کلیک کردم روی اون فکر کنم اگه یه دقیقه ی دیگه دنیا به آخر برسه من از چشم اون می بینم ! تازه

از قدیم گفتند از دعای گربه سیاهه بارون نمیداد!

-پس خطرات شما چي؟

-امروز تمومش می کنیم!

آخ جون پس امروز آخر داستان و می فهمم!

بهتره زودتر ناهارت و بخوری تا بریم!

یک ماه و نیم بود که دیگه حرف هم نمیزدم تنها دلخوشییم به یه گنجشک کوچیک بود که هر روز براش دونه می ریختم انکار اون

شده بود تنها کس من توی اون دنیا ! یه روز که برایش دونه ریختم هرچی منتظر شدم نیومد روی تراس رو شروع کردم به گشتن

تا اینکه پرهانش و با یه عالمه خون پشت یه دونه از صندلی های تراس پیدا کردم ! انقدر حالم بد شد که بی اختیار رفتم
توی اتاق

و خوابم و یه قیچی برداشتم و دسته ای از موهام و گرفتم و خواستم بچینم که در با ضرب باز نسد و شاهرخ اومد تو و وقتی من

توی اون وضعیت دید سریع به طرفم اومد و قیچی رو از دستم گرفت ولی من با نگاه شیشه ایم فقط بهش خیره شدم از نگاهم

کلافه شد ، دو تا شونه هام و گرفت و گفت:

-چی شدہ ملک ؟

ولی من ساکت بودم ، من حرف زدن و فراموش کرده بودم ! ولی شاهرخ ازم جواب می خواست هرچی تکونم داد باهام حرف زد

ولی من هیچی نگفتم . یک هفته از اومدن شاهرخ گذشت و اون هرکاری کرد من لام تا کام حرف نزدم تا اینکه یه روز من و نشوند روبه روی خودش و گفت:

-گوش بده ملک بهتره دیگه این وضعیت و تموم کنی چون از امروز باید طبق حرفهایی که من میگم زندگی کنی ! اول اینکه وقتی

بهاات حرف میزنم و سوال می پرسیم بااااااید جواب بشنوم دوماً حق اینکه از این به بعد یه گوشه بشینى و به یه گوشه خیره

رونداری سوماً

شاهرخ گفت گفت و گفت انقدر برام شرط گذاشت که انگار با یه عروسک حرف میزنه خوب منم مثل یه عروسک شده بودم.

و آخرین شرط این که از این به بعد من و شاهرخ صدا نمیکنی من فقط سپهرم فهمیدی؟

سرم و تگون دادم و از اون به بعد برای من شاه‌رخ‌ی وجود نداشت فقط سپهر!

فکر کنیم حکم افتاد و موجا با خودشون بردنش با بهت پرسیدم:

-یعنی چی شاهرخ شد سپهر..... شما که نمیخواید بگید ؟ نه نه نه اصلا.....

-ماشالا دخترجون مگه تو 7 ماهه بدنیا اومدی یکم صبروحوصله داشته باش نترس کم کم میفهمی چرا!

ای خدا من که تا میام آخر این ماجرا رو بفهمم خودم و توی این دریا غرق می کنم ! حالا همیشه اول جواب من و بدی بعد ادامه ی داستان و!

شاهرخ دیگه خیلی کم پیشم نمیومند فقط برای بررسی کاراش بیرون می رفت و من کم کم بهش عادت کردم بدون اون نه خوابم می برد نه میتونستم غذا بخورم و بالاخره منم عاشق شدم ! عاشق پسری که ازش متنفر بودم و حالا ! دیگه شدم همون ملک قدیم

که به قول سپهر عاشقتش بود ! یادمه یه روز ازش پرسیدم چرا نباید بهش شاهرخ بگم و اون گفت توی شناسنامه سپهره و این اسم و پدرمادرش که خیلی هم دوستش داشته برایش انتخاب کرده ولی بعد از مرگ اون همه سپهر و به اصرار خانواده ی پدری و پدرش شاهرخ صدا میزنند در حالیکه سپهر از این ام متنفره و در بین دوستای صمیمیش هم اون و سپهر صدا میزنند ! زندگیمون عالی بود ! یه بار شاهرخ بهم پیشنهاد کرد تا به تبریز بریم و پدرم و ببینیم ولی من قبول نکردم چون میدونستم همه قبول کردند

ملک مرده و هیچ کس من و نمیپذیره ! من به این دوری راضی بودم ! یک سال گذشت هنوز یادم نمیره سپهر وقتی شنید من باردارم نمیدونست باید چیکار کنه ! سپهر وقتی از بارداریم با خبر شد عاقد آورد و عقد دائم و بین دونفرمون خوند و من شدم زن رسمی سپهر ! از اون روز به بعد نگرانیاش شروع شد و مدام سفارشتم و به لیلا می کرد ! حالا دیگه اجازه ی حرف زدن به لیلا رو داشتم و صادق هم کاری به کارم نداشت برعکس منتظر دستوری از طرفم بود ! بالاخره مجید اولین پسرمن بدنیا اومد ولی بچم 10 سال بیشتر مهمون خونمون نبود و مثل بقیه ی چیزایی که عاشقتش بودم من و تنها گذاشت دوباره داشتم دچار افسردگی میشدم

که سهراب و سپهر به دادم رسیدند بالاخره ما شدیم یه خانواده ی 7 نفری ! سپهر عاشق بچه هاش بود به قول خودش از بچگی دوست داشت یه عالمه خواهر برادر داشته باشه ولی مادرش برای اینکه اندامش بهم نخوره شاهرخم به زور باردار شده ! شاهرخ همیشه از پدر و مادرش به یه کینه ی خاصی حرف میزد مخصوصا پدرش و همیشه می گفت ار بچگی یاد گرفتم روی پای خودم بایستم تا به پدرم محتاج نباشم مخصوصا که پدرم بزرگم تموم اموالش و به نام من کرد و هیچ کس نمیتونه از نظر مالی تهدیدم کنه!

سپهر یه مغازه ی عتیقه فروشی داشت که مال پدر بزرگش بود و به قول خودش انقدر بزرگ و شیک که دست موزه رو از پشت بسته ! هرچند که توی دستگاه دولت هم سمتی داشت و اون هم بخاطر خانوادش بوده!

ثریا فقط 1 سال داشت که خانواده ی سپهر از ماجرا باخبر شدند ! اینم که تا اون موقع بویی نبرده بودند کار خدا بود و به قول

سپهر کارایی که می کردیم درست بود شاید سپهر دوهفته نمیومد خونه ولی در عوض به بهونه ی ماموریت روزای بیشتری کنارمون بود و همین خانوادش و شکاک نمی کرد ولی یه روز پدرش شناسنامه ی سپهر و میبینه و اون موقع آغاز ماجرا بود !

سپهر

و توی فشار گذاشتند و میخواستند من و طلاق بده قبل از اینکه آبرو ریزی بزرگی به بار بیاد ! ولی سپهر کوتاه نیومد یک سال جنگیدیم بماند که چه دردسرهایی برای من و بچه هام و سپهر بوجود آوردند!

تا اینکه یه روز که داشتم موهای ثنا رو میبافتم صادق هراسون وارد خونه شد و گفت سپهر تصادف کرده دیگه هیچی نفهمیدم!

سپهر رفت ! چقدر صبح سربه سرم گذاشته بود و من و خندونده بود پس حالا کجا بود که منم اذیتش کنم ! توی مراسم هفته ی

سپهر پدرش کنارم اومد و گفت:

-هرکی که سر راهم قرار بگیره و از فرمانم سربیزی کنه عاقبتش همینه حتی اگه اون یک نفر پسرم باشه!

باورم نمیشد پدر سپهر انقدر سنگ دل و بی رحم باشه که پسر خودش و بکشه!

پدرش میخواست تموم اموال سپهر و مال خودش کنه که وکیل سپهر اومد سراغم و گفت سپهر تموم اموالش و به نام من کرده!

پدر سپهر وقتی این خبر و شنید انگار آتیشش زدند اومد سراغم انقدر تهدید کرد که شبا از ترس جون بچه هام بیدار میومدم!

با مرگ سپهر داغون شدم مگه من چقدر ظرفیت داشتم ! نه نباید میگذاشتم دستای کثیف پدرش حتی به یه ریال پول سپهر بیافته !

رفتم سراغ باغها و مغازه ی سپهر ! میخواستم خودم ادامه بدم ولی با بودن بچه ها امکانش نبود برای همین مغازه رو به دست

صادق سپردم اون وفادار ترین فرد به سپهر بود و می دیدم که برای بچه هاش و حتی من دست به هرکاری میزنه ! سهراب که

بزرگترین فرزندم بود بغیر از درس گه گاهی سراغ مغازه هم می رفت و برای بقیه شده بود پدر اون درست اخلاق سپهر و داشت

و نمگذاشت روی صورت من و بچه ها گرد غم بشینه و همیشه همه رو حمایت می کرد ثنا به قول خودش بعد از من خانم خونه

بود و کنار لیلا همه کار یاد می گرفت ، سروش خیلی ساکت بود شاید چون سربارداریش منم زیادی ساکت بودم و یه افسردگی

کوتاه مدت داشتم برعکس اون سینا همیشه به شیطنت و سربه سر همه گذاشتن و از تنها کسی که حساب می برد سهراب بود و

من بقیه براش مهم نبودند ثریا هم که هنوز کوچولو بود ولی خیلی بهم وابسته بود و نمیگذاشت زیاد ازش دور بشم! کم کم داشت اوضاع کشور عوض میشد نوع لباسها! هر روز تظاهرات و شعار! سپهراب عضو یکی از همین گروهها شده بود ولی

وقتی نارضایتی من و دید جدا شد و خیال من راحت شد تا اینکه یکدفعه پویان بزرگ پدر سپهر یادم اومد! با کمک وکیل سپهر

کاری نتونسته بود از پیش ببره ولی مرگ سپهر بهترین دلیل بود برای کینه ی من به اون برای همین توی این چندسال مراقب همه ی کارهانش بودم و پرونده ی سنگینی براش درست کرده بودم که اگه بدست یکی از همین گروهها میافتاد اشدش و باید میخواند! پیروزی انقلاب حتمی بود که مدارکم و رو کردم و پویان بزرگ درحال فرار از کشور دستگیر شد برای آخرین بار توی دادگاهش دیدمش حکمش تیربارون بود وقتی چشمش به من افتاد انگار آتیش انتقامم خاموش شد آخه جوری با التماس نگاهم

می کرد که گفتم کو اون پویان بزرگی که من و تهدید می کرد و تنها کسم و ازم گرفت! سالها گذشت و بچه هام بزرگ شدند همونجور که سپهر خواسته بود و من پیر میشدم! من سالها پیش مرده بودم وقتی سپهر مرد

ولی بخاطر بچه ها باید میموندم و نمیگذاشتم بهشون آسیبی برسه! دور و برم و نوه هام گرفتند ولی وقتی تو بدنیا آمدی برای

اولین بار که چشمت و به روم باز کردی انگار سپهر داشت بهم نگاه می کرد! تو بزرگ میشدی و از هر لحظه به من بیشتر شباهت

داشتی و این من و میترسوند هرچند بعضی از حرکات و حرف زدنت یا حتی محبتات مثل سپهر که تو اون و برام زنده می کنی!

من می ترسیدم تو سرنوشتی مثل من داشته باشی نه نباید می گذاشتم بعد از سپهر تنها کسی که اون و برام زنده می کرد تو بودی

با خنده هات! برای همین مجبور به این کارت کردم حالا متوجه ی منظور و کارام شدی؟

خودم و توی بغل مامان ملی پرت کردم و گفتم:

-قربون مامان ملی خودم برم که اینقدر ماهه! ولی_____ مامانی این پدربزرگ منم خیلی زرنکه آ فقط برای شما سپهر بوده نه!

مامان ملی از این حرفم خندید چقدر قشنگ میخنده!

-مامان ملی بعد از مرگ پدربزرگم نرفتید تبریز؟

-نه پدرم بهم گفته بود من از اون خونه و شهر برم منم دیگه برنگشتم ملک توی اون شهر مرده بود پس وقتی می رفتم

بغیر از

آبروریزی برای پدرم چیزی نداشتم!

عجبا این مامان ملی ماهم عجب زندگی ای داشته آ! ولی این پدربزرگمون کم شیطان نبوده معلوم نشد کی از این ملک بانو دل

میرده! شک ندارم همش مال رازونیا زای نیمه شبه!

رون پامو نیشگون گرفتم تا به قول مامان یه کم حیا هم داشته باشم خوب باشه به من چه این اقا سپهر پدربزرگ بنده چطوری از

خانمش دل میبرده و عاشق خودش کرده ! حالا اگه هم مربوط به نصفه شب بوده الهی بهشون خوش گذشته باشه!

حدود ساعت 6 بود که رسیدیم تهران ! با مامان ملی خداحافظی کردم و وارد خونه شدم ! آخی دلم برا خونمون تنگ شده بود!

تا وارد سالن شدم دیدم مامان و بابا و پدرام نشستند و با وارد شدن من بهم خیره شدند!
-به خدا اگه از سرجاتون بلند شید ! به به چه استقبال گرمی ! وای داداشی میدونم چقدر دلت برام تنگ شده بود دیگه نمیخواه

بسه صورتم تف مالی شد!

پدرام با این حرفم به طرفم خیز برداشت که یه جیغ کشیدم و دویدم پشت مبل بابا:

-جرات داری وایسا تا بهت یه خوش آمد گویی حسابی به عمل بیارم!

-بخدا اگه من راضی به زحمت باشم از قدیم گفتند دوری و دوستی ! فاصله تو با من حفظ کن!

-نه نمیشه وایسا تا همچین درست بهت بگم بی خبر رفتن مسافرت یعنی چه ؟!

-نه اصرار نکن!

بابا دستام و گرفت و محکم گرفتم و رو به پدرام گفت:

-پدرام بیا من محکم گرفتمش هر بلایی سرش بیار تا یاد بگیره این باباش و بی خبر نذاره!

صورت بابا رو بوسیدم و با ناز گفتم:

-الهی من قریون این بابای مهربونم بشم دلت میاد یه مو از سرم کم شه اونم به دست کی این پسر وحشیت!

پدرام من و از بغل بابا جدا کرد و گفت:

-بسه بسه نمیخواه سر این بابای ساده ی منو شیر به مالی همنجوری عزیزی ! اه اه دختره ی لووووووس!

زبونم و براش درآوردم که حرصش دراومد و خواست دوباره بیاد طرفم که مامان با خنده بهش گفت:

-چیکارش داری دخترم و بزار برسه بعداً!

پدرام با لحن نا امیدی گفت:

-مامانی تو هم پر ؟

با خنده صورت مامان و بوسیدم و گفتم:

-الهی که فقط تو به داد من میرسی وگرنه این پدرام بدجنس من و میخورد!

-حالا نگو خیلی خوشمزه ای!

-جرات داری این حرف و جلوی فواد بزن تا به حسابت برسه!

-من و از اون شوهر جوجه پلیست نترسون که امشب به حسابش میرسم!

مامان با این حرف پدرام به صورتش زد و گفت:

-وای خوب شد گفתי پرشان مامان بدو برو آماده شو امشب خونه ی فواد دعوتیم!

-حالا نمیشه من نیام بخدا خستم!

-نخیر نمیشه همچین میگه خسته انگار از سر زمین برگشته زود آماده شدیا!

وا این مامان ما از کی تا حالا دوماد دوست شده ! وای وای که امشب چطوری با فواد رو به رو شم با اون اس ام اسی که

دادم!

-مسافرت خوش گذشت!

مثل فواد آروم کنار گوشتش گفتم:

-عاشقانه‌ها را که شما نبودید تا تونستم از لحظه هام لذت بردم!

-من و شما که یه خرده حسابایی باهم داریم!

-چیسی؟ من که چیزی یادم نمیاد!

-خوب من يادت ميارم حالا هم بلند شو بریم اتاقم تا بهت بگم!

نه مرسی من از جام تکون نمیخورم همینجا خوبه هستیم در خدمتون!

-من اگه امشب به حساب تو نرسیدم اسمم فؤاد نیست!

-جناب سرہنگش و یادت رفت!

اوه اوه اینم تعادل روانی نداره آ! با این حرفم یه جواری بهم نگاه کرد که پیش خودم گفتم پریشان آگه امشب تنها گیر این بیافتی

تیکه بزرگت گوشته!

-عمو میشه اون بازی که گفتید و بریم بازی کنیم؟

هر دو به دانیال که رو به روی ما ایستاده بود نگاه کردیم و فؤاد با مهربونی گفت:

-آره عمو جون بيا بریم تو اتاقم تا برات بزارم!

آخ من قربون تو برم که من و از دست این فرشته ی عذاب نجات دادی ! وای وای بکم نفس راحت از دستش بکشم!

-خاله تو هم بیا!

به دریا که داشت دستم و می کشید گفتم:

-عزیزم تو ہم با دانیال و عمو فواد برو دیگہ من پیام چیکار!

دریا از این حرفم لب برچید و گفت:

-آخه اگه شما نیاید دانیال نمیزاره منم بازی کنم ولی وقتی شما هستید نمیتونه چیزی بگه!

به فواد که رو به روییم ایستاده بود و دست دانیال و در دست داشت و داشت با شیطنت نگاهم می کرد نگاه کردم ، زهرمار

چشمات و درویش کن اه اه ! یکی نیست به این بچه ها بگه آخه الان وقت بازی کردنه خوب برید یه گوشه بازی سکوت

کنید

دیگہ!

-وا عمه جون چرا نشستې استخاره مې کړې؟! خوب بلند شو دیگه بچه ام خسته شد!

به عمه ثریا نگاه کردم ، ای خدا من که شانس ندارم حالا اینا که نمیدوندن این اگه من و تنها گیر بیاره من و تیکه تیکه

میکنه فکر

می کنند تنها بشیم لاو می ترکونیم!

از سر جام بلند شدم و دریا رو هم در آغوش گرفتم! وای خدایا خودت من و نجات بده این تعادل روانی نداره! آ!

وقتی وارد اتاق فواد شدیم با کنجکاوای داشتم زیر و روی اتاقش و می گشتم! بچم چه خوش سلیقه هم تشریف داره! با

دیدن

کتابخانه با خوشحالی به طرفش رفت و لی با دیدن عنوان کتابش لی و لوجه ام آویزون شد! کتاباتم مثل خودتند آخه این

dad

کتابای بی سر و ته رو میخوای چیکار!

-اگه کتاب رمان میخوای باید بریم اتاق مامان و بابا!

با شنیدن صدایش فوری برگشتم که یهو خوردم بهش!
 -آخ جا قهقهه اومدی پشت من! وای دماغم!
 وقتی دیدم فواد به طرفم خم شد همچین پریدم طرف بچه ها که بیچاره ها با تعجب به ما خیره شدند! آخ اینا تا به حال با این
 صحنه ها رو به رو نشدند یه جفت چشم بند بیارید من بدم به اینا!
 -مگه دنبال رمان نمی گشتی بیا بریم اتاق مامان بهت بدم!
 -نه من دنبال یه کتاب تاریخی می گشتم!
 آره جون سیبیللام! نگو من خیلی به تاریخ علاقه دارم حالا هم دنبال اون می گشتم!
 -خیلی خوب بازم کتابای تاریخی توی کتابخونه ی مامانه!
 -حالا تو چه اصراری داری به من کتاب بدی! من باید بشینم کنار بچه ها یه موقع دعواشون نشه!
 یهو دریا و دانیال به طرفمون برگشتند و دانیال با یه نیش باز گفت:
 -نه خاله ما باهم داریم بازی می کنیم دعوا نمی کنیم!
 دریا هم ریز خندید! وا خدا رحم کرد اینا فقط 3 سالشونه وگرنه چیکار می کردند من و بگو می خواستم برم براشون چشم
 بند
 بیارم!
 -خوب خیالتم که از طرف بچه ها راحت شد بیا بریم!
 اشهدم و زیر لب خندم! خدایا من خودم و میسپارم دست خودت! بچه ها خداحافظ که بار آخری من و می بینید!
 با بسته شدن در اتاق مامان فاطمه شش متر از فواد دور شدم! الهی من بمیرم از دست تو راحت شم نه من گناه دارم
 بمیرم جوون
 مرگ میشم!
 -چرا در و می بندی؟
 -چون کاری که دارم باید در بسته باشه!
 خاک بر سر بی حیات کنند! حالا خوبه یه ایل پایین نشستند اگه تک و تنها اینجا بودیم چیکار می کردی!
 -دیگه کتابخونه دیدن که در بستن نداره!
 و به سمت کتابخونه ی مامان فاطمه رفتم از دیدن عنوان کتابا می خواستم بال در بیارم ولی مگه این فواد می گذاشت هی
 باید زیر
 چشمی اونا می پاییدم!
 وقتی پشتم قرار گرفت دوباره خواستم در برم که دوتا بازو هام و گرفت و به طرفم خم شد!
 -که من بابا بزرگم و اگه نزدیکتم باشم هیچ کاری نمی تونم بکنم دیگه آره؟
 الهی یکی همین الان بپره تو اتاق تا من از دستت راحت شم! خدا بداد اونا برسه که زیر دست تو شکنجه میشند!
 -اه فواد برو اونطرف نفسم گرفت! آره نزدیکم باشی هیچ کاری نمیتونی بکنی!
 فواد بیشتر بطرفم خم شد و گفت:
 -مطمئنی!؟
 -وا مریضی برو عقب دیگه! آره مطمئنم!

و سعی داشتم دستام و آزاد کنم که یهو لباس و گذاشت روی لبم ! اهِهِهِهِهِ چنَدش این چرا اینطوری میکنه ! ولی از حق نگذیریم
 حال هم میده آ!
 وقتی با لبخند پیروزمندانه ای لباس و برداشت کلا مغزم در هنگی کامل به سر می برد!
 -تو هر موقع من بوست می کنم میری تو فضا ؟!!!!
 -خاک بر سر ندید بدیدت کنند ! این چه کاری بود ؟ اه اه حالم بد شد!
 جون خودم حالا داشتم حال می کردم ولی اگه بهش بگم پررو میشه ولش کن!
 -حالا نگو من خیلی حال کردم فقط خواستم بهت بهم من هرکاری می تونم بکنم!
 حرصم گرفت ! صبر کن آقا فواد دارم برات ! پرشان نیستم اگه تو رو نزنم نفله کنم ! با این فکرم یه نگاهی به هیكل خودم و فواد
 انداختم ! یا خدا این اگه افتاد روی من که من و باید با کاردک جمع کنند نه نفله اش نمیشه بکنم ولی یه فکر بکری برات می کنم!

-پرشان بلند شو دیگه فواد زنگ زد گفت میاد دنبالت باهم برید خرید!
 پتو رو روی سرم کشیدم و از اون زیر گفتم:
 -ولم کن مامان خوابم میاد!
 -یعنی چی دختر بلند شو ! الان شوهرت میاد معطل میشه!
 -خوب نیاد من خوابم میاد!
 با این حرفم سیل نصیحتای مادرانه بود که روی سرم هوار شد ولی وقتی مامان دید که نخیر من خوابم و از حرفاش یه خط در
 میون میشنوم بی خیال شد و رفت بیرون!
 دوباره داشت چشمم گرم میشد که یک سر پتو کشیده شد!
 -اه مامان ولم کن دیگه ! هنوز که فواد نیومده!
 با چشمای بسته پتو رو دوباره کشیدم ولی این مامان هم ول کن نبود حالا من بکش مامان بکش ! از ترس اینکه خواب از چشمم
 بپره اونا رو باز هم نمی کردم!
 یکدفعه مامان پتو رو چنان کشید که با مخ پرت شدم رو زمین!
 -آخ مامان مردم ! ای بمیری فواد که از دست تو خوابم نمیتونم برم ای بگم.....
 با باز کردن چشمم دهنم همینجور باز موند و این کی اومد تو اتاق که من نفهمیدم!
 -زبونت و موش خورده به سلامتی!
 -نخیر ! تو نمیگی من با مخ میخورم زمین ناکار میشم!
 -نترس بادمجون بم آفت نداره!
 -میخواهی جلو آیینه واینسا!
 فواد پوزخندی زد ! زهرمار حالا این پوزخندت برای چی ؟
 -زودتر آماده شو همینجوری هم کارامون عقب مونده ! من که نمیتونم مدام از کارم بزنم!
 پتو رو روی تختم پرت کردم و همینطور که موهام و شونه می کردم گفتم:

-منم نگفتم از کارت بزن بیا دنبال من خوب برو به کارات برس!

-بهتره زبونت و برای جایی نگه داری که به دردت بخوره حالا هم زود باش!

موهام و با گل سر بستم و مانتوآبی و شلوارچینم و برداشتم که دیدم هنوز وسط اتاق ایستاده!

-چیه ؟

-منتظرم تو آماده شی!

-خوب برو بیرون تا منم آماده شم بیام!

با این حرفم برق شیطنتی توی چشمای فواد بوجود آمده و روی تختم نشست و گفت:

-من جام خوبه!

-فواد بلند شو برو بیرون!

-نمیخوام!

-فووووووووووو!!!!!!

-چته حالا همه میریزند اینجا خیلی خوب ولی زود بیا!

با بیرون رفتن فواد پام و توی میز آرایشم زدم که از درد روی زمین نشستم !!!!! ای همش تقصیر توئه ! خدا یا عجب بدبختی ای

پیدا کردم و اینم شوهر بود گذاشتی سر راه من ! آخه پسر قحط بود!

-پیاده شو آدرس اینجا رو فائزه داد گفت لباساش عالی!

با فواد از ماشین پیاده شدم و وارد پاساژ شدیم . الحق سلیقه اش عالی بود ولی از اونجایی که من باید این آدم و درستش می کردم

هی مخالفت می کردم!

-پریشان این هم قشنگه آ!

-اه فواد سلیقه نداریا اینم رنگ لباس!

کلی لباس انتخاب کردم و شروع کردم به پررو کردن بیچاره فواد که حوصله اش سر رفته بود گفت:

-پریشان جان عزیزت یکی رو انتخاب کن دیگه به هیچکارمون نمیرسیما!

قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

-اووووووووم فواد به نظرم همون لباس اولیه خیلی قشنگ بود!

از این حرفم فواد چپ چپ نگاهم کرد چون همون لباسی رو گفته بودم که اون گفته بود!

-پریشان این صندلا به لباست میاد!

-نه گل روش و دوست ندارم!

فواد که فهمید دوباره میخوام اذیتش کنم بی توجه به حرفم اون صندل و خرید!

-فواد من این صندل و دوست ندارم!

-ولی من دوست دارم!

-وا انگار من میخوام بپوشما!

-ولی همراه منی و منم شوهرتم پس اون چیزی رو می پوشی که من میگم!

-کی گفته ؟

-من!

-منم که حتما گوش می کنم!
 -نکنه بازم میخوای نشون بدم که اگه به حرفم گوش ندی هرکاری میتونم انجام بدم!
 زلیل بشی ! حالا خوبه وسط پاساژیم وگرنه این حرفش و عملی ثابت می کرد ! این میدونه من از این حرفاش اعصابم خورد میشه
 هی روش رژه میره!
 با دیدن لباس سبزی ای فواد و فراموش کردم و به سمت مغازه رفتم!
 -آقا این لباستون و میشه بیارید!
 -این سبزه ؟
 -بله!
 با پوشیدن لباس خودم از دیدنم کیف کردم فقط حیف که پشتش تا کمر بازه و جلوش یقه اش!
 -فواد این خوبه ؟
 فواد به سر تا پام نگاه کرد . وا مگه داری فیلم نگاه میکنی خوب جواب بده دیگه!
 -هووووووو خوابت نبره میگم خوبه ؟
 -نه درش بیار بیا بریم!
 -ولی من دوستش دارم میخرم!
 در مقابل چشمای فواد خودم لباس و حساب کردم و خندون اومدم بیرون!
 -پرشان این لباس و جایی نمیپوشیا!
 -چشم منتظر دستور جنابعالی بودم!
 -تو جرات داری بپوش خودم جلوی چشمات تیکه تیکه اش می کنم!
 با تعجب به فواد که این حرف و با حرص زد نگاه کردم و بی اختیار گفتم:
 -خوب برای تو می پوشم!
 با این حرفم فواد ایستاد و بهم خیره شد و کم کم یه لبخند شیطنت آمیزی روی لباش ظاهر شد ! کوفت تو هم جنبه نداری تا آدم
 بهت یه چیزی میگه پررو میشی!
 -هااان ؟
 -چیزی نیست دارم روی پیشنهادات فکر می کنم!
 -زیاد پررو نشو یه چیزی گفتم دلت خوش شه!
 ولی فواد بازم با شیطنت بهم خیره شد.

 -الو سلام فائزه جون!
 -سلام عزیزم خوبی ؟
 -مرسی تو خوبی آقا شهریار خوبه ؟
 -آره عزیزم سلام میرسونه ! خوب چه خبر ؟
 -راستش فائزه جون میخواستم فردا اگه کار نداری با من و فواد بیای تا بریم لباس عروسا رو ببینیم!
 -باشه ساعت چند ؟
 10میایم دنبالت - !

- باشه عزیزم تا فردا ساعت 10

-قربانت.

با خوشحالی از مزون لباس عروس اومدیم بیرون ، با سلیقه ی هرسه مون یه لباس عروس خیلی خوشگل که روی سینه اش پر از

نگین و منجاق دوزی بود و دامنش بلند بود و کشیده میشد و یقه ی لباسش خیلی خوشگل بود یقه ی ول بود و از یقه اش یکم

روی بازوهام می افتاد!

-خوب بچه ها من میرم یه آب میوه بخورم شما هم برید یه چند دست لباس خواب بخرید!

دیگه چی من برم با این گودزیلای بی جنبه لباس خواب بخرم عمراً مگه از جونم سیر شدم من و بکشند هم با این نمیرم!

-پرشان جون برو دیگه!

عجب غلطی کردم به این خواهر شوهر گرامی گفتیم باهامون بیاد!

-پرشان با این قدمایی که تو بر میداری تا فردا صبح هم نمی رسیم!

-ها ؟

فواد از این حرفم خندید و گفت:

-هیچی میگم بیا همین مغازه اس!

من نمیدونم کی به این گفته وقتی میخنده خوشگل میشه!

به ژورنالی که رو به روم بود داشتم نگاه می کردم و ورق میزدم که یهو فواد گفت:

-این خوبه!

نگاهی به عکس انداختم قربونت من اگه این و بپوشم یا نه که فرقی نداره فکر کنم 50 سانتیم پارچه نبرده!

-امری باشه!

بعد از این حرفم هی من یه لباس خواب انتخاب می کردم فواد مخالفت می کرد ! بمیری خورش میاد لجبازی کنی خوب همین رو

بخریم دیگه علفم زیر پای اون فائزه ی بدبخت جنگل شد!

فروشنده که حسابی کلافه شده بود گفت:

-مثل اینکه هردو یکم عدم تفاهم دارید ولی من یه سری لباس خواب دارم که طبق سلیقه ی جفتتون باشه!

قربونت یکم من و این دایناسور اصلاً باهم تفاهم نداریم ! خدایا چی دیدی من و زن این کردی!

-سلیقه ات همیشه اینجوری ؟

-چطوریه ؟

-همینطور بد!

-نه خوب سلیقه ی من که حرف نداره ولی فکر کنم سلیقه ی جنابعالی از بیخ و بن خرابه!

و بعد از این حرفم زودتر خودم و به فائزه رسوندم!

-دختر بلند شو توهم یه دعوتی از فواد بگیر زشته بار اول دارند میاند خونه ی ما!

همینطور که داشتیم با سوهان ناخنم کشتی می گرفتیم گفتیم:

۱- مامان مگه شما دعوت نگرفتید خوب فوادم میاد دیگه بزنگم چیکار!

-بلند شو بلند شو رو حرف منم حرف نزن در ضمن درست بحرف!
با این حرف مامان با تعجب بهش نگاه کردم و یکدفعه زدم زیر خنده! این مامان ما هم شده همون طرف که اومد به مردم حرف

زدن یاد بده حرف زدن خودش یادش رفت!
گوشیم و کنار گوشم گذاشتم و درحالیکه به کار خودم مشغول بودم منتظر بودم جناب سرهنگ تلفنشون و جواب بده!
-الو!

-سلام جناب سرهنگ!

-سلام و ، من به تو نگفتم به من نگو جناب سرهنگ!

-آخ ببخشید یادم رفت جناب سرهنگ!

فواد از اونطرف تلفن با بی حوصلگی گفت:

-خوب چیکار داشتی مزاحم شدی!

۱- چه حرفیه من مزاحم! خوب راستش قرار امشب تشریف بیارید خونمون گفتم زنگ بزنم یادت نره!

-یعنی من شرمنده ی این دعوت عاشقانه تم!

-وا مگه دعوت کردیم عاشقانه داره!

-به هرحال من امشب کلی کار دارم نمیتونم بیام!

-خوب بهتر پس خداحافظ!

با عصبانیت گوشیم و قطع کردم! بیا هی به مامان میگم زنگ نمیزنم پرو میسه آ!

اه حوصله ام سر رفت ، این فرحناز که نیست ، مونا هم که شیفته ، فرهودم رفته باشگاه ، مازیارم که خونه ی دوستش بوده !
همتون

گوربه گور شید ! اه کاش این فواد اومده بود یکم باهوش کل کل می کردم شارژ می شدم شانس ندارم که!

با صدای زنگ در با خوشحالی به سمت آیفون رفتم آخ جون ایشالا فرهود باشه یکم بهش بخندم روحیه ام شاد شه!
-کیه ؟

-نامزد عزیزت!

۱- شما بید جناب سرهنگ بفرمایید!

گوشی رو گذاشتم و برگشتم که دیدم مامان با چشم و ابرو میگه کیه ؟ با حرکت لبام گفتم فواد ! حالا هی مامان با حرکت چشم و

ابرو می گفت برو استقبال منم می گفتم نه!

-خودت و به زحمت نده من اومدم!

۱- سلام!

-بین پرشان صبر کن 2 روز دیگه من میدونم با این جناب سرهنگ گفتنای تو!

-هیچ کاری نمیتونی بکنی جناب سرهنگ!

ولی وقتی نگاهش و دیدم از حرفم پشیمون شدم ، زهرمار ، کوفت ، پرو ، سوء استفاده کن ، حالا تو هی از این نگاه کن!
با اومدن فواد وضع چنان تغییر نکرد و چون رفت و کنار پدرام نشست ! ای خدا من امشب افسردگی می گیرم!

-پرشان آماده باش الان میام دنبالت!

- واسه چی ؟

-به نظرم بد نباشه همدیگه رو ببینیم باهات کار دارم!

-باشه کجا همدیگه رو بینیم؟

-تو آماده باش میام دنبالت!

-باشه ، بای!

هر دو روی نیمکت توی پارک نشستیم و گفتم:

-خوب کارت چي بود ؟

-یه چندتا سوال باید ازت بپرسم ولی اولش بهتره یه آبمیوه بخوریم تو همین جا باش من الان میام!

با رفتن فواد شروع کردم به آسمون نگاه کردن ، آخی یادش بخیر کوچیک که بودم می نشستم ابر بازی می کردم و هر کدوم از

ابراو می گفتم شکل چیه ؟

-منتظر کسی هستی؟

با تعجب به پسری که کنارم نشست نگاه کردم و درست نشستم این خروس بی محل از کجا پیداش شد!

-به توجه مفتشی؟!!

-نه ولی گفتم فعلا که تنهایی پیام حوصله ات سر نره!

-نترس اگہ سر رفت زیرش و کم می کنم!

-زبونت که عجیب تنده و خیلی هم زبون دراز بینم شماره ات چنده شاید بتونیم بیشتر باهم آشنا شیم؟

-من اشتیاقی به این آشنایی ندارم!

-ولی من مشتاقم بیا این شماره ی منه!

نخیر این ول کن نیست ! کاش فواد میومد ! یکدفعه چشمم به پشت سر پسره افتاد ! فواد لیوانای توی دستش و پرت کرد

روى

زمین و به طرف ما شروع کرد به دویدن ! یا خدا عجب آرزوی مزخرفی کردما ! حالا با این چیکار کنم و کجای دلم بزارم ؟

-بگیرش دیگه دستم خسته شد!

فواد که تازه به‌همون رسیده بود پشت یقه ی پسره رو گرفت و انداختش رو زمین! آخ جون حالا بزن بزن میشه!

پسره که مثل نی قیلون بود با دیدن فواد دست و پاش و گم کرد و نمیدونست چطوری در بره ! فوادم که حسابی رگ غیرتش

גל

زده بود حالا بزن کی زن!

مردم با دیدن این صحنه فوری جلو دویدند و فواد و پسره رو از هم جدا کردند!

-حالت خوبه فواد؟

فواد په نگاهی بهم کرد و بی توجه به سوالم سرش و به پشت نیمکت تکیه داد و چشماش و بست.

وا خدا شفارش بده این چرا اینطوری میکنه!

برم برات یه لیوان آب پیارم؟

-نخیر بشین سرجات تا یه دردسر جدید درست نکردی؟

هاااااااااااا؟ چه ربطی به من داره؟

-منظورت چیه ؟

یکدفعه روی نیمکت همچین صاف نشست که نزدیک بود از اونطرف نیمکت بیاقتم! آرام چته؟!
 -اگه یه تیپ ساده تر میزدی جلب توجه نمی کردی تا یه پسر بهت پیشنهاد دوستی بده!
 -هی هی آقا پسر مواظب حرف زدنت باش! در ضمن من تیپم خیلی ساده اس و همیشه اینطوریم در ضمن اونم یه غلطی کرد که
 تو حسایش و رسیدی! ولی دمت گرم عجب کتکی خورد پسه نی قلیون!
 فوری جلوی دهنم و گرفتم! یعنی پرشان خاک بر سرت با این حرف زدنت!
 فواد از جمله ی آخرم اول با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد ولی یکدفعه زد زیر خنده! هه هه کوفت خنده داره نیش و ببند!
 -خنده داشت!
 -پرشان تو مطمئنی دختری؟
 -نه یکم شک دارم! این هم سوال تو می پرسی؟!
 ولی فواد دوباره زد زیر خنده! شروع کردم پام و تگون دادن! این اگه تا 2 دقیقه ی دیگه به خندیدنش ادامه بده بلند میشم میرما!
 -فکر نمی کنم برای خنده اینجا اومده باشیم میشه بگی چی میخواستی ازم پرسی!
 فواد جدی شد و گفت:
 -میخوام ازت در مورد سامان پرسم!
 از این حرف فواد جا خوردم! یعنی چی میخواد بپرسه؟!
 -خوب بپرس!
 فواد نیشخندی زد و گفت:
 -نترس نمیخوام دارت بزمن که رنگت اینجوری پرید! فقط میخوام بدونم چه چیزای مشکوکی در مورد سامان میدونی!
 -من هرچی میدونستم همون دفعه که اومدم ادارتون گفتم!
 -پرشان تو رو خدا فکر کن شاید یه چیز دیگه ای یادت بیاد که نگفته باشی!
 شروع کردم به فکر کردن نه همه چیز و دفعه ی پیش گفته بودم! یکدفعه با بیاد آوردن موضوعی فوری گفتم:
 -آهان یادم اومد اینو نگفتم یکدفعه که داشتیم می رفتیم شرکت یه زنی سوار ماشین سامان بود که مثل بسته هایی که قبلا براش
 میومد و دیده بودم بهش داد منم وقتی در مورد همون بسته به سامان گفتم که دیدم خیلی جا خورد و عصبانی شد!
 -ببینم قیافه ی دختر رو یادت میاد!
 من یادم نمیاد ظهر چی خوردم بعد این ازم می پرسه قیافه ی دختری که 2 کیلومتری من بوده رو یادم بیاد!
 -فکر نکنم آخه دور بود و قیافه اش و درست ندیدم!
 فواد بلند شد و دستم و کشید و همینطور که من و دنبال خودش می کشید گفت:
 -حالا بیا بریم شاید بتونی یه چیزایی از قیافه اش برامون بگی که کمکمون کنه!
 نخیر انگار من داشتیم یابو آب می دادم! عجب گیری افتادم شغل شوهرم شد پلیسا حتما از فردا هی توی ادارشون تپ
 باشم!

 -سلام

آرام به طرفم برگشت یه نیشگون از بازوم گرفت که فکر کنم تا یه سال جاش سیاه می‌مونه.
 -چته ! الهی این آیدین با ترکه سیات کنه دستم گوشتش کنده شد!
 -حقته ! تو که مستمع آزادی یه موقع نگی دانشگاه دارما!
 -ای بابا به خدا این مدت انقدر سرم شلوغ بود که فکرم درگیر تنها چیزی که نبود دانشگاه بود!
 -نگو پشت کوه هم بودی نمیشد یه زنگ بزنی بگی من یه دوستی هم دارم!
 -ا نه بابا دست پیش میگیری پس نیافتی می خواستی تو بزنگی!
 -فقط خودت تنهایی این حرف و زدی یا یکی کمکت کرد ! منم همین کار و کردم ولی کی بود که جواب بده!
 آرام هنوز داشت حرف میزد ولی من چشمام میخ دو نفری بود که داشتند کنار هم راه می رفتند!
 سقلمه ای به آرام زدم و گفتم:
 -اه ول کن این حرفارو ! اون دو نفر و دریاب!
 آرامم به رضا و دختری که کنارش راه می رفت نگاه کرد و گفت:
 -خوب ؟
 -خوب و درد ! دختره کیه ؟ از بچه های دانشگاهاس ؟
 -دختره ؟ دختر دایی رضاس ! آره دانشجوی روانشناسی حتما امروز اومده تا با رضا بند بیرون آخه فردای روزی که ما عقد کردیم اونا هم نامزد کردند!
 -بی معرفت پس چرا به من حرفی نزدی!
 -من خودمم خبر نداشتم همون روز آیدین بهم گفت بعد هم که جنابعالی رو مگه کسی پیدا می کرد!
 -خوب بیا بریم پیششون بهش تبریک بگم.
 آرام یه نگاهی بهم کرد که یعنی میخوای بری داغش و تازه کنی ! و من خودمو به کوچه ی علی چپ زدم به من چه!
 -پرشان اگه یه چیزی بهت بگم قول میدی ناراحت نشی!
 -آره بگو چی میخوای بگی ؟
 -پرشان تو رضا رو داغون کردی ! آیدین می گفت آنروزی که خبر ازدواجت و شنید داغون بود!
 دستام و توی جیبم فرو کردم و گفتم:
 -ولی آرام می بینی که حالا همه چیز و فراموش کرده و با یه نفر دیگه نامزد کرده!
 -اشتباهت همین جاس پری ! این نامزدی به خواسته ی خانواده اشه ! البته اینجور که آیدین می گفت ساناز خیلی به رضا کمک کرده و رضا یه وابستگی خاصی بهش داره مخصوصا بعد از ماجرای ازدواج تو!
 -حالا به هر حال امیدوارم رضا کنار ساناز خوشبخت بشه!
 ولی آرام بی صدا فقط بهم نگاه کرد انگار داشت اونم توی دلش همین آرزو رو داشت آرزویی که هزارتا تردید به همراه داشت !

-پرشان پس فردا شب رستوران شب!
 -باشه ، راستی جلو جلو تولدت مبارک!
 -ممنون ! راستی یادت نره حتما با فواد بیا!
 -باشه اگه کار نداشت با اون میام!
 -پس منتظر تونیم!

گوشی رو قطع کردم کی حوصله ی این دایناسور و داره ولی بدبختی من که یکی دوتا نیست ! الهی کار داشته باشه نتونه
بیاد!

-الو سلام فواد.

-سلام پرشان خانم عجیبی زنگ زدید!

-هیچی میخواستم بگم فردا شب تولد دوستمه!

-آ به سلامتی حالا من چیکار کنم مبارک باشه!

-خوب آخه تو هم دعوتی ! تو که نمیای ؟

-چرا میام ! چرا نباید پیام ؟

-یعنی کار نداری ؟

-نه فردا سرم خلوته ! ساعت چند پیام دنبالت ؟

- !ساعت 8

-باشه من ساعت 8 میام دنبالت!

-پدرام جونم!

-نه!

-اه عجب خسیسی هستیا خوب بهم پول بده دیگه!

-به من چه مگه خودت پول نداری!

-آخه _____ نابغه اگه پول داشتم میومدم از تو پول می گرفتم نخیر موجودی صفر!

-برو از باباجونت بگیر!

-نچ ! پدرام به خدا دیگه روم نمیشه این مدت حسابی از بابا پول گرفتم ! حالا هم مجبورم آخه فردا تولد آرام میخوام

براش کادو

بخرم!

پدرام قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

-پرشان اگه یکم دیگه التماس کردی شاید یه کمکی بهت کردم!

بمیری پدرام ! من دیگه جنازم نمی فرستم ازت پول بگیره ! یکدفعه فکری به ذهنم رسید و در حالیه به سمت در می رفتم

گفتم:

-اصلا من چرا دارم به تو التماس می کنم الان زنگ میزنم به فواد بدون منت هرچی پول خواستم بهم میده!

پدرام دستم و گرفت و برگردوند و روی تختش نشوند . آخی الهی بگردم که داداش به این ماهی دارم.

-بیا اینم پول فقط داشتم باها شوخی می کردم ! از این به بعد هم نمیخواد بری به فواد رو بزنی برای پول گرفتن!

پردم و صورت پدرام و بوسیدم و گفتم:

-خیلی گلی داداشی چشم هرچی تو بگی!

پدرام قیافه گرفت و گفت:

-خودم میدونم چه گلی هستم!

با شیطننت گفتم:

-آره داداشی اونم چه خلی!

پدرام با این حرفم به طرفم خیز برداشت و من جیم شدم!

-بابایی سرووضعم خوبه ؟
 بابا با همون نگاه مهربوش بهم نگاه کرد و گفت:
 -حرف نداری الحق که دختر خودمی!
 با شیطنت کنارش نشستم و آروم گفتم:
 -واقعا بابایی ! بینم چندتا دل از دخترای مردم بردید ؟
 -اگه قول بدی به مامانت نگی باید بگم حسابش از دستم در رفته!
 هردو باهم زدیم زیر خنده!
 با صدای زنگ در از همه خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.
 -بریم ؟
 -سلامت و جای شام خوردی ؟
 -یادم نبود سلام بابابزرگ!
 -سلام دخترم!
 -خیلی خوب سلام هم که کردم بریم دیگه!
 -بینم برای دوستت کادو چی خریدی ؟
 -یه دستبند طلا ! حیف که کادو کردم وگرنه نشونت می دادم ! راستی یه جا هم نگه دار یه دسته گل بخریم!
 -چشم خانم!

وقتی به رستوران رسیدیم تقریبا همه ی بچه ها آمده بودند ، در این بین چشمم به رضا افتاد که من و فواد رو زیر ذره بین گذاشته بود ! دست فواد رو که توی دستم بود بی اختیار فشار دادم و فواد هم بدون اینکه بهم نگاه کنه در مقابل فشار کوچولویی به دستم وارد کرد.
 به دختر کنار رضا نگاه کردم ! اسمش چی بود ؟ آهان ساناز ! چهره ی با نمک و خواستنی ای داشت ! وقتی رو به روی هردوشون قرار گرفتم بهشون تبریک گفتم و ساناز با خنده ی با نمکی که کرد مهرش عجیب به دلم نشست!
 یکی از گارسونا کیک رو آورد و آرام شمع ها رو فوت کرد و بعد نوبت کادو بود ودر آخر شام هم در محیطی پر از شادی خورده شد!
 -اه رضا چقدر ناز می کنی ! بخون دیگه!
 -آیدین جون به خدا گلوم درد میکنه تو که میدونی سرما خوردم!
 -غصه نخور ما همه جوهره صدات و قبول داریم ! راستش و بخوای فکر هم نکنم وقتی سرما خوردی یا سالمی فرقی توی صدات باشه!
 از این حرف آیدین همه خندیدند و با اصرار همه رضا بالاخره شروع به خوندن کرد.
 اون پسرک هیچی نداشت
 جزء یه ساز و یه صدا

خدا عشقشم گذاشت
پای یه نگاه پاک
اما افسوس کار تقدیر
فقط عشق و گریز
اما افسوس که غریبه
زودتر از من تو رو دید
ندونستم قسمت من
از تو فقط همین نگاهه
ندونستم این نگاهم
یه دروغه ، یه فریبه
بی تو این دل
چقدر غریبه
هنوزم تنها ترینه
آره تو راست میگی
قسمتم این بود
ثمت من از اولم
رنگ چمای تو بود
خیلی سخته
وقتی آواز میخونی
عشقتم گریه کنه
اما واسه یه عشق دیگه

سرم و بلند کردم و به ساناز نگاه کردم ، اشک توی چشماش حلقه زده بود و به من خیره شده بود و توی چشماش یه عشق
پر از
حسرت برق میزد ! بی اختیار به رضا نگاه کردم به یه نقطه ی دور خیره شده بود و توی حال و هوای خودش بود انگار داشت
برای

کسی میزد که توی اون نقطه می دیدش!
خیلی سخته
اما جونم دل من
عادت داره میدونه
قسمت همینه
بی تو این دل
چقدر غریبه
هنوزم تنها ترینه
آره تو راست میدیدی
قسمتم این بود

قسمت من از اولم
یکدفعه صدای رضا گرفت و شروع کرد به سرفه کردن ، با شروع سرفه های رضا ساناز از جا پرید و بهش یه لیوان آب داد ،
وقتی
نفسش به صورت عادی برگشت و رنگ صورتش عادی شد با لحن قشنگی گفت:
-من میرم داروها و کاپشنت و از ماشین بیارم!
رضا با نگاهش ساناز و که از رستوران خارج شد دنبال کرد و دوباره دستاش و روی سیمهای گیتارش کشید!
-پسر اینم صداس تو داری به جان خودت آبروی هرچی خواننده اس رو بردی!
رضا به آیدین نگاه کرد و گفت:
-آره من بودم تا چند دقیقه ی پیش داشتم التماس می کردم تو رو خدا یه چیزی بخون!
-آخه اینم آهنگ بود تو خوندی نا سلامتی تولد!
-خیلی خوب صبر کن ساناز بیاد یه آهنگ شاد هم میخونم!
-بابا خوب نیست آدم اینهمه زن ذلیل باشه!
-آیدین سربه سرم نزار تو که نمیخوای اون ماجرا رو لو بدم!
آیدین لیوان آب مقابلهش و به سمت رضا گرفت و با تهدید گفت:
-حرف بزنی خودت میدونی!
همه به بحث آیدین و رضا می خندیدیم که با صدای مهیبی که از بیرون آمد از شیشه های رستوران به بیرون خیره شدیم و از دیدن صحنه ی رو به رومون هیچ کدوم نمیدونستیم باید چیکار کنیم!
رضا اولین نفری بود که از جایش بلند شد و به سمت ساناز دوید ، انگار همه منتظر بودیم تا یکی اولین قدم رو برداره و همه به دنبالش برویم.
از دیدن ساناز که وسط خیابان افتاده بود و دور سرش پر از خون بود اشک توی چشمام حلقه زد، رضا ساناز و در آغوش گرفت و
دنبال ماشین می گشت تا سوار آن شود و او را به بیمارستان برساند ، که ماشین فواد جلوی پایش ترمز کرد ، رضا فوری ساناز و
روی صندلی عقب گذاشت و کارش نشست ، من هم با کله پریدم توی ماشین و فواد پاش و روی گاز فشار داد.
-ساناز خانم ، سانازم ، تو رو خدا چشمات و باز کن ! ساناز!
به طرف عقب برگشتم و دیدم که کمی چشمای ساناز باز شد و با صدای آرومی گفت:
-رضا.
-جانم ، یه چند دقیقه ی دیگه تحمل کن الان می رسیم بیمارستان!
لبخند کم جانی روی لبای ساناز نقش بست . خدایا خودت کمکش کن.
با رسیدن به بیمارستان ، ساناز فوری به اطاق عمل فرستاده شد . هنوز چند دقیقه ای از آمدنمون به بیمارستان نگذشته بود که سیل
بچه ها به سمتمون سرازیر شد.
رضا با دیدن آیدین با صدای بغض داری گفت:
-ساناز دست من امانته آیدین ! اگه تنهام بزاره چیکار کنم!

ثانیه های سختی بود ، رضا میون راهرو رژه می رفت و هیچ کس نمی تونست آرومش کنه.
 -میدونی ساناز چرا تصادف کرد ؟
 به طرف آرام که این حرف و با صدای آرومی زد برگشتم و گفتم:
 -نه ، برای چی ؟
 -همون ماشینی که باهاش تصادف کرده نزدیک بوده یه بچه رو زیر کنه که ساناز بچه رو هل میدو و اون نجات پیدا میکنه ولی
 خودش این بلا سرش میاد!
 خدایا به خاطر این روح بزرگ و قلب مهربونش بهش کمک کن!
 با باز شدن در اطاق عمل همه ی نگاه ها به سمت دکتر چرخید.
 رضا توی یک قدمی دکتر قرار گرفت و با نگرانی گفت:
 -دکتر چی شد ؟
 -پسرم ما همه ی تلاشمون و کردیم دیگه فقط باید دعا کنید ، ضربه ای که به سرش خورده ممکنه خطرناک باشه اگه تا فردا صبح
 به هوش نیاد نباید منتظر خبرای خوبی باشید!
 یکبار دیگه درهای اطاق عمل باز شد و ساناز بر روی براندکار خارج شد ، رضا کنار تخت رفت و باهاش از مقابل چشمای ما دور
 شد.
 -پرشان خانم نمیخواهی بریم ؟
 -فواد اگه ساناز به هوش نیاد چی میشه ؟
 -ایشالا که تا فردا صبح به هوش میاد ! بهتره ما هم دیگه بریم خونه ! پرستار همین الان تذکر داد.
 -باشه بریم از رضا خداحافظی کنیم!
 -خانمی آیدین گفت از طرف هممون این کار رو انجام میدو ! حالا بیا بریم.
 از بچه هایی که مونده بودند و مثل ما می خواستند بروند خداحافظی کردیم و از بیمارستان خارج شدیم.

 با صدای زنگ موبایل روش شیرجه زدم و با دیدن شماره ی آرام فوری جواب دادم.
 -الو.
 -الو پرشان.
 با شنیدن صدای گریه ی آرام بند دلم پاره شد . وای ساناز!!!!
 -آرام چی شده ؟ ساناز براش اتفاقی افتاده ؟
 -نه پرشان ، ساناز همین الان بهوش آمده ! ما الان بیمارستانیم!
 -وای خدا رو شکر منم الان میام!
 با خوشحالی لباسام و عوض کردم و کارتها رو گذاشتم توی کیفم و به سمت بیمارستان براه افتادم
 بعد از خریدن یه دسته گل خوشگل وارد اتاق ساناز شدم.
 -سلام بر زوج خوشبخت.
 رضا از روی صندلی بلند شد و هردو جوابم و دادند . دسته گل و به طرف ساناز گرفتم و گفتم:
 -خوشحالم که حالت خوب شد!

-ممنون پرشان جون تو خودت گلی چرا زحمت کشیدی!
-خواهش می کنم.
-نگاهی به دور اتاق انداختم و گفتم:
-پس آرام و آیدین کجاند؟
-رفتند یه چیزایی بگیرند الان میاند.
-کارت ها رو از کیفم درآوردم و گفتم:
-کارت عروسیمه ، راستش می خواستم زودتر بهتون بدم ولی فرصت نشد ! خوشحال میشیم فردا تشریف بیارید.
را کارت رو از دستم گرفت و فقط گفت مبارک باشه . ساناز هم لبخندی زد و گفت:
-امیدوارم خوشبخت بشید ! حتما میایم!
ولی رضا با اعتراض گفت:
-ولی ساناز تو هنوز حالت خوب نشده ! باید استراحت کنی!
-رضا جان دکتر گفت دیگه خطر رفع شده و من فردا ظهر مرخصم پس می تونیم توی مراسم پرشان جون و آقا فواد شرکت کنیم.
-ما که خوشحال میشیم پس منتظرتون هستیم.
آرام و آیدین هم بعد از چند دقیقه وارد اتاق شدند ، کارت آنها را نیز دادم و بعد از یک ساعت خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.
مامان که تا وارد خانه شدم چشماش بارونی شد و این ماجرا تا وقت خواب که من شب بخیر گفتم ادامه داشت ، پدرام هم تا وقتی که بیدار بودم بر نگشت ، تنها فردی که سعی داشت همان رفتار طبیعی خودرا داشته باشد پدر بود که او هم چندان موفق نبود چون غم چشماش بیشتر از صدای خنده اش فریاد میزد.

از اونجایی که شب کلی اضطراب داشتیم دمدمه های صبح خوابم برد و نمیدونم چی شد که از تخت افتادم زمین و سر از زیر تخت درآوردم.
-پرشان!
اه مامن بخدا تازه خوابم برده ف حال جواب دادن ندارم.
-سینا!!!! پدرام کجایید پرشان نیست!
صدای مامان و بقیه رو می شنیدم ولی انگار مغزم از کار افتاده بود و قدرت هیچکاری رو نداشتیم و به تنها چیزی که فکر می کردم
این بود که اگه گذاشتند بخوابم!
-یعنی بچه ام کجا رفته ؟
-مامان _____ شما از کی بیدارید ؟ ندیدید از خونه بره بیرون!
-نه فواد جان من که دیشب اصلا خوابم نبرد صبح هم که تو زنگ زدی گفتم میای دنبال پرشان امدم تا بیدارش کنم که دیدم نیست!
-مامان دیشب پرشان ناراحت نبود ؟

-پدرام تو که میشناسیش اگه هم ناراحت بود اصلا به روی خودش نیاورد! وای خدا خودت کمکمون کن یعنی چه بلایی سر بچه
 ام اومده! ؟
 با صدای گریه س مامان دهن دره ی طولانی کردم! اه یه دقیقه اگه سکوت کردند یکی نیست بهشون بگه بابا تا صبح یه لحظه هم
 نخوایدم!
 وا من این زیر چیکار می کنم؟ آخ آخ که اگه برم بیرون همشون من و می کشند. با دیدن پاهایی که از روی تختم آویزون
 بود و
 مثل میله های زندون نمیداشت بیرون پیام احساس خفگی پیدا کردم.
 با دستم به یکی از پاها کوبیدم که بیچاره از ترس سخته کرد و از جاش پرید، به دنبال این حرکتش همه از جاشون بلند
 شدند. با
 مکافات از زیر تخت امدم بیرون من چطوری رفتم اون زیر خدا میدونه، تا سرم و از زیر تخت بیرون آوردم دیدم همه بهم
 خیره
 شدند و عصبانیت و سوال که از همشون به سمتم پرتاب میشه. همه ساکت فقط با اون نگاهاشون بهم خیره شده بودند که
 یکدفعه
 پدرام زد زیر خنده و حالا بخند کی بخند!

 با 3 ساعت تاخیر درست ساعت 11 رسیدیم آرایشگاه و آرایشگر با کلی غرغر کارش و شروع کرد.
 ساعت 5 بود که بالاخره آماده شدم، وای که پاهام خواب رفت، خدا رو شکر که من مجبور نیستم همیشه یه جا ساکت
 بشینم
 وگرنه حتما می مردم وای که این چند ساعت چه زجری کشیدم. تورم و روی صورتم انداختم و شنلم و پوشیدم و منتظر
 فواد
 شدم.
 -پرشان بزار صورتت و ببینم.
 -نه نمیشه پروو میشی!
 -ای بابا ما که حالا میریم آتلیه من می بینمت خوب یکم اون لامصب و بزنی بالا من ببینم تو که زشت بودی زشت تر نشده
 باشی!
 که حالا من زشت بودم آره آقا فواد یه آشی برات بیزم که خودت کیف کنی!
 -خوب در این که من خوشگل بودم حالا تودل برو تر شدم که شکی نیست! ولی من بازم اجازه نمیدم صورتم و بینی چون
 می
 ترسم از دیدن من نتونی خودت و کنترل کنی و تصادف کنی!
 -یعنی اینقدر زشت شدی!

 -اه عروس خانم تو که هنوز شنلت و درنیاوردی زود باش که دیر شده!
 دیگه بیشتر از این نمی تونستم معطل کنم با آرامش شروع کردم شنلم و درآوردن، خوب شد من با لاک پشت مسابقه ندادم
 وگرنه من می باختم.

یکدفعه به طرف فواد برگشتم که بیچاره بچم فکش افتاد ، آخ جون روی تو یکی که کم شد تا تو باشی دیگه به من نگی زشت شدم.

عکاس کارش و شروع کرد توی یکی از ژستا باید فواد من و در آغوش می گرفت و هردو بهم خیره می شدیم.

-آقا فواد حالا کی زشته!

-معلومه جنابعالی!

-رو که نیست!

-هییس یکم به فکن استراحت بده!

-عروس خانم برای باز پنجم می پرسم وکیلیم ؟

فرحناز دوباره از پشت دستم و نیشگون گرفت ، ای بمیری فری که دست برام نگذاشتی!

-پرشان مردی ؟ خوب پس جواب بده!

-فواد من هنوز یه سوال دارم ! اگه من زنت بشم یارویاورت بشم اگه دعوا من بشه من و با چی میزنی ؟

فواد دندوناشو با حرص بهم سابید و گفت:

-ما که شب تنها میشیم بهت میگم!

زیرکی خندیدم و بالاخره جواب دادم آخ جون چه کیفی میدی!

انگشتم و توی ظرف غسل زدم و توی دهن فواد گذاشتم ، آخ الهی دندونات یکی یکی بیافته انگشتم کنده شد.

منم برای تلافی محکمتر دستش و گاز گرفتم و پاشنه ی میخی کفشم و روی پاش فشار دادم که بیچاره نمیدونست از درد کدوم

ناحیه گریه کنه!

فواد بعد از چند لحظه رفت کنار دوستاش و فرحناز و مونا کنارم نشستند.

-خیلی نامردی پرشان پای بیچاره سوراخ شد!

از تیزبینی مونا خندیدم و گفتم:

-تو از کجا فهمیدی ؟

-بیچاره همچین اخماش و توی هم کشیدم که گفتم بغیر از دستش یه بالای دیگه ای سرش آوردی!

ولی فری خندید و گفت:

-ولی این آقا فواد هم همچین دستت و گاز گرفت من گفتم دیگه دستت قطع شد ! امشب حسابی مواظب خودت باش!

-فری میزنم تو سرتا!

۱- مونا بدبختی رو می بینی امشب حالش و قرار یکی دیگه ببره کتکش و من باید بخورم!

-باشه فری خانم می رسیم بهم شما یکم صبرکن!

-باشه عزیزم صبر من زیاده!

با شروع آهنگ آرومی همه کنار رفتند و من و فواد شروع به رقصیدن کردیم!

-جناب سرهنگ شما از این کارا هم بلدید!

-پرشان من امشب یه بلایی سرت بیارم که بفهمی جناب سرهنگ دیگه چه کارایی بلده!

-وووووووو نگو من می ترسم!

-ترستم به موقع می بینم!

-برو بابا شتر در خواب ببند پنبه دانه!
 -من توی بیداری هم می بینم!
 هنوز در حال کل کل بودیم که آهنگ تموم شد و فواد بی مقدمه لبهام و بوسید وای که چه حالی به حالی شدم ولی خاک بر سر
 فرصت طلبت کنند.

 هنوز داشتم دماغم و بالا می کشیدم که فواد وارد خونه شد و با لبخند شیطانی گفت:
 -خوب بالاخره ما دوتا تنها شدیم و وقت تسویه حسابیه!
 -هیچ کاری نمی تونی بکنی!
 -تو به گریه ات برس کوچولو به موقع اش نشونت میدم!
 حالا وقتی رفتم توی اتاق و در و به روت قفل کردم بهت میگم! ولی وقتی داشتم وارد اتاق می شدم فواد هم پشت سرم وارد اتاق
 شد انگار نقشه ام و می دونست.
 یا خدا امشب بهم رحم کن که از دست این جنازم میره بیرون!
 جلوی آئینه نشستم و شروع کردم گیره های سرم و باز کردن ، آخ آخ من اگه بمیرم دیگه عروس نمیشم آخ موهام کنده شد!
 -میخوای پیام کمکت ؟
 از توی آئینه به فواد نگاه کردم ! نه قربونت مگه خودم اینجوریم ، وای وای که از چشمت نقشه های خبیثانه می باره از قدیم
 گفتن سلام گرگ بی طمع نیست!
 -نه خودم میتونم!
 فواد بالای سرم وایساد و گفت:
 -باشه حالا چون خیلی اصرار می کنی کمکت می کنم!
 جالان ؟ به احتمال صد درصد امشب یه قرصی چیزی به خورد این دادند من کی به این اصرار کردم!
 سرم به عقب کشیده شد ! نامرد من گفتم این بیخودی کمک نمیکنه ! الهی یکی مشت مشت موهات و بکنه آلی!
 -فواد ول کن من خودم موهام و باز می کنم!
 -نه من میخوام کمک کنم!
 آره جون عمت منم که یه سالمه!
 -نمیخواه اینجوری که تو گیره باز می کنی موهام کنده میشه!
 -خوب حالا حواسم نبود دیگه مواظبم!
 ولی نامرد چند باره دیگه هم این کار و انجام داد ! ای تو روحت!
 یک دفعه از سرجام پریدم و بهش گفتم:
 -فواد تو مگه کار نداری ؟
 -چرا!
 -خوب برو به کارت برس!
 یک دفعه به طور خیلی شیطانی و خبیثانه لبخند زد و گفت:

-چرا منتظرم کار تو تموم شه باهم بریم به کارمون برسیم!

زهرمار ، حناق ، خاک بر سر بی جنبه ات کنند ! ای خدا کجا میشه دو کیلو رو برای این بخرم ، بیچاره بچم خیلی مظلوم و خجالتی!

-من کارم طول میکشه تو تنهایی برو به کارت برس!

-نمیشه کارش مشارکتی!

از این حرفش نزدیک بود یه جیغ بنفش بکشم ، یکی نیست من و از دست این نجات بده!

وقتی دیدم فواد همچنان ایستاده و نگاه میکنه توی دلم گفتم انقدر نگاه کن که چشات دراد!

و دوباره جلوی آئینه نشستم و به کار خودم مشغول شدم ، بعد از اینکه موهام آزاد شد یه تکونی بهشون دادم ولی همشون محکم

سرجاشون خشک شده بودند و تنها راه علاج فقط یه دوش بود ! تصمیم گرفتم از شر این لباس پر زرق و برق هم خلاص شم که

چشمم به فواد افتاد ! اه خشکت زده روت و کن آنطرف!

-هاااااان ؟

-هیچی به کارت مشغول باش!

-بلند شو برو بیرون تا من راحت به کارم برسم!

-من جام راحتی تو هم راحت باش من اینقدر پسر خوبی ام!

آره تو که راست میگی ! اگه تو پسر خوبی هستی بدا باید چی باشند!

حوله ی حمومم و برداشتم و با حرص وارد حموم شدم و با تموم زورم در و بهم کوبیدم که خودم از صدایش چسبیدم به دیوار!

برای محض احتیاط در و قفل کردم از این پسر خوب هرکاری برمیاد ! تا تونستم حموم و طول دادم انقدر که خودم خسته شدم!

حوله مو پوشیدم و گوشم و به در چسبوندم ، خوب خدا رو شکر یا توی اتاق نیست یا به لطف و قوه ی الهی در خواب ابدیت به سر می بره!

آروم در و باز کردم و بدون اینکه به اطراف نگاهی بیندازم به طرف کمد رفتم تا لباس بپوشم که از شنیدن صدایش از پشت سرم

تمام موهای بدنم سیخ شد!

-راحت باش من بیدارم!

ای کوفت و من بیدارم خوب بگیر لالا کن دیگه ! به پشت سرم نگاه کردم که دیدم فواد روی سجاده اش نشسته و سبیح توی

دستش و می چرخونه ! آخی شوهرم در حال عبادت!

بلوز و شلوارک لیموییمو برداشتم و دوباره رفتم توی حموم ! خدا رو شکر این حموم هست وگرنه باید توی کمد سنگر می گرفتم

!

وقتی از حموم خارج شدم دیدم فواد هم تغییر لباس داده و لب تخت نشسته ! اه خوب بلند شو برو به عبادت برس دیگه!

تو فواد از لب تخت بلند شد و یه قدم بطرفم برداشت نیم متر پریدم هوا و داد زدم:

-موهام!

فواد چشمش گرد شد حتما پیش خودش گفت بسم الله جنى شده ؟ ولى يكدفعه زد زير خنده ! خوب هه هه و درد ، اه گندت بزند پرشان ، آخه كدوم عاقلی يكدفعه ميپره هوا و ميگه موهام ! حداقل يه جمله اى چيزی !
بى توجه به خنده ی فواد دوباره پشت ميز آرايشم نشستم و شروع كردم با سشوار موهام و خشك كردم ، تا ديدم فواد داره مباد

طرفم توى دلم گفتم به خدا اگه يه قدم ديگه بردارى با اين همچين ميزنم تو سرت كه درجا برى اون دنيا آ!
يكدفعه با بلند شدن صدای گوشى فواد از بيرون ، ميخواستم بال در بيارم ! آى دمت گرم هركى بودى زنگت واقعا به موقع بود!

تا فواد از اتاق بيرون رفت ، چهار دست و پا خودم و در رسوندم و در و قفل كردم!
آخش راحت شدم . داشتم سكته مى كردم چطوری با اين تا صبح سر كنم!

-پرشان چرا در و بستی ؟ در و باز كن!
چراغای اتاق و خاموش كردم و پريدم تو تخت و گفتم:

-فواد هيس من خوابم مباد!

-خوب منم تصميم ندارم تا صبح بيدار بمونم در و باز كن منم ميخواوم بخوابم!

-خوب برو رو كاناپه بخواب!

-مگه كاناپه جای خوابيدنه!

-هيس من خوابم.

-پرشان تو كه تا ابد اون تو نميمونی فردا صبح همدیگه رو مى بينيم!

-حالا تا فردا صبح شب بخير!

آخ جون چه كیفی داد حالا تا صبح راحت و آسوده مى گيرم ميخواوم ! غلتی زدم كه يكدفعه چشمم به سجاده ی باز فواد افتاد ،

بزار ببينم آخرين بارى كه نماز خوندم كى بود ؟ اووووووم فكر كنم پريروز بود ! نماز ميخوندم ولى شايد يه چند روز پشت سر هم

بعد يكدفعه يه روز در ميون ميشد ، نميدونم چرا ولى خوب ! يكدفعه از خدا شرمند شدم ، چون توى تموم لحظه های زندگيم

كمكم كرده بود ولى من !..... يكدفعه دلم خواست نماز بخونم و ياد حرف مامان افتادم كه امشب حتما دو ركعت نماز رو بخونم!

فوری توى سرويس بهداشتی توى اتاق رفتم و وضو گرفتم و نيت كردم و ايستادم به نماز ! هيچ وقت اينقدر احساس آرامش نكرده بودم ! انقدر با خدا درد و دل كردم كه فكر كنم خدا هم از شنيدن حرفام خسته شد چقدر من وراج شدم ! همش تقصير

فواده ! از فكرم خودمم خنده ام گرفت من هركارى مى كردم اگه اشتباه بود آخرش به فواد ختم ميشد!

نميدونم چى شد كه روى همون سجاده خوابم برد!

از گردن درد چشمام و باز كردم ، آخ گردنم ! با درد از سرجام بلند شدم و كش و قوسى به بدنم دادم ، با بياد آوردن اتفاقات ديشب لبخندى زدم و خواستم از اتاق خارج شم كه تهديد ديشب فواد رو بياد آوردم ، آخ آخ كه ديشب عجب كارى كردما حالا

چطوری برم بیرون ! بهترین کار در این موقع فرار از صحنه ی جرمه !
 فوری لباس پوشیدم و بعد از اینکه مطمئن شدم صدایی از بیرون نمیاد لای در و آروم باز کردم ، نگاهی به اطراف انداختم
 خوب
 خدا رو شکر انگار نیستش ، تا من و ندیده بهتره جیم شم ! روی پنجه ی پا به طرف در رفتم و خواستم در و باز کنم که
 وای در
 چرا قفل ؟ چند بار دستگیره ی در و بالا پایین کردم ولی دیدم نخیر باز بشو نیست ! خواستم دوباره بر گردم به اتاق ولی تا
 برگشتم دیدم فواد پشت سرمه .
 -جایی تشریف می بردید ؟
 خواستم در برم که فوری دوتا بازو هام و گرفت و نگهم داشت !
 -فواد ولم کن چرا اینطوری می کنی ؟!
 -خوب راستش دیشب کار مشارکتیمون نا تموم موند گفتم همین الان بریم سراغش !
 همینطور که داشتم دست و پا میزدم گفتم :
 -من بمیرم با تو کار مشارکتی نمی کنم ولم کن !
 -نمیشه کارش اجباریه !
 همچنان در حال دست و پا زدن بودم که زنگ در آپارتمان و زدند ! فواد دستام و رها کرد و از چشمی در نگاهی به بیرون
 کرد ،
 فوری به طرفم برگشت و آروم گفت :
 -فائزه اس زود لباسات و عوض کن !
 با این حرف فواد فوری شال و مانتو و کیفم و درآوردم و شوت کردم توی اتاق خواب و درو بستم .
 فواد در و باز کرد و من فوری کنارش ایستادم ! فائزه بادیدنمون لبخند قشنگی زد و سینی صبحونه رو بطرفمون گرفت .
 -سلام بر دو کبوتر عاشق ! اولین صبح زندگیتون مبارک !
 -سلام فائزه جون . ممنون .
 فواد سینی و از فائزه گرفت و گفت :
 -سلام ، چرا زحمت کشیدی !
 -نه چه زحمتی ، خوب من دیگه میرم شما هم برید این صبحونه ی مقوی من و بخورید تا حسابی سر حال شوید !
 وای نه اگه فائزه ایندفعه بره من این صبحونه کوفتم میشه ! دست فائزه رو گرفتم و کشیدم تو و گفتم :
 -تو هم بیا با ما صبحونه بخور !
 -نه پرشان جون من شهریار منتظرمه شما برید باهم بخورید !
 -خوب فواد میره آقا شهریار و صدا میزنه ! اتفاقا صبحونه ی چهار نفره بیشتر می چسبه ! مگه نه فواد !
 فواد به چشمام نگاه کرد که یعنی آره مخصوصا حالا که واقعا می چسبه ولی صبحونه نه یه گوشت مالی حسابی !
 -آره فائزه شما برید آشپزخونه منم الان با شهریار میام !
 فواد سینی رو بدستم داد تا بره و شهریار و صدا بزنه . آخه خونه ی ما و فائزه درست دو تا واحد کنار هم بود !
 بالاخره سینی بدست با فائزه وارد آشپزخونه شدیم و شروع کردم میز صبحونه رو چیدن !
 -راستی عزیزم مبارک باشه !
 با حواس پرتی گفتم :

-چی ؟

فائزه نگاه معنی داری بهم کرد که میخوای برات شرح بدم چی مبارک باشه!

-آهان ممنون عزیزم!

-به به چه صبحونه ی اشتهاآوری فواد بیا بشین که این خانما الان همشو میخورند!

با خنده بطرف شهریار برگشتم و سلام کردم.

-سلام عروس خانم ! خدا بهتون صبر بده که از امروز باید این مجسمه ی ابوالهول و تحمل کنید!

-خیلی ممنون آقا شهریار از همدردیتون!

فواد شهریار و روی صندلی نشوند و خودش کنارش نشست و گفت:

-بشین و چرت و پرت نگو وگرنه من میدونم وتو!

-چشم قربان!

همه پشت میز نستیم ! آخ جون کاجی ، از بچگی عاشق کاجی بودم ، یادمه روز بعد از عروسی عمه ثریا و دایی فرزاد مامان ملی یه

ظرف بزرگ کاجی بهم داد تا ببرم خنوشون منم تا آمدم برسم توی راه همشو خوردم و فقط یکم دیگه تهش مونده بود اونم دیدم

دلیم نمیدانم نخورم راه اومده رو برگشتم و توی راه برگشت تمومش کردم.

-چرا نمیخوری پرشان جون ؟

به طرف فائزه برگشتم و گفتم:

-چرا دارم میخورم!

-بیچاره تازه فهمیده توی ه چاه بی تهی افتاده اشتهاش کور شده!

-شهریار خدت ساکت میشی یا از خونه بندازمت بیرون!

شهریار یه کاسه ی پر به دست فواد داد و گفت:

-بیا فواد جون به اعصاب مسلط باش اینو بخور!

و در گوش فواد چیزی گفت که نفهمیدم ولی فواد هم خنده اش گرفت و هم عصبانی شد و زد پشت گردن شهریار و گفت:

-برو گمشو!

ولی شهریار در کمال آرامش لقمه ای گرفت و گفت:

-راست میگم دیگه! حالا از من گرفتن بود!

-شهریار داداشم و اذیت نکن!

-اطاعت میشه خانم!

-داداش رسیدید یادتون نره زنگ بزنید!

-باشه خواهری چقدر سفارش میکنی ! خداحافظ دیگه!

بعد از خداحافظی از فائزه و شهریار به دیدن خانواده ی من و مامان ملی و مامان فاطمه رفتیم و از آنها هم خداحافظی کردیم و

راهی ماه عسل شدیم!

-فواد حالا که بریم شیراز باید بریم هتل یا خونه ی اقوامت ؟

-هیچکدوم ! خونه ی ما توی شیراز هنوز خالیه و ما سالی چند بار که میایم شیراز میریم اونجا!

-چه خوب خونتون چه شکلیه ؟
 -یه حیاط بزرگ داره ، خونه دو طبقه اس که دو طبقه تقریبا مجزاس ولی همه ی اتاق خوابا فقط بالاس!
 -فواد تو تا چند سالگی شیراز بودی ؟
 -تا سه سال بعد از مرگ پدرم!
 -خوب چرا شیراز نمودید ؟
 فواد نگاهی بهم کرد و گفت:
 -به خاطر مامان ، تا وقتی اونجا بودیم خاطره ی بابا مدام عذابش میداد و هرجا که می رفت خاطره ای از خودش و بابا داشت و
 اینجوری داشت از بین می رفت برای همین تا من تهران قبول شدم تصمیم گرفتیم بیایم تهران!
 -بعد کی به خونتون رسیدگی می کرد ؟
 -یه خانمی هفته ای میاد به خونه میرسه!
 -آهان!
 -پری میشه یه لیوان چای به من بدی!
 -باشه!

 حدود ساعت 1 بود که رسیدیم شیراز من که انقدر خسته بودم که فقط دنبال فواد راه می رفتم ! فواد اتاق خواب و نشونم داد و به دستشویی رفت منم فوری دم دست ترین لباس خوابم و پوشیدم و شیرجه رفتم تو رخت خواب و به یک ثانیه نرسیده خوابم برد!
 با صدای تالاپ و تلپ که توی گوشم پیچید سرم و جابه جا کردم ولی صدا بلند تر شد ، نمیدونم این وقت شب کی داره توپ بازی میکنه!
 لای چشمم و به سختی باز کردم که دیدم سرم روی سینه ی فواد و دستم روی سینه اش و دستای فواد هم دور من حلقه شده ! یا خدا این تو بغل من چیکار میکنه نه یعنی من تو بغل این چیکار می کنم ؟ اوه اوه که وضعیت قمر در عقربه ! آروم دستم و از روی سینه اش برداشتم و خواستم دستاش و از دور بدنم باز کنم و برم روی زمین بخوابم که قفل دستاش محکمتر شد و با صدای خواب آلودی گفت:
 -کجا ؟
 من به این آرومی بودم این کی بیدار شد ! خدایا خودم و به تو میسپارم!
 -اووووووم..... چیز..... یعنی اینه..... ولم کن میخوام برم آب بخورم و بیام!
 فواد حلقه ی دستاش و باز کرد و گفت:
 -باشه!
 فوری از تخت آمدم پایین و از اتاق خارج شدم ، یکم اینطرف و انطرف و نگاه کردم و آشپزخونه رو پیدا کردم ، انقدر اونجا ایستادم که مطمئن شدم فواد خوابه!
 یواش به سمت تخت رفتم و بالشم و برداشتم و خواستم روی کاناپه ی توی اتاق بخوابم که با صدای فواد خشکم زد:

-کجا تشریف می برید ؟
 -چیزه گفتم شاید تو خوابی می خواستم بیدار نشی گفتم روی کاناپه بخوابم!
 -حالا که بیدار بودم بیا اینجا بخواب!
 و به بازوش که باز بود اشاره کرد ! عجب بدبختی ای گیر کردم!
 -حالا میخوای من برم به جای دیگه بخوابم ؟
 -پرشان!
 فوری سرجام خوابیدم که فواد من و بطرف خودش کشید و فوری لبام و بوسید و گفت:
 -حالا بخواب!
 منم انقدر خوابم میومد که کم کم خوابم برد!

 صبح که بیدار شدم فواد نبود ، از جام بلند شدم و یه دوش گرفتم و یه تاپ خیلی خوشگل سفید و یه دامن چیندار میدی
 سفید که
 گلای قرمز بزرگی داشت پوشیدم . آرایش ملیحی کردم و خواستم موهام و شونه بزنم ولی چون سشوار و پیدا نکردم
 عزادارانه به
 تصویر خودم توی آینه خیره شدم!
 -کشتیات غرق شده ؟
 به فواد که وارد اتاق شده بود نگاه کردم و گفتم:
 -سلام!
 -سلام . حالا چندتا بود!
 بی توجه به سوالش گفتم:
 -کاش پدرام حالا اینجا بود!
 فواد اخمی کرد و گفت:
 -برای چی ؟
 -آخه خیلی راحت موهام و خشک و شونه میکنه!
 -چه کار مشکلی چرا خودت انجام نمیدی!
 -دو طرف موهام و میتونم ولی چون موهام حلقه حلقه اس پشت سرم برام مشکله!
 -من برات یه پیشنهاد دارم!
 -چی ؟
 -بیا اینجا شاید من بتونم کمکت کنم!
 با خوشحالی برس و به دست فواد دادم و جلوی پاش نشستم ! اونم با حوصله شروع کرد برام برس کشیدن و بالاخره تموم
 شد!
 -دستت درد نکنه.
 -خواهش می کنم حالا بیا بریم باهم صبحونه بخوریم!
 -تو برو من موهام و ببندم حالا میام!
 -نه موهات و نبند دورت که باشه قشنگتره!
 یه ربان قرمز از توی چمدونم برداشتم و مثل تل بستم و با فواد به طرف آشپزخونه رفتم!

بابا سلیقه چه میز قشنگی چیده ! ولی از اونجایی که معدم به خوردن صبحانه عادت نداشت فقط یه چای تلخ برای خودم ریختم و نشستم به خوردن.

-چرا صبحونه نمیخوری ! ؟

-دوست ندارم!

-بخور وگرنه حالت بد میشه!

-گفتم که عادت ندارم!

-بخور تا عادت کنی!

-نه.

-زودباش!

-ای بابا مگه زوره!

-اره شروع کن!

-منم زیر بار حرف زور نمیروم!

-پرشان برای یه بارم شده به حرف یکی گوش کن!

-ا خوب صبحونه خوردن که زور نمیشه!

فواد یه لقمه به طرفم گرفت و با تهدید گفت:

-میخوری یا زوری توی دهنتم کنم!

از سر جام بلند شدم و گفتم:

-مگه میتونی!

با بلند شدن فواد خواستم از روی این پیرم آنطرف که فواد بازوم و گرفت ، بازوم توی دست فواد اسیر بود و فشارش میداد ، بدنم از اینطرف میون زمین و آسمون معلق بود!

-آی فواد دستم و ول کن!

-میای صبحونه بخوری یا نه!

-نه ولم کن!

با فشاری که فواد به دستم آورد استخون دستم تیر کشید.

-خیلی خوب صبحونه میخورم!

فواد دستم و ول کرد که ول شدم رو زمین ! ای خیر و بهره نبینی ! وای فکر کنم خورد شدم یکی بیاد من و بهم بچشونه آخ.

-زودباش بیا که چاییت سرد شد!

ای همون چایی بریزه روت ! ولی چون بدنم درد گرفته بود و حال جنگ نداشتم پشت میز نشستم و شروع کردم به صبحونه خوردن!

-پرشان ساعت 1 نصفه شبه نمیخواهی بخوابی ؟

-چرا این فیلمه تموم شه میام ! تو برو بخواب!

-باشه پس شب بخیر!

پوووووووف بالاخره رفت ! با اینکه از اول فیلم تا حالا هیچی متوجه نشده بودم ولی تا آخرین لحظه نشستم و بالاخره

پاورچین

پاورچین وارد اتاق شدم و لباسم و عوض کردم و توی تخت دراز کشیدم ، می خواست خوابم ببره که فواد روی صورتم خم شد و گفت:

-امشب نمیتونی از دستم فرار کنی!

و آروم لباس و روی لبام گذاشت!

از حس کردن لباس داشتم اختیارم و از دست می دادم که یهو سرم و عقب کشیدم و گفتم:

-چیکار میکنی فواد ؟ من خوابم میاد ! برو انطرف!

فواد دستش و دور کمرم حلقه کرد و سرش و برد کنار گوشم و گفت:

-من عادت ندارم کارام و نصف و نیمه ول کنم مخصوصا کار مشارکتیمون و!

ای این کار مشاکتی بخوره تو سرت ! برو انطرف نفسم داره بند میاد دایناسور!

خواستم با دستم به سینه اش بزنم و جیم شم که دستام و با دستاش قفل کرد وبا لبخند شیطنت آمیزی گفت:

-قرار شد دختر خوبی باشی!

و دوباره شروع به بوسیدن لبام کرد ، می خواستم یه جوری خودم و از دستش آزاد کنم ولی نمیدونم چی شد که خودمم تسلیم

شدم ! وقتی بدن داغ فواد روی بدنم قرار گرفت احساس کردم من و توی یه کوره ی داغ قرار دادند ، نفس های سریع و

گرمش و

دردی که توی بدنم پیچید داشت کلافه ام می کرد و احتیاج داشتم خودم و توی یه وان آب یخ رها کنم.

بالاخره فواد کنارم افتاد و من و توی آغوش گرفت ، خیلی هوا خوبه اینم چسبیده به من شیطونه میگه بندازمش پایینا ! ولی

انقدر

خسته بودم که سرم و به بازوی فواد تکیه دادم و تا سه نشمرده خوابم برد!

اه اول صبحی عجب سیریشیه آ ! چند بار دستم و تکون دادم تا بلکه این موجود خبیثی که مزاحم خواب عزیزم شده دست

برداره

ولی انگار اون سمج تر از منه ! لای چشمام و با زور باز کردم که دیدم فواد با یه پر روی صورتم دولا شده و نیشش تا بنا

گوش بازه

!!ای مرده شور اون چال لپت و ببرند!

پتو رو کشیدم روی سرم و پشتم و بهش کردم و از اون زیر داد زدم:

-مریضی!

یکدفعه فواد دو تا آرنجاش و گذاشت روم و گفت:

-پرشان خجالت کشیدی رفتی اون زیر!

وا خجالت برای چی ؟ دوباره این و توهم زد!

-خدا شفات بده ! من برای چی باید خجالت بکشم ؟

فواد یهو پتو رو از روی صورتم کنار زد و محکم لبام و بوسید و گفت:

-واسه این!

ای زهرمار ، ای یکدفعه اتفاقای دیشب یادم اومد ! خاک به سرم نه ای بمیری فواد که دیشب زدی ناکارم کردی ! برای

یک صدم ثانیه خجالت کشیدم ولی پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:

-نخیر مگه خجالت داره!

-پس بهت خوش گذشته!

-فواد ساکت من خوابم!

-پری بلند شو ساعت 12 من گشمنه!

-به من چه!

-خوب تو زن منیا ! مثلاً به عهده ی جنابعالی غذا تدارک ببینی!

-برو این چیزا رو به عمت بگو ! به من چه!

دوباره ماجرای پتو کشی شروع شد حالا نه من از این طرف کوتاه میومدم نه فواد ! یکدفعه چنان یه سر پتو رو کشید که خودش

افتاد روی زمین و منم افتادم روش!

برای چند لحظه مغزم هنگ کرد ، یعنی چی ؟ چرا من افتادم روی این ؟

-دیدى دیشب بهت خوش گذشته!

از روی فواد بلند شدم و محکم زدم توی ساق پاش و گفتم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه بلند شو که داری بالشت و میخوری ! هه بدترین شب زندگیم بود ولی جنابعالی انگار زیادی خر کیف شدی!

رفتم انطرف تخت و شروع کردم تخت و مرتب کردن ولی فواد کوتاه نیومد و دوباره گفت:

-خوب به منم که زیاد خوش نگذشت تجربه های گذشتم بهتر بود!

با این حرفش همینجور که داشتم پتو رو صاف می کردم دستام خشک شد ، بی تربیت ، بی فرهنگ ، عقده ای ! ولی خونسردیم

حفظ کردم و گفتم:

-ایشالا تجربه های آینده ی منم بهتر خواهد بود!

سرم و بلند کردم تا ببینم حرفم چقدر روی فواد تاثیر گذاشته که دیدم فکش منقبض شده و با چشمایی که خون ازش می بارید

داره نگام میکنه وای وای دود از دهنش نزنه بیرون ! این که الان میزنه من و میکشه!

با پرشی که فواد روی تخت کرد یه جیغ زدم و از اتاق خواب پریدم بیرون ! با سرعت نور خودم و رسوندم طبقه ی پایین و پشت

یه مبل سنگر گرفتم.

-پریشان سرجات وایسا!

-چشم چون شما گفتید!

فواد به سمت مبلی که بودم دوید که فرار کردم پشت مبل رو به رویی!

-تو خجالت نمی کشی توی روی من اون حرف و زدی!

-مگه جنابعالی خجالت کشیدی از روابط دلپذیر گذشتون گفتید!

-حالا من یه شوخی ای کردم!

آخی من گفتم این بچم خیلی پاکه ! اصلا به این قیافه میاد از این کارا بکنه ! آره بابا قیافه اش که خیلی غلط اندازه!

-ای بابا آدم که از آیندش خبر نداره ! در ضمنما که تا آخر عمرمون قرار نیست باهم باشیم!

با این حرفم چشمای فواد سرد شد ، و بدون اینکه حتی یه نگاهی بهم بکنه رفت توی آشپزخونه ! وا این چرا اینطوری کرد ، خوب

وسط دعوا که حلوا خیرات نمی کنند!

روی مبل کنار فواد نشسته بودم و ترکای دیوار و می شماردم ! این مجسمه ی ابوالهولم که زده شبکه ی خبر و چنان داره

بهش

گوش میده انگار میترسه نکنه یه خبر از دستش در بره!

دو روز از اون روزی که من اون حرف و زدم گذشته بود و فواد همچنان در اعتصاب به سر می برد و باهام حرف نمیزد ، دیروز که

حسابی حوصله ام سر رفته بود خواستم برم و توی شهر یه گشتی بزنم که چنان پرسید کجا که خودم مثل بچه ی آدم رفتم

لباسام

و عوض کردم.

-الان قهری ؟

اه یه چیزی بگو دیگه حوصله ام سر رفت!

-آخی کوچولو مامانت و میخوای ؟

-منت کشی ممنوع!

ا بچم بالاخره زبونش باز شد ! چی ؟ منت کشی ؟ اونم کی من ؟ عمراً!

-آرزوی قشنگی ! ولی مطمئن باش من هیچ وقت منت کشی تو رو نمی کنم!

-فعلا که مشغول همین کاری!

-اصلا تو به اخبارت گوش بده!

-حالا چون می بینم گریه ات میگیره باشه من باهات آستی می کنم!

من دوباره دو کلمه با این حرف زدم جو گرفتش!

مثل شب قبل می خواستم در کمال آرامش بخوابم و یه نفس راحت از دست این فواد بکشم که دوباره صدای مبارکش و

شنیدم!

-الان از لب تخت میافتی پایین ! بیا اینجا بخواب!

-بهتر من بیافتم پایین بهتر از اینکه بیافتم بغل جنابعالی!

-من که میدونم تو از خداته!

-آره خوب من که از خدامه از دست تو راحت شم ! وای فواد دو دقیقه سکوت!

-نمیشه یا میای اینجا یا نمیزارم بخوابیا!

عجب آدم گیریه آ ! من نمیدونم سرم و بزارم روی بالش یا بازوی فواد چه فرقی میکنه!

-پرشان آمدی!

-۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ ههههه فواد آمدم دیگه!

-سه ساعته داری همین و به من میگی توی اتاق داری چیکار میکنی؟
در اتاق و بستم و گفتم:

-کجا سه ساعته تو همین نیم ساعت پیش گفتی بریم بیرون ! حالا هم من آمادم بریم!

-پری من میگو تو سه ساعته توی اون اتاقی نگو داشتی لباسات و با من ست می کردی!

نگاهی به لباسای فواد کردم ، یه تیشرت طوسی و یه شلوار جین مشکی و یه سویی شرت مشکی هم پوشیده بود اوه اوه چه جیگری شده!

-مورد پسند واقع شدم!

واه واه که این بشر چه اعتماد به سقفی داره!

-نه همچین چنگی به دل نمیزنی ، فواد حالا من با این تیپ و خوشگلی با تو میام کلاسم میاد پایین!
فواد یه نگاهی بهم کرد و گفت:

-زودباش حالا دیر میشه!

وا اینم که هر چند ساعت یه بار برق سه فاز میگیره!

با اینکه با فواد زیاد کل کل می کردم و کلا چشم دیدنش و نداشتم ولی یکی از دست و دلباز ترین مردایی بود که دیده بودم.

-فواد این مانتوئه خیلی خوشگله بیا بریم بخریم!

فواد به مانتویی که اشاره می کردم نگاه کرد و بی توجه به اون گفت:

-نه بيا بريڻ!

اَدمم اينقدر خسييس ، خوب بيا بخر ديگه يه مانتوئه!

-فواد من این مانتو رو میخوام بیا بریم بخیریم!

-گفتم نه بیا بریم!

-پس من خودم میرم می خرم!

«بچه چون چرا نمی فهمی اون مانتو بیشتر کته تا مانتو رنگشم خیلی جیغه ، نکنه میخوای مثل اون لباس اینم توی خونه

برای من

بیوشی!

ای بابا اینم چه حافظه ای داره آ! به هر حال من این مانتو رو میخوام!

-نخیر برای جنابعالی نمی پوشم ولی خودم می خرمش!

و وارد مغازه ی مانتو فروشی شدم ، با باز شدم در مغازه فهمیدم فواد وارد مغازه شده.

-پرشان چرا لجبازی می کنی؟

-لجبازی نمی کنم ولی این مانتو رو دوست دارم!

به سمت همان مانتو رفتم و از مغازه دارم خواستم تا آنرا برایم بیاورد.

-پری این و نگاہ کن ! خیلی قشنگتره!

به مانتویی که توی دستای فواد بود نگاه کردم ، حق با فواد بود مانتویی که دستش بود حرف نداشت مخصوصا رنگش که

یاسی بود

و از این رنگ هیچ وقت ماتو نداشتم!

وقتی مانتویی که انتخاب فواد بود و منم تایید کردم فواد لبخندی زد و از مغازه دار خواست هردو مانتو رو بیپچه ! وا خوب از اول

چرا اینقدر من و حرص میدی!

از مانتوفروشی بیرون آمدیم که فواد با شیطننت گفت:

-به شرطی خریدم که توی خونه فقط برای من بپوشی!

به خدا این یه بار دیگه این جمله رو گفت می زنم تو سرشا!

می خواستم جوابش و بدم که همه ی خریدار و انداخت توی بغل من و در حالیکه حواسش به یه جای دیگه بود گفت:

-همین جا بمون و از جات تکون نخور من حالا میام!

و در حالیکه با موبایلش شماره ای رو می گرفت شروع به دویدن کرد.

و از اونجایی که من خیلی حرف گوش کنم شروع کردم فواد و تعقیب کردن که با دیدن صحنه ی رو به روم سر جام خشکم زد.

فواد مردی رو محکم زد به دیوار و دستش و از پشت گرفت ، این چرا اینطوری میکنه ؟ مرد شروع کرد به تقلا کردن ولی فواد محکم زد پشت سرش که بیهوش شد ، با رسیدن پلیس تازه فهمیدم ماجرا چیه ؟ ای خدا من و از دست این نجات بده ، آخه حالا

چه وقت دزد و پلیسی وسط ماه عسل!

با دیدن مردی که به طرف فواد خیز برداشت با جیغ اسمش و صدا زدم ولی تا فواد برگشت مرد با چیزی که توی دستش بود چنان زد توی سرش که بیهوش روی زمین افتاد ، خریدار و روی زمین انداختم و به طرف فواد دویدم ، وای خدای من تموم دورسرش پر از خونه!

-تو رو خدا یکی آمبولانس خبر کنه!

خیلی زود آمبولانس رسید و فواد و به بیمارستان منتقل کردند . پشت اتاقی که فواد داخلش بود داشتم رژه می رفتم ! خدایا زنده

از این اتاق بیاد بیرون من قول میدم دیگه باهاش کل کل نکنم اصلا اینقدر دختر خوبی میشم!

با باز شدن در چنان پریدم سمت دکتره که بیچاره می خواست دوباره جیم شه توی اتاق.

-حالش چطوره آقای دکتر ؟

-آروم باش دخترجون ، نترس به خاطر ضربه ای که به سرش خورده بود بیهوش شده بود سرشم یکم شکاف برداشته بود که

اونم چندتا بخیه ی کوچیک خورده بود و الان براش بستیم!

-کی مرخص میشه آقای دکتر ؟

-بعد از تموم شدن سرمش میتونید ببریدش فقط تا یه دو روز غذاهای آبکی بهش بدید!

-چشم . حالامیتونم ببینمش!

-بله بفرمایید!

فوری وارد اتاق شدم . پرستاری داشت مایعی رو وارد سرم فواد می کرد . بعد از تموم شدن کارش بهم لبخندی زد و از اتاق رفت

بیرون.

روی صندلی کنار تختش نشستم . با اینکه بیهوش بود ولی یه لبخند شیطننت آمیزی روی لبش بود معلوم نیست توی خواب چه کار خبیثانه ای داره انجام میده ! خدایا اون حرفایی که درباره ی خوب زدن گفتما جدی نگیریا اون موقع جو گرفته بودم یه چیزی از دهنم در رفت!

بالاخره ساعت 8 بود که رسیدیم خونه ولی به خاطر مسکنایی که به فواد زده بودند هنوز گیج بود هرچند این بشر روز قبالا گیج بود.

با هزارتا زحمت در حالیکه فواد تقریبا افتاده بود روی من به سمت اتاق خواب بردمش و کمک کردم تا دراز بکشه ! وای که از کمر درد مردم باید یکم رژیم بگیره!

لب تخت نشستیم تا یکم نفس تازه کنم که چشمم به موهایش افتاد چندتا از تارای موهایش به پیشونیش چسبیده بود آخ که چقدر موهایش حال میده برای گیس و گیس کشی!

با دستم کشیدم توی موهایش که یکم سرش و تگون داد ، از این کار خوشم میومد بعضی موقع ها هم که می خواستم از پدرام منت کشی کنم این کار و انجام میدادم.

-دلت برام تنگ شده بود!

عجب اشتباهی کردم این کار و انجام دادما حالا دوباره این بی جنبه رو جو می گیره!

-نه بابا تازه داشتیم از دستت راحت می شدم!

فواد چشمش و باز کرد ولی حالتش هنوز خمار بود.

-من که میدونم تو طاقت دوری من و نداری!

-فواد اعتماد بنفس کیلویی چند ؟!

-ولی حال کردی چطوری طرف و گیر انداختم!

با _____ این حرفش به یاد ماجرای پاساژ افتادم و با کوسنی که کنار تخت بود زدم توی سرش که

دادش رفت هوا!

-حقته ! خیر سرت من و آوردی ماه عسل یا ماموریت!

-حالا چه اشکالی داره آدم با یه تیر دوتا نشون بزنه!

دلم می خواست از تراس اتاق پرش کنم پایین تا مغزش متلاشی شه ! بترکی ایشالا!

خواستیم از اتاق برم بیرون که صدام کرد و گفت:

-ولی دلت برام تنگ شده بودا و نگرانم بودیا!

کوسنی که توی دستم بود و به طرفش پرت کردم که صدای خندش رفت هوا!

دو تا ظرف سوپ گذاشتم توی سینی و وارد اتاق شدم . واه واه خوبه این گلوله نخورد وگرنه کار من زار بود.

-فواد بلند شو برات غذا آوردم!

-آخ پرشان دستم نمیدونم چرا یکدفعه اینقدر درد گرفته و نمیتونم تکونش بدم!

خر خودتی ! فکر کرده با بچه ی دوساله طرفه!
 بشقاب و گذاشتم جلوش و همینطور که می خواستم شروع کنم به خوردن گفتم:
 -خیلی خوب هر موقع درد دستت آروم شد و تونستی بخوری بخور!
 و یه لبخند ژیکول بهش زدم.
 نخیر ! اگه گذاشتی بخورم ! کوفتم شد ! حالا از اون موقع تا حالا مثل فلک زده ها نشستنی من و نگاه می کنی و لقمه هامو
 میشماری
 که چی ؟
 با کلافگی بشقابمو گذاشتم توی سینی و بشقای فواد و برداشتم و قاشق و به سمت دهنش بردم . که با لبخند پیروزی
 بشقاب و از
 دستم گرفت و گفت:
 -نمیخواه مگه خودم چمه می خورم!
 ای خدا من و از دست این دیوونه نجات بده ! به جان خودم تعادل روانی نداره!

 -پریشان اینا بهداشتی نیست نمیشه!
 -اه فواد چقدر بهداشت بهداشت می کنی خوب بخر دیگه ! نترس من معدم عادت داره!
 -نه.
 -خودم میخرم!
 -وای پری این چه اخلاقی تو داری تا آدم میگه نه تندی دست به جیب میشی!
 -همینجوری حالا بیا بریم بخریم ! فوای!!!!!!!!!!!!!!
 انقدر روی مخ فواد راه رفتم تا از لواشک و ترشیایی که چشمم و گرفته بود خرید . انقدرم خوشمزه بود که تا ذره ی آخرش و
 خوردم و از شانس خوبم هیچیم نشد!

 -پریشان موهات و بزار تو!
 وای!!!!!!!!!!!! ای این فوادم امروز از دنده ی چپ بیدار شده آ ! اون موقع تا حالا که امیدم پارک فقط گیر میده!
 یکدفعه فواد چنان بازوم و گرفت و به سمت خودش کشید که نزدیک بود سنگکوپ کنم!
 -چته دیوونه دستم و کندی!
 از میان دندونای کلید شدش گفت:
 -داشتی با آغوش باز می رفتی تو بغل پسره!
 -اه فواد ولم کن از اون موقع تا حالا گیر سه پیچ دادی!
 چنان چشم غره ای رفت که جرات نداشتم ازش بپرسم با خودش شلوار اضافه نیاورده!

 با عصبانیت کیفمو پرت کردم روی مبل این آخری دیگه واقعا نوبر بود ، بیچاره پسره رو چنان زد که من دو تا پا داشتم
 هشتای
 دیگه قرض کردم و در رفتم توی ماشین!
 -واقعا که دیگه شورش و درآوردی ! ایم چه کاری بود کردی!
 فواد با آرامش کتش و در آورد و گفت:

-حقش بود تا اون باشه دیگه شماره نده!
 -من خودم بدم از خودم دفاع کنم احتیاجم به وکیل و بادیگارد ندارم!
 -منم وکیل و بادیگاردت نیستم شوهرتم!
 -نه بابا خوب شد گفتمی وگرنه داشت یادم می رفت!
 فواد لباسش و درآورد و به سمتم آمد و گفت:
 -خیلی خوب الان یادت میارم!
 -فواد به خدا یه قدم دیگه جلو بیای هرچی دیدی از چشم خودت دیدیا!
 -نترس عزیزم فقط میخوام یه کار مشارکتی کوچولو صورت بدیم!
 ای خودت و کار مشارکتیت رو دزد ببره من از دستت راحت شم!
 ولی فواد بدون توجه به من کار مشارکتی خودش و شروع کرد.

 با صدای زنگ موبایل می خواستم بزنم به دیوار خوردش کنم ، با قطع شدن صدایش دوباره خواستم به خوابم ادامه بدم که
 صدای
 فواد مانع شد.
 -سلام از ماست چطوری ؟
 یعنی کیه این موقع صبح ؟
 فوری چشمم و باز کردم که دیدم خطوط چهره ی فواد در همه ! خواست حرفی بزنه که چشمش به من افتاد و از اتاق
 رفت
 بیرون!
 -وا این دیگه کی بود ؟
 بعد از چند دقیقه اومد داخل اتاق و از قیافه اش معلوم بود حسابی ذهنش درگیر بود!
 -کی بود فواد ؟
 انگار از خواب پرید.
 -چی ؟
 -میگم کی بود ؟
 -با من کار داشت!
 -نه بابا خوب شد گفتمی وگرنه من فکر می کردم با من کار داشت!
 -پرشان وسایلت و جمع کن همین الانباید برگردیم تهران!
 -برای چی ؟
 -یه کار مهم برام پیش اومده!
 -ولی آخه!.....
 -پری با من یکی به دو نکن یالا چمدونت و ببند باید راه بیافتیم!
 و بعد از خوردن صبحانه راه افتادیم هرچند فواد اصلا چیزی نخورد و من در تمام راه فقط یک سوال توی ذهنم تکرار میشد
 یعنی
 کی بود که به فواد زنگ زد ؟
 با باز شدن در روی مبل ولو شدم ، آخ آخ که کمرم خشک شده من وبکشندم از جام بلند نمیشم.

-پریشان زود لباسات و عوض کن باید بریم خونه ی خانم بزرگ!

-وای فواد من حال بلند شدنم ندارم همیشه فردا بریم ؟ تو رو خدا!

-پریشان بلند شو باید بریم اونجا ! شاید دیر بشه.

ماشالا این فوادم هرموقع گیر میده تا حرفش و به کرسی نشونه که ول کن نیست!

با شنیدن صدای موبایل فواد ایستادم و بهش خیره شدم ، فواد نگاهی به شماره کرد و وقتی دید من دارم نگاهش می کنم داخل

اتاق کارش رفت و در و بست.

یعنی چه ؟ این کیه زنگ میزنه ؟

اولین دست لباسی که دیدم و پوشیدم و داشتم روسریم و می بستم که یهو فکری به ذهنم رسید . به سمت اتاق فواد دویدم و

جووری در و باز کردم که از صدای برخورد در و دیوار فواد حرف تو دهنش خشک شد.

-من بعدا باهات تماس می گیرم.

وقتی دیدم تماس فواد تموم شد با نگرانی گفتم:

-فواد اتفاقی برای مامان ملی افتاده ؟

-نه!

-دروغ میگی وگرنه برای چی اینقدر عجله داری تا بریم اونجا!

-پریشان به جای اینکه اینجا وایسی و من و سوال پیچ کنی بهتره آماده شی تا بریم!

از کارهای فواد کلافه شدم که مدام از داخل کشو و میز و گاوصندوق کاغذ و چیزایی رو می گذاشت توی کیفش.

-فود تو رو خدا ! آخه چرا هیچی به من نمیگی! ؟

فواد از کوره در رفت و با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت:

-میشه بس کنی ! بهت گفتم باید بریم خونه ی خانم بزرگ تو هم به حرفم گوش بده و اینقدر مثل بچه ها پشت سرهم سوال

نکن!

بدون حرف از اتاق آمدم بیرون ! لعنتی من که میدونم این داره دروغ میگه حتما اتفاقی برای کسی افتاده.

-بریم!

تا رسیدن به خونه ی مامان ملی انقدر رخت توی دلم شستند که نزدیک بود دل و روده ام بیاد توی دهنم!

با رسیدن به خونه ی مامان ملی به طرف خونه ی مامان ملی هجوم بردم . دستم و گذاشتم روی زنگ و برنداشتم.

-چته زلزله ؟ زنگ سوخت!

-در و باز کن در و باز کن!

-باز سوزنت گیر کرده!

-فرهوهووووووووود!

با دادی که زدم فرهود فوری در و باز کرد و من به داخل دویدم.

با وارد شدنم به سالن همه ی نگاه ها به سمت من چرخید ، وای مامان ملی کجاست ؟؟؟؟؟

همه به طرفم آمدند و شروع کردند صورتم و بوسیدن ، اه تا یه هفته لازم نیست دیگه برم حموم!

-میشه به من بگید مامان ملی کجاست ؟

-من اینجام دختر جان چته اینقدر هولی ؟
 پوووووووووف همه که سالمند ! من و بدبخت و بگو تا اینجا فقط حرص خوردم همش تقصیر این فواد مشکوکه یه حالی ازش بگیرم.
 با آمدن فواد همه نشستیم و مازیار گفت:
 -فواد جان ما این دختر دایی و شوهر دادیم مثلاً سر عقل بیاد این که دیوونه تر برگشته!
 -آقا مازیار شما که نمیخواید.....؟
 مازیار همه چیز و از نگاه و لبخند خبیثانه ام فهمید و فوری گفت:
 -نه نه نه ! اصلاً کی گفته پرشان دیوونه اس بگید تا خودم به حسابش برسم!
 عمه نگاه مشکوکی به مازیار انداخت و رو به من گفت:
 -قضیه چیه عمه جون ؟
 رو به مازیار گفتم:
 -بگم ؟
 -پری حرف بزنی من میدونم با توآ!
 -باشه پس میگم راستیش عمه جون!
 یکدفعه مازیار کنارم نشست و یه قاچ سیب بزرگ گذاشت توی دهنم و با دستش جلوی دهنم و گرفت ، من بیچاره هم که داشتم
 رو به موت می رفتم!

 حدود ساعت 2 بود که وارد خونه شدیم ولی از چیزی که می دیدم دهنم باز موند این چه بساطی!
 -فواد اینجا چه خبره ؟
 از دیدن اصلحه ی فواد که از پشت کمرش درآورد مات موندم بهش!
 -فواد ؟
 -هیس ! بیا اینجا!
 فوری کنار فواد ایستادم و به هر جا که سرک می کشید منم دنبالش می رفتم ، چه باجال مثل این فیلم کاش اصلحه اش و میداد
 منم یکم ژست بگیرم آرزو به دل از این دنیا نرم!
 بعد از چند دقیقه که مطمئن شد کسی خونه نیست بع سمت در خروجی رفت و گفت:
 -من برم ببینم نگهبان ساختمون کسی رو ندیده ! تا من رفتم بیرون در و پشت سرت ببند و قفل کن من خودم کلید دارم!
 و از در خارج شد ، یکدفعه یاد قصه ی سنگول و منگول افتادم هه من مثل حبه ی انگورم بیشتر ! آخ آخ برم ببینم چه بلایی سر
 اتاقم آوردند.
 ای بمیرید همتون اینجا دزد آمده یا زلزله ! خیر سرتون حداقل یه چیزی می بردید اینجا رو که من تا یک ماهم نمی تونم سر
 و
 سامان بدم.

 کوله ام و برداشتم و رو به فواد که داشت صبحانه شو می خورد گفتم:

-فواد من دارم میرم دانشگاه بای!
 -تو که هنوز صبحونه نخوردی بیا بخور من میرسونمت!
 -نه گفتم که حالم بد میشه صبحونه بخورم خودم میرم تو برو دیرت نشه!
 -پرشان دوباره باید زوری یه چیزی رو بکنم تو دهنتم بیا مثل بچه ی آدم بشین بخور!
 اه تا دیروز مامان گیر میداد از امروز گیر یه سه پیچ تر افتادم بنام فواد.
 -فواد تو از مامان هم بدتری!
 -همینه که هست!
 -آخه مگه من دو سالمه!
 -مغزت آره!
 شیطونه میگه بزnm تو سرشا!
 -بازم من یه مغزی دارم تو که اصلا نداری!
 -چرا ولی درک این چیزا هنوز برای تو سخته!
 -فواد جلوی آینه ایستادی!
 یه چایی تلخ و چندتا بیسکویت خوردم و با فواد به دانشگاه رفتم.
 -به به عروس خانم سایتون سنگین شده!
 آرام و بغل کردم و با خوشحالی گفتم:
 -وای آرام اینقدر دلم برات تنگ شده بود!
 -منم!
 -خوب آقاتون کجاس ؟
 -با دوست جون جونیش رفته از روی جزوه ی یکی از بچه ها کپی بگیره!
 -نه بابا درس خون شده!
 آرام قیافه ای گرفت و گفت:
 -ما آقامون درس خون بود!
 -خوب دیگه خودت و جمع کن!
 -راستی از استاد دلخسته چه خبر ؟
 آرام با هیجان گفت:
 -وای پری نبودى بعد از اینکه تو رفتى ماه غسل ما رفتیم سر کلاس این عاشق دلخسته هم دوباره زوم شد روی من آیدین و میگی اگه رضا نگرفته بودش بلند شده بود تیکه تیکه کرده بودش!
 -وا نگفته بودى آیدین آدم خوره!
 آرام خندید و با کلاسورش زد تو سرم و گفت:
 -برو گمشو ! هیچی آیدینم التیما تیوم داد یا این درس و حذف می کنم یا جلسه ی بعد سر همین کلاس یه جعبه شیرینی می گیریم و اعلام می کنیم ! وای وای اگه بودی و میدیدی قیافه ی استاد چطوری شد وقتی فهمید من و آیدین باهم عقد کردیم!
 -اه خوب فیلم می گرفتی منم مستفیض می شدم دیگه!
 -حالا بیا بریم سر کلاس ساعت بعد مستفیض میشی!
 بیچاره استاد وقتی درس میداد به همه نگاه می کرد جزء آرام ! به بچم شکست عشقی وارد شده!

-کجا میری ؟

-با آرام میریم خرید از انطرف هم یه سری به مامان میزنم تو هم شب بیا اونجا!

-تنها نمیشه بری ؟

-سرجام خشکم زد یعنی چی ؟

-فواد حالت خوبه ؟ برای چی نمیشه تنها برم ؟ تازه تنها نیستم با آرام میرم!

فواد روزنامه رو گذاشت روی میز و گفت:

-یا قرارت و کنسل می کنی یا صبر می کنی من ببرمت و خودم برم اداره!

ای خدا من از دست این سر به کدوم بیابون بزارم ! حالا انگار من عسلم هرکی رد میشه من و میخوره!

-خیلی خوب قرارم و کنسل می کنم فقط میرم خونه ی مامان حالا خداحافظ!

-باشه من میرسونمت!

از این حرف فواد دلم می خواست مستقیم با کله برم تو دیوار!

-پریشان اونو بده به من!

کتاب و تکون دادم و با خنده گفتم:

-نمیدم نمیدم!

پدرام با عصبانیت موهام و کشید و کتاب و از دستم گرفت و گفت:

-خیلی فضولی ! کی بهت اجازه داد به وسایل من دست بزنی!

-ا نه بابا ! حالا هدیه اس!

-نخیر خودم خریدم!

-آهان اون موقع فروشنده این جمله ی عاشقونه رو برات اولش نوشته!

پدرام فوری جلوی دهنم و گرفت و برد تو اتاقش و در و بست!

-هییس میخوای مامان بشنوه!

-حالا از طرف کی هست ؟

-فرحناز!

فرحناز ؟ از این حرف پدرام شروع کردم به خندیدن!

-زهرمار به چی می خندی ؟

-به تو ! آخه داداشی یه چیز یه بگو که توی عقل بگنجه تو و فرحناز دشمن خونی هستی بعد اون برات هدیه خریده!

-جی فکر کردی ! داداشت و دست کم گرفتی ، من کم عاشق ندارم!

-آره یادم آخریش ننه جون همین کبری خانم مستخدم همسایه بقلی بود ! بیچاره از عشقت خودکشی کرد!

-پری میزنم تو سرتا!

-حالا جان من این و کی بهت داده ؟

-بچه جون چرا باور نمی کنی دارم میگم فرحناز!

از لحن جدی پدرام خودم و جم و جور کردم ، جلال خالق همین مونده که این دوتا ازدواج کنند چه شود!

پریدم بغل پدرام و لپش و محکم بوسیدم.

-قربون داداش گلم برم پس یه عروسی افتادیم!

-آره دیگه!

نشستم روی تخت و دست پدرام کشیدم تا کنارم بشینه!
 -حالا راستش و بگو کدومتون اول ابراز کردید! تو یا فرحناز؟
 -من؟ اصلا؟ بیچاره فرحناز بود داشت از تب عشق من میسوخت و هی بهم التماس کرد تو رو خدا بیا خواستگاریم من و از
 ترشیدگی نجات بده!
 مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
 -آرههههه؟
 -به جون ننه جون کبری خانم که از عشقم خودکشی کرد!
 از این حرفش زدم زیر خنده و شماره ی فری رو گرفتم و زدم رو بلندگو!
 -سلام فری خانم!
 -علیک سلام پری خانم! چه عجب زنگ زدید!
 -نه که حالا تو خیلی از من سراغ میگیری!
 -برو گمشو جنابعالی وقتت پر شده به من چه!
 -آره خوب به تو چه!
 و خندیدم.
 -هنوز همون پرشان پرروی بی خاصیتی!
 -خواهش می کنم بی خاصیتی از خودتون!
 -خوب حالا برای چی زنگ زدی مزاحم شدی!
 -زنگ زدم ببینم از پدرام چه خبر؟
 -وا داداش تونه از من احوالش و می پرسی!
 -آخه جنابعالی براش کادو می خری گفتم شاید بیشتر از منم ازش خبر داری!
 -ای پدرام دهن لق آخرش بهت گفت!
 -هی هی مواظب حرف زدنت باش پشت سر داداشم درست بحرف!
 -برو بابا داداشم داداشم ، انگاری قهتی داداش اومده خودمم دارم!
 -حالا اینا رو ولش کن بگو ببینم اول تو ابراز علاقه کردی یا پدرام؟
 -خوب معلومه داداش تو! بیچاره با یه حال زاری اومد پیشم و گفت تو رو خدا فرحناز خانم من یالغوز موندم هیشکی زن من
 نمیشه تو بیا زن من شو منم که دیدم بیچاره الان گریه اش می گیره گفتم باشه قبول می کنم!
 پدرام که تموم حرفای فرحناز و شنید موبایل و گرفت و شروع کرد به مخالفت و کل کل با فری!

 خدا پدر اون کسی رو که آسانسور و اختراع کرد رو بیامرزه وای که از پا فلج شدم ازبس امروز راه رفتیم!
 خریدا رو گذاشتم روی زمین و شروع کردم به گشتن توی کیفم تا کلیدم و پیدا کنم که با شنیدن صداهای تو خونه و حرفها
 کلید و
 فراموش کردم و گوشم و چسبوندم به در!
 -نه نه دیگه هم بحث نکنید!
 -یعنی چی فواد؟ چرا نه؟
 -فائزه اون یه دیوونه ی روانی تو که انتظار نداری..... نرنههههه!

-فواد آخرش که چی ؟ تو که نمیخواهی ماجرای چند شب پیش دوباره اتفاق بیافته ! مطمئن باش اون دیوونه تا شیراز هم دنبالتون

میومد!

-شهریار اگه تو توی این موقعیت بودی حاضر بودی همچین کاری با زنت بکنی ؟ مطمئنم این کار و نمی کردی و در مورد شغال هم ،خودم خدمتش میرسم H ! اون

-ولی داداش.....

-بس کن فائزه ! همین که گفتم حالا هم بهتره برید خونتون چون ممکنه هرلحظه پرشان برگرده!

دو دستی زدم تو سرم ! خاک برسرت پرشان حالا می خوای کدوم گوری بری قایم بشی با این همه بار و بندیل! وای وای اینا الان

در و باز می کنند ! یالا یه کاری بکن دیگه!

فوری کلید و کردم توی قفل اه حالا اگه باز شد ، با باز شدن در دیدم فائزه و شهریار و فواد توی 5 قدمی در هستند پوووووف خدا

بههم رحم کرد!

-سلام فائزه جون سلام آقا شهریار!

هر دو جوابیم و دادند و فواد گفت:

-ما هم که اینجا بوقیم!

برای جنابعالی که یه سلام درست و حسابی گذاشتم ! سیبیلای بقال سرکوجه رو میزنم اگه از کار تو سردنیا رم ! حالا این مش باقر

و چیکار کنم تا بزاره ماشالا سیبیلیم که نیست شصتیلاش و بزنم.

-کجا داشتید می رفتید بفرمایید بشینید!

فائزه نگاهی به شهریار کرد و با احتیاط گفت:

-راستش پرشان جون ما اومده بودیم اینجا که.....

-خوب بچه ها خداحافظ دیگه بیشتر از این مزاحم نشید!

ای خدا یکی اینو بفرسته دنبال نخود سیاه ببینم اینجا چه خبره!

شهریار به کتف فواد زد و به شوخی گفت:

-خجالت نکش با یه تیپا بیرونمون کن!

-اگه تا دو دقیقه ی دیگه مزاحم بمونید شاید به این کار هم دست بزنم!

-خانم بیا بریم که من به بدنم نیاز دارم!

بعد از رفتن فائزه و شهریار بی توجه به فواد خریدام و برداشتم و بردم توی اتاق!

-یعنی من عاشق این تحویل گیرای عاشقونه ی توام پرشان!

-آخه هیجان برای پیرمردا خوب نیست بابابزرگ!

نمیدونم چرا این فواد روی این کلمه اینقدر حساس ! تا این و گفتم یه قدم بلند بطرفم برداشت که چشمم به آباژور کنار تخت

افتاد جرات داری بیا اینجا تا لهت کنم ! به حرف خودم خندیدم آخه مگه فواد سوسکه!

-به چی میخندی ؟

با دیدن صورت فواد که توی دو سانتیم قرار داشت چشمام گرد شد و این کی رسید اینجا!

-به تو بابزرگ!

فواد با یه حرکت من و انداخت روی تخت و خودش کنارم دراز کشید! وای این و دوباره جو گرفت! خواستم دربرم که محکم توی بغلش گرفت و با خنده ی توی چشماش گفت:

-اوه اوه فرار نداشتیما!

-فواد ولم کن میخوام برم شام درست کنم!

حالا من از کی تا حالا آشپز شدم خودم خبر ندارم!

-یه امشب و زنگ میزنیم از رستوران برامون غذا بیارند!

نخیر این آدم بشو نیست! شروع کردم به دست و پا زدن هرچند حتی یه میلی هم از بغلش جدا نشدم فقط شدم مضحکه ی آقا!

-حالا کی بابزرگه؟

هی بگم خدا چیکارت کنه که نفسم بالا نیما!

-خوب معلومه تو! چون من بابزرگ نمیشم! حالا میشه اینقدر مثل کنه به من نجسبی بری انطرف!

-نچ!

نچ و زهرمار نچ و کوفت! برو انطرف دیگه اه چندددشششششش!

-حالا چیکار کنم ولم میکنی؟

فواد قیافه ی متفکری به خودش گرفت و بعد از چند لحظه به لبام خیره شد! ای خدا یه جویری بزن توی سر این!

-من کار مشارکتی باهات نمی کنما!

فواد بی خیال شونه اش و بالا انداخت! حیف که دستام گیره وگرنه شونه بالا انداختن و نشونت میدادم!

یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

-باشه ولی بعد از شام!

فواد دستاش و باز کرد و گفت:

-قبوله!

از اونجایی که عاشق ماکارونی بودم انقدر خوردم که رو به انفجار بودم!

-فواد من اینجاها رو تمیز کنم میام پیشت!

-باشه!

بعد از بیرون رفتن فواد فوری ظرفای غذا رو گذاشتم توی سینک و شروع کردم به شربت درست کردن! آخ جون آقا فواد چه خوابی برات دیدم صبر کن!

دوتا لیوان شربت سالم برای خودم درست کردم و پارچ شربت و که پر از قرص خواب آور بود گذاشتم توی یخچال! فقط خدا

کنه بازم هوس شربت کنه!

-پرشان بازم شربت هست؟

-آره توی یخچاله!

-برو یه لیوان دیگه برای من بیار!

-سیاهه!

-چی ؟

-نوکر بابات ! خودت بلند شو برو بریز بخور!

-پس جنابعالی اینجا چیکاره اید ؟

-تاج سر شما!

فواد از سر جاش بلند شد و سرش و کج کرد و گفت:

-پیا نیافتی!

فعلا جوابت و نمیدم ! حیف که لو میرم وگرنه الان بلند میدم بندری می رقصیدم!

فواد با یه لیوان شربت اومد بیرون و یک نفس سر کشید آخ جون حالا مثل خرس خوابش میبره البته دور از جون خرس!

بعد از نیم ساعت چشمای فواد خمار شد آخ جون شروع شد!

-پری چی توی شربت ریخته بودی ؟

-کی من ؟

-نه پس عمه ات ! دیدم شربت یه مزه ای میده آ گفتم شاید مزه اش جدیده!

-خوب شاید مربوط به مزه اشه!

از اثر قرصا حرفاش کشیده میشد.

-خر خودتی ! من که حساب تو رو میرسم!

با این حرفش پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-کجاتوی خواب ؟

فواد بلند شد و درحالیکه تلو تلو میخورد رفت سمت اتاق و با رسیدن به تخت با صورت افتاد روش!

منم لباسم و عوض کردم و با خیال راحت خوابیدم!

با زنگ صدای ساعت با کرختی از رختخواب جدا شدم و به فواد نگاه کردم ! هنوزم عمیق خواب بود ! خوب این که تا دو

ساعت

دیگه خوابه خوابه ! آخ امروز با استاد فرهود داریم ! حالا باید تا کلاس بدوام ! یادم باشه برم توی فکر یه ماشین!

صبح بخیر بابابزرگ ، من رفتم دانشگاه اگه احيانا کمبود : « میخواستم از اتاق برم بیرون که فکری به سرم زد و روی یه

کاغذ نوشتم

اوه اوه چقدرم خودم و تحویل گرفتم ! « ! خواب داشتی بازم شربت توی یخچال هست عزیزت پرشان

تا پام و از خونه گذاشتم بیرون شهریار جلوم سبز شد و این قلوبی از زمین زد بیرون!

-سلام پرشان خانم!

-سلام آقا شهریار!

-فواد حاضره ؟

-نه هنوز خوابه!

-چی خوابه ؟ حالا خوبه خودش گفت امروز صبح زودتر پیام دنبالش!

-خوب من که هرچی سعی کردم نشد شما میخواید برید شاید تونستید کاری بکنید!

-خیلی ممنون پس با اجازه!

-خداحافظ!

با سرعت جت خودم وبه تاکسی رسوندم وسوار شدم و اونموقع بودکه میخواستم یه بلایی سرخودم بیارم وای حتما شه‌ریار یادداشت من و دیده این یه ذره آبرویی هم که جلویی این داشتم دود هوا شد!

-چشم مامان ! امشب میایم!

-پرشان پس یادت نره !!

-اصلا خودم همین الان میام اونجا فواد هم که یادش نمیره!

-باشه پس منتظرتم!

بعد از قطع تلفن مامان به فواد خبر دادم که امشب خونه ی مامانیم و من الان میرم اونجا!

-سلام بر مامان گلم!

-سلام عزیزم ! رفتی شوهر کردی دیگه به ما سرهم نمی‌زنی!

-ولش کن این دختره ی بی وفات و خانم یعنی چی نیومده رفتی بغلش کردی!

فوری پریدم بغل بابا و صورتش و بوسیدم!

-من که چند روز پیش اینجا بودم بابایی!

-این و تو میگی اگه میتونی به این دل ما این حرف و بزنی!

-هوووووی خرس گنده بیا اینور بابام اون زیر له شد!

برای اینکه لچ پدرام و دربیارم دستام و دور گردنش حلقه کردم و لپش و محکم بوسیدم!

-اه اه برو انور بوی دختر گرفتم ! تو خجالت نمیکشی خیر سرت شوهرت دادیم هنوز مثل این دخترای لوس گردن من

آویزونی!

بغل بابا نشستیم و گفتم:

-به تو چه بازرسی!

-نه ببینم که این زبونت و هرروز آبیاری میکنی رشدش ادامه داره ! بزنی به تخته!

بعد از این حرفش چند ضربه زد به سرم که با کوسن زدم توی سرش!

-شما دوتا دوباره شروع کردید ! پرشان تو بلند شو بیا آشپزخونه کمک من!

وا یعنی چی مثلا من مهمونما!

داشتم برای شام سالاد درست می کردم که پدرام اومد توی آشپزخونه!

-خوب چه خبرا کوچولو ؟

-پدرام نزدیک من و این سالادا شدی خودت میدونیا!

-تقصیر منه که آمدم حال آبجیم و پیرسم!

-سلام گرگ بی طمع نیست!

-این ضرب المثل بیشتر بدرد خودت می‌خورد من بیشتر فرشته ام!

-اگه تو فرشته ای بقیه ی فرشته ها باید برند خودکشی کنند!

-آره بابا از بسی حسودند!

-این اعتماد به زمینت من و کشته!

داشتم گوجه ها رو حلقه حلقه می کردم که یه مشت کاهو خورد!

-پدرام بلند شو برو بیرون!

-من چیکار به تو دارم مثل بچه ی خوب اینجا نشستم!

بعد از چند دقیقه دوباره چندتا دونه خیار برداشت میخواستم با چاقو بزنم روی دستش که مامان گوشش و گرفت و همینطور که

می کشید گفت:

-تو خجالت نمیکشی اینجا نشستی با این هیكل ناخونک میزنی برو بیرون!

-مامان خانم من اگه فردا رفتم فراری شدم و معتاد شدم و به فساد کشیده شدم بدون که همش تقصیر این برخورد شماست!

-مطئن باش من نگران اون جامعه ی بدبخت که قراره تو توش به فساد کشیده بشی هستم نگران تو نیستم!

با این حرف مامان زدم زیر خنده که پدرام چشم غره ای رفت و منم برانش زبونم و درآوردم!

-پرشان تخمه آوردی ؟

کاسه ی تخمه رو گذاشتم توی بغلش و گفتم:

-آره بیا فیلم و بزار دیگه!

با شروع شدن فیلم تمام توجهم به اون جلب شد ! یه فیلم پلیسی بود که حسابی هیجان انگیز بود آخرای فیلم بود که ناگهان برق

رفت . اه آخه حالا چه وقت برق رفتن بود اگه گذاشتن این فیلمه تموم شه حالا کی جرات داری توی این تاریکی بره شمع بیاره.

-پرشان بلند شو برو یه چندتا شمع بیار!

-به من چه خودت برو!

-پرشان من خسته ام بلندشو دیگه!

-من نمیرم میخوای خودت برو!

-نکنه میترسی ؟

می خواستم جوابش و بدم که شیشه با صدای وحشتناکی شکست از شنیدن صدای شیشه یه جیغ بلند کشیدم که فواد دستم و

گرفت و بلند شد و بلند شدن ما همان و وصل شدن برق هم همان که یکدفعه صدای شلیک بلند شد و من یه جیغ بنفش کشیدم و

پریدم بغل فواد!

-تیربارونمون کردند!

فواد بعد از این حرفم زد زیر خنده ! خوب حناق خنده اش کجا بود ؟ حالا وقتی اون دنیا هم و دیدیم بهت میگم!

-چرا میخندی ؟

-پرشان اگه توجه کنی صدای تیر از تلویزیون بود!

نگاهی به تلویزیون کردم ، وا این مرده چرا تیر هوایی زد!

-میگم ادامه ی فیلم میتونی بعدا ببینی حالا میشه از بغل من بیای بیرون!

من کی اومدم بغل این بی جنبه ؟

با صدای زنگ تلفن نگاه هردومون به طرفش رفت ! فواد فوری گوشی رو برداشت!

-بفرمایید!

نمیدونم طرف بهش چی گفت که فکش منقبض شد و بعد از چند لحظه گوشی رو گذاشت و با عصبانیت گفت:

-عوض روانی!

-کی بود؟

-هیشکی!

-سلام میرسوندی.

-چشمای فواد گرد شد و گفت:

-به کی؟

-به همین هیشکی!

-فواد چیزی زیر لب گفت و به سمت در رفت.

-کجا میری؟

-باید برم پیش شه‌ریار شاید کارم طول بکشه تو بخواب!

-باشه!

-درم پشت سر من قفل کن کلیدم و برداشتم!

-وای دوباره این بابا بزرگ سفارشاش شروع شد.

-مامان فواد نگفت کی می‌اند؟

-مامان فاطمه لیوانا رو گذاشت روی کابینت و گفت:

-نه ولی گفت خودش و برای شام میرسونه!

-فائزه لبخند شیطنت آمیزی زد و به من ش‌مک زد و با اشاره ی سر بهم گفت تا دنبالش برم!

-کجا میری فائزه جون؟

-میای بریم اتاق فواد؟

-مگه اتاق فواد چه خبره؟

-هیچی ولی به هیشکی اجازه نمیده پا توی اتاقش بزاره حتی حالا که از این اتاق رفته به مامان سفارش کرده کسی توی

اتاقش نره

!

-ولی اندفعه حتی دریا و دانیال و برد توی اتاقش!

-حالا اونشب سرش خورده بود به یه جایی میای بریم الان سروکله اش پیدا میشه آ!

-باشه بیا بریم!

با فائزه وارد اتاق فواد شدیم و فائزه فوری شروع کرد به فضولی منم که دفعه ی پیش حسابی اتاق و دید زده بودم رفتم

سراغ

کتابخونه بلکه یه فرجی بشه یه کتاب درست و حسابی پیدا کنم.

-اه این چرا قفله!

با این حرف فائزه بطرفش برگشتم دیدم درحال کشتی گرفتن با کمد میز فواد!

-کلیدش زیر صفحه کلید نیست؟

-نه پرشان توی کتابخونه رو بگرد ببین اونجا نیست!

-حالا مگه چی اونجاس؟

-خوب اگه میدونستم که نمیخواستم درش و باز کنم ولی این کار فواد یعنی اینکه یه چیز مهم اینجاست بدو پرشان الان میرسند!

با فائزه شروع کردیم تموم اتاق رو گشتن ولی انگار کلیدش آب شده بود رفته بود توی زمین!

یعنی چی اینجاس که درش و قفل کرده ؟ هرچور شده باید بفهمم!

-ولش کن پرشان این داداش من رفته این کلید و هفتا سوراخ قائم کرده تا دست هیچ احد و ناسی بهش نرسه!

-تو میگی چی توی کمدشه ؟

-حتما یه سر بریده من چه میدونم!

فائزه روی تخت فواد دراز کشید و به سقف خیره شد و شروع کرد به حرف زدن!

-پرشان میخوام یه چیزی بهت بگم هرچند داداش فواد مخالفه ولی بنظرم اگه بدونی خیلی بهتره!

آخ جون بالاخره فهمیدم ، ولی وقتی فائزه شروع به حرف زدن کرد دوست داشتم هیچ وقت این حرفها رو نمیفهمیدم.

-حالا چرا امروز اینقدر دمنگی ؟

-آرام حوصله ندارم یه چیزی بهت میگم!

-اصلا تقصیر منه که میخوام باهات همدردی کنم ! حالا بلندشو بریم سرکلاس!

-ولش کن حالش و ندارم تو برو من بعد میام!

آرام از جوابایی که میدادم نگران شد و کنارم نشست و گفت:

-پرشان تو چته چند روزه توی خودتی اصلا به کلاس توجه نداری!

-الان اصلا حوصله ی تعریف کردن ندارم آرام!

-خیلی خوب هروق خودت خواستی باهام حرف بزنی!

ولی انگار واقعا احتیاج داشتم تا با کسی حرف بزنم برای همین سرم و توی دستم گرفتم و با صداس بغض آلودی شروع به

تعریف

کردن کردم!

چشمام و با خستگی باز کردم عجب روزای مزخرفیه آ ! با تعجب به جای خالی فواد نگاه کردم وا این نصف شبی کجا غیبت

زد!

با دیدن 4 صبح چشمام 8 تا شد روزای دیگه باید به زوربیدارش کنیا حالا کجا غیب شده آیا ؟

از شنیدن صدای تلویزیون تعجب کردم و بلند شدم و در اتاق خواب و باز کردم . فواد روی کاناپه ی روبه روی تلویزیون

نشسته

بود و بهش خیره شده بود ، مسیر نگاهش و دنبال کردم ولی از دیدن فیلمی که پخش میشد پاهام سست شد و روی زمین

نشستم

!

فواد که متوجه ام شد فوری به طرفم امد و با نگرانی گفت:

-پرشان تو چرا بیدار شدی ؟ بیا بیا بری دراز بکشی!

دست فواد و پس زدم و رفتم روی کاناپه ای که فواد نشسته بود نشستم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم باورم نمیشد

این

همون رزنانای چندماه پیش باشه!

-فواد حال رزانا چگونه ؟
 -متأسفانه دیشب کشته شد!
 -خنده ی تلخی کردم و گفتم:
 -شوخی بامزه ای بود!
 -من شوخی نکردم پرشان ! دیشب رزانا کشته شد و ما داریم دنبال مصیب این ماجرا می گردیم!
 -ولی آخه چرا ؟
 -نمیدونم ، قرار بود امروز اطلاعاتی رو برامون بگه که انگار زیادی مهمه و از اون اطلاعات فقط چند نفر خبردارند و مدارکی
 ازش
 باقی مونده که ما دنبالشیم!
 -پس این فیلم چیه ؟
 -مال دیروزه که داشت از وقتی می گفت که بوسیله ی سامان وارد این گروه شد!
 -میشه منم ببینم!
 فواد نگاه پر تردیدی بهم کرد که فوری گفتم:
 -به خدا هیچیم نمیشه!
 -خیلی خوب!
 همین حرف فواد کافی بود تا به صفحه ی تلویزیون خیره شم و به حرفای رزانا گوش کنم!
 -چی شد که وارد این گروه شدی ؟
 -مثل بیشتر دخترایی که وارد این گروه میشدند منم عاشق سامان شدم ولی قبلش توی شرکتش کار می کردم ، احتیاجی به
 کار
 نداشتم و حتی خانواده ام به شدت مخالف بودند ولی من دوست داشتم تجربه کنم ، وقتی توی شرکت سامان مشغول به کار
 شدم
 اولش سرم به کار خودم بود ولی اون به کارش وارد بود و کم کم بهم توجه نشون داد ، من و با خودش به جشن می برد ، به
 خونه
 اش دعوت می کرد ، هرکاری که فکرش و بکنی برام انجام داد تا جایی که من به خاطرش قید خانواده ام و زدم و باهاش
 توی یه
 گروه شروع به فعالیت کردم ، اولش که فهمیدم چه بلایی سرم اومده میخواستیم کنار بکشم ولی هیچ راه برگشتی نداشتم و
 اونجا
 انقدر مواظب بودند تا یکی از ما دست از پا خطا نکنه که جرات نداشتم حتی بی اجازشون آب بخوریم . بعد از سه سال از
 تموم
 کثافتکاریاشون خسته شدم و تصمیم گرفتم نابودشون کنم ، خوب توی اون سه سال هم بیکار نبودم و حسابی توی کارم
 وارد شده
 بودم و انقدر اعتمادشون و جلب کردم که داشتم می شدم یکی مثل سامان ، باید بینشون نفوذ می کردم بیشتر از چیزی که
 تا حالا
 بودم ولی خوب اونها هم کم زرنگ نبودند فقط میدونستم کسی که تموم گروه رو رهبری میکنه کسیه بنام سلطان و هیچکس
 بغیر

از افراد معدودی اون و نمیشناسند و از هویتش باخبر نیستند پس قدم اولم این بود که به رییس خودمون نزدیک بشم ،
عقاب!
بعد از اینکه توی چندتا ماموریت خودی نشون دادم تونستم بهش نزدیک بشم عقاب یه پیرمرد هاف هافو . چندتا از محموله
های
که خود عقاب باید جابه جا می کرد و با اطلاع دادن به پلیس لو دادم ولی اون سگ پیر نجات پیدا کرد و حالا هم معلوم
نیست توی
کدوم گوری خودشو قایم کرده!
-گفتی اطلاعاتی پیدا کردی از اون اطلاعات مدارکی داری ؟
-بله و همشون و یه جای امن قایم کردم پیش کسی که سامان خیلی خوب اونو میشناسه!
-روی این برگه آدرس اون شخص و بنویس تا ما بریم و پیداشون کنیم!
-نمیشه من باید خودم برم وگرنه هیچ وقت دستتون به اون مدارک نمیرسه!
-بسیار خوب فردا با چند نفر باید بری و اون مدارک و بهمون بدی!
-بسیار خوب!
-چیز دیگه ای هست که بخوای بگی ؟
-اونا فکر می کنند اون شخص توئی!
با گنجی به طرف فواد برگشتم و گفتم:
-کیا ؟
-سامان و باندی که رزانا ازش حرف میزد ! و همه دنبال تواند و میخواند مدارکی که این دختر ازش حرف زده رو بدست
بیارند!
-ولی اون مدارک که پیش من نیست!
-ولی اونا اینطوری فکر نمی کنند!
وا این چرا اینطوری به من نگاه میکنه!
-چرا اینطوری نگاه می کنی ؟ نکنه فکر میکنه مدارک واقعا دست منه!
-من همچین فکری نمی کنم!
-ولی نگاهت اینو نمیکه!
پسره پررو همچین به من نگاه میکنه انگار داره به یه قاتل نگاه میکنه ! شیطونه بدجور میگه بزمن پای چشمش و بادمجون
بکارما!
-توی چیزایی که گفته بودی گفته بودی نامه ای بدستت رسیده بود که مال دختری بود بنام صبا احسانی و اون نامه غیب
میشه
درسته ؟
-آره!
فواد یه پاکت نامه ی باز شده بطرفم گرفت و گفت:
-بین همینه!
این دست فواد چیکار میکنه ؟ چرا باز شده ؟ نکنه همین ازم کش رفته ؟ نه بابا آخه اون موقع که این به دست من رسید
این کجا

بود!

-این دست تو چیکار میکنه ؟

-توی خونه ی سامان پیداش کردیم ! مثل اینکه این سامان فهمیده بود این صبا احسانی میخواستته در رابطه اش به تو
اخطار بده!

با عجله نامه رو باز کردم:

نمیگم سلام چون بینمون هیچ وقت خداحافظی ای نبود ! الان که داری اینو میخونی من اینقدر از تو دور شدم که خودم نمی
دونم

توی کدوم نقطه قرار دارم.

بهت یه معذرت خواهی بهت کارم ! آره تو راست میگفتی این راهی که من دارم میرم انقدر اشتباهه که خودمم همون موقع
فهمیدم

ولی میخوامم خودمو گول بزنم!

مگه من چندساله بود یه دختر 18 ، 17ساله که نگران مریضی مادرش بود و انقدر پول نداشت که مخارج عمل مادرش و بده
و فقط

دنبال یه راه میون بر بود و این راه میونبر یعنی سامان!

بهم نشون داد راهایی که بتونم پولدارشم از کم شروع کردم از چیزایی که ازم میخواست براش جابه جا کنم و بعد از چند
هفته

پول عمل جور شد ولی دیگه خیلی دیر شده بود و تنها کسمم از دست دادم ، دیگه به کار شرکت احتیاجی نداشتم و تصمیم
گرفتم

انقدر پول دربیارم که هیچ وقت حسرت یه عروسک پشت ویتترین و نخورم!

ولی وقتی چشمم و باز کردم تا پولای توی دستم و بشمارم دیدم دستام خالیه و من انقدر توی این مرداب غرق شدم که
هیچکس

نمیتونه نجاتم بده!

من رفتم نمیدونم کجا ؟ ولی امیدوارم تو از دست این سامان حیوون صفت بتونی راحت شی فقط فرار کن چون اون حتی به
خواهرشم رحم نکرد و به خاطر این گروه اونو کشت!

این دفعه میگم خداحافظ چون میدونم دیگه هیچ وقت همیگه رو نمیبینم ولی برات آرزو دارم به همه ی اون چیزی که لیاقتش و
داری برسی!

از طرف یکی از تنهاترین دختران اینجا صبا

-پرشان به هیچ وجه سربه سرش نمیزاری!

اه اگه دو دقیقه سکوت کرد ، از وقتی که از خونه راه افتادیم تا الان که دارم میرم ملاقات سامان یه ریز داره نصیحت میکنه!
-فواد مخم هنگ کرد ! فهمیدم دیگه!

-خیلی خوب برو!

یکی از سربازا یه در و برام باز کرد و من وارد اتاقی شدم که یه میز وسط اتاق بود و دو تا صندلی دو طرفش و سامان یکی از
صندلی ها رو اشغال کرده بود!

-به به عروس خانم فراری!

عروس خانم فراری و زهرمار ! کی میگه هرکی میره زندون آدم میشه این از اون جونوری که بوده بدتر شده که بهتر نشده!

-تا یادم میاد زبون درازی داشتی نکنه تا شوهر کردی رام شدی!
و بعد از این حرف زد زیر خنده.

-نه هنوز به همون درازی ولی برای استفاده ازش برای هم صحبتی با آدم بی ارزشی مثل تو به زحمتش نمیاندازم!
-نه بابا پس هنوز امیدی بهت هست!

توی چشماش خیره شدم ، از حماقتی که قرار بود چندماه پیش انجام بدم از خودم متنفر شدم!
-برای چی میخواستی من و بیینی ؟
سامان نیشخندی زد و گفت:

-هیچی فقط می خواستم یادی از معشوقه ی قدیمیم کنم!
اگه _____ حرفای فواد مدام توی ذهنم تکرار نمیشد الان می پریدم خرخرشو می جویدم ، پسره ی

کنافت بیشعور!
-خفه شو و کارت و بگو!

سامان خودشو بطرفم کشید که گفتم الان میافته تو بغلم یا خدا یکی بیاد اینو بگیره!
-مدارک کجاست ؟
مدارک ؟ وا اینم توهم زده آ!

-کدوم مدارک ؟
-خودت و به اون راه زن مدارکی که اون رزنانای هرزه بهت داده!
-دهنت و ببند هرزه توئی و اون رییس بی همه چیزت ! مدارک پیش من نیست ولی اگه هم بود مطمئن باش بهت پیش کش نمی کردم!

چشمای سامان قرمز شد و یکلحظه نفهمیدم چرا روی زمین افتادم ، سامان خواست به طرفم حمله کنه که فواد و چند نفر دیگه داخل اتاق شدند و سامان و دستبند زدند واون و درحالیکه فریاد میزد از اتاق خارج کردند.

-حالت خوبه پرشان ؟
به فواد نگاه کردم واقعا سوال به جایی بود آره انقدر خوبم که دلم میخواد بلندشم برات بندری برقصم ! اینم یه چیزش میشه !

-پرشان آمدی ؟
-اه فواد چقدر هول میزنی فائزه و اینا که هنوز نیومدند!

با گردنبندم پریدم جلوی فواد و گفتم:
-اینا برام ببند!
-خواهش کن!

-نمیشه پرو میشی ، زودباش فواد!
فواد خنده ی آرومی کرد و گردنبند و برام بست!

-فواد کیف من و ندیدی ؟
-چرا داشت توی جاده ی شیراز می رفت!

دوباره این دیشب توی آب نمک خوابید! اه حالا اگه این کیفم پیدا شد! با دیدن کیف بیچارم که ته کمد افتاد بود با خوشحالی خواستم بردارم که دیدم نخیر توی این گیر و ویر اینم انگار با چهارتا میخ کوبیدنش به کمد، با دردسر کیفمو برداشتم و به سمت

در رفتم و رو به فواد گفتم:

-فواد اگه دیر بشه تقصیر توئه! رفتی نشست روی مبل عین خیالت نیست!

فواد با تعجب نگام کرد و گفت:

-بله خانم شما راست میگوید حق با شماست من بودم داشتم با دسته ی کیف و کمد کشتی می گرفتم!

از این حرف فواد خنده ام گرفت ولی دهنم و جمع کردم که فکر کنم بیشتر تابلو بود!

-فائزه تو این دوست اینا رو دیدی؟

فائزه صورتش و جمع کرد و گفت:

-واه واه یه بار دیدم واسه هفت پشتم بسه! پسره همچین قیافه می گرفت و با آدم حرف میزنه انگار از دماغ فیل افتاده!

-وای پس عروسیشونم باید کسل کننده باشه!

-من که جشن تولدش رفتم انقدر حوصله ام سر رفت نشسته بودم پشه میکشتم!

خندیدم و گفتم:

-پس امیدوارم امشب پشه به اندازه ی جفتمون باشه!

فائزه هم از این حرفم خندید و هردو به شهریار و فواد که سراینکه چه دسته گلی بخزند بحث می کردند نگاه کردیم!

-فائزه اون دختر و پسره رو نگاه کن چه شلنگ و تخته ای میاندازند!

فائزه به دختر و پسری که گفتم نگاه کرد و خندید.

-خداییش رو این آهنگ بهتر از اینم میشه رقصید! وای یکی این پیره مرد رو بگیره تو میگی این دختره زنشه؟

به پیرمرد و دختر همراهش که فائزه گفت خیره شدم، خاک عالم این که سن جدش و داره این با مومیایی عروسی کرده بود بهتر بود!

-آره بابا چه لاوی هم می ترکوند!

از موقعی که به جشن عروسی دوست مشترک شهریار و فواد آمده بودیم فقط نشسته بودیم و به کسانی که انگار توی سیرک کار می کردند می خندیدیم!

۱- اون مریم نیست؟ چرا خودش! پرشان جون من برم یکم پیش این دوست بی معرفتم الان میام!

با رفتن فائزه با نگاهم به دنبال فواد گشتم، این کو؟ بالاخره فواد و کنار دوستاش پیدا کردم و بهش خیره شدم، در میان پسرای که ایستاده بود یه سرو گردن از همه بلندتر بود بچم تیرچراغ برق بزنم به تخته!

-تنهایی؟

نگاهی به پسری که کنارم نشسته بود کردم، این جوجه تیغی کجا بود از دست من و فائزه در رفت!

-نه مگه این همه آدم و نمیبینی!

نیش پسره تا کنار گوشش باز شد، بیچاره ذوق مرگ نشه!

-پایه ای یه دور من و همراهی کنه!

برو عمته و همراهی کن ! شیطونه میگه همچین صندلی زیر پاش و بکشم که تا آخر مهمونی فقط دوتا پاش هوا باشه آ!

-عزیزم مشکلی پیش آمده ؟

با دیدن فواد اخمام باز شد ، مثل همیشه حواسش به همه جا بود!

-مثل اینکه این آقا همراه نداشتند!

با لبخند شیطننت آمیزی به پسره که دنبال یه راه فراری می گشت نگاه کردم ، حالا وقتی یه گوشمالی درست و حسابی شدی معنی

همراهی رو می فهمی!

-امری داشتید ؟

پسره فوری در جواب فواد گفت:

-نخیر من با اجازتون تنهاتون میزارم!

و بعد از این حرف یهو غیبتش زد بمیری خوب وایمیسادی دوتا کتکم میخوردی!

-فائزه کو ؟

وای حالا این و کجای دلم بزارم!

-تو جیب من!

فواد چنان نگاهی کرد که توی دلم گفتم این پسره کجا رفت منم برم باهاش گم و گور شم!

-یکی از دوستاش و دید رفت پیشش!

-تو چرا تنهایی ؟

من نمیدونم چرا همه به این تنهایی من گیر دادند!

شونه هام و بالا انداختم و شروع کردم شربت و خوردن!

-اه فواد تو چرا نشستی بلند شید باهم یه دور برقصید!

هر دو به فائزه و شهریار نگاه کردیم و من گفتم:

-نه بابا بلند شم شلنگ و تخته بندازم!

فائزه جلوی خندشو گرفت و گفت:

-نه رقص جفتتون که عالی ، بلند شو داداش!

حالا این چه گیری داده ما رو بفرسته پیست رقص خودمم نمیدونم ! یکی بگه خودت برو دیگه!

با آهنگی که شروع شد دیدم نخیر دیگه نشستن جایز نیست وگرنه این غر بدبخت توی کمرم خشک میشه!

-داری بال درمباریا!

-از چی ؟

-از اینکه داری با من میرقصی!

وای من نمیدونم کی به این گفته اعتماد بنفس اینقدر خوبه!

-نه اتفاقا دوست دارم الان بزمن زیر گریه!

-از خوشحالی ؟

-نه آخه الانه که زجر کش بشم!

تو که راست میگی پرشان ، حالا خوبه دارم حالی به حولی میشما!

فواد توی چشمم نگاهی کرد و گفت:

-دروغ که کنترل نمیندازه!

پام و گذاشتم روی پاش که چهرش جمع شد و زیر لب گفت:

-مریضی!

-نه از خوشحالی بود!

-ما که تنها میشیم!

-وای فواد من و بگیر حالا از ترس غش می کنم!

-ترستم به موقع!

وای دوباره این بابابزرگ تهدید کرد یکی نیست بهش بگه بابا سن و سالی ازت گذاشته این چه کاریه!

اه سیریش حالا اگه ول کرد! به زور از دست فواد نجات پیدا کردم و آروم کشوی عسلی کنار تخت و کشیدم بیرون و بسته ی

قرص و برداشتم بخشی شانس اینم که همین یه قرص و داره یادم باشه عصر بخرم!

آروم آروم از اتاق خارج شدم و بطری آب و از یخچال برداشتم، قرص و خوردم و که با صدای فواد آب پرید توی گلو و انقدر

سرفه کردم که رنگ صورتم داشت کبود میشد!

-چه قرصی خوردی؟

وای همین و کم داشتم حالا جواب اینو چی بدم!

قرص؟ چیزه قرص سرما خوردگی!

یعنی گند زدی به همه چیز پرشان! آخه اینم اسم قرص بود گفتی.

فواد توی چشمم خیره شد که یعنی خر خودتی و گفت:

-برو این بسته ی قرص سرماخوردگیت و بیار!

وای پرشان گاوت زایید! حالا قرص سرماخوردگی از کجا بیاری!

-تموم شد بسته اش و انداختم دور!

فواد نزدیکم شد و دوتا بازو هام و گرفت و گفت:

-پرشان الان چه قرصی خوردی؟ فکر نکن نفهمیدم که بعضی وقتا از اینا میخوری!

ای داد! پرشان دیگه فاتحه ات خونده اس فقط اگه بفهمه اینا چه قرصاییه!

-فواد تو چه گیری دادی به این قرصای من خوب قرصه دیگه!

چنان اسمم و صدا زد که پرده ی گوش راستم چسبید به گوش چپم!

-اه چته کر شدم! خوب چیزه قرص پیشگیری!

-پیشگیری از چی؟

-از بارداری!

فواد چنان با بهت نگام کرد که گفتم الان پس میافته!

-تو تو چطور بدون مشورت با من این قرصا رو مصرف میکنی؟

چشم ایشالا دفعه ی بعد خواستم مصرف کنم از شما اجازه می گیرم!

-چون فعلا دلم نمیخواه پای یه بچه توی زندگیم پیدا بشه!

با این حرفم چنان نگام کرد که گفتم زودتر در برم که الان تیکه تیکه میشم!

میخواستم از آشپزخونه برم بیرون که چنان کوبیده شدم به دیوار که دل و رودم امد تو دهنم!
 -اگه فقط بفهمم یه بار دیگه از اون قرصای لعنتی خوردی کاری می کنم که حسابی پشیمون بشی!
 هه فکر کردی آقا فواد هیچ کاری نمیتونی بکنی!
 -چشم نگو منم منتظر دستور جنابعالی بودم جناب سرهنگ!
 یه برقی توی چشمای فواد زده شد و گفت:
 -حالا می بینیم!

-پرشان پس میای ؟
 -پدرام آخه شما میرید دیگه من پیام چیکار ؟
 -نه فرحناز میگه من خجالت میکشم پرشانم باهامون بیاد!
 -دروغ میگه پرشان ! پدرام از طرف خودت حرف بزن!
 -خیلی خوب برو انطرف له شدم ، بزار زن من بشی چنان رژیمی برات تجویز می کنم!
 از اونجایی که فرحناز خیلی روی اندامش حساس بود جیغش رفت هوا و پدرام زد زیر خنده!
 -خوب پس پرشان آماده باش ما الان میایم دنبالت!
 -باشه داداشی!

با خنده شروع کردم به آماده شدن ، این عشق پدرام و فرحناز داستانی بود برای خودش من نمیدونم این دوتا چطوری عاشق همدیگه شدند!

با امدن پدرام فوری سوار شدم و با خنده به هردوشون سلام کردم!
 -سلام وای خوب شد آمدی پری این دختره داشت مخ من و میخورد تو رو خدا نگاه از گوشام داره بخار بلند میشه!
 خندیدم و فرحناز با کیفش زد تو سر پدرام و گفت:
 -غلط کردی ، پرشان تو که نبودی ببینی از دیروز تا حالا داره به من التماس میکنه تو رو خدا بیا ببرمت خرید برات لباس بخرم

منم که دیدم این داداشت داره از دست میره دیگه مجبور شدم قبول کنم!
 -پرشان به جون خودش که میخوام این زلزله نباشه ولی دنیا باشه یه هفته اس داره روی مخ من رژه میره که من سلیقه ی کسی

جزء تو رو قبول ندارم تا اینکه دیدم من امروز وقتیم آزاده و میتونم یه کمکی هم به این بکنم!
 وای خدا من و از دست این دوتا نجات بده تا شب که داشتیم بر می گشتیم خونه همچنان درحال بحث کردن بودند و یه ثانیه هم

از تیکه انداختن به هم دست برنداشتند!

سردارنامی رومی ، هشتا حرفه ! آخه روم به من چه ؟ یه نگاه به جدولی که مثلاً داشتیم حل می کردم انداختم به به باید برام جایزه

بخرند از کل جدول فقط یه دونشو حل کرده بودم ! آخه من و چه به حل کردن!
 یهو در باز شد و چنان به هم کوبیده شد که مجله رو گرفتم رو سرم یا خدا زلزله اومد!
 با تعجب به فواد که صورتش قرمز بود و اخماش چنان توی هم بود که انگار کشتیاش غرق شده بود!

-سلام!

نگاه کوتاهی به من کرد و سرش و تگون داد! وا زبون به اون کوچیکی رو همیشه تگون بدی و جواب بدی حتما باید کله به اون

گندگی رو بالا و پایین کنی!

-پرشان یه قرص سر درد به من بده!

فوری براش یه قرص بردم که اون و گذاشت توی دهنش و از سر شیشه آب خورد، نه انگار مسئله جدی!

-فواد چیزی شده؟

-نه!

-نمیخواهی با من حرف بزنی!

-نه!

-گرسنه ات نیست؟

-نه!

نه و زردانبو! مرض نه گرفته! با حرص روی مبل نشستم و تلویزیون و روشن کردم! اه اینم که همش برنامه اش تکراری! تا شب فواد خودش و توی اتاق کارش حبس کرده بود و هر بار که میخواستم برم سراغش متوجه میشدم که با عصبانیت داره

با

کسی حرف میزنه!

-فواد؟

همینطور که داشت با حلقه ای از موهام بازی می کرد گفت:

-هوم!

-چی شده که از صبح تا حالا تو رو بهم ریخته!

فکش دوباره منقبض شد و گفت:

-تبرئه شد!

-کی؟

-سامان سهیلی! تنها کسی که تونستیم بعد از اینهمه زحمت گیرش بندازیم! امروز داداگاهش بود لعنتی اگه فقط اون

مدارک و

داشتیم!

بدون حرف به دیوار خیره شدم، سامان تبرئه شده بود! اون آشغال حقش بود که تا آخر عمرش توی زندون بمونه ولی نه اینم

کم بود باید اعدام میشد اون دخترای بی گناهی رو به گند کشیده بود و باید جزای تموم کارهایش و میدید ولی حالا!.....

-باید کی بری؟

-فردا صبح!

شروع کردم با ماخنهام ور رفتن! اه اگه بره دلم براش تنگ میشه! نه بابا تنگ که همیشه حوصله ام سر میره پس این نباشه من

سر به سر کی بزارم و با کی کل کل کنم!

-دلت برام تنگ میشه!

به فواد که داشت با شیطنت نگام می کرد نگاه کردم ، دلم ؟ یه لحظه احساس کردم آره دلم برای همین تن شیطنت صداشم تنگ

میشه!

-نه بابا حالا اگه تنگ هم شد میدم خیاط گشادش کنه کاری نداره که!

-چشمات که اینو نمیگه!

۱-چی میگه حتما میگه خدا رو شکر از دستش یه چند هفته ای راحت میشم!

-دروغ که استخون نیست توی گلو گیر کنه!

-راست میگی برای همین من همیشه راست میگم!

فواد چپ چپ نگام کرد و من زدم زیر خنده ! حالا که میخواست برای ماموریتی مدتی بره میفهمم توی این مدت چقدر بهش عادت کردم و دوشش دارم حالا می فهمم فواد میتونه بهترین تکیه گاه و تنها کسی باشه که توی قلبم پامیزاره!

اه بگم خدا چیکارت کنه فواد ! حالا اگه خوابم برد ! توی این مدت عادت کرده بودم سرم و روی دست فواد بزارم و بخوابم ولی

حالا که فواد نبود!.....

فکر شیطنت آمیزی به ذهنم رسید گوشیم و برداشتم و برای فواد اس زدم:

-شب شد و بی تو خوابم نمیره کجایی بالش من!

بعد از چند دقیقه یه اس ام اس از فواد رسید.

-ولی من که اینجا راحت و آسوده خوابم!

اه اه تقصیر منه که به تو ابراز علاقه می کنم ! هی میگم این فواد بی جنبه اسا!

-منم چون خوابم نمیره دنبال یه بالش جدید می گردم!

-جنابعالی غلط می کنی!

-انقدرم بالشش گرم و نرمه!

-پرشان من که بر می گردم خونه ببینم بازم از این حرفا میزنی!

-خوب دیگه شب بخیر من برم بخوابم که عجیب خوابم گرفته!

آخ جون حسابی عصبانی شد ! امیدوارم تا صبح خواب من و ببینی ! با فکر کردن به فواد یه لبخند امد روی لبم و ایندفعه

فوری

خوابم برد!

-سلام پرشان خانم!

-سلام آقا شهیار ! مگه قرار نبود دیروز بیاید پس چرا نیومدید ؟ چرا فواد گوشیش و جواب نمیده!

-شرمنده پرشان خانم ، یه کاری برامون پیش امد که دیگه نتونستیم اطلاع بدیم ولی همین الان داریم میایم خونه!

-باشه پس من منتظرم!

دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید ! بعد از 3 هفته که ماموریت فواد تموم شده بود قرار بود دیشب برسه خونه ولی تا

امروز

عصر آمدنشون به تاخیر افتاده بود و من نگران!

با چرخیدن صدای کلید وسط سالن خشکم زد ولی با دیدن وضع فواد فوری به سمتشون دویدم!

-چی شده ؟

بیچاره شهریار با دیدن حال من نمیدونست من و بگیره یا فواد و!

-چیزی نشده پرشان خانم ! این آقا پسر یه ذره میخواست قهرمان بازی دربیاره یه تیر خورد الانم چیزیش نیست از من و شما

سالمتره!

به چهره ی خسته ی فواد انداختم الهی بچم چه سیاه سوخته هم شده ! شده زغال اخته!
-محو جمال منی!

وا پس شهریار کو ؟ کلا این خانواده کارشونه یهو ظاهر میشند و یهو هم غیبتون میزنه!
به صورتش نگاه کردم چقدر دلم برای این لبخند شیطنت آمیز تنگ شده بود ! ولی فعلا عشق و بی خیال ! خدایا خودت شاهد باش

کرم از خود درخت من هی میخوام هیچی نگم ابراز عشق کنم این سیا سوخته نمیزاره!
-نه داشتم فکر می کردم سیاسوخته بودی شدی حاجی فیروز یه هفته دیگه هم که عید دیگه چه احتیاجی تو رو می بریم!
نگاه فواد دلگیر شد و رفت سمت اتاق ! دلم نمیخواست بعد از این مدت هم که اومده بود بینمون کدورت پیش بیاد برای همین
گفتم:

-باشه بابا دلم برات تنگ شده بود!

فواد فوری برگشت طرفم و با نگاهی بهم خیره شد ! چیه ؟ خوب همین بود دیگه ! نکنه منتظری برات نامه ی لیلی و مجنون بخونم ! دیدم نخیر عین مجسمه ی ابوالهول وسط سالن خشکش زده بین خودت خواستیا پس هرچه آید خوش آید!
-البته برای رفع دلتنگی هم راه حل بود اونم اینکه همونجور که گفته بودم دادم خیاط برام گشادش کرد!
یکدفعه فواد زد زیر خنده ، وا این مطمئن تیر خورده به دستش به سری جایش نخورده چرا یهو جن زده میشه!
ولی فواد با یه نگاه خاصی گفت:

-دلم برای زبون درازت تنگ شده بود!

فکم افتاد ، یعنی اینم من و دوست داره ؟!

-زیاد ذوق زده نشو گفتم دلم برای زبون درازت تنگ شده بود نه خودت!

لجهاز خودخواه ، بی معرفت ، بی احساس ! در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفتم با خونسردی ظاهری گفتم:
-فرقی نمیکنه چون این زبون درازم مال منه!

فکر می کردم الانه که دوباره میزنه زیر خنده ولی ناگهان با یه دستش محکم من و توی بغلش گرفت و لبام و بوسید ! بعد از مدتها

دوباره احساس آرامش کردم!

-با یه پروژه ی مشترک چطوری ؟

به چشمای پرتما و شیطون فواد نگاه کردم.

-آره مخصوصا که با این دست چلاغ تو پروژه ی محشری میشه!

ولی فواد دوباره خندید و اینبار عنیق تر لبام و بوسید و با این فرق که اینبار من هم محتاج این تکیه گاه امن بودم!

-فواد بلند شو دیگه!

فواد پتو رو کشید روی سرش و از اون زیر گفت:

-پری خستم بزار بخوابم!
 -پری نداریم بلند شو!
 -نچ خوابم میاد!
 پتو رو از روی سرش کشیدم ولی از دستم کشید و دوباره خوابید! این بشر انگار نمیخواد آدم بشه! موبایلم و برداشتم و یکی از کردم و گذاشتم کنار گوش فواد paly! آهنگایی که مثلا خواننده اش داشت میخوند ولی جیغ میزد و انتخاب کردم و یکدفعه بیچاره چسبید به طاق!
 -فواد بیداری!
 -دیوونه دیروز تا صبح بیدار بودم! اگه گذاشتی یه امروز تعطیلی آروم بخوابم زلزله!
 -نمیشه امروز قرار شد بریم دربند یالا!
 انقدر بهش گفتم تا بالاخره آماده شد و به دربند رفتیم! خوب شد این فواد دختر نشد وگرنه انقدر ناز می کرد که شوهر بدبختش از صبح تا شب خودش و میزد تو دیوار از دستش!
 -فواد این لواشکا بدجور به من چشمک میزنه!
 -پرشان من حال مریض داری ندارم بیا بریم!
 -نه بیا بریم وای الان چشمای بچم چپ میشه اگه نخیردی!
 -من اگه این بچه ی جنابعالی رو نبینم که پدری از من درآورده از اون موقع تا حالا این بچه چقدر هوس کرده!
 -حالا هر موقع آمد خودت باهانش صحبت کن حالا بیا بریم این لواشکا رو بخریم! وای بدو که بچه از دست رفت!
 فواد سری تکون داد و رفت تا کمی از اون لواشکای ترش که بدجور بهم چشمک میزد و بخره!
 -بفرما بده به این بچه ی لوس شکموت ببینم بازم هوس چیزی می کنه!
 با اینکه اصلا خبری از بچه نبود ولی از موقعی که اومده بودیم دربند من هرچیزی که میخواستم و فواد یه جوری میخواست از زیرش دربره می گفتم الان بچم اینطوری میشه اونطوری میشه آخی خوشبحال بچم نازی!

 برای بار هزارم با کله پریدم توی دستشویی و هرچی که خورده بودم و بالا آوردم! اه شانس ندارم که بعد از این همه سال که لواشک و ترشی و تمر خورده بودم یه امروز که این یه ذره رو خوردم باید حالم بد بشه من میترسم لب دریا هم برم یه آفتابه آب با خودم ببرم شاید دریا خشک بشه!
 -پرشان حالت خوبه! ؟
 به چهره ی نگران فواد نگاه کردم و خواستم جواب بدم ولی معدم تیر بدی کشید و با دستم صفت گرفتمش و روی زمین دولا شدم!
 فواد که حسابی نگران شده بود کمک کرد مانتو و روسری مو سرم کنم و من و به درمانگاه رساند . دکتر بعد از یه معاینه ی حسابی تشخیص داد که مسموم شدم و باید بستری بشم!
 -فواد من سرم نمیزنم!
 -پرشان میشه اینقدر مسخره بازی درنیاری! بابا سرم میخواد بهت وصل کنه نمیخواد بکشتت که!
 -فواد به خدا این سرم نزدیک من بیاد خودم بلند میشم میرم!

فواد دستم و توی دستش گرفت و با صدای محکم ولی مهربونی گفت:
 -خانمم به خاطر من ! مطمئن باش من پیشتم!
 اوهو چه خودشم تحویل میگیره ! به خاطر من حالا کی حاضره به خاطر تو بره زیر سرم ! ولی نمیدونم ی شد که انشب بدون هیچ
 داد و فریادی گذاشتم سرمم تموم بشه و بعد با فواد به خانه برگردیم ، پرشان خاک که بدجور هنگیدی خودتم نمیدونی چته!

 حالا اگه پیداش شد ، 10 دقیقه به تحویل ساله این هنوز پیداش نیست!
 یکدفعه در باز شد و فواد با عجله داخل شد عجب ایشونم رویت شدند ! ولی از اونجایی که اعتقاد داشتیم روز اول سال و هرجوری
 شروع کنیم تا آخر سال همونطور برامون پیش میره فوری سلام کردم و گفتم:
 -زود لباس و عوض کن و بیا الان سال تحویل میشه!
 -فقط یه دوش 2 دقیقه ای!
 پوووووووف تا این میاد دوش بگیره سه سال گذشته!
 -پرشان حوله ی من و بده!
 فوری حوله ی فواد و برداشتم و در حموم و زدم تا در باز شد فواد خواست حوله رو بگیره سال تحویل شد دلم میخواست دو دستی
 بزنم تو سرم ای بمیری پرشان که تا آخر سال باید به این بی جنبه ی سوء استفاده کن سرویس بدی ! ای خدا!

 -پدرام تو هم وقت گیر آوردی و کی روز 2 عید میره خواستگاری!
 پدرام موهام کشید و گفت:
 -جنابعالی ساکت که عجیب برات دارم!
 -ا نه بابا ! راستی پدرام تو دوباره اون ادکلنت که بوی حشره کش میداد و زدی!
 -نه پس میام اون ادکلن تو رو که بوی خوش بو کننده هوا میده رو میزنم!
 زبونم و برانش درآوردم و گفتم:
 -دلتم بخواد!
 -دلم که بله ولی یه چیز دیگه میخواد!
 با شیطنت بهش نگاه کردم و با لحن مرموز و کشداری گفتم:
 -اون که بلللهللهللهللهللهللههههههه!
 پدرام کوسن مبل و زد تو سرم و با عصبانیت گفت:
 -زهرمار!

 به پدرام که با اضطراب به در آشپزخونه خیره شده بود نگاه کردم و این چرا با وحشت به اونجا نگاه میکنه نکنه مادر فولازره
 قرار
 بیاد بیرون!
 بالاخره بعد از نیم ساعت فرحناز با قیافه ی آرومی با یه سینی پر از چایی اومد بیرون و این مگه میخواد به هیئت چایی بده
 اینهمه

چایی آورده!

فرحناز به همه چایی تعارف کرد ولی تا میخواست به پدرام چایی تعارف کنه یهو از جا پرید که گفتم یه چیزی داداشم و گاز گرفت!

همه با تعجب به پدرام و فرحناز که روبه روی هم گارد گرفته بودند خیره شدند!

-پدرام ما قرار گذاشته بودیم!

-چی چی و قرار گذاشته بودیم بابا قرار شد یه لیوان تو مگه میخواستی قوم عجوج و مجوج چایی بدی اینهمه چایی برداشته آوردی!

-یا میشینی یا همه چی کنسله!

یکدفعه عمو سروش با عصبانیت فرحناز و صدا زد و گفت:

-اینجا چه خبره ؟

فرحناز و پدرام نگاهی بهم کردند و پدرام گفت:

-هیچی عمو جون این دختر شما گفت به شرطی به من جواب مثبت میدی که بزارم یه سینی چایی روم خالی کنه!

با این حرف پدرام همه زدیم زیر خنده ! این فرحنازم چه شرطایی میزاره!

خاله فرزانه چشم غره ای به فری رفت و گفت:

-خجالت بکش دختر این چه کاری ! زودچاییت و تعارف کن بزار مجلس شروع شه!

فرحناز با حرص سینی چایی رو به پدرام تعارف کرد و پدرام با لبخند پیروزمندانه ای یه فنجان چایی برداشت!

-خوب داداش اگه اجازه بدی بریم سر اصل مطلب!

عمو پاش و روی پاش انداخت و گفت:

-بفرما داداش!

اه این مجلس خواستگاری هم عجب کسل کننده استا ! من که توی همه ی مجلسای خواستگاریم یا وسطش خوابم میبره یا با پدرام

مشغول میوه خوردن بودیم ! پدرام ! بهش نگاه کردم چقدر دوش دارم و حالا توی کت و شلوار چقدر خواستنی و خوشتیپ شده!

-پس مبارکه!

همه شروع کردند به دست زدن ! وا چه زود تموم شد ! اه یه ایندفعه هم که میخواستم بفهمم توی خواستگاری چه حرفایی میزنند

اگه شد همش توی فکر بودم!

-حالا کی میخوای بری کرمان ؟

آرام نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

-الان باید راه بیافتم!

-میخوای منم باهات بیام!

-نه عزیز ! دستت درد نکنه ! فقط دعا کن حال بابا خوب بشه!

-ایشالا که چیزی نیست ! نترس خوب میشه!

یکدفعه صدای هق هق آرام بلند شد و خودش و تو بغلم رها کرد!

-آرام نترس بابات چیزیش نمیشه ! مامانت که گفت.

-نه پرشان تو صدای مامانم و نشنیدی با یه غمی حرف میزد من میدونم میخواست یه موقع حال من بد نشه وگرنه!
 -پس یادت باشه هر موقع رسیدی به من زنگ بزن!
 -باشه پرشان جون! مرسی عزیزم واقعا تو بهترین دوستی!
 صورت آرام رو بوسیدم و کمکش کردم تا سوار ماشین آیدین بشه و با نگرانی به آیدین گفتم:
 -تو رو خدا مواظبش باش!
 -باشه ما دیگه میریم خداحافظ!
 برای آرام دست تکان دادم و دعا کردم که حال پدرش خوب بشود و اتفاق بدی برایش نیافتد!

-پرشان میشه بیای بخوابی! اون پنجره رو هم ببند سرما میخوری!
 خوب فقط بی خوابی این سازده رو کم داشتم! دستهامو توی هم گره زدم و با نگرانی گفتم:
 -نمیتونم! فواد آرام هنوز زنگ نزده نکنه براشون اتفاقی افتاده؟
 فواد از روی تخت بلند شد و بطرفم آمد و گفت:
 -نه خانوم هیچ اتفاقی براشون نیافتاده حتما دیدند نصف شبه تو هم خوابی برای همین بهت زنگ نزد!
 -آخه منم که زنگ میزنم جواب نمی دهند!
 -من بهت قول میدم هیچ اتفاقی براشون نیافتاده حالا بیا بریم بخوابیم که امشب من و حسابی بد خواب کردی!
 وقتی سرم و روی بازوی فواد گذاشتم بازم نتونستم بخوابم و هنوزم نگرانی آرام و حال پدرش رهام نمیکرد!

-الو آیدین حال آرام چطوره؟
 -سلام پرشان ببخشید که دیشب نتونستم بهت زنگ بزنم آخه دیشب وقتی پدر آرام و دیدند فوت کردند و حال آرام بد شد
 برای
 همین الان بهت زنگ زدم!
 وای خدای من پدر آرام! اون مرد مهربون و باخدا! باورم نمیشه الان دیگه زنده نباشه!
 بی اختیار اشکام سرازیر شد.
 -حال آرام چطوره؟
 -بد خیلی بد!
 -من الان راه میافتم میام کرمان! تو مواظبش باش تا من خودمو برسونم!
 -ازت ممنونم پرشان!

آرام آنقدر بی تابی کرد که بیهوش شد و چندین و چندبار زیر سرم رفت. آرمان پسری که هیچ وقت خنده از روی لبش کنار
 نمی
 رفت حالا آنقدر مغموم یه گوشه نشسته بود و سرش و روی زانوهای گذاشته بود و هق هق می کرد که دلم میخواست پابه
 پاش
 گریه کنم!

آرام به تهران برگشت آنقدر حالش بد بود که تصمیم گرفت یک یا چند ترم مرخصی بگیره و من توی دانشگاه چقدر تنها
 شدم

وقتی آرام اون دختر کرمونی باهام نبود!

-بدو عروس خانم که انگار این شادوماد زیادی عجوله!

با شیطنت رو به فرحناز گفتم:

-آره بابا زود باش که توی این تابستون داداشم آفتاب زیادی به سرش خورد ام تو رو گرفت وگرنه بوی ترشیدگی کل

تہرون و

برمیداشت!

نه بابا اونکه من بودم آمدم زن داداشت شدم وگرنه کی به اون زن میداد!

-راست میگی ولی بازم یکی حاضر شد زن داداش من بشه ولی داداشای تو چی؟!

و با شیطنت خندیدم ، فرحناز با حرص گفت:

-حیف که باید برم وگرنه بهت میگفتم!

-باشه عزیزم میزارم به حسابت!

بالاخره روز عروسی فرحناز و پدرام رسید وای که امشب من چه گرمی بریزم!

- کجا ؟

واللہ اعلم این دوبہ زد کانال گیر سہ پیچی!

-بابا فواد نترس من و نمیدزدند میخوام برم پیش فرحناز!

تا فواد آمد حرفی بزنه زود جیم شدم و کنار فرحناز نشستم!

-خوب چه خبرا عروس خانم؟

-فعلا هيچ خبر!

با شیطنت نگاش کردم و اَروم گفتم:

-ایشالا تا صبح با خبر میشی!

فرحناز چپ چپ نِگام کرد که گفتم:

-فری بیا الان همه میفهمند از اول تو چشمت چپ بوده تو بی خبری میمونیا!

-پری به خدا بلند می‌شوم همچنین با این پاشنه ی پام می‌زنم تو سرت که جاش بمونه آ!

-چی شد چی شد؟ حالا دیگه میخوای خواهر شوهرت و بزنی! بین کاری نکن امشب پیام ور دلت بمونما!

-اصلاً بینم این فواد کجاست ؟ من و از دست تو نجات بده!

وای دوباره اسمش و برد الان مثل جن ظاهر میشه!

-زهرمار به شوی من چیکار داری ! چندتا چندتا ناجی میخوای تو بچسب به داداشم!

-آخه میترسم گرماش بشه!

-خنک میشه عزیزییییییزززززززرم نههههههه!

با این حرفه دیگره کفش درآمد و منم که دیدم الان گیس و گیس کشی میشه شروع کردم به خندیدن و به طرف مونا و بقیه

رفتہ!

-خانم افتخار رقص میدید ؟

به فرهود نگاه کردم و گفتم:

12 تا بچه داشتی!، - بین فرهود داداش منم زن گرفت ولی تو همچنان عزب اوقولی موندی! اگه تا حالا زن گرفه بودی

۱۰

همه از این حرفم زدند زیر خنده و مازیار زد توی شونه ی فرهود و گفت:
 -خوردی!
 -تو بدتر مازیار تو که دیگه سن بابابزرگ من و داری اگه تا حالا عروسی کرده بودی بچت اندازه ی من بود!
 دوباره همه خندیدند که فرهودش براش یه ابرویی بالا انداخت و مازیار گفت:
 -همین که تو پسر مردم و بدبخت کردی بسه!
 -نه بابا اونکه زن توئه میشه بدبخت! البته اگه کسی پیدا بشه زن تو بشه!
 -اون که تا دلت بخواد! همین الان یکیشون داشت زوری می گفت بیا با من ازدواج کن من راضی نمیشدم دیگه بیچاره
 گریه اش
 داشت می گرفت گفت حداقل من و برسون خونه! منم که دلم براش سوخته بود گفتم یه ثوابی کنم!
 میخواستم جوابش و بدم که پیرزنی با یه قیافه ی بامزه با عصاش بهمون نزدیک شد و رو به مازیار گفت:
 -پسرم گفتی ماشینت کجاست من و برسونی!
 همه با این حرف پیرزن زدیم زیر خنده! بیچاره پیرزنه که علت خنده ی مارو نمیدونست ناراحت شد ولی مونا فوراً گفت:
 -مادرجون از خنده ی ما ناراحت نشید ما به جوکی که که مازیار گفت خندیدم و گرنه شما ماشالا بزنم به تخته انگار 14
 سالتونه!
 پیرزن که از تعریف مونا خوشحال شد با هممون لبخند زد و دوباره از مازیار خواهش کرد تا اون و با ماشینش به خونه
 برسونه و ما
 اینبار به زور جلوی خودمون و گرفتیم!

 دوماه از شروع ترم جدید میگذره و آرام با حالی که از گذشته بهتره به دانشگاه برگشت ولی انبار من بودم که حالم زیاد
 خوش
 نبود و یه احساس عجیب داشتم و دو روز بعد فهمیدم این احساسم بی ربط هم نیست!
 -آرام صبر کن این ترمم تموم شه بعد برو!
 آرام اشک توی چشمش جمع شد و گفت:
 -نه پریشان دیگه نمیتونم اینجا بمونم! آیدین قول داده برام انتقالی بگیره تا همون کرمان درس و بخونم!
 -پس آیدین؟
 -اونم معلوم نیست گفته باید ببینم میتونم برای خودم چیکار کنم! ولی با رضا تصمیم گرفتند یه شرکت توی کرمان بزنند!
 -به مامانت گفتی؟
 -آره اون که به کل مخالفه! میگه بهتره درس و همین جا ادامه بدم و بزارم آیدین و رضا هم به شرکتی که اینجا زدند
 برسند و با
 این کارم تموم برنامه هاشون و به هم نزنم!
 -حق با مامانته آرام! بهتره تو هم به زندگیت ادامه بدی! مطمئن باش پدرتم اینجوری خوشحالتره!
 -نمیدونم پریشان باید فکر کنم!
 -امیدوارم جوری فکر کنی که به نفعت باشه!
 آرام به روم لبخند زد و گفت:
 -ممنونم پریشان مثل همیشه حرف زدن با تو آرومم کرد!
 -خوب حالا که آروم شدی بلند شو بریم باهم یه دوری بزنیم!

هردو سوار ماشین شدیم و تصمیم گرفتیم یکم از شهر دور بشیم و یکم بیرون شهر بگردیم!
 -اینجا همون جایی نیست که دفعه ی پیش با بچه ها آمدیم!
 -چرا من که عاشق طبیعتش شدم گفتم بیایم یه بار دیگه تجدید خاطره!
 یکدفعه با صدای تیر چنان زدم روی ترمز که اگه هردو کمربند نبسته بودیم با سر توی شیشه بودیم!
 -صدای چی بود ؟
 تا خواستم جوابش و بدم صدای جیغ دختری بلند شد ! از ماشین پیاده شدم و رو به آرام گفتم:
 -تو بشین توی ماشین من الان بر می گردم!
 -پرشان بیا بریم ! عجب غلطی کردیما ! پرشان کجا میری ؟
 بدون توجه به حرف آرام از ماشین پیاده شدم ! با بلند شدند چند صدای تیر دیگه و داد و فریادهایی که میشد فهمیدم صدا از توی
 باگی که کمی جلوتره ! ماشین و کنار دیوار گذاشتم و از دیوار رفتم بالا و پریدم توی باغ ! جای مامانم خالی که به خاطر این
 کارام
 من و بکشه!
 داشتیم از لابه لای درختا با احتیاط جلو می رفتیم تا ببینم چه خبره که با شنیدن صدایی سرجام خشکم زد!
 -به به پرشان خانم ! پس خانوادگی تشریف آوردید ! شوهر و اون خواهرش و شوهرش هم با کلی افرادشم اینجاندا!
 باورم نمیشد بازم سامان ! انگار هرکجا می رفتم باید یه ردی از این لعنتی اونجا باشه!
 -تو اینجا چیکار میکنی ؟
 -نچ نچ ! فضولی موقوف ! فکر نمی کردم شوهرت اینقدر باهوش باشه ! با نقشه ای که کشید همه ی کارهامون و ریخت
 بهم ولی
 مطمئن باش منم با کشتن تو داغش و به دلت میزارم!
 -اصلحت رو بنداز!
 نگاه هردو به سمت صدا برگشت ، سامان به مردی که این حرف و زد لبخندی زد و برعکس دستش و روی ماشه فشار داد!
 چشمام و بستم ولی پشت سر صدای شلیک سامان صدای شلیک دیگه ای بلند شد ولی برای من اتفاقی نیافتاد ! چشمام و
 باز کردم
 سامان روی زمین اتاده بود و خون دور سرش و پر کرده بود به جلوی پام نگاه کردم دختری جلوی پام افتاده بود و روی
 شکمش
 پر خون بود چقدر چهره اش برام آشناس ! توی چشماش خیره شدم ! خودش صبا ! فوری روی زمین نشستیم و سرش و
 توی بغلم
 گرفتم.
 -صبا ؟
 صبا لبخند کم جون زد و گفت:
 -بالاخره دیدمت ! پرشان من و رزانا خیلی سختی کشیدیم نزار زحمتامون به هدر بره ! اون مدارک..... مدارک
 مزاییکای
 ابدارخونه توی شرکته ! پرشان انتقام هممون و از این عوضیا بگیر!
 صبا سرفه ی خونی ای کرد و سرش افتاد.

-صبا!!!!!!

-تو اونجا چه غلطی می کردی ؟

با داد فواد پاهام و بیشتر توی شکمم جمع کردم ! خدا خواست به عزرائیل مرخصی بده بیا این فواد و جانشینش کنه بهتر از عزرائیل انجام وظیفه میکنه!

-با توام ! تو چه فکری کردی و اومدی توی اون خراب شده ! اگه اون لعنتی بهت شلیک کرده بود من چی کار می کردم!
چمچاره ! حالا من خیلی اعصابم راحت نیست اینم مثل این بازرسا بالاسرم ایستاده هی سوال میپرسه!
-فواد میشه تمومش کنی ؟

فواد یه نگاهی بهم کرد که توی دلم گفتم ای بابا خوب تمومش نکن به من چه!

-گفتم توی اون باغ چیکار می کردی ؟

-اه هیچی بابا ! صدای شلیک شنیدم اومدم ببینم چه خبره !

-هرخبری ؟ مگه تو فضولی ! مگه.....

پوووووووف دوباره شروع شد اگه تموم شد ! بابا جان حالا که زندم سرومر و گنده جلوی جنابعالی نشستم بسه دیگه !
یکدفعه با

بیاد آوردن حرفای صبا پریدم وسط حرف فواد و گفتم:

-راستی فواد صبا وقتی داشت میمرد از مدارکی حرف میزد که فکر کنم حالا بدردتون بخوره!

-کدوم مدارک ؟

-نمیدونم فکر کنم همون مدارکی که رزانا ازشون حرف زده بود ! گفت زیر مزاییکای کف آبدارخونه ی شرکته!
بالاخره اخمای سازده باز شد و با خوشحالی گفت:

-عالی شد!

-میشه یه چیزی بگم ؟

-بگو!

-چطوری تونستید سامان و کل باند رو گیر بندازید!

-کل باند که گیر نیافتاده فقط یه باند کوچیک که رییشش کسی ملقب به عقاب ! بعد از آزاد شدن سامان فهمیدیم دستمون به کل

خالی ! و اونا اینبار با احتیاط بیشتری کارشون و انجام میدادند برای همین تصمیم گرفتیم یه فرد بفرستیم توی گروهشون و کسی

بهتر از فائزه نبود یه وکیل که با تغییر اسم و نشون و اطلاعاتی که درباره اش درست کردیم تا شک و شبهه ی سامان و بقیه رو

برطرف کنه ! 8 ماه تموم فائزه شد وکیلی که باید گندکاری اونا رو درست می کرد ولی خوب همه چیز ساب شده بود و ما هنوزم

هیچ کاری نمی تونستیم بکنیم مخصوصا که هنوز فردی به نام عقاب شناخته نشده بود فقط واسطه ! تا اینکه اونروز توی اون باغ

عقاب باید با فائزه ملاقات می کرد و اون با کارهاشون آشنایی بیشتری پیدا می کرد یعنی سامان اینو بهش گفته بود ولی فرد دیگه

ای که فرستاده بودیم تا مراقب فائزه باشه بهمون گفت فائزه لو رفته و میخواند اونروز بکشش برای همین ما دیگه صبر و جایز

ندیدیم و با عقاب وسامان و دارو دستشون درگیر شدیم!

-پس ایندفعه با اون مدارک میتونید همه شون و محکوم کنید!

-آره! ولی کار من هنوز با جنابعالی تموم نشده! مگه اونروز.....

والله!!!!!! ای باز شروع شد! خدایا گوشام بخار کرد از دست این شوهر سه پیچی که نصیبم کردی!

با پیدا شدن مدارکی که صبا و رزانا جمع آوری کرده بودند، عقاب به اعدام محکوم شد هرچند حرفی از کسی به نام سلطان نزد و

وجود کسی به این اسم و انکار کرد، دخترای زیادی که توی این باند بودند بالاخره تونستند آزاد بشند و من احساس کردم روح

رزانا و صبا هم آزاد شد از محکومیتی که به اجبار فردی بنام عقاب و سامان برایشان رقم زده بودند!

-سلام مامان!

مامان نگاهی به قیافه ی زارم انداخت و با نگرانی گفت:

-سلام دخترم! این چه قیافه ایه؟

وا مگه قیافه ام چطوری؟ ماه به این خوشگلی آبی زرد بنفش ماشالا ماه گرفتگیه این قیافه ی من!

-هیچی مامان! چند روزه اینجوری شدم! دیروز با فواد رفتم دکتر برام آزمایش نوشته فوادم من و گذاشت اینجا رفت جوابش و

بگیره!

مامان چنان زد تو صورتش که گفتم صورتش بی حس شد!

-خاک به سرم پس تو چرا حالا به من میگی! حالا دکتر چی گفت؟

-هیچی مامان جان گفت اگه تا دو دقیقه ی دیگه من دم در وایسم باید من و با اورژانس ببرید تو خونه!

-حواس نمیزاری برای آدم که بیا تو! پدرام و فرحنازم همین الان آمدند!

هی به فواد میگم حسش نیست برم بیرون میگه نه نمیشه باید بری خونه ی مامانت منم زود میام!

-به آبجی کوچیکه داشتم یه مدتی یه نفس راحت از دستت می کشیدما دوباره دیدمت حالم گرفته شد!

-همین دیگه من و یه مدتی ندیدی از غم دوری من شکمت دو قدم از خودت جلوتر راه میره!

فرحناز و مامان زدند زیر خنده و پدرام یه سیب به طرفم پرت کرد.

-تو چطوری فری خانم؟

-مگه از دست داداش تو حالی هم میمونه!

زدم تو سرش و گفتم:

-هوی جلوی خواهرشوهرت درست حرف بزن! برو خدا رو شکر کن این داداش من اومد تو رو گرفت وگرنه داشتی تو خونه

سرت و میکوبیدی به دیوار از بی شوهری!

پدرام زد زیر خنده و با لحن با مزه ای گفت:

-قربون آبجی اگه تو بهش بگی من که هرچی بهش میگم دیگه توی هرچی طلا و جواهر بگردی همچن طلای اصلی گیرت

بیاد!

دوباره ما دخترا یه چیزی گفتیم این پسرا کنتور اعتماد بنفسشون رفت بالا!
 فرحناز ایشی گفت و من گفتم:
 -ببخشید داداش جونا فعلا که تیتانیوم مده!
 فرحناز و من خندیدیم و فی گفت:
 -خوردی! نوش جون!
 -دارم برات کوچولو!
 یکدفعه دیدم مامان به یه لیوان شیر و عسل میاد طرفم!
 -بیا مامان جان بیا این شیر و عسل و بخور بلکه یکم رنگ و روت بهتر شه!
 یا خدا خودت بهم رحم کن این لیوان یا پارچ!
 -نه مامان جان حالم بد میشه نمیخورم!
 مامان یکی از اون اخمایی که یعنی مثل بچه ی ادم میگیری بخوری یا زوری بریزم توی حلقه و کرد و لیوان و به سمتم
 گرفت!
 هنوز نصف لیوان و بیشتر نخورده بودم که معدم زیر و رو شد و خودم و پرت کردم تو دستشویی!
 -وای خدا من و مرگ بده! پرشان چت شد مامان؟
 هیچی مامان جان به لطف شما رو به موتیم وای که دل و رودم از دهنم زد بیرون!
 -هیچی نشده خاله من به پرشان کمک می کنم بره تو اتاقش بخوابه حتما اگه یکم استراحت کنه حالش بهتر میشه!
 -مامان من بیا بشین این مارمولک بازیشه میخواد خودش و لوس کنه وگرنه این از منم سالمتره!
 حیف که فعلا نای حرف زدن ندارم وگرنه می گفتم لوس و با کدوم ف می نویسند!

 با سر و صدای پایین بالش و گذاشتم روی سرم حالا اگه ساکت شدند بعد از اندی ما یکم خوابیدیم!
 کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم وای که حالم چقدر بهتره! انگار بعد از یه هفته شدم همون پرشان سابق!
 از لب نرده ها خم شدم پایین به به آقا فوادم که حضور دارند خوب جمعهشون جمعه گلشون کمه! یکدفعه هوس کردم مثل
 همیشه
 روی نرده ها بشینم و سر بخورم پایین!
 -یهو سلام!
 وقتی روی زمین پریدم دیدم همه با دهن باز بهم خیره شدند! وا مگه اینا تا به حال من و ندیدند نکنه شاخ درآوردم!
 -چیزی شده؟
 همه با این حرفم طوری از سرجاشون بلند شدند و آمدند سمتم که اشهدم و خوندم و میخواستم فرار کنم!
 -تو خجالت نمیکشی اینطوری میای پایین!
 -باباجان آخه چرا مواظب خودت نیستی!
 -خرس گنده نمیگی نرده ها میشکنه خودت جهنم خونه رو خراب میکنی!
 این فرحناز چقدر به من لطف داره مخصوصا با این القاب زیبا!
 -پرشان طوریت نشد؟ حالت خوبه؟
 به فواد نگاه کردم این از کی تا حالا اینقدر نگران منه! هنوز همه داشتند باهم حرف میزدند و من و سرزنش می کردند که
 گفتم:
 -ای بابا دوتا گوش که بیشتر ندارم نترسید من هیچ طوریم نشده!

پدرام که با خیال راحت نشسته بود و پرتغال میخورد گفت:

- حالا کی نگران تو بود به خودت گرفتی تحفه ! من نگران خواهرزاده ام!

- تحفه خودتی ! مگه من چمه نردبون!

یکدفعه هنگ کردم ! این نگران کیه ؟ این مگه بغیر از من خواهر دیگه ای هم داره که خواهر زاده داشته باشه!

- خواهر زادت کیه ؟

- مشنگ جون اینجوری که من میدونم بچه ی تو و فواد میشه خواهرزاده ی من!

ها ؟ بچه ی من و فواد ! مگه ما بچه داریم ؟ یکدفعه سلولای مغزم بکار افتاد و فهمیدم منظور پدرام چیه ؟

- فواد؟؟؟

فواد فوری بازوم و گرفت و کنارهم نشستیم!

- جانم ؟ ! پرشان ! خانمی ؟

- این دیوونه چی میگه ؟

- هوی جلوی بچه ات با من درست حرف بزن ! دیوونه چیه ؟ خودتی دیوونه ای بی تربیت ! گفته باشم این بچه ات به من بگه خان

دایی یا دایی جان و اینا همچین میزنمش به دیوار که بری با کارتک جمعش کنی باید به من بگه دایی پدرام!

- تو بیخود میکنی روی بچه ی من دست بلند کنی ! اصلا حالا که اینطوره بهش میگم بهت بگه خان دایی جان!

- دیگه چی ؟ بزار بچه ی من دنیا بیاد بهش میگم بهت بچه عمه خانم آدم یاد پیرزنای 90 ساله میافته ههههه!

- هی آقا پدرام با خانم من درست حرف بزن وگرنه با من طرفیا!

پدرام چشم غره ی بامزه ای به فواد رفت و رو به من با عصبانیت گفت:

- شما ؟ برو بابا بچه میترسونی ! اول خواهر خودم بود بعد زن تو شد ! پرشان این شوهرت و بگیر!

- پدرام بابا جان یکم ساکت باش ! نترس این زبونت نمیکنده!

فرحناز با لحن بامزه ای رو به مامان گفت:

- وای خاله سر این پدرام چی خوردید دو دقیقه اکت نمیشه ! میتروم این پیچای فکش پس فردا هرز شه!

مامان با حض وافر به پدرام خیره شد . واه واه این مامان از اول پسری بود!

- قربونش برم ! وای بگو ماشالا خاله ! برم براش یه اسپند دود کنم چشم نخوره!

جان ؟ جدی جدی بلند شد رفت ! یکی نیست به این مامان ما بگه آخه این نردبون هم چشم میخوره ! ولی الهی فداش شم داداشم

به این خوبی و گلی هیچ جا پیدا نمیشه!

- هی چشمات و درویش کن این پسر مردم صاحب داره آ!

زبونم و برای فرحناز درآوردم و بین بابا و پدرام نشستیم و گفتیم:

- به تو چه داداش خودمه!

پدرام من و محکم توی بغلش گرفت و صورتم و بوسید و گفت:

- فدای آبجی کوچولوی خودم بشم با این موش موشی نازش!

بعد یه نگاه به فواد کرد و اروم گفت:

- فقط امیدوارم به این باباش نره که من اصلا نگاهش نمی کنم ! فکرش و بکن واه واه!

بعد از این حرفش هردو زدیم زیر خنده!

آخ جون چقدر کیف میدی ! با اینکه دوست نداشتم به این زودی باردار بشم ولی دیگه شده بود دیگه ! هرکاری دوست داشتم می

کردم و همه مخصوصا فوادم لازم و می کشیدند بماند که هنوزم کل کل و زورگویاش سرجاش بود!

-پرشان جون مادر بیا بشین اینقدر خودت و خسته نکن برای بچه ات خوب نیستا!

-مامان فاطمه تو رو خدا بزارید کمکتون کنم ! اینجوری منم راحت ترم!

-آخه نباید زیاد وایسی ! بیا حالا که میخوای کمکم کنی بشین روی این صندلی و سالاد درست کن!

صورت مامان فاطمه رو بوسیدم و شروع کردم به سالاد درست کردن که صدای زنگ در بلند شد و بعد از چند دقیقه ی صدای شاد

فائزه که کل خونه رو برداشت!

-پس کجاست این خوشگل عمه ! وای وای که دلم براش تنگ شده!

-سلام!

-سلام زن داداش!

بعد با خوشحالی به سمتم آمد و دستش و روی شکمم گذاشت و با لحن بچه گونه ای گفت:

-سلام خوشبجل عمه ! چطوری ؟

همه از خبر باردار بودنم خوشحال بودند مخصوصا فائزه که می گفت عاشق بچه ی ماست!

-هنوز نرفتیید سونوگرافی ؟

-چرا پریروز بودیم!

چنان با هیجان گفت خوب که موندم چی بگم ! خوب نداره که!

۱- چرا اذیت میکنی جنسیت بچه ؟

۲- با فواد قرار گذاشتیم نفهمیم جنسیتش چیه تا بعدا!

-جفتتون دیوونه اید!

-داداش تو بیشتر چون اون شروع کرد!

-فواد من هنوزم میگم پسره!

-نخیر منم میگم دختره!

-تو بیخود میگی ! بچمون پسره اسمشم پارساس!

-نخیر دختره اسمشم پرک!

این موضوعی بود که از موقعی که فهمیده بودیم من باردارم شروع شده بود ! فواد دختر دوست داشت و من عاشق پسر بچه بودم

از اون پسر بچه های تخس و شیطون!

با لگدی که پارسا کوچولوی 6 ماهم به شکمم زد با شوق دستم و گذاشتم روی شکمم و گفتم:

-وای فواد داره حرکت میکنه بیا ببین!

فواد با ذوق دستش و روی جایی که گفتم گذاشت و با هیجان گفت:

-چیکار داری میکنی بابایی ؟

با رفتن فواد از خونه فوری چپیدم توی اتاق و چشمم خورد به پرونده ای که این مدت از من پنهانش می کرد و همین موضوع من و حسابی کنجاو کرده بود ! چند روز پیش دیدم این پرونده چندین هفته اس فواد و گرفتار خودش کرده و با شهریار درموردش بحث می کنند ولی وقتی من یکبار خواستم نگاهی بهش بندازم چنان اون و از کنار دستم دور کرد که مشکوک شدم! به سمت میز رفتیم و پرونده رو باز کردم ! نه این امکان نداشت یعنی ! نه نه نه ! این چیزا امکان نداره ما تا دیشب هنوزم داشتیم در مورد اسم بچمون حرف می زدی پس این چرندیات چیه توی این پرونده ی لعنتی ! فواد چطور تونستی این کار و با من بکنی ؟

کمرم درد گرفت روی صندلی نشستیم و به عکس دختری که ترکیب صورتش دقیقا به من شباهت داشت خیره شدم البته رنگ مو و چشماش با من فرق می کرد و رنگ صورتش برنزه تر بود ! شروع کردم به خوندن پرونده ! پریمه رفیعی معروف به سلطان 23

ساله و چندتا برگ زدم و از دیدن عکس خودم سنگکوپ کردم پرشان پویان 21 ساله نام پدر سینا نام مادر فروش دومین

فرزند دانشجوی رشته ی مدیریت و از خوندن نوشته ها گیج شدم این پرونده چی بود ؟ چرا این اطلاعات باید از من نوشته شده باشه ! چرا فواد.....

از شنیدن صدای در یکدفعه از جام پریدم و پرونده و برداشتم ! خاک به سرم فواده وای کجا قایم بشم ؟ -پرشان کجایی ؟

نگاهی به تخت انداختم آره اونجا خوبه ! ولی با دیدن شکم از این فکر خندم گرفت من اصلا اون زیر جا نمیشم! یکدفعه در با ضرب باز شد ! فواد خواست حرفی بزنه که نگاهی روی پرونده ای که توی دستم بود ثابت موند!

-پرشان اون پرونده رو بده به من!

و قدمی به سمتم برداشت ولی من ازش دور شدم و گفتم:

-فواد این پرونده چیه ؟

-پرشان هیجان برای تو خوب نیست اون پرونده رو بده به من!

هه هیجان نگو از اون موقع تا حالا ریلکس نشسته بودم!

-فواد به خدا اگه بهم نگی ماجرای این پرونده چیه یه بلایی به سرخودم میارم!

انقدر این حرفم و محکم زدم که خودمم باور کردم حالا اگه این فواد چیزی نگفت من چه خاکی توی سرم بریزم و چه بلایی سر خودم بیارم!

-خیلی خوب خیلی خوب بیا بشین تا برات همه چیز و بگم!

هر دو روی تخت نشستیم و فواد شروع کرد موهاش و چنگ زدم ای بابا این که تا میاد همه چیز و تعریف کنه کچل میشه!

-پریماه دختر بزرگترین قاچاقچی ای که هیچ وقت نتوانستیم ازش نشونی پیدا کنیم و وقتی دخترش 20 سالش شد جای پدرش

رو گرفت و لقبش شد سلطان ! دخترش از خودش زرنگتره و ما فقط توانستیم همین قدر ازش اطلاع پیدا کنیم و توی یکی از ماموریت ها ازش یه عکس پیدا کنیم ! وقتی سامان رو شناسایی کردیم تصمیم گرفتیم برای نزدیک شدن بهش یکی از مامورهامون و به عنوان منشی وارد شرک کنیم و ما هم از دور مراقب بودیم وقتی تو برای اولین بار داشتی وارد شرکت میشدی

من دیدمت و بهت شک کردم برای همین به اون مامور اطلاع دادیم برگرده و منتظر بودیم تا ببینیم تو کی هستی ؟ وقتی شنیدم تو

استخدام شدی شک کردیم که اینم یه نقشه ی جدید برای منحرف کردن ما ! فوری امارت و درآوردیم یه پرشان پویان یه دختر 21 دانشجوی مدیریت و هرچی دیگه حتی ساعت رفت و آمد و به چیزهایی که علاقه داری ! همراهیت با سامان و حتی بودند توی خونه ی مجردی شک ما رو بیشتر بر می انگیخت ! تو بدجور ما رو گمراه کرده بودی ! درست بود که قبلا توی دستگیری های اون جشن دیده بودمت ولی اون موقع پدرام اومد دنبالت و ما هنوز نمیدونستیم این سلطان چه شکلیه و وقتی تو رو

برای بار دوم دیدم این فکر به ذهنم رسید که سلطان برای رد گم کردن تو رو سربه نیست کرده باشه و خودش به جای تو درحال

نقش بازی کرده ! باید یه جوری بهت نزدیک میشدم ، درحال پیدا کردن یه راه حل بودم و این خودت بودی که راه حل رو بهم

نشون دادی ! وقتی شرطات و شنیدم فقط به این فکر می کردم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی تونه! حساب شده داشتیم جلو می

آمدیم و ما باهم ازدواج کردیم ولی وقتی فهمیدیم سلطان خودش یه محموله رو جا به جا کرد دیگه شکمون نسبت به تو برطرف

شد ! همه ی ماجرا همین بود!

باورم نمیشد من تمام این مدت فقط یه بازیچه بودم ! یه عروسک!

-هی پرشان ! میدونم داری به چی فکر می کنی ولی خواهش می کنم ذهنت و درگیر این چیزا نکن ! پرشان با توام!

پرشان و زهرمار ! شیطونه میگه همچین بزمنش که اسم من و دیگه با لکنت زبون بگه!

-تو دروغ گفتی فواد ! همه ی فکرام و خراب کردی!

و بلند شدم و از اتاقش آمدم بیرون ! میخواستم ازش متنفر باشم ولی نمیشد دوشش داشتیم ! این دوست داشتن منم یه حکایتی

داشت ! بعد از عمری عاشق شده بودیم که اونم!

وای این دوباره اومد ! خدایا من نمیدونم سمج تر از این مردا آفریدی ! بعد از دو هفته هنوزم با فواد حرف نمیزنم ولی تا پاش و از

خونه میزازه بیرون زنگ میزنم به یکی و شروع می کردم به حرف زدن وگرنه زبون بدبختم می گندید ! ولی فواد هم کوتاه نمیومد

و توی این مدت هرکاری می کرد ولی اینبار من کوتاه نمیومدم ! حتما اینبار یه خواب جدید برام دیده!

با لگدی که پارسا کوچولو زد دستم و روی شکمم گذاشتم ! هیچ وقت توی زندگیم احساسی به این شیرینی رو تجربه کرده بودم!

پارسا شروع کرد به تگون خوردن اینقدر تگون خوردنش شدید بود که کمرم درد گرفت!
-وای فواد!!!!

فواد با نگرانی دستاش و دورم حله کرد و من و به خودش فشرد و گفت:
-چی شد پرشان!

وقتی دستای فواد دورم حلقه شد پارسا هم دیگه آرام شد ! پسرک کوچولوی شیطان دل تو هم برای بابا تنگ شده بود ولی این اخلاقی به این بابای گند دماغش رفته و گرنه من به این ارومی!

-پرشان حواست کجاست میگم حالت خوبه ؟

-آآآره این خوشگل مامانی بدجور داشت فوتبال بازی می کرد!
فواد دهنش و به دلم چسبوند و گفت:

-بابایی بار آخرت باشه این خانم من و اذیت می کنی و گرنه من میدونم و تو!
و بعد صورتم و بوسید!

-فواد تو من و دوست داری ؟

فواد به من نگاه کرد و لبخند شیطنت آمیزی زد ! وای عجب غلطی کردم این سوال و پرسیدم!
-نه کی گفته!

نه و نکمه ! □□□ تو شب تاریک زیر لامپ نشسته چشم تو چشم من میگه نه!
-چی شد از غصه دق نکنی!

صورتم و برگردوندم و گفتم:

-دوباره تو فشار اعتمادبنفست زد بالا ! خدا رو شکر دل به دل راه داره!
فواد صورتش و آورد جلو و گفت:

۱- پس آخرش عاشقم شدی رفت!

اه حالا دماغش میره تو دهنما برو آنطرف!

-بینم قرص توهمن زانم مصرف کردی ؟

فواد یهو چنان زد زیر خنده که زیر لب یه بسم الله گفتم این چرا یهو جنی میشه!

-میدونی پرشان تو درست عین بچه هایی وقتی به یه جوابی که دلت میخواست نمیرسی لجبازی می کنی!

-آره دیگه تو سن بابا بزرگ من و داری جناب سرهنگ!

خواستیم از سرجام بلندشم که من و محکم توی بغلش فشرد ، شروع کردم به دست و پا زدن ولی فواد با اینکه مواظب بود صدمه

ای به شکمم نخوره همچنان محکم من و گرفته بود ! ای بابا این دست هرکول و از پشت بسته!

-فواد بیا بریم وای چقدر این لباس خوشگله!

فواد با لبخند دنبالم وارد مغازه شد!

لباس نوزادی رو رو به روی فواد گرفتم و با ذوق گفتم:

-فواد خوشگله ! ؟

ولی فواد همچنان به روم لبخند میزد و این چرا امروز مثل دیوونه ها هی نیشش باز و به من نگاه میکنه!

-فواد میگم این برای پارسا خوبه!

-منظورت دخترمون پرک دیگه!

-نخیر منظورم پارسا پسرمنه!

پارسا ابروش و بالا برد و گفت:

-میدونی پرشان می بینم این سلیقه ی تو چندان پیشرفتی نکرده هنوز همونجور بدسلیقه ای!

-آره دیگه! میدونی فواد برعکس من سلیقه ی تو حرف نداره وگرنه زنی به این خوشگلی انتخاب نمی کردی!

فواد دیگه جواب نداد و با لباسی که من انتخاب کرده بودم از مغازه خارج شدیم! برای پارسا کوچولو اومده بودیم خرید!

پارسایی

که انقدر دوشش داشتیم که برای بدنیا آمدنش مدام لحظه شماری می کردم!

-مادر فواد بیا من برات میوه پوس بکنم بزار این دخترم یکم تقویت شه!

فواد دوباره از توی بشقابم یه قاچ از میوه هایی که پوست کنده بودم برداشت و رو به مامان فاطمه گفت:

-نمیخواه مامان اینا خوشمزه تره!

-وا!

-ولش کن مامان تو که این پسر لوست و میشناسی! من نمیدونم این زن داداش گلم این و چطوری تحمل میکنه!

-حرص نخور خواهی بزار خود جوابت و بدم همونجور که شهریار تو و تحمل میکنه!

شهریار و فواد زدند زیر خنده و فائزه با حرص گفت:

-نه بابا شما مردا که اگه ما رو نداشتید تا حالا توی دوران نوزادیتون مونده بودید!

بشقاب میوه مو از دست فواد دور کردم! بترکی اگه گذاشتی خودمم بخورم!

-ولشون کن فائزه! بیچاره ها اگه اینو نگند چی بگند! وگرنه دیگه توی عمرشون محاله همچین فرشته هایی پیدا کنند!

فائزه لبخندی به روم زد و که شهریار گفت:

-پرشان خانم شما خانما چرا بهم امیدواری زیادی میدید!

-به همون دلیل که شما آقایون بهم اعتماد بنفس کاذب میدید!

-آخه اگه ما آقایون نیومدیم خواستگاری شما که الان داشتید در حسرت ما آه می کشیدید!

فائزه با تهدید گفت:

-تو چیزی گفتی شهریار!

-نه خانم من گفتم نوکرخانم هستم!

همه از این حرف شهریار زدیم زیر خنده و فواد بشقاب میوه مو از دستم قاپید!

-پرشان بیا این لباسا رو رفتم کل تهران و گشتم تا برات پیدا کردم!

لباسا رو پرت کردم تو صورت پدرام و گفتم:

-برو بده اینا رو زنت برات بیوشه! بیشعور اینو باید دهنای من بیوشه!

-چی فکر کردی نکنه فکر میکنی هنوز همون پرشان باربی هستی ترو خدا این مبل بدبخت و که روش نشستی رو ببین الان

دو

قسمت میشه!

دمپاییم و پرت کردم طرفش و با حرص گفتم:
 - برو گمشو پس خودت و ندیدی با این شکم قلمبه ات دیوونه!
 - تو دوباره جلوی بچه ات با من اینطوری حرف زدی! راستی پرشان این بچه ات نمیخواه دنیا بیاد حوصله ام سر رفت!
 - اووووو هنوز دوماه دیگه مونده!
 پدرام به خودش قیافه ی وحشت زده ای گرفت و گفت:
 - پرشان تو تا دوماه دیگه از در خونتون تو میای!
 - پدرام میام میزنم تو سر تا! اصلا بگو ببینم چرا فرحناز و نیاوردی؟
 - وای وای اسمش و نبر از دستش به اینجا پناه آوردم اینقدر از صبح تا شب بهم ابراز عشق میکنه که عشق زده شدم!
 میخواستم جوابش و بدم که صدای تلفن بلند شد! داشتیم بطرف تلفن می رفتیم که پدرام زد زیر خنده! از خنده اش خندم گرفت و
 گفتم:
 - کوفت به خودت بخند! الو!
 با شنیدن صدای آنطرف و خبری که شنیدم خونه دور سرم چرخید و یکدفعه همه چیز سیاه شد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم!
 - پرشان؟ خواهی چت شد تو؟
 با گیجی چشمام و باز کردم، من کی روی تخت دراز کشیدم!
 - بیا اینو بخور عزیزم!
 به پدرام نگاه کردم و این چرا چشماش سرخه و به من نگاه میکنه!
 - بخور دیگه!
 یکدفعه همه چیز یادم اومد! وای خدای من! چنان از تخت پریدم پایین که زیر دلم تیر کشید و سرم گیج رفت!
 - پرشان آروم باش!
 - پدرام زودباش بریم بیمارستان وای خدا!
 - خیلی خوب خیلی خوب تو گریه نکن الان میریم بیمارستان! چیزی نشده به خدا!
 - ولی فرحناز گریه می کرد تو رو خدا زودباش!
 تا برسیم بیمارستان احساس می کردم پارسا کوچولو از گلوم میخواد بیاد بیرون و از دلشوره احساس تهوع داشتم!
 جمع شدند دستم و به دیوار گرفتم ICU! با دیدن همه که جلوی در
 - بابا فرحناز چی میگه؟ حال مامان ملی خوبه!
 بیچاره بابا رنگ صورتش با گچ دیوار یکی بود حتی لبهام رنگ نداشت!
 - چی بگم دخترم! دکترش میگه یه سکنه ی خفیف و رد کرده!
 - میشه برم پیشش؟
 - اجازه نمیدند بری پیشش! ولی از پشت اون شیشه میشه ببینیش!
 صورتم و به شیشه چسبوندم و شروع کردم به گریه کردن!
 - پرشان بسه دیگه! حالت خوب نیست بیا بریم بیرون!
 دستم و توی دست مونا گذاشتم نمیدونم دستای اون مثل کوره می سوخت یا بدن من داشت از سرما کرخ می شد! مدام
 زیر دلم
 داشت تیر می کشید و احساس می کردم اون کوچولو داره حسابی وول میخوره و عصبانی!

انگار مونا هم متوجه ی حال وخیمم شد چون با نگرانی شروع کرد به صدا زدنم ولی من نای جواب دادم نداشتم!

یکی داشت صورتم و نوازش می کرد اه مزاحم اگه گذاشتند بخوابم دوست داشتم ادامه ی خوابم رو ببینم ولی دردی که روی شکمم بود نمیگذاشت! ناله ای کردم و شنیدم که کسی پرستار رو صدا زد!

و بعد دوباره بیهوش شدم!

-راستش و بگو فواد حال پارسا کوچولوی من چگونه ؟
 فواد چنگی به موهایش زد ای بابا این دوباره شروع کرد موهایش و کندن!
 -پریشان الان دوباره حالت بد میشه آ! بابا گفتم که پسرکچولومون حالش خوبه فقط چون چندماه زودتر بدنیا اومده و عجله داشته باید یه چند وقتی توی دستگاه بمونه!
 -پس چرا نمیارندش تا ببینمش!
 فواد شروع کرد موهام و نوازش کردن و با مهربونی گفت:
 -خانمم چرا اینقدر خودت و اذیت می کنی من بهت قول میدم که پسرکچولومون حالش الان خوبه خوبه و به زودی میاد

پیش

مامانش!

با نگاه کردن به چشمهای فهمیدم که داره راست میگه! وا حالا چرا خیره شده به من فکر کنم با هنگ کرد الو!
 -راستی حال مامان ملی چگونه ؟
 -آخر اونی شد که تو دوست داشتی!
 هان ؟ این چه ربطی به سوال من داشت ؟
 -فواد حالت خوبه ؟ میگم حال مامان ملی چگونه ؟
 -اونم خوبه منتقل شده بخش یک هفته ی دیگه هم مرخص میشه!
 نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم که حال مامان ملی خوبه!
 -میگم فواد....

ولی وقتی توی چشمهای خیره شدم زبونم بند اومد! نمیدونم توی چشمهای چیه که من و به خودش جذب میکنه اینم یه پا آهنرباسا!

وقتی فواد دید همینجور بهش خیره شدم کم کم شیطننت توی چشمهای پیدا شد و گفت:
 -بیا غرق نشی!

هی میگم این با ابراز عشق میونه ی خوبی نداره بی جنبه بازی درمیاره دلم میگه نه!
 -ولی ضایعی بد دردی آقا فواد دیدی آخرش بچمون پسر شد اسمش میزاریم پارسا!
 فواد در جوابم فقط یه لبخند زد وای این دوباره زد این کانال!

پدرام با کلافگی و حرص پارسا رو بهم داد و رفت کنار فرحناز نشست و گفت:
 -پریشان این بچه ات به کی رفته وای سرم رفت ما که از این اخلاقی گند داشتیم حتما به این بابای گندماغش رفته!
 همه از این حرف پدرام خندیدند و پارسا شروع کرد به دست و پا زدن! توی این مدت انقدر بهش عادت کرده بودم و دوشش

داشتم که انگار هیچ وقت بدون پارسا زندگی نکردم!

-الهی من فدای تو بشم مامانی!

۱- این بچه ی تو خندیدنم بلده بزار من یه عکس ازش بگیرم این از همون لحظه هایی که هر 2 هزار سال یه بار اتفاق میافته!

پدرام ازمون یه عکس گرفت و وقتی دید پارسا داره میخنده اومد طرفش و دستاش و بطرفش دراز کرد و گفت:

-الهی این بابای گنده دماغت فدات شه بیا بغل دایی!

پارسا که دید پدرام میخواد دوباره بغلش کنه زد زیر گریه! من نیمیدونم پارسا از چیه این داداش ناز من میترسه بیچاره حتما شبا

خواست کابوس ببینه کابوس پدرام و میبینه! از این فکر خنده ام گرفت! فواد پارسا رو ازم گرفت و رو به پدرام گفت:

-پدرام برو بشین پسر زهرش ترکید از ترس! فکر کنم از این به بعد خواستیم بترسونیمش بهش بگیرم پدرام کار حله!

پدرام با حرص به فواد و پارسا نگاه کرد و رو به مامان گفت:

-دیدى مامان جان دیگه این فسقلی هم برای من ناز میاد! دیگه اگه التماسم کنی پیام طرفت جوجه!

مامان زیر لب یه چیزی خوند و به پارسا فوت کرد و با ذوق گفت:

-الهی فدات شم! بیا بشین مادر الان دوباره چشمش بهت میافته میترسه آ! مادر پریشان بلند شو یه اسپند براش دود کن بچه ام

چشم نخوره!

دهه این مادر ما بازم یه پسر دید جو زده شد! بیچاره پدرام که با نا امیدی داشت به مامان نگاه می کرد این یه مدافع داشت اینم از دست رفت!

-وای پریشان این چقدر خوشگله! چقدر شکل فواده!

از این حرف آرام زدم زیر خنده این حرفی بود که پدرام هرموقع پارسا رو می دید میزد!

-خوب تعریف کن چه خبر از آیدین! پس تهران موندگار شدید!؟

آرام آهی کشید و گفت:

-آره اگه بتونم مامان و راضی کنم اونا هم میاند اینجا! تو بگو میخوای چیکار کنی برای فوق امتحان نمیدی؟

به پارسا که داشت شیر میخورد نگاه کردم و لبخند زدم، چنان ملج و ملوچ می کرد که یاد لواشک خوردنای خودم افتادم وای من

دلم لواشک میخواد!

-نه این شیطون حسابی سرم و شلوغ کرده! از رضا و ساناز چه خبر؟

-سانازم مشغول به کار شده و همچنان داره درس میخونه! سر رضا و آیدینم حسابی شلوغه کارشون کم کم داره رونق میگیره!

-خوب ایشالا موفق باشند!

آرام دستش و توی کیفش کرد و یه جعبه ی کوچیک ازش بیرون آورد!

-نا قابل اینم از طرف من و آیدین!

-چرا زحمت کشیدی! دستتون درد نکه!

بعد از رفتن آرام کادوش و باز کردم یه گردنبند کوچیک الله! صورت پارسا رو که آروم خوابیده بود بوسیدم و گردنبند و سرش

کردم و از خدا خواستم مثل همیشه کمکش کنه!

-پریشان روی اعصاب من راه نرو! من ازت پرسیدم این چه کار احمقانه ای بود که کردی؟

در اتاق پارسا رو آرام بستم و در حالیکه سعی می کردم صدام آهسته باشه گفتم:

-فواد میشه انقدر حساسیت نشون ندی! بابا من فقط با مازیار شوخی کردم نه چیز دیگه ای! چرا نمیخواهی بفهمی!

-تو چرا نمیخواهی بفهمی که دیگه 20 ساله ات نیست! اصلا ماهان برای چی باید صورت تو رو می بوسید و جلوی همه

بغلت می

کرد!

دوباره یاد اون لحظه افتادم و صورتم گر گرفت! خودمم وقتی ماهان توی خونه ی مامان ملی بغل کرد و صورتم و بوسید میخواستم خفه اش کنم! پسره _____ ی غرب زده ی احمق بعد از 15 سال برگشته یکدفعه جلوی همه

پریده بغل من!

-خوب فواد مگه من پریدم بغلش خوب بعد از 15 سال برگشته بود حتما دلش برام تنگ شده بود اومد من و بغل کرد!

-غلط کرد!

اه حالا اگه یه امشب و از دل و دماغم نکشید بیرون! چه گیری داده ول کنم نیست!

با کوبیده شدن در اتاق خواب دو متر پریدم هوا! زهرمار زهرم ترکیب بغلم کرد که کرد به جهنم! اول خواستم توی حال بخوابم

ولی دیدم خوب فواد حق داره ای ماهان خدا بگم چیکارت کنه بعد از این همه مدت اومدی اونم چه اومدی!

یه لیوان آب برداشتم و رفتم توی اتاق خواب! نخیر این عجیب محل نمیزاره!

-الان قهری؟

یه نگاهی بهم کرد که میخواستم بگم دارم من و صدام میزنند و در برم! وا این چه طرز نگاه کردنه!

-خیلی خوب بابا آشتی کن! اگه باهام آشتی نکنی میرم خونه ی عمه ثنا پیش ماهانا!

فواد با شنیدن این حرف از جاش پرید و منم آب و پاشیدم تو صورتش!

-بابا آرام چرا یهو حمله میکنی!

-پریشان همونجا وایسا تا خودم بهت بگم الان میری پیش کی؟

-آخ جون نکنه خودت میخواهی ببریم پیش ماهان!

با این حرفم فواد دیگه زد به سیم اخر فکر کنم سیماش اتصالی کرد یا خدا خودم و میسپارم به تو!

از اونجایی که من خیلی توی فرار کردن زرنگم میخواستم از کنار دستش در برم بیرون اما یکدفعه پام پیچ خورد و ولو شدم تو

بغلش!

-میخواستی بری پیش کی؟

-کی من؟ من اگه میخواستم جای برم بابا میخواستم بگیرم بخوابم!

-آهان ولی من اصلا خوابم نمیداد!

توی چشمش خیره شدم وای این دوباره از اون نگاهای مرموز کرد!

-خوب به من چه!

-اتفاقا به تو خیلی چه! پروژمون که یادته!

وای خدا دوباره این پروژه پروژه کرد!

-نه چی ؟

فواد نیشخندی زد و گفت:

-الان یادت میارم!

و برعکس دست و پا زدن من پروژه اشو اجرا کرد!

-مونا آخه ما بیایم چیکار ؟

-من نمیدونم پرشان یا میاید یا نه من نه تو!

-خیلی خوب ! حالا چی شده این آقای دکتر دم به تله ی این مونا خانم ما داده!

-شوخی نکن پری ! پس من منتظرتم!

-جنابعالی که فعلا منتظر یکی دیگه هستید ! فقط مواظب باش سینی چایی رو روش خالی نکنی!

دیگه جیغ مونا درآمد با عجله خداحافظی کردم و گوشتی رو گذاشتم ! یکی یکی همه ی بچه های فامیل پر ! حالا هم که

نوبت مونا

بود اونم با کی دوست قدیمی ماهان که تمام این چندسال با ماهان توی خارج درس میخوند!

یاشار روی مبل رو به روی مونا نشسته بود و با اینکه قیافه ی آرومی داشت ولی مدام پاش و مثل پاندول ساعت تکون میداد
اه

سرگیجه گرفتم ! خوب با شروع شدن مراسم خواستگاری شیش دونگ حواسم و جمع حرفا کردم تا ببینم چه حرفایی توی
خواستگاری می زنند ولی پارسا انقدر دست و پا زد تا به لیوان شربت برسه که مجبور شدم بلند شم و برم آشپزخونه و
براش یه

لیوان کوچولو شربت بیارم!

-اگه خانم بزرگ اجازه میدهند این دوتا جوون برند و باهم صحبت کنند تا ببینیم به کجا میرسند!

اه من دوباره به این قسمت جلسه ی خواستگاری رسیدم!

با رفتن مونا و یاشار به اتاقی دیگه همه شروع کردند به حرف زدن منم پارسا رو گذاشتم زمین تا یکم چهاردست و پا راه بره
!

-فواد پارسا کو ؟

از ندیدن پارسا نگران شدم نمیدونم یهو کجا غیبش زد ! همه شروع کردند به گشتن ولی پارسا نبود که نبود دیگه داشت
گریه ام

می گرفت و تنها جایی که نگشته بودیم توی قندون بود!

-بیاید اینجاس!

همه بطرف اتاقی که مونا و یاشار رفته بودند هجوم آوردیم دیدم پارسا بغل یاشار و داره با عینکش بازی میکنه ولی با دیدنم
عینک

و انداخت و دستاش و به طرفم دراز کرد تا بغلش کنم!

-کجا اومدی مامانی ؟

-پرشان این پسره اتم مثل خودته نکنه بهش ماموریت داده بودی بیاد ببینه این دوتا چی میگند ! آره دایی ؟

همه از این حرف پدرام خندیدند و پدر یاشار گفت:

-خوب پسرم بالاخره جواب مثبت و از این عروس خانم گرفتی ؟

مونا سرخ شد و سرش و به زیر انداخت و یاشار لبخند محجوبی زد!

-وای مونا چه جیگری شدی مواظب باش یاشار با دیدنت سخته نکنه!

مونا خندید و چیزی نگفت ولی فرحناز ول کن نبود!

-بین من فردا صبح ساعت 6 زنگ میزنم اطلاعات لحظه به لحظه میخواما ! اصلا میخوای امشب پیشتون بمونم!

مونا روی بازوی لخت فری کوبید و گفت:

-برو گمشو بیشعور!

-د مگه دروغ میگم!

-فری میزنم تو سرتا!

-مونا حرص نخور ! خوب بابا بده میخواد از تجربه های خودش در اختیارت بزاره!

-پرشان!

هر دو از عصبانیت مونا خندیدیم و با آمدن یاشار نیشمون و بستیم ولی وقتی فیلمبردار بهشون می گفت چه حرکتای عاشقونه ای

بکنند فری هی ادای عق زدن در میاورد و من می خندیدم بیچاره مونا هم نمی دونست حساب ما رو برسه یا دستورای فیلمبردار و

اجرا کنه!

نمیدونم آخرش مونا فکر بهروز بهرامی رو از فکرش بیرون کرد یا نه و هیچ وقت هم ازش نپرسیدم!

-هی مازیار خودکشی نکنی نترس این دخترا تا آخر شب فرار نمی کنند!

-تو ساکت باش و عین این خانم بزرگا بشین وردل شوهرجونت به من چیکار داری من اصلا میخوام خودمو خفه کنم!

-خوب خدا رو شکر از دست راحت میشیم مطمئن باش حلوات و من خودم می پزم!

مازیار دوباره با حرص نگام کرد ، فرحناز زد زیر خنده و گفت:

-ولش کن پرشان الان میزنه زیر گریه ! برو عزیزم برو گریه هم نکن!

-حساب هردوتون و میرسم!

بعد از رفتن مازیار هردو زدیم زیر خنده و به فرهود که داشت با دختری حرف میزد خیره شدیم.

-اوه اوه چه تویی هم زده بین چطوری داره حرف میزنه یکی ندونه فکر میکنه یه کاره ی مملکته!

-هوی درباره ی داداشم درست بحرف!

-برو بابا کی با داداش تو بود با پسرعموی خودم بودم!

-آهان پس موردی نداره راحت باش!

به قیافه ی خونسرد فری خندیدم و اینبار به مونا و یاشار خیره شدم امیدوار بودم یاشار بتونه مونا رو خوشبخت کنه چون مونا

لیاقت خوشبخت شدن و داشت!

با شنیدن صدای گریه ی پارسا فوری خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم.

-چی شده مامانی ؟ چرا گریه می کنی ؟

-مان!

الهی فدایش شم ! از موقعی که شروع به حرف زدن کرده بود اولین کلمه ای که گفت مان بود که مخفف مامان بود!

-آخه تو چرا اینقدر شیطون شدی الان بابات میاد من هنوز سالاد و درست نکردم! آفرین پسرم بشین با اسباب بازیات بازی کن
تا منم به کارام برسم!
ولی تا خواستم بزارمش زمین شروع کرد به جیغ زدن وای وای من به این ساکتی نمیدونم این زلزله به کی رفته!
-ای پسره ی شیطون اگه شکایت و به بابات نکردم!
پارسا وقتی دید با خودم بردمش آشپزخونه شروع کرد به خندیدن و دست زدن!
-پرشان خانمی؟
پارسا به من نگاه کرد و وقتی فواد اسمش و صدا زد شروع کرد به دست و پا زدن!
-سلام!
-به سلام خانم خانما!
فواد رو به پارسا اخم کرد و گفت:
-بابایی تو که بازم بغل زن منی!
ولی پارسا شروع کرد براش خندیدن! فواد جلو اومد و بغلش کرد و در حالیکه به سمت اتاق می رفت گفت:
-من چیکار کنم با این خنده های تو و مامانت زلزله!
داشتیم میز و می چیدم که دیدم صدای خنده های پارسا کل خونه رو برداشته از شنیدن خنده هاش لبخندی روی لبام نشست
میدونستم حتما فواد داره باهاش بازی میکنه و قلقلکش میده!

-پرشان تو باز این پسره لوست و بوسیدی بابا صورتش خراب میشه!
-مامان فاطمه ببینید فواد چی میگه هربار من پارسا رو میبوسم این رگ پزشکی گل میکنه!
مامان فاطمه پارسا رو ازم گرفت و با لبخند بهم گفت:
-از حسودیشه مادر اون موقع هم که فائزه بدنیا اومده بود همینطور بود!
-مامان خانم دست شما درد نکنه دیگه خوب هوای من و دارید!
-ای بابا فواد حقیقت تلخه دیگه!
-شما ساکت! همچین این بچه رو میگیره بغلش انگار بهم چسبیدند!
میدونستم مثل همیشه داره شوخی میکنه برای همین با آرامش شروع کردم به میوه پوست کندن وقتی کارم تموم شد بشقابم و
گذاشتم روی میز تا دستام و تمیز کنم که فواد بشقاب میوه امو برداشت و گفت:
-یه مدتی بهم سرویس ندادی این مال منه!
من نمیدونم این چه ماجراییه هر موقع میوه پوست می کنم باید شریک داشته باشم! منفجرشی فواد منم میخوام!

-اه پرشان بیا این بچه ات و بگیر دیوونه ام کرد!
با خنده دستای پارسا رو از موهای پدرام جدا کردم و گذاشتمش روی زمین!
-بده بچه ام داییش و دوست داره!
-میخوام صدسال سیاه دوست نداشته باشه! تو رو خدا ببین کچل شدم رفت!
و بعد به سمت فرحناز برگشت و در حالیکه سرش و نشون میداد گفت:
-تو رو خدا نگاه کن شوهرت کچل شد رفت!

-برو بابا تو از اول کچل بودی!
 -بله بله چشمم روشن حالا دیگه شوهرفروشی می کنی یا لا پرشان این بچه ات و بردار ببر تا خودم و نکشتم!
 -من و پارسا جایی نمیریم تو به خودکشیست برس!
 پارسا دستش و به زانوی پدرام گرفت و بلند شد و گفت:
 -داد! □ □
 پدرام خندید و پارسا رو بغل کرد و صورتش و بوسید و گفت:
 -دایی قربونت بره ! چی میگی تو جوجه!
 -بده ببینم بچه رو آپاشیش کردی!
 فرحناز پارسا رو گرفت و زور گلوش و قلقلک داد که خندید!
 -باشه فرحناز خانم حالا دیگه بین من و خواهر زاده ام جدایی میندازی صبر کن بچمون که بدنیا اومد بهت میگم!
 -به همین خیال باش من و بچه ام باهم متحدیم!
 پارسا با هر حرفی که فرحناز و پدرام میزدند به سمتشون بر می گشت ! و با دستش با بازی می کرد که یکدفعه با خوشحالی دستش و تو دماغش کرد و انگار چیز جالبی کشف کرده باشد با خوشحالی خندید!
 -پدرام دو دقیقه ساکت باش بابا ! این عزیز من و ببینید داره چیکار میکنه!
 یکدفعه از جام پریدم و دوربینم و آوردم و پارسا رو صدا زد و درحالیکه دستش توی دماغش بود ازش عکس گرفتم دیگه
 برام
 عادت شده بود که با هر حرکتی که میکنه ازش عکس بگیرم!
 -اه پرشان حاله و بهم زدی بابا دستش و کرد تو دماغش قله ی قاف و که فتح نکرد اینجوری می کنی!
 -به تو چه پسر خودمه حسود!
 -برو بابا بچه ات از اول دماغ و بود!
 بابا زد توی سر پدرام و گفت:
 -با نوه و دختر من درست حرف بزن!

 -هوووووور!!!!!! تولدت مبارک!
 پارسا با دیدن بچه ها شروع کرد به دست و پا زدن و خندیدن گذاشتش روی صندلیش و رفتم کیک تولد یک سالگیش و
 آوردم
 !
 -مامانی شمع و فوت کن!
 پارسا آروم فوت کرد ولی شمع خاموش نشد اینبار منم یه کمک کوچولو بهش کردم با خاموش شدن شمع شروع کرد به
 دست
 زدن.
 -فواد کیک و ببر جلوی صورت پارسا تا ازش یه عکس بگیرم!
 ولی تا فواد کیک و برد طرفش ، پارسا با دوتا دستش شیرجه رفت تو کیک!
 -چیکار کردی مامانی ؟
 صورتش پر از کیک شده بود و میخواست دوباره دستاش و توی کیک بکنه که فواد کیک و گذاشت روی میز!
 -پرشان این بچه ات مثل خودت از جنگلای آمازون اومده!

-فری خانم جنابعالی ساکت که هنوز جشن تولد مونا رو یادم نرفته چطوری خودت و با کیک تولد خفه کردی!
همه با یادآوری امروز خندیدند و فری از بازوم یه نیشگون محکم گرفت بمیری الهی گوشت دستم کنده شد!

(دو سال و نیم بعد)
-پارسا کجایی مامانی؟
-من اینجا مامان!
روی جفت پا نشستم و بهش گفتم:
-مامانی لباست خراب میشه الان بابایی میاد تا بریم شام برو تلویزیون ببین!
-نیخوام بابا کی میاد؟
با بلند شدن صدای در پارسا به سمت در دوید و فریاد زد:
-من باز می کنم من باز می کنم!
ولی چند دقیقه بعد صدای فریاد فواد بلند شد!
-پسره ی شیطان وایسا ببینم!
پارسا با خنده دوید توی اتاق و پشت من قایم شد! با تعجب بهش نگاه کردم و به سمت در برگشتم که دیدم فواد با صورت
خیسی جلوی در ایستاده اینقدر قیافه اش خنده دار شده بود که زدم زیر خنده!
-بله خنده داره منم اگه جای جنابعالی بودم می خندیدم پسرتم مثل خودت زلزله اس!
-چرا این شکلی شدی؟!
-از پسرت بپرس تا در و باز کرد با اون اسباب بازی آبیش من و خیس کرد!
-آره مامانی؟
پارسا فقط با شیطنت خندید!

-خدا وکیلی شما زنا ما آقایون و نداشتید چیکار می کردید؟
-زندگی! ولی مطمئنم اگه شما آقایون ما رو نداشتید از غصه دق می کردید!
-آرزوی قشنگی!
مثلا اومده بودیم سینما تا فیلم ببینیم ولی تا چراغ ها خاموش شد پارسا خوابش برد و من و فواد هم شروع کردیم به کل کل
حالا
هرموضوعی بود بهتر از این فیلمی بود که آخرش معلوم بود چی میشد!
-من که میدونم تو من و دوست داری!
دماغ این آخرش میره تو دهن من توی این تاریکی هم فقط برق چشمش معلومه!
-برو عقب فواد! به قول خودت آرزوی قشنگی! نخیر از این خبرا نیست! نکنه خودت میخوای ابراز عشق کنی نمیخواد به
خودت
زحمت بدی من خودم میدونم از همون اول که من و دیدی از
عشقم دیوونه شدی!
-نه بابا من فقط دلم برات سوخت دیدم الان میزنی زیر گریه خواستم بهت کمک کنم!
-تو که راست میگی!
فواد..... چیزی زیر لب گفت که نشنیدم ای بابا خوب بلند بگو دیگه سمعکم و نیاوردم!

با باز کردن در فواد رفت تا پارسا رو توی تختش بخوابونه منم خواستم برم توی اتاق خوابمون که دیدم پیغامگیر تلفنمون چراغ

میزنه ! دکمه ی پخش و زدم که صدای مردی فضای خونه رو پر کرد:

-سلام جناب سرهنگ ! روزای من عجیب غمگینه و خورشید توش طلوع نمیکنه امیدوارم خورشید خونه ی شما بی خبر غروب

نکنه!

-چی شدہ ؟

با ترس به طرف فواد برگشتم و گفتم:

-فواد این مردہ چی میگہ!

-خزعولات تو برو بخواب ! این چیزا توی کار ما زیاده!

-ولی.....

-بیا بریم پرشان من حسابی خسته ام!

دروغ می گفت اینو از صورت گرفته و چشمای نگرانش می فهمیدم!

-هووووورررررر!۱۱۱۱۱

یکدفعه متوجه ی اطرافم شدم خاک بر سرت پریشان آخه وسط آزمایشگاه جای این کاراس ! دیدم نخیر تا وقتی که اونجا وایسم

همه همینطور بهم نگاه می کنند خوب چیه خوشحالم دیگه!

با خوشحالی پشت فرمون نشستم و رو به پارسا گفتم:

-مامانی چي دوست داري برات بخرم!

- یاستیل!

جلوی یہ سوپرمارکتی ایستادم و ہرچیزی کہ پارسا دوست داشت برایش خریدم آخہ بہ زودی میخواست یہ خواہر کوچولو داشته

باشه!

-مامانی عمو دڪتر چي گفٽ ؟

-گفت آقا پارسا به زودی یه خواهر کوچولوی ناز مثل خودش میتونه داشته باشه!

پارسا با خوشحالی خندید و گفت:

-آخ جون ميشه من به بابا بگم؟

-نه مامانی میخوایم حسابی غافلگیرش کنیم ! قبول ؟

-باشه!

-مامانی من بگم؟

واقعا که این بچه ها کم تحملند از موقعی که فواد زنگ زده بود و گفته بود داره میاد خونه هر دو ثانیه یه بار این جمله رو تکرار

می کرد!

برگه رو روی میزتوالت اتاقم گذاشتم و رو به پارسا گفتم:
 -من و تو الان میریم عکسای که خونه ی دایی پدرام گرفتیم و از عکاسی می گیریم و با هم بر می گردیم بعد تو بگو!
 -پس من بگم ؟
 از این حرفش خندیدم و گفتم:
 -آره تو بگو!
 دوماه از اون تلفنای لعنتی می گذشت و هر روز تکرار میشد ! فواد حسابی بهمون سفارش کرده بود و مراقبمون بود و من بیشتر
 نگران پارسا و فواد بودم تا خودم!
 -به به خانم خانما کجا تشریف می برید ؟
 -میریم عکاسی و زودی میایم!
 -خیلی خوب فقط مواظب خودتون باشید!
 میخواستیم در و ببندیم و با پارسا بریم ولی لبخندی زدم و در گوش پارسا گفتم:
 -مامانی بیا با این دوربین من برو وقتی بابا رفت اون برگه رو بخونه ازش فیلم بگیر بعدم همه چیز و بهش بگو منم زود بر می
 گردم!
 -باشه پس من برم بگم!
 -مادر و پسر چی در گوش هم میگید ؟ چی و باید به من بگید!
 -خصوصی بود جناب سرهنگ!
 -من به حساب جنابعالی بعدا می رسم!
 هنوزم از اینکه اینجوری صدایش بزنم بدش میاد ولی برعکس من وقتی اینجوری صدایش می زنم و لجش میگیره خنده ام
 میگیره!
 -خوب پارسا پیش تو بمونه منم الان بر می گردم!
 فواد دستاش و باز کرد و پارسا رو توی بغلش گرفت ! نمیدونم چرا ولی بی اختیار جلو رفتم و صورت پارسا و بعدش صورت
 فواد
 و محکم بوسیدم!
 -زود برگرد!
 به روش لبخندی زدم و از خونه خارج شدم.

 یادم باشه این عکسمون و به فواد بگم بزرگ کنه و قاب کنه بزنیم به دیوار ! چقدر توی این عکسمون هرسه نفرمون قشنگ
 افتادیم مخصوصا پارسا الهی قربونش برم یکدفعه یاد اون ضرب المثل شدم که می گفت سوسکه از دیوار بالا می رفت
 مادرش
 گفت قربون دست و پای بلوریت!
 تا خواستم سوار ماشین بشم یه ماشین آنقدر نزدیک ماشینم پارک کرد که با تعجب برگشتم و نگاهش کردم ولی یکدفعه
 کشیده
 شدم توی ماشین و تا خواستم شروع به جیغ کشیدن بکنم دستمالی جلوی دماغ و دهنم و گرفت و بیهوش شدم!
 چشمام و با درد باز کردم ! وای سرم چقدر درد میکنه ! با گیجی به اطراف نگاه کردم من اینجا چیکار می کنم ؟ اصلا اینجا
 کجاست

؟
 -کسی اینجا نیست ؟ آهاااااای!
 ای بابا گلوم درد گرفت اینقدر داد زدم یعنی هیچکس اینجا نیست ! با صدای قفل چشمام و با نگرانی به در دوختم!
 -پس بالاخره بهوش اومدی!
 چشمام و ریز کردم و بهش خیره شدم ! این دیگه کی بود ؟ اه اه چقدرم قیافه اش مثل این جنگلی هاس!
 -تو کی هستی ؟
 -من ؟ من یه پدرم ! یه پدر که اون شوهر کثافتت پسر و از من گرفت یه شوهرم که بازم اون شوهر آشغال زنه و نابود کرد!
 -خفه شو آشغال تویی!
 ای بمیری پرشان ! اگه دو دقیقه تونستی سکوت کنی ! ولی با این حرفم چنان بطرفم برگشت که بی اختیار خودم و به دیوار پشت سرم چسبوندم!
 یه نیشخندی بهم زد و گفت:
 -نه خوشم میاد با اینکه زنی ولی سرسختی و لجبازی توی چشمات موج میزنه ولی من تموم اینا رو درهم میشکنم!
 -هیچ غلطی نمیتونی بکنی!
 -فکر نمی کنم شوهرتم این نظر و داشته باشه!
 -بزار من برم من که آزاری بهت نرسوندم ! پسر الان تنهات بزار برم!
 -پسرت ؟ آره پسرت ! میدونی اون خیلی خوش شانسه چون قرار بود اونم الان کنار تو باشه ولی تو تنها بودی ولی نگران نباش
 اونم به زودی میاد پیشت ! پسر و زن من در مقابل پسر و زن جناب سرهنگ فواد فرمانی!
 از این حرفش تموم بدنم لرزید اگه پارسا کوچولوی من گیر اینا میافتد چی میشد!
 میخواستم حرفی بزنم که از اتاق خارج شد و در و قفل کرد و صدای گریه ی من سکوت اتاق و درهم شکست!

 با باز شدن در خودمو بیشر به دیوار چسبوندم!
 -می ترسی نه ؟
 به چشمای پر از نفرتش نگاه کردم ! نه کی گفته ؟ پرشان و ترس ! کلا الان انقدر ریلکسم که رو به موتم!
 -نه!
 اصلا نه به طرفم اومد و گفت:
 -اووووو چه نه ی محکمی ! ولی باید بترسی وقتی پسر من داشت می رفت سمت چوبه ی دار آنقدر ترسیده بود که دوست داشتم
 یه جوری نجاتش بدم ولی هیچ کاری نمیتونستم بکنم!
 و پاش و محکم روی پام گذاشت و انقدر فشار داد که صدای آخم بلند شد خاک بر سر غول بیابونیت کنند!
 -چی از جون من میخوای ؟ بزار برم!
 -جونت و میدی ؟
 وا اینم دیوونه استا ! امری باشه!

نیشخندی زد و رفت روی صندلی ای که توی اتاق بود نشست و یه سیگار روشن کرد و با نگاه خیره اش که به من بود شروع کرد:

-پسر من فقط 23 ساله اش بود و به خاطر قاچاق و قتل فراری بود اون نمیخواست کسی رو بکشه ولی به خاطر نجات خودش

مجبور شد از موادی هم که توی ماشینش بود خبر نداشت اون فقط میخواست با ماشین دوستش چند روزی بره سفر! که با اون

لعتیا که میخواستند ماشین و ازش بدزدن گلاویز شد و یکیشون و کشت! میخواستم از کشور خارجش کنم چون بی گناه بود ولی

اون شوهر زرنگت توی فرودگاه پسر و دستگیر کرد و بعد با یه سری مدارک که نمیدونم از کجا آورده بود پسر محکوم به اعدام شد ولی اون بی گناه بود و زنم اون هم بی گناه بود از غصه ی پسر پسر که بعد از چندسال نذر و نیاز خدا بهمون داده

بود دیوونه شد و جلوی چشمای من دوتا از عزیزاما از دست دادم و حالا نوبت جناب سرهنگه مگه نه!

-اون فقط به وظیفه اش عمل کرده!

-مطمئن باش منم دارم به وظیفه ام عمل می کنم!

و بعد از این حرفش چنان لگدی بهم زد که احساس کردم معدم چسبید به ستون فقراتم از درد چهره ام جمع شد و روی زمین

دولا شدم و اصلا در حالیکه می خندید از در خارج شد!

دو روز میگذره که اینجام! دو روز توی بی خبری!

دوباره پیداش شد ولی اینبار یه تلفنم توی دستش بود!

-شوهر جونت بدجور نگرانته! بهتره امروز از نگرانی درش بیاریم! بهتره تو هم حرفاش و بشنوی!

و بعد از این حرف زد زیر خنده! چقدر بد میخنده آدم یاد این فیلم ترسناک میافته هاها!

-الو؟

با شنیدن صدای فواد بی اختیار اشک توی چشمام جمع شد!

-سلام جناب سرهنگ!

-شما؟

-یه آشنای قدیمی! راستی از خانومت چه خبر؟

-تو کی هستی؟ زن من و از کجا میشناسی!

-از اونجایی که الان رو به روی من نشسته!

یکدفعه صدای فواد اوج گرفت و گفت:

-آشغال عوضی تو کی هستی؟

-بهتره درست حرف بزنی وگرنه زن عزیزت اینجا یکم نوازش میشه!

-دروغ میگی!

-بهتره صدات و بشنوی اون موقع باور می کنی!

با تلفن به سمتم اومد و گفت:

-حرف بزنی!

نمیدونم چرا بی اختیار سکوت کردم ! یه سکوت ممتد!
همین سکوتم عصبانیش کرد و یه سیلی توی صورتم زد و گفت:

-د حرف بزن سلیته!

ولی من بازم سکوت کردم ! اون که حسابی عصبانی شده بود موهام و دور دستش پیچید و کشید و پاش و روی ساق پام فشار داد!

الهی بمیری!

-فواد!

همین دیگه نتونستم چیزی بگم ! همین کلمه کافی بود تا کورسوی امیدی که فواد داشت که این کسی که این مرد از اون حرف

میزنه من نباشم از بین بره!

-پرشان ! عوضی اگه بلایی سرش بیاد خودم با دستام خفه ات می کنم ! مطمئن باش!

-جوش نزن جناب سرهنگ ! این تازه اولشه بهتره با پسرتم خداحافظی کنی چون به زودی اونم باید پیش مادرش!
و تلفن قطع شد!

-دست از سرمون بردار ! من و پسرم چه گناهی کردیم!

-همه باید تاوان بدهند!

و از در خارج شد ! حس می کنم ریشه های موهام داره از سرم جدا میشه ! خدایا تو کجایی ؟

داشتیم زیر کتکاشون جون میدادم و دیگه نایی برام نمونده بود!

-فکر کنم شوهرجونت دوست داشته باشه صدای گریه های همسر عزیزش و بشنوه!

و توی سکوتی که فقط حق حق من پرش کرده بود صدای ناراحت و کلافه ی فواد پیچید!

-اصلا بزار زنم آزاد شه ! لعنتی من هیچ نقشی توی مرگ پسرت نداشتم!

-خفه شو ! توی لعنتی پسر من و دستگیر کردی تو باعث شدی اون بره بالای دار ! زن من از غصه ی مرگ پسرم دیوونه شد و

مرد! تو باید تاوان نابود کردن خانواده ی من و بدی ! اینجا داره خیلی به زنت خوش میگذره دوست داری صداش و بشنوی!

تلفن و نزدیک دهنم گرفت و به یکی از مردایی که کنارم ایستاده بود اشاره ای کرد و یکلحظه از دردی که انگشتم و فلج کرد

جیغ کشیدم!

-تو رو خدا بس کنید!

و صدای گریه ام بلند شد!

-لعنتی تمومش کن ! با عذاب دادن زن من پسرت زنده نمیشه!

-ولی دل من آروم میشه!

بالاخره صدای شکسته ی فواد توی تلفن پیچید!

-راحتش بزار لعنتی اون بارداره!

اصلا مردی که حالا اسمش و فهمیده بودم اول شوکه شد ولی بعد خندید و گفت:

-پس دیگه نباید به خودم زحمت بدم و پسرت و بدزدم ! دوباره باهات تماس می گیرم جناب سرهنگ!

تلفن قطع شد و اصلا بطرفم اومد ! من و کوبید به دیوار و با چشمایی که انگار شیطان توش خونه داشت نگام کرد و گفت :

-خیلی زود همه رو میبینی مطمئن باش!

-جناب سرهنگ بیا شمال هرچی افراد هم داری بیار به این آدرسی که میگم این آخرین دیدارت با زنته بهتره پسرتم بیاری چون

برای آخرین باری که مادرش و میبینه!

-لعتنی تو قلب نداری! اون بی گناهه بزار بره!

-راست میگی من قلب ندارم! قلب من با پسرمد دار زده شد با مرگ زنم خاک شد! زود بیا جناب سرهنگ خیلی زود! و گوشی رو گذاشت! بعد به دوتا از مردایی که کنارم ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:

-بیاریدش!

و رو به من ادامه داد:

-باید بساط جشن و آماده کنیم!

با نوری که توی چشمم خورد اونا رو جمع کردم ولی هوای پاک و با تموم وجود به ریه هام کشیدم!

من و به سمت میله ای که لبه ی پشت بام بود بردند و من و بهش بستند! اصلا کنارم اومد و گفت:

-میبینی اینجا همه چی زیر پای آدم!

ولی من فقط به اطرافم نگاه می کردم انگار میدونستم این آخرین باری که اینجاها رو می بینم!

در عرض چند ساعت پایین ویلا پر از پلیس شد و من فواد و دیدم! چقدر ته ریشی که گذاشته بود بهش میومد!

-بالاخره اومدی جناب سرهنگ! بهتره نگاهی به بالا بندازی!

نمیدونم فواد بهش چی گفت ولی اصلا نه قه قه ای عصبی زد و گفت:

-بهتره به افرادت بگی حتی فکر اینکه وارد ساختمون بشند و نکنند چون اینجوری اجل خانومت زودتر میرسه!

-باشه باشه تو هرچی میخوای بگو ولی بهتره دیگه با خانومت خداحافظی کنی!

اصلا نزدیکم اومد و گوشی رو با یه وسیله ای که نگه داره کنار گوشم بست و بعد شروع کرد دستگاہی که کنار پام بسته بود و

باهاش ور رفتن!

-پریشان!

-سلام!

-سلام خانوم! نگران نباش من تو و دختر کوچولومون و نجات میدم!

از این حرفش وسط گریه خندیدم! دخترمون!

-اسمش و میزاریم پرک مگه نه!

-آره خانمم! اذیتت که نکردند؟

-نه!

ولی میدونستم اینطور نیست تموم بدنم داشت متلاشی میشد!

-دوست دارم پریشان!

از این بالا بهش خیره شدم صورتش پر از اشک بود!

-بالاخره اعتراف کردی!

-آره از اول دوست داشتم!

-منم دوست دارم! فواد پارسا کجاست؟

فواد به یکی از افرادی که کنارش بود چیزی گفت و بعد از چند دقیقه پسر کوچولوم و دیدم که از ماشین پیاده شد!

-سلام عزیزم! سلام پارسای مامان!

-مامانی دلم برات تنگ شده کی میای پیشم!

-خیلی زود خیلی زود مامانی!

-مامانی چرا اون بالایی؟ داری بازی میکنی؟

-آره مامانی میخوایم قایم موشک بازی کنیم! هر موقع توتا صد شمردی میتونی من و پیدا کنی!

پارسا با خوشحالی باشه ای گفت در حالیکه هنوز بیشتر از 10 رو بلد نبود بشماره!

-پارسا بابایی رو اذیت نمی کنیا! قول بده پسر خوبی باشی! قول بده همیشه درسات و بخونی خوب!

-باشه مامانی قول میدم مثل عمو دکترشم!

-آفرین گلم!

-مامانی من حوصله ام سررفته!

-خیلی خوب گوشه رو بده به بابایی!

-باشه زود بیا دلم برات تنگ شده بای بای!

-بای بای

وقتی دوباره صدای فواد و شنیدم انقدر بغض داشتم که احساس می کردم نمیتونم حرف بزنم!

-فواد پارسا رو بگو از اینجا ببرند نمیخوام جلوی چشمای اون برام اتفاقی بیافته!

-هیچ اتفاقی نمیافته خانومم تو بازم برمی گردی پیشم!

از این حرفش لبخند کمرنگی روی لبم نشست! ولی وقتی پارسا دستش و برام تکون داد و سوار ماشین شد سرعت اشکایی که از

چشمم سرازیر شده بود بیشتر شده بود دستای من بسته بود و حتی نتونسته بودم برای آخرین بار برای پسرم دست تکون بدم!

-بسه دیگه خداحافظی عاشقونتون زیادی طول کشید!

-فواد خداحافظ!

-پرشان!

گوشی از گوشم جدا شد و من فقط فواد کلافه رو میدیدم! اعلان به این حالتش لبخندی زد و گفت:

-داره زجر میکشه مگه نه! حقشه اون باید بیشتر از این زجر بکشه!

با نفرت توی چشماش خیره شدم و گفتم:

-تو مریضی! یه مریض عوضی که یه روز سزای این کاراش و میبینه!

اعلان به این حرفم خندید و در حالیکه به پاهام اشاره می کرد گفت:

-رفتن پر سر و صدایی داری!

اعلان رفت من موندم و یه بمب که صدای تیک و تیکش توی گوشم تکرار میشد و هر لحظه شماره ای ازش کم میشد!

به فواد چشم دوختم دو نفر از افرادش گرفته بودندش و اون فریاد میزد و میخواست وارد ساختمون بشه، چشمم پر از اشک شد

چقدر زود فرصت عاشق بودن و زندگی آروم تموم شده بود.

آروم آروم شروع کردم به زمزمه ی ترانه ای که به تازگی شنیده بودم:

دیگه دیره واسه موندن
دارم از پیش تو میرم
جدایی سهم دستام
که دستات و نمی گیرم
تو این بارون تنهایی
دارم میرم خداحافظ
شده این قصه تقدیرم
چه دلگیرم خداحافظ
دیگه دیره واسه موندن
دارم از پیش تو میرم
جدایی سهم دستام
که دستات و نمی گیرم
تو این بارون تنهایی
دارم میرم خداحافظ
شده این قصه تقدیرم
چه دلگیرم خداحافظ
دیگه دیره دارم میرم
چقدر این لحظه ها سخته
جدایی از تو کابوسه
شبیه مرگ بی وقته
دارم تو ساحل چشمت
دیگه آهسته گم میشم
برام جایی تو دنیا نیست
تو اوج قصه گم میشم
دیگه دیره دارم میرم
برام جایی تو دنیا نیست
به غیر از اشک تنهایی
تو چشمم چیزی پیدا نیست
باید باور کنم بی تو
شبیه مرگ تقدیرم
سکوت من پر از بغضه
دیگه دیره دارم میرم
خداحافظ!

و یکلحظه احساس کردم تموم بدنم گرم شد و دیگه هیچ!

هیچکس جرات نزدیک شدن به ساختمان را نداشت و چندباری که تلاش کرده بودند افراد کشته و زخمی به عقب برگردانده

شده بودند ! فواد در ترس و نگرانی دست و پا میزد ! حتی دوست نداشت به این فکر کند که پرشان زندگی اش لحظه ای کنارش نباشد!

وقتی صدای گریه اش را می شنید دلش میخواست آنقدر به او نزدیک بود که سرش را به سینه می فشرد و آرامش می کرد! با او حرف میزد و میشنید که امید در صدایش مرده ! اعلان فرار کرده بود چطور و چگونه کسی نمیدانست ولی پرشانس هنوز آن بالا اسیر بود و هر لحظه امکان داشت برای همیشه او را ازدست بدهد!

دیگر طاقت نداشت هراتفاقی میخواست بیافتد بیافتد ! خواست به طرف ساختمان برود ولی افرادی که آنجا بودند او را گرفته بودند ! آنقدر عصبانی بود که فریاد زد:

-ولم کنید لعنتیا زخم اون بالاس بزارید برم نجاتش بدم!

هنوز صدای هق هق گریه ی پرشان توی گوشش تکرار میشد و صدایش که تکرار می کرد منم دوستت دارم!

سرش را به طرف بالای ساختمان بلند کرد ! شانه های پرشان تکان میخورد و او اینجا بود ! هنوز در گیر و دار آزاد شدن از دست

افرادش بود که ساختمان با صدای بلندی منفجر شد و آسمان پر از خون شد ! باورش نمیشد فقط این را فهمید که روی زمین افتاد

و با تمام وجودش فریاد زد:

-پرشاش!!!!!!!!!!!!!!ان!

هیچکس نمیتوانست جلوی فواد را بگیرد ، مردی که تا آنروز آنقدر مغرور و پر ابهت بود امروز در مقابل چشمان همه شکست! اشک می ریخت و فقط پرشان را صدا میزد دختری که از همان روز اول که او را دید دل به او باخت دختری که هیچ وقت در مقابلش کوتاه نمی آمد و هیچ وقت زندگی اش را کسل کننده نمی کرد ! فواد می خواست به سمت ساختمانی برود که در آتش می سوخت ولی در میان دستان افرادش اسیر بود او حتی نمیتوانست با چهره ی دوست داشتنی همسرش خداحافظی کند!

یک سال بعد با تلاش های بی وقفه ی سرهنگ فوادفرمانی اعلان فرزادی دستگیر شد و به اعدام محکوم شد!

پس از این ماموریت فواد استعفا داد و شغل پدرش را ادامه داد ! ملک بانو از شنیدن مرگ پرشان طاقت نیاورد و تنها دلیل زندگی

اش را ازدست داده دانست و قلبش برای همیشه از تپش ایستاد ! شور و زندگی فرنوش و سینا خاموش شد انگار پرشان با مرگش

خانه را محکوم به سکوت کرد ! پدرام برادری که هیچگاه باور نکرد خواهرکوچولویی که همیشه همبازی شیطنت کودکی اش بود

امروز نیست و پارسا پسرکوچولوی پرشان که وارث خنده ی او بود ! خنده ای که فقط میتوانست پرشان را در یادها زنده کند و

هنوز هم منتظر است تا بتواند تا 100 بشمارد تا مادرمهربانش به پیشش برگردد ! پارسا پسری که با داشتن خنده ی مادرش پرشان بزرگترین هدیه برای فواد بود!

(پایان به سبکی دیگر)

وای سرم ! چشمام و باز کردم ! من اینجا چیکار می کنم ؟ من الان باید خونه باشم ! یکدفعه یادم اومد جلوی عکاسی به داخل
ماشینی کشیده شدم و بعد بیهوش شدم!
-آههاااااای کسی اینجا هست ! ؟
دستام و انقدر سفت به صندلی بسته بودند که احساس کردم کرخ شدند ای بمیرید خوب یکم شل تر می بستید!
با صدای در که یکدفعه باز شد ساکت شدم!
-بالاخره بیهوش اومدی!
وا این دیگه کیه ! چقدرم شبیه تارزان ! معلوم نیست تو محلشون آرایشگاه نیست!
-من و برای چی آوردید اینجا ؟
-مطمئن باش بی دلیل نیست!
وای که چقدر جواب قانع کننده ای!
-میشه دستام و یکم شلتر ببندی!
-نه!
نه و کوفت انکار گفتم اتم و بشکاف!
-بزار من برم!
مرد یه نگاهی بهم کرد و حرفی نزد فقط از اتاق خارج شد ولی نگاهش می گفت چشم منتظر دستور شما بودم!

-چقدر برای شوهرت میارزی ؟
با بهت به اصلان خیره شدم واه مگه من گوجه یا سیبم که چقدر میارزم!
اصلان پوزخندی زد و گفت:
-چرا تعجب میکنی ! میدونی چرا این سوال و پرسیدم چون پسر و زن من برام خیلی می ارزیدند انقدر که حاضر بودم تموم زندگیم و به خاطرشون بدم ! میخوام ببینم این سرهنگ چقدر برای تو میده!
-مطمئن باش ارزش نجات دادن من از زن و اون پسر تو بیشتره!
با منقبض شدن فک اصلان میخواستم دو دستی بزنم تو سرم آخه یکی بگه پرشان به تو چه بابا دو دقیقه خفه!
اصلان به طرفم اومد و چونه ام و گرفت و محکم فشار داد بمیری ایشالا!
-زیر زیادی میزنی ! نکنه سرت اضافه ؟
چونه ام و از دستش آزاد کردم که پوزخندی زد و سرش نشست و در حالیکه سیگاری روشن می کرد به گوه ای خیره شد و گفت:
-پسر من فقط 23 ساله اش بود و به خاطر قاچاق و قتل فراری بود اون نمیخواست کسی رو بکشه ولی به خاطر نجات خودش
مجبور شد از موادی هم که توی ماشینش بود خبر نداشت اون فقط میخواست با ماشین دوستش چند روزی بره سفر ! که با اون
لعنتیا که میخواستند ماشین و ازش بدزدند گلاویز شد و یکیشون و کشت ! میخواستم از کشور خارجش کنم چون بی گناه بود ولی
اون شوهر زرنگت توی فرودگاه پسر و دستگیر کرد و بعد با یه سری مدارک که نمیدونم از کجا آورده بود پسر محکوم به

اعدام شد ولی اون بی گناه بود و زنم اون هم بی گناه بود از غصه ی پسرم پسری که بعد از چندسال نذر و نیاز خدا بهمون داده

بود دیوونه شد و جلوی چشمای من دوتا از عزیزاما از دست دادم و حالا نوبت جناب سرهنگه مگه نه!
همون کمال همنشینی با زنش اینم دیوونه شده ! اعلان وقتی دید حرفی نمیزنم و با کینه و نفرت نگاهش می کنم بطرفم آمد و

لگد محکمی به صندلی زد که باهاش روی زمین افتادم وا چرا جفتک میندازی!

دو روزه که توی این اتاق اسیرم ! اه چقدرم بوی گند میاد!
بالاخره دیدمش با دو تا مرد دیگه وارد اتاق شد ! یا خدا این دوتا غول چیه با خودش آورده!
-بدجور دارند دنبال می گردند ! بهتره نگرانشون و برطرف کنیم!
و شروع کرد به شماره گیری!
-الو منزل نجاب سرهنگ فرمانی ! میخواستم با خودشون صحبت کنم!
بعد نگاهی بهم کرد و تلفن و زد رو بلند گو!
-الو!

-سلام جناب سرهنگ!
-بفرمایید!
-میخواستم بگم خانمت اینجا مهمون ماست!
-چرت میگی عوضی!
-او او خیلی هم مطمئن نباش!
-من تا صداش و نشنوم باور نمی کنم!
-هرچی شما بگید جناب سرهنگ!
تلفن و نزدیکم آورد و گفت:
-حرف بزن!

سرم و برگردوندم ولی یکدفعه یک طرف صورتم سوخت!
-گفتم حرف بزن!

فکر کردی من بمیرم حرف نمیزنم ! ولی وقتی موهام دور دستش پیچیده شد و کشید صدای آخم بلند شد!
-فواد!
-پرشان!

صدای ضعیف فواد که اسمم و صدا زد یکدفعه اوج گرفت و گفت:
-عوضی آشغال اگه یه مو از سرش کم بشه خودم می کشمت!
-حرص نخور جناب سرهنگ ! به زودی چیزای بیشتری رو از دست میدی بهتره با پسرکچولوتم خداحافظی کنی!
-تو کی هستی لعنتی!
-فکر کنم اسم اعلان برات آشنا باشه ! اعلان فرزادی!

با شکستن انگشتم صدای جیغم بلند شد ! ولی اعلان خونسرد روی صندلی رو به روم نشسته بود و سیگار می کشید
امیدوارم

بمیری!

-بسه دیگه ! مطمئنم اون شوهر آشغالشم مثل من از شکنجه شدنش لذت ببره!

-خفه شو آشغال توئی!

-هنوزم زبونت درازه ! صبر کن به زودی این زبونم کوتاه میشه!

و مشغول شماره گیری شد ! چقدر دوست داشتم الان با ناخونام چشماش و دربیارم!

-سلام جناب سرهنگ زنگ زدم تا صدای زن عزیزت و بشنوی گوش کن!

نزدیکم اومد و گوشی و کنار دهنم گرفت و سیگاری که تو دستش بود و با دستم خاموش کرد و صدای حق هقم بلند شد!

-فواد کمکم کن!

-داری باهات چیکار می کنی لعنتی ! بزار بره!

-تترس به زودی دو نفر میشند!

-احمق عوضی اون بارداره بزار بره!

با این حرف فواد اصلا بی حرف بهم خیره شد و کم کم لبخند شیطانی ای روی لباش ظاهر شد ! مردشور خودت و با این لبخندت

ببرند جنگلی!

-بازم باهات تماس می گیرم جناب سرهنگ!

و تلفن و قطع کرد ! بستم خم شد و صورتش و رو به روی صورتم گرفت و گفت:

-پسرت خیلی خوش شانسه حالا فقط تو و اون بچه ای که توی شکمته باید تاوان مرگ پسر و زن من و بدید!

-بیاریش بیرون!

به دو نفری که دستور داده بود بطرفم اومدند و دستام و باز کردند ! شروع کردم به تقلا کردن ولی اونا انگار نه انگار!

وقتی نور توی صورتم خورد چشمام و بستم!

-ببندیدش به اون میله!

به میله ای که لب پشت بام بود نگاه کردم نکنه من و میخواد هل بده پایین!

-نگران نباش شوهر جونت و افرادشم به زودی میرسند اخه قراره رفتنت خیلی باشکوه باشه!

-فواد میاد کمکم!

اصلا قه قه ی زشتی زد و گفت:

-آره البته اون دنیا!

بعد از چند ساعت فواد و افرادش مثل مور و ملخ وارد باغ شدند ولی با اخطار اصلا که هیچکس حق نزدیک شدن به ساختمان و

نداره بی حرکت شدند!

-بمب و روشن کن!

چی بمب ؟ به مردی که مشغول کار کردن با وسیله ای که به پاهام بسته شده بود نگاه کردم!

-بیا برای آخرین بار با شوهرعزیزت حرف بزن!

و گوشی و کنار گوشم گرفت!

-فواد!

-پرشان من نجات میدم مطمئن باش!

اشک توی چشمام حلقه زد ولی انگار خودشم به حرفاش ایمان نداشت!
 -میدونم!
 بی اختیار از این بالا بهش خیره شدم چقدر چهره اش آشفته اس!
 -فواد من دوست دارم!
 بالاخره صدای فوادم بغض دار شد!
 -منم دوست دارم خانمم!
 از این حرفش اشکام سرازیر شد چرا الان باید بهم اعتراف می کردیم!
 -فواد پارسا کجاست ؟
 و چند دقیقه بعد پارسا کوچولوی نازم و دیدم که تلفن و گرفت.
 -الو مامانی!
 -سلام عزیزم!
 -مامانی کی میای پیشم ؟
 -میام عزیزم!
 -نمیخوام ! من تو رو میخوام ! میخوام بیام پیشت از اون آقاهه بدم میاد!
 و صدای گریه اش دلم و ریش کرد!
 -گریه نکن قشنگم و زود میام پیشت!
 -نمیخوام نمیخوام!
 پارسا رو میدیدم که بغل فواد و تقلا میکنه که بیا پیشم و صورتش پر از اشکه ! بی اختیار به طرف اصلان برگشتم و با
 چشمای پر از
 اشک بهش خیره شدن.
 -پسرم تنهاست ! تو رو خدا بزار برم!
 چشمای اصلان پر از غم شد و گفت:
 -دارند زجر میکشند مگه نه ! زجری که خیلی وقته منم دارم میکشم!
 -بزار برم نزار پسرم تنها باشه!
 -دیگه خیلی دیره!
 -تموم شد قربان!
 -خیلی خوب بریم!
 هردو رفتند ! من موندم و پرک کوچولو و یه بمب که هر لحظه نزدیک بود منفجر بشه!
 بازم به پارسا و فواد خیره شدم انگار میخواستم چهره شون و برای همیشه یادم بمونه!
 اگه به تو نمیرسم
 این دیگه قسمت منه
 نخواستم اینجوری بشه
 این از بخت بده منه
 قد یه دنیا غم دارم
 اگه نبینمت یه روز

با شنیدن صدای تیر اندازی فوری به عقب برگشتم ، که دیدم یه پسر جوون خودشو پشت یکی از دیوارا کشوند!
 -جناب سرهنگ به این افرادت بگو از اینجا برند وگرنه خانومت و زودتر می فرستم رو هوا!
 -پیس پیس!
 به طرف صدا برگشتم همون پسره بود ! وا پیس پیس یعنی چی ؟
 خواست به طرفم بیاد که فوری گفتم:
 -نیا جلو اعلان داره نگاه میکنه!
 سرجاش میخکوب شد و گفت:
 -هرموقع حواسش پرت شد بگو تا پیام اونجا!
 -باشه!
 شیش دنگ حواسم و به طرف اعلان جمع کردم وا این چرا اینجوری خیره شده به آدم خوب برو دیگه حالا داشت میرفتا!
 -اعلان تو هیچ جا نمیتونی فرار کنی بزار پرشان آزاد شه!
 اعلان یه قه قه ی عصبی زد و گفت:
 -نه دیگه جناب سرهنگ اینجوری حسابی پایان داستان خوب تموم میشه اون گروگانه آزاد میشه و آدم بده کشته میشه نه قرار
 نیست آخر داستان من اینجوری تموم میشه!
 -لعتی با کشتن زن من چیزی نصیبت نمیشه!
 اه این فواد کجاست ؟ حالا صدا هستا تصویر ندارم ! یکدفعه یه تیر خورد کنار پای من که از ترس جیغ کشیدم ! ای بابا اینا خطای
 دیدم دارند چرا به من شلیک می کنند!
 از آزاد شدن دستام تازه یاد اون پسره افتادم کلا یادم رفت اوضاع و بهش بگم ! ولی با برگشتنم فواد و دیدم دوست داشتم
 از خوشحالی پیرم بغلش ولی فواد دستش و گذاشت روی بینیش و گفت:
 -هیس آرام باش باید بریم پایین!
 خاک برسر بی احساسات کنند من و بگو که میخواستم ابراز احساسات کنم!
 -دستات و ببر بالا جناب سرهنگ!
 با وحشت به طرف اعلان نگاه کردم اه این چرا هنوز زنده اس!
 -بزار زنم بره!
 -نه زن و پسر من جلوی چشمای من جون دادند و من زجر کشیدم میخوام تو هم زجر بکشی و این صحنه ها رو تا آخر
 عمرت
 جلوی چشمات رژه برند!
 و سر اصلحه رو بطرفم گرفت ! دستام بی حس شده بود و توی پاهام احساس ضعف می کردم با صدای تیر نفسم برید !
 چشمام و
 آرام باز کردم وا چرا من هنوز زنده ام ؟؟؟!! با دیدن اعلان که روی زمین افتاده و از دهنش خون بیرون زده حالم بد شد!
 -حالتون خوبه جناب سرهنگ ؟
 ا همون پسره اس پس اون بود جونم و نجات داد حیف که نا محرمی وگرنه یه تشکر درست و حسابی می کردم!

-داری به چی نگاه می کنی زود باش باید بریم بیرون این بمب الان منفجر میشه!
با بیاد آوردن بمب از ساختمان خارج شدیم و ساختمان با صدای وحشتناکی منفجر شد و روی زمین افتادیم و من احساس کردم

مایه ی لزجی میون پاهام و گرم کرد و من بیهوش شدم!

-سلام خانم خانما!
لبخندی به روی فواد زدم و گفتم:
-سلام!

ولی با بیاد آوردن اتفاقی که برام افتاد با نگرانی پرسیدم!
-چه اتفاقی برام افتاد فواد ؟

چشمای فواد پر از غم شد و گفت:
-ما بازم میتونیم یه پرک کوچولو داشته باشیم!
دستم و روی شکمم گذاشتم چقدر دوشش داشتم!
-دیدى بالاخره تو اعتراف کردى!
با تعجب به فواد نگاه کردم!

-به چی ؟
-به اینکه دوسم داری!
وای خدا حالا این تا آخر عمرم من و ول نمیکنه!
-نه بابا اینو گفتم آخر عمری دل تو رو خوش کنم ولی خودت چی با اون صدای عاشقونه ات!
-منم جو زده شدم وگرنه همچین خبری هم نبود!
-نخیر خیلی هم خبر بود ! تازه مرده و حرفش!
-بین پرشان بیخودی به خودت امیدواری نده!
صورتتم و برگردوندم و گفتم:

-اصلا من دیگه باهات حرف نمیزنم!
-وای لطف بزرگی میکنی!
الهی تیکه تیکه بشی ! اصلا تقصیر منه که به این سیب زمینی ابراز علاقه می کنم!
-خیلی خوب قهر نکن دوست دارم!
آخ جون بالاخره اعتراف کرد ! صورتتم و بطرفش برگردوندم و با شیطننت گفتم:
-خوب به من چه!

فواد صورتش و نزدیک آورد و خواست حرفی بزنه که در با شدت باز شد و پارسا پرید تو اتاق!
-اگه این پسرت گذاشت به زندگیمون برسیم!
-سلام مامانی!

صورتش و بوسیدم و گفتم:
-سلام عزیز دلم!
-تو باز این پسرت و بوسیدی!
با لبخند به فواد نگاه کردم و با شیطننت گفتم:

-صورت و بیار جلو!

فواد با خوشحالی صورتش و آورد جلو که پارسا صورتش و هل داد عقب و گفت:

-نمیخواهم مامانی خودم فقط باید من و بوس کنه!

-بله بله عجب بچه ایه آ بلند شو ببینم! مامان خودم نخیر اول زن بنده اس بعد مامان شما!

پارسا لباسش و برچید و گفت:

-نخیر فقط مامان خودم!

از این حالتش دلم ضعف رفت و صورت پارسا رو بوسیدم که دوباره صدای اعتراض فواد بلند شد و من زدم زیر خنده! از سر و

صدای ما بقیه هم وارد اتاق شدند!

-به به آبجی آبکش خودم! شنیدم قهرمان بازی درآوردی!

زبونم و برای پدرام درآوردم و گفتم:

-تا چشم تو درآد ترسو خان!

پدرام به این حرکت چشم غره ای رفت و همه خندیدند! فرهود درجعبه شیرینی که دستش بود و باز کرد و رو به من گفت:

-داشتیم از دستت راحت میشدیم شانس نداریم بیا این شیرینی رو کوفت کن!

میدونستم همه ی حرفاشون از روی شوخی وگرنه از چشمای همشون معلوم بود که چقدر خوشحالند و من اینبار خوشبخت بودم

چون میدانستم من و فواد همدیگه رو دوست داریم هرچند فکر نکنم دیگه بهم چنین اعترافی بکنیم ولی ما خوشبخت بودیم

چون

عشق ما نیازی به گفتن دوستت دارم نداشت!

پایان.